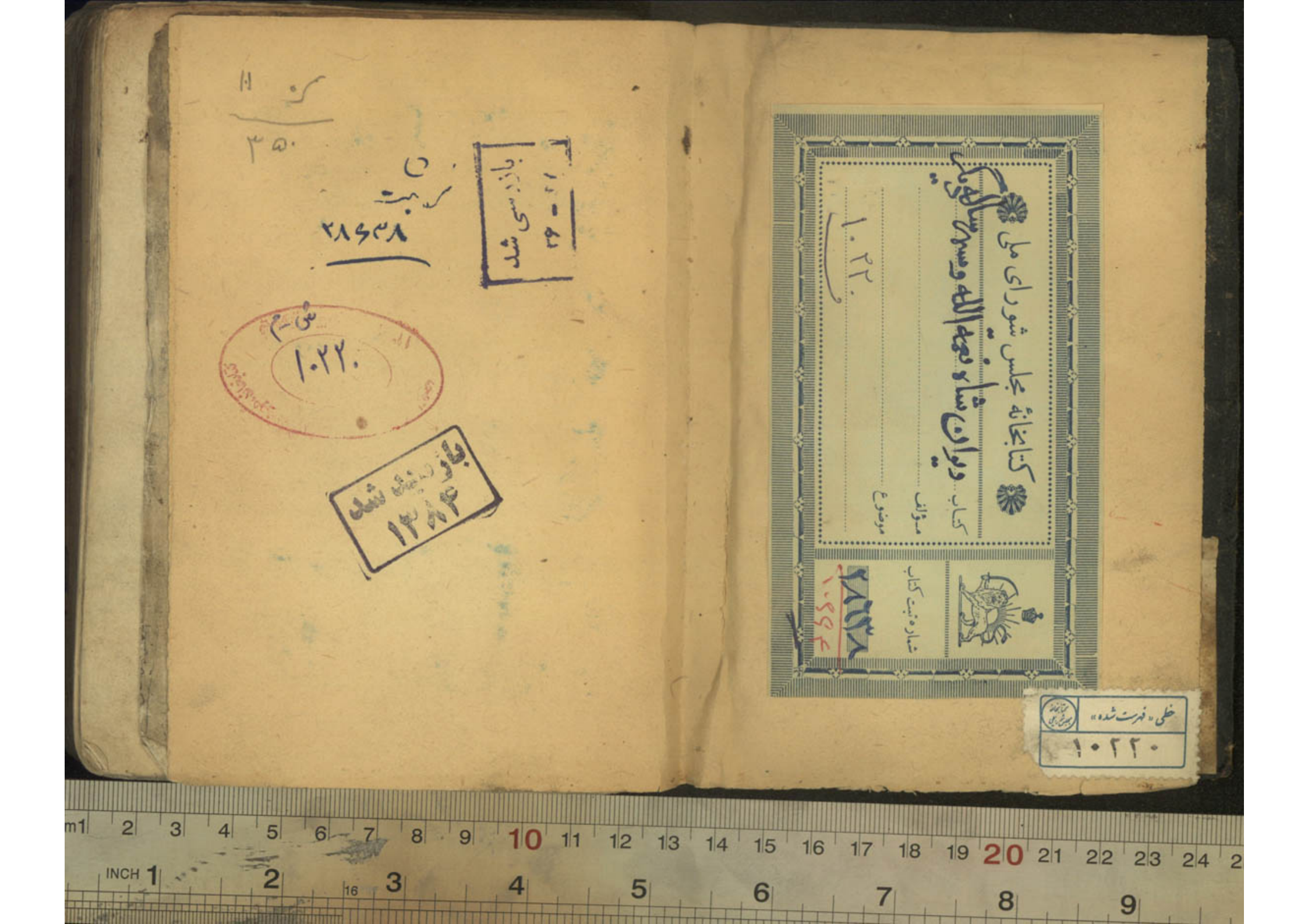

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان شاه نعمة الله و سهرسالهٔ دیگر
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۲۸۶۳۸
۱۰۲۲۰
خطی «فهرست شده»
۱۰۲۲۰
۲۸۶۳۸
۱۰۲۲۰
بازدید شد
۱۳۸۴

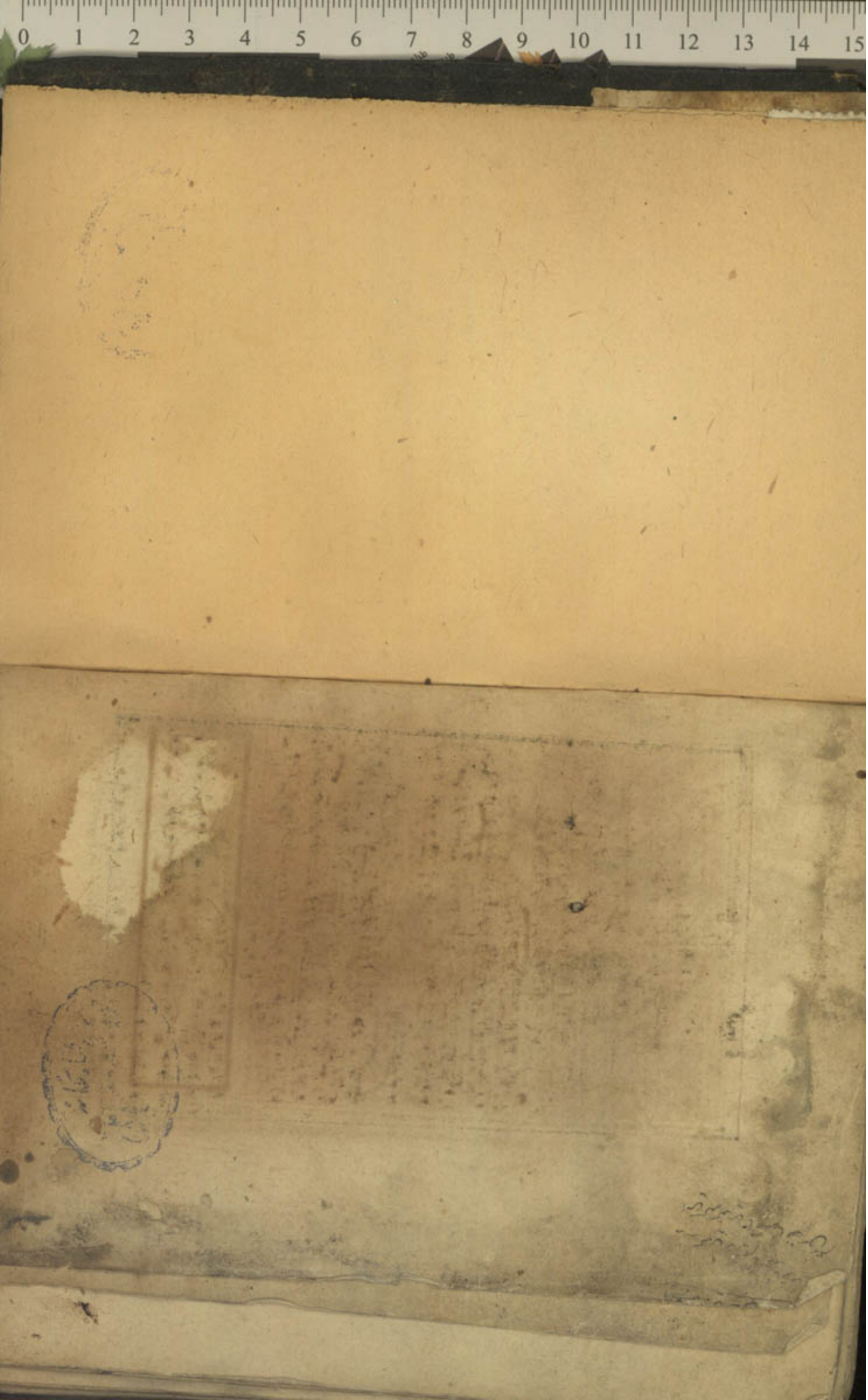

شرح لمعات شیخ عراقی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین الحمد لله الذی
نور وجه بتجلیات الجمال فتلألأ نورا مضیئا
واشرقه بنبات الکمال فتفتح زهرا مضیئا
شکرا یزید وصلی الله علی من لم یکن شیئا مذکورا والا
الطیبین کما یلیق بالمقام المحمود
الوجود ومفتاح کنوز الوجود وفذلک الواجد
والموجود وخاتمة اللواء الحمد والمقام المحمود
الذی فسافی رتبته یقول

شعر

ای برتر از خیال وقیاس وگمان وهم ... وان کشت ابن آدم وصفت فلایه معنی شاید بایوتی

یا من عارفان نفسه الله بکوحده الحمد لله
الحمد الموصف بالجمیل الاختیاری والمدح هو
الاصف بالجمیل اختیاریا وغیره وهما بالقیاس
واحد وبینهما عموم وخصوص مطلقا وتره در وشان
حمد الله بانواع ثلثه است فواضل وافضل وجمایل
اما فواضل چنانک در کلام الله بتخصیص در قرآن

بجید وارد شده وحمد فضلی ایشان باعمال بادیه
از قبیل اذکار وطاعات وخیرات خالصا لله و
اضافت بکمالات علمیه وعملیه وحمد جمالی بسبب
روح وقلب یعنی اضافت باخلاق الهیه کما قال
نبینا صلی الله علیه وسلم تخلقوا باخلاق الله ایی
اتصفوا

متحقق بخلق او میباشد بنده نیکو شیمت
والله اسم ذات است وجامع جمیع معانی اسمای الله
والرحمن کامل مظهر بکمال این اسم اعظم و
اسمی از اسمای الله نیست
الطیبات هفتصد هزار تجلیات الهی
نور وجه جمیع تجلیات الهیه
کردد وجه ابدیه تجلی فرماید کما ورد ان تعالی
قال خلقت نورمحمد من نوری وجهی نوازده با قیه
بصفات جمالیه وجمیع بعضی ایمان عالم

نور او در عین عالم روشنی کرچه ان در عالم
وتجلیات واسماء مختلفه است اول متعلق
با نوار معانی مجرده از معارف واسرار وبعضی
از تجلیات متعلق بنوار الانوار وبعضی بانوار
ارواح وبعضی بانوار طبیعیه وهر نوری از این

انوار که طلوع کند از اشعهٔ خاص باشد اگر جبرئیل علیه السلام بود یا از رسدوا فلات ذوات این معانی این معاینه مشاهده نماید و التجلی عند القوم ما ینکشف للقلوب من انوار الغیوب ظهور روح حبیب الله علیه السلام از تجلیات اسما و صفات الهی بود و عین او که صورت معنویه اسم اعظم است از تجلی ذاته بذاته فی ذاته وحصول العیان از شاهیل عین اوست و روح او روح کلی و سور روح الارواح و تمام تجلیات ذاتیه و صفاتیه در مراتب جامعه کامله محمدیه علیه السلام ظهور و نمود فلا لانور فوقه و ابصر فیه غایات الکمال

ابجد بیداو ابجد بنهان بود جلد در اینه عیان بنمود

و این ادم حقیقی که ادم صورت اوست متصف است بصفات الله ان الله خلق ادم علی صورته و اولست یعنی بر انبیا و رسل علیهم السلام و اخر بصورت جسدیه کما قال علیه السلام نحن الاخرون السابقون فتدبر به سر ورا فتذکره علی ما وصفناه و ادم لم یکن شیأ مذکورا و لا القلم کان بنا و لا اللوح بسطورا قال رسول الله صلی الله علیه وسلم کنت نبیا و ادم بین الروح و الجسد ای لا روحا و لا جسدا

بنمود عالم ادم کو بود پیدا بنمود همه وجود ابود پیدا

هو مخزن کنج الوجود و مفتاح خزاین الجود و قبلة الواجد و الموجود

حضرت او شد همه وجود ها مظهر ذات و صفات کبریا

قال الله تبارک و تعالی لحبیبه علیه السلام کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

مخزن کنج کشف کنز اادوت کنج اسما بجز از ذات تو نیست

و قال جل ذکره لحبیبه فی حقه لولاک لما خلقت الافلاک مفتاح خزاین جود تست و قبله واجد و موجود و مراد کل از ایجاد عالم ظهور اوست و علت غائیه جلوا و استجلای صاحب لواست و مالک مقام محمود و لوای حمد حمد حمدست و ان اسم مواحد بود و حمد صحیح انست که از رب معبود باشد اینست یعنی حمد حمد که معبودست به لوا

رجع جمله محامد اوست بازگشت همه بادست

و مقام محمود مرجع جمیع مقامات و منظر نظر اسماء الهیه که مختصه اند بمقامات و این مقام منه اوار صاحب کالیست که جامع کلام ملک علام باشد کما قال علیه السلام اوتیت جوامع الکلم

بالتماس محبی محبانه بمحبت قدوة العرفا شیخ
فخر الملة والدین عراقی ذوقیات بالمعات خواهیم
آمیخت وعین اشارتست به کلام او ونون بقول
نعمة الله

ع

امید هست که باشد قبول اهل الله

وشیخ الاسلام تقی الملة والدین المشهور بابن
فارض قدس سره از لسان مرتبه رسول صلی
الله علیه وسلم میگوید

بیت

وانی وان کنت ابن آدم صورة ظلا فیه معنی شاهد وابوتی

ع

گفتا بصورت ارچه ز اولاد آدمم
از روی مرتبه بهمه حال برترم

ن

بیت

آدم پدر است و من پسر نیست عجب این طرفه نگر که او پسر من پدرم

آدم علیه السلام ابو البشر مجموع بنی آدم وخاتم صلی
الله علیه وسلم ابو الارواح تمام عالم

وعقلی کالابی نفسی کامی واب ابنی وامی کالبناتی

ع

بیت

نورم که از ظهور من اشیا وجود یافت
ظاهرترست هر نفسی انوار از هرم

ن قال الله تعالی قد جاءکم من الله نور وکتاب

مبین

مبین وقال علیه السلام اول ما خلق الله نوری

بیت

این نور تعین حبیبست معنی لطیف وخوش قریبست

ع

بیت

هر نور کاشکار شد از مشرق وجود
یک لمعه بود از لمعات منورم

ن عالم از نور او منور شد آدم از فیض او مصور شد
در ازل پادشاهی عالم بر رسول خدا مقرر شد

در دایره اول نعت برزخیست میان احدیت وواحدیت
ودر دایره ثانیه برزخ جامع میان وجوب وامکان ودر اول
برزخ البرازخ

ع

بیت

چون بنگرم در آینه عکس جمال خود گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ذرات کاینات اگر گشت مظهرم

ن جامع حقایق الهیه وکونیه است ومالک ممالک علویه وسفلیه

بیت

این دانش بهمدگر پیوست هر دو را جمع کرد وخوش بنشست

ع

بیت

انوار قدس چیست نمود از معنیم اشباح انس کیست نگهدار پیکرم

ن

بیت

روح او اصل جمله ارواح شخص او جان جمله اشباح
چشم عالم بنور او روشن روشنش دیده است دیده من

قال تعالی لسانه فی حقه لولاک لما خلقت الافلاک

ع

بحر محیط رشحه از فیض فایضم نور بسیط لمعه از نور ازهرم

ن

عقل کل هم ظهور ازو دارد نفس کلیه روشنست ازوی
جود او میدهد وجود بما نازکست این سخن بدان هیهات

ع

از عرش تا بفرش همه ذره بود در جنب آفتاب ضمیر منورم

ن در نظر صاحب وجود عالم از آن وجهی که سوی الله
امریست موهوم در حد ذات خود معدوم

شعر

انما الکون خیال وهو حق فی الحقیقة والذی یفهم هذا جاز اسرار الطریقة

همه عالم خیال می بینم در خیال آن جمال می بینم

ع

روشن شود ز روشنی ذات من جهان گر پرده صفات خود از هم فرو درم

ن کما قال من قال حجب الذات بالصفات وحجب
الصفات بالافعال

آفتاب خوشی شود پیدا گر ز رخ مه نقاب بردارد
در حجابست و دل ز عالم برد چکند گر حجاب بردارد

ع

آبی که زنده گشت از آن خضر جاودان
آن آب چیست قطره از حوض کوثرم

ن

آبی که حیات جان جاویدانست گفتا که ز ما بجو که جاویدانست

قال تعالی وجعلنا من الماء کل شیء حی وقال
جل ذکره انزل من السماء ماء فسالت اودیة
بقدرها هم چنانک قطرات مطرات از نظرات
سحاب بر وجنات جبلات وغبرات وارد و در
وادی بقدر قابلیت آب روان گردد و بعد
از آن در صور جداول و انهار و سحاب و
فنا فی بند و گاه باشد که در بوستان و گلستانی
در آید و هر گلبنی نصیب الماسی یابد و هر ورقی از
اوراق ورد آب روی فیوضات ربانیه و
تجلیات الهیه بواسطه اعیان اعیان ثابته
بر جبال جبلت عالم ارواح نازل میشود تا هر روحی
از ارواح بقدر استعداد روحی معنویه غیبیه
می یابد و هر عینی صورتی روحانیه بعد از آن در
صور انهار مثالیه ملکوتیه و جداول ملکیه و
باغات کلیات و جزویات فایض می شود تا هر
فردی از افراد موجودات نصیبی می یابد

آب در برگ گل شده پنهان گل بگیر و گلاب ازو بستان
در چمن هر گلی که می چینم شیشه بر گلاب می بینم

نظری در حباب و اب نگر اب می‌نوش و در حباب نگر

ع

آنم کز دیر باز یعنی از زمانه که
یک نفخ بود از نفس روح بودرم

ن قال صلی الله علیه وسلم العطس من الرحمن

عطسه اوادمی عطسه ادم مسیح
فهم کن ای پسر او را بانو گفتم من تفصیح

ع یعنی ایکلمه مظهر اشیاست ذات من
بل اسم اعظم تحقیقت چو بنگرم

ن

مظهر اسم اغلشن خوانم بر مظاهر متقدمش دانم

و اسم اعظم جامع معانی تمام اسمای الهیه است و این اسم نفس مسمی و مظهر اسم اعظم است بغلبه اسم اعظم گفته اند و بحسب رتبت ابن مظهر مظهر تقدمی داشته باشد بر مظاهر اسمای الهیه

اضافتی در قسم پیدا نگر نور چشم ما بعین ما نگر

یکی می‌باید دین دریا را اب رو بجو و در دریا نگر

ع صلوات الله علیه و علی آله من الیقینین و الصادقین و الشهداء و الصالحین ن بعد از حمد الله تعالی و مدح رسول میفرماید ع که چند در بیان مراتب

عشق

عشق بر ستی سواخ بزبان وقت املا کرده می‌شود

ن یعنی بعضی از جواهر معانی که در مخزن سینه مهذب مخزونست در بیان مراتب عشق نه در اشارت حقیقت او عشق یوسف مثلا از قصه او مدرک و مفهوم نگردد

ذوق ما از غوطه دریا بجو درد دل از جان پور دارا بجو

و الله تعالی باسم رفیع الدرجات تعین مراتب و نمود و مراتب نسب و نسب امور عدمیه نه وجودیه پرستش سواخ یعنی بر طریق سواخ و امام احمد غزالی علیه الرحمه رساله نوشته و انرا سواخ نام نهاده سواخ و شکاریکه از بسیار دیده انرا سواخ خواسته اعلم ذوقی که از عالم ارواح بر قلب انسانیه نازل شود سواخ گویند بزبان وقت املا کرده شد

گفتی که بگو هرچه تو گفتی گفتم
دریست سخن چنانکه گفتی سفتم

ع تا اینه معشوق نمایی هر عاشق اید با آنک رتبت عشق برتر از انست که بقوت عقل و فهم و بیان کرده ایم این سیاره ذات جلال او توان گشت و یا بدید کشف و عیان جمال بی مثال او توان دید ن قصد صحیح اورا در املاء این کلمات افاده مستعدات

تابر سنت پسینه بحکایه پیشقیض و مفیض باشد کما قال
علیه السلام اللهم ارزقنا وارزق منی
مرجه باشد بر تو هم می‌باش مستفیض مفیض هم می‌باش
عشق در مرتبه واحدیت

دیده او نورا و بیند باو

اما در مرتبه احدیت ذاتیه
وصف و نعت و تعین اثبات خطاء جهود که موج و هم دریاست

قرب و بعد و وصل و فصل ابخل بجو
از حدوث و از قدم ابجا مگو

ع
تعالی العشق عن هم الرجال وعن وصف التنوق والوصال
بیت ما جل منی من خیال بجل عن الاحاطة والمثال

ن ۱ ایی از اسمای الهیه او را صورتیست معنویه
علمیه که اصحاب صوفیه عین ثابته خوانند و حکما ماهیت
کلیه گویند و سه صورت دارد صور خارجیه که روحانیه
و شبانیه و جسمانیه اند که مظاهر و موجودات گویند
و ۲ ایی مرتبه مظهر خود ست و مظهر او مربوب او
و حقیقت محکیه صورت اسم جامع اسم الهیست و
باسم الظاهر مرتبه ظاهر عالم است و باسم الباطن
مرتبه بواطن عالم و این حقیقت مشتمل است بر دو

جهت

جهت الهیت و عبودیت اما ربوبیت او بصفت الهیه
بود و اسم جامع مشتمل است بر جمیع اسما و متولی جمیع اسما
بحسب مراتب الهیه و مقدمست بمرتبه و مظهر او مظهر
بر جمیع مظاهر اسما و تجلی در مظاهر بحسب مراتب و اسم
جامع به نسبت با سایر اسما دو اعتبار دارد اعتبار
ظهور ذات او در هر واحدی از اسما و اعتبار اشتمال
بر جمیع اسما از جهت مرتبه الهیه و اینه مظاهر مجموع اسما
مظهر این اسم جامع باشند و این اشتمال حقیقت
واحده است بر اوزان مشوعه

در هر اسما جمال او نگر هر چه بینی باو نیکو نگر

و مجموع حقایق عالم در علم و عین مظاهر حقیقت انسانیه اند
و او مظهر اسم جامع و مجموع ارواح جزئیات روح اعظم
انسانیست

دریاب ضعیفه اللغت تا دریابی هر آنچه خواهی
و وجوه من حیث هو هو غنی و جود و غنی و غنا مطلق
و غنی مقید باطلاق و تقیید و نه کلی و نه جزوی و
نه عام است و نه خاص و نه واحد بوحدتی زاید
و نه کثیر بلکه این اشیا زاید او ست بحسب ذات
و صفات و هو رفیع الدرجات اما در ظهور و صور
مطلق و مقید بود و خاص و عام و واحد و کثیر

بیت

در مظاهر یک هزار نمود خوشش ظهوریکه ان یک وجود

و اعلم علانی عالم صلی الله علیه وسلم فوجود ما وفاک
حق سبحانه تعالی

عقل حیران شد و بیند اند کو چه بگوید وجه چه خواند
عشق اندر عقل کرد غارت ای دل تو جان بر این نثار
کفر تعارفی در ارد جم وصف رخ او با ستعارت
چون اتش عشق شعله بر افروخت هم عقل بسوخت و هم عبارت

ع بر تنق عزت بحجبت و بکمال استغنا منفرد

ن

نغمة الله ما ست نعت او بندهٔ بندگان خدمت او
نیست بینا زست از جهان عالم جمله عالم فقیر حضرت او

والله غنی عن العالمین ع وجه ذات او
صفات اوست وصفاتش مندرج در ذات او
و ما سوی جمال او جلال اوست و جمالش مندرج
در جلال ن وهر صفتی اورا جمالی و هر جمالی
اورا جلالی و جمال و جلال او بر کمال ع علی الدوام
خود با خود عشق بازد و با غیر خود نپردازد ن
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم کان الله ولا
شیء معه در مرتبه احدیت

ع

غیر در حضرتش مدار دبار

و در مرتبه واحدیت

ع

ع هر لحظه از روی معشوق پرده بر اندازد و هر
نفس از راه عاشق پرده باز زند ن ان الله تجلی
یتجلی کل نفس ولا بتکرار التجلی

دم بدم جام می بخشد ما از می خانه بی نیاز مشا

ع

عشق در پرده می نوازد ساز عاشقی کو کر نشود و از
هر نفس نغمه دگر سازد هر زمان زخمه کند اغاز

ن لسان کش لسانه الذی یتکلم به یا یسمع
کش سمعه الذی یسمع به یبصر به وحده لا شریک له

ع

هر عالم صدای نغمهٔ اوست کو شنید این چنین صدای دراز

ن

ای در طلب تو عالمی بر شور و شر نزدیک تو یک زنگ جرس بر شنید هزار
ای با همه در حدیث و گوش همه کر وی با همه در حضور و چشم همه کور

ع

راز او از جان برون افتاده خود صدا کی نگاه دارد راز

ن صدا صوتیست که منصرف شود از جسم املیس

ع

ساز عالم از ان نوای اوست از ازل تا ابد صدای اوست

ع

سر او از زبان ہر ذرہ خود تو بشنو کہ من نیم غماز

ن

ہر عالم دام میگوید

سبحان من اوجد بہ قال تعالی وان من شیء الا یسبح بحمدہ ولکن لا تفقہون تسبیحہم

ہر ذکر و تسبیح اشیا نام بکشف الہی بود والسلام

ع ہر زمان بہر زبان رازی خود با صبح خود گوید و ہر دم بہر گوشی سخن گوید از زبان خود بشنود و ہر لحظہ بہر دیدہ حسن خود را بر نظر خود عرضہ کند و ہر لحظہ بہر او یک وجہ خود را بر منصہ وجود خود جلوہ دہد

وصف او اکنون از من بشنو یحدثنی کہ در لمعہ شیم آوردہ تا گویم بہر زبان

چون ہر چہ ہستی ہر عالم ہستم ہستند در دو عالم از انام بدیہ

ن قال تعالی لیس کمثلہ شیء وہو السمیع البصیر وسع حق علم اوست متعلق بحقیقت کلام ذاتی در مقام جمع الجمع و بکلام اعیانی در مقام جمع و تفصیل ظاہر او و باطنا

بشنو سخنی بگوش جان دریا باش
گفتم چنین تو ابجان دریا باش

و بعد حق عبارتست از تعلق علم او بحقایق اشیا بطریق شہود قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

الاحسان ان تعبد اللہ کانک تراہ فان لم تکن تراہ فانہ یراک

گر نظر داری تو ای صاحب نظر ناظر و منظور با ہم میں نگر

ع مقتدہ ن

مر جہ فرماید او از وی بشنو سخن نیک او از وی بشنو

ع بد انک ہر اشارہ کہ از من بحقانیت ایجاد من کردہ میاید بحقیقتی متر از من خواہ عیش مخواہ عشق اذا شاء فی الالواح واشار فی نقوذہ یکون شہود کیفیت سیر او در اطوار و ادوار

العین واحدۃ والحکم مختلف عبارتہا شتی وحسنک واحد

جملہ کب ذاتست اما مختلف جملہ یک حرف و عبارت مختلف
عبارتہا شتی وحسنک واحد وکل الی ذاک الجمال یشیر

و شیء او در اطوار معنویہ و ادوار صوریہ بوجہ ع و شیء او در اطوار معنویہ و استتار و ظہور او بصورت تعینات و حقایق و بروز او بکسوت معشوقی و عاشقی ن بمقتضی کل یوم ہو فی شان

او راست شیون و تجلیات در مراتب الہیہ بحسب شیون و تجلیات او را اسماء و صفات و ظہور اسما او لا در عالم مثال و اخر در عالم اشباح

ترتیب ظہور با نو گفتیم در بیت مختصرانہ سفتیم

ع دیدار آفتاب ای عاشق رخ معشوق جیتا و انتزاع ایب
معشوق و عاشق حکما و اشد راج انتزاح مسدد و در
سطوت وحدت او بحاث

جمع وفرق فی العین واحدة
وبی الکثیر فلا بقی ولا تذر

یعنی جمع کن میان عاشق و معشوق در حالت غلبه وحدت
و هو معکم اینما کنتم و تفریق کن در حالت غلبه کثرت
هو الذی خلقکم من نفس واحدة
عارفانه و الا بیا با ما جمع و تفریق از جنین فرما
تا سالک اجتمع الفرق و از تق الفتق و ایستقر النور
فی النور و بطن الظهور فی الظهور و نودی من وراء
سرادق العزة
الا کل شی ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محالة زایل
و غابت العین فی العین لا رسم و لا اثر و بسر زوا
لله الواحد القهار لا نور بستعار در نور حقیقی
بستور که دو و ظلال اسماء و اعیان محق بشوند
و انسه او فات عزت یعنی مرتبه احدیت بذارند
که

غیر حق باطل بود یعنی عدم کی عدم را بار باشد در قلم
و بهر زوا لله الواحد القهار
نکته گفت ازین ایکاسه لبد لیس فی الدار غیره دیار

لمعة اول اشتیاق و معشوق و عاشق از عشق

ن

عاشق و معشوق شد مشتق عشق
کرد پیدا این چنین شق نگر

عشق صدر است باطنش معشوق و ظاهرش عاشق و بکدانی نخش هم صافت
و درین محل عشق را به افراط منتخب خواهد و نه عین
و نه شین و قاف جنانک موجود گویند نه و او و نه
جیم و دال و دال مراد بود و کمال موجود است
بوجود بود و کمال وجود بوجود ع و عشق در مرتبه
معشوقیت خود از تعین مبرا است و در حدیم عین
خود از بطون و ظهور منقدس بل که بهر اظهار
کمال از ان دو که عین ذات خود و صفات خود است
خود را در ایینه عاشقی و معشوقیت بر خود عرضه
کرد و حسن خود را بر نظر خود جلوه داد ن در
مرتبه احدیت از تعین مبرا است و از ظهور و
بطون منقدس و او را کمال ذاتیست و کمال
اسمایی بکمال ذاتی غنی علی الاطلاق اما از برای
ظهور اسمایی و نمود گنت کنزا مخفیا فاحببت ان
اعرف فخلقت الخلق لاعرف
ایینه روشن بیاید تا نور جمال او نماید

ع و از روی ناظری و منظوری نام عاشقی و معشوقی
ظاهر گشت و نعت طالبی و مطلوبی پیدا شد ظاهر را
به باطن نمود

ع

آوازهٔ عاشقی برآمد

باطن را بظاهر بیاراست نام معشوقی آشکارا شد
ن واحد حقیقیست که باعتبارات کثرت اغیار می
نماید و در ظهور در مرایای اعتباریه پیدا می آید

بیت

عاشق و معشوق می یابم یکی در وجود آن یکی نبود شکی

و انسان کامل آینه جامعه کمالات اوست و اگرچه
قبل از آینه برویت علمیه جمال بی مثال خود
مشاهده می فرمود خواست تا در مرایای اعیان
عالم برویت عینیه مطالعه نماید و اعیان ثابته
که صور اسمای الهیه اند در حضرت علمیه عین اسما اند
بحسب وجود و اسما در مرتبه احدیت عین مسما و
مظهر بحسب اسم الظاهر عین مظهر و منظور عین ناظر

ع

بیت

یک عین متفق که جزو ذره نبود
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت معشوق را که دید طلبکار آمده

ن

بیت

در دو عالم بجز یکی نبود در وجود یکی شکی نبود

نظر با حقیقت عالم ضرب واحدست در واحد
و باعتبار صور عالم ضرب واحد در کثیر حسب الواحد
افراد الواحد

بیت

گر فراوان گر اندکی باشد که یکی در یکی شکی باشد

ع از روی معشوقی آینه عاشقی نماید تا در وی
مطالعه جمال خود کند و از وی عاشقی آینه معشوق
تا در و اسما و صفات خود بیند هرچند در دیده شهود
یک مشهود بیش نیاید اما چون یکی رو بدو آینه نماید
هر آینه در هر آینه روی دیگر پیدا آید با آنکه
در حقیقت جز یکی نبود ن محب آینه محبوبست
و محبوب آینه محب المومن مرآت المومن و المومن
اسم من اسماء الله تعالی

رباعی

او صورت او در آینه می بیند یعنی همه هر آینه می بیند
آیینه خود بعین خود می نگرد این طرفه که خود در آینه می بیند

بیت

دو نماید یکی بود بی شک بحقیقت دو کی شود آن یک

ع

شعر

وما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت اعددت المرایا تعددا
گر بصد آینه یکی رو بنمود صد نشد
عکس جمال او صد است صد نشد او کدام صد

نام یکی اگر بکی صد شمند ای عزیز نامها
صد شود حقیقتش کم بود و بنام صد

ع

غیر با چگونه روی نماید بوجه چون
عین دگر کیست بدید آرامده

ن نوزده موقف اسمای الهیه بذات واحده و بصفات متعدده

از هزاران یکی شد معلوم این یکی از هزار خود باشد

حکایت سلطان عشق خواست که جمله صحرا لمذ در خزاین گشوده و گنج بر عالم باشید ن لاجرم بعزم از برای انعام نعم و اظهار منعم بفاتیح الغیب یعنی اسماء الهیه درخزانه وجود بگشود و گنج کنت کنزا مخفیا شناخت و ابشار بنه نوایای عالم لف موده و هر عینی را از اعیان مشیه یعنی خاص مشرف و ملتبس گردانید

هر چه موجود ست در دار وجود یافته از جود او یعنی وجود

و مقصود از عالم انسان کامل است و علت غایبه از ایجاد عالم انسانی جلوه و استجلا بر کمال یعنی رویت ذات و صفات و اسما الهیه در مرات جامعه حقیقت انسانیه و خفایق اسما الهیه در حضرت احدیت عین ذات اند و در مرتبه واحدیت عین من حیث

الذات

الذات و غیر من حیث الصفات

غیر سبکو و عین بیدانش عین و غیر ای عزیز نیخوانش

ع جزء

جزو بر داشت بر کشید علم تا بهم برزند وجود و عدم

نی فرار یعشق شور انگیز شر و شور یکه نکند در عالم

ن

اتش عشق در جهان افتاد سوز در جان این ان افتاد

در خرابات عاشقی شد مست رفت و در با یا خود و ان افتاد

ع ورنه عالم در وجود و نابود خود ارزید و بود و حد خلوتخانه شهود اسوده ابجا که کان الله و لم یکن معه شی ن

ع

کو ابجا کی ابجا که جا نیست

و قال رئیس الطایفه علیه الرحمه و الان کما کان

از ازل تا ابد بحال خود لم یزل عاشق جمال خود

ع

رباعیه

ان دم که ز ذره و کون آثار نبود بر لوح وجود نقش اغیار نبود

معشوق و عشق و ما بهم میبودیم در کون شنه خلوتی که در یار نبود

ن مرتبه عشق اقدمست و مرتبه معشوق اول و عاشق اخر و گفته ایم

ع

معشوق یکی و عاشقان بسیارند

اما

بیت

چون پرده برگشودند خود را بما نمودند
معشوق و عشق و عاشق دیدیم یک وجودند

ع ناگاه عشق بیقرار بهر اظهار کمال مرتبت معرفت و مرتبت وجود پرده از روی کار بگشود و از روی معشوقی خود را بر عین عالم جلوه فرمود

بیت

بر نو حسن او چو پیدا شد — عالم اندر نفس هویدا شد
وام کرد از جمال او نظری — نور رویش بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبش شکری — ذوق آن چون بیافت گویا شد

ن ناگاه عشق بیقرار قال تعالی کل یوم هو فی شان از برای اظهار کمال قال جل ذکره کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف پرده از روی کار بگشود و خود را بر عین عالم جلوه فرمود

بیت

در همه آینه جمال نمود — هرچه بنمود بر کمال نمود
بر نو حسن او چو پیدا شد — عالم اندر نفس هویدا شد

قال تعالی انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون هنوز کاف کن با نون متصل نشده که عالم موجود شد

بیت

دو عالم در میان کاف و نونست — عجب چیزی میان کاف و نونست

واین

واین دلالت بر سرعت ایجاد و کن کنایتست از تعلق ارادت مرید بود مراد و هر عینی را بخلعتی خاص روحانیه بیاراست و بتشریف شریف اسمی مشرف گردانید

بیت

وام کرد از جمال او نظری — حسن رویش بدید و شیدا شد
عین او در همه اینها پیدا شد — او در آینه و آینه با او شیدا شد
عاریت بستد از لبش شکری — ذوق آن چون بیافت گویا شد

سبحان من اوجدنی قال تعالی فتبارک الله احسن الخالقین

شعر

فلا ینظر العین الا الیه — ولا یقطع الحکم الا علیه
فنحن له وبه فی یدیه — وفی کل حال فانه لدیه

بیت

در آینه همه هویداست — در دیده ما چو نور پیداست
در هر عینی نموده حسنی — این طرفه که در دو کون یکتاست

ع باز فروغ آن جمال عین عاشق را که عالمش نام نهی نوری داد تا بآن نور آن جمال بدید چه او را جز باو نتوان دید لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم ن

بیت

بنور او جمال او توان دید — کسی کو دید حسن او چنان دید

ناظر عین منظور آمد و منظور عین ناظر

بیت

در نظر ناظرست و هم منظور — می نماید بچشم ما چون نور

وظهوره عالم مظاهر اسم الظاهر و بواطن مظاهر اسم الباطن و اگرچه ربوبیت الباطن غیر ربوبیت الظاهر است اما لازم بنسبه احدیت ذاتیه ظاهر عین باطنست و باطن عین ظاهر

ظاهر و باطن ازین دایره نسخه کائنات برخوانی

ع عاشق چون لذت شود پاک و ذوق وجود بخشد و ازمزمه قول کن بشنود رقص کنان بر در میخانه عشق دوید و گفت

ای ساقی ازان می که دل و دین منست بر کن قدحی که جان شیرین منست
گر مست شراب زدن این نیست معشوق بجام خوردن آئین منست

ن عاشق مستعد با استعداد اصیلی که از فیض اقدس ذاتیه یافته بود یعنی از تجلی جمیع ذاتی چون استماع فرمان وجود بستعدانه اتیان نموده و متوجه میخانه عشق شده و سایقه و صیقلهم ربهم شراب طهورا را ع یک لحظه جندان شراب هستی در جام نیستی ریخت که

از صفای می و لطافت جام در هم آمیخت رنگ جام و مدام
هر جا هست و بنگری می هست یا مدام است و نیست گوئی جام
ناهوا رنگ آفتاب گرفت رخت پرداشت از میانه ظلام
روز و شب باهم آشتی کردند کار عالم ازان گرفت نظام

ن هر زندیرا بقدر قابلیت جامی یا قدحی یا سبوی

یافت از میخانه تجلیات انعام وجود

جندان خوردم شراب بی رندان گویند
ای خواجه شراب از بلا میایی

ش

رش الزجاج ورف الخمر نقشا بها و شاکل الاح
فکانما خمر ولا قدح وکانما قدح ولا خمر

وهوای امکان رنگ آفتاب وجوب گرفت و ظلمت عدم مضاف زایل شد و اوازه ظهور در عالم افتاد و شب و روز عالمند فافهم واعیان ممکنات محل ظهور ظل الهی اند و عالم اجسام ظلمانیه و ارواح ظلمانیات نورانیه

ان یکی جسم ان یکی جانست هر دو را جمع کن که انسانست

ع صبح ظهور نفس زد نسیم عنایت بوزید دریای جود در جنبش آمد سحاب فیض جندان ببارید که رشن علیهم من نوره برزمین استعداد بارا یند که واشرقت الارض بنور ربها ن رشن علیهم من نوره کنایتست از افاضه نور وجود ابرا یی از ان ظلمت عدم

عالم از نور او شده روشن نظری کن بنور او در من

ش

فمن ثمة وما ثمة وعین ثمة فمن قد غمره وش قد خضه غمه

فما عین سوی عین فنور عینه ظله فمن یغفل عن هذا یجد فی نفسه غمه
قال تعالی انزل من السماء ماء فسالت اودیة
بقدرها

ن

هرچه در کائنات می یابیم ما و ایشان تمام سیرابیم

ع عاشق سیراب آب حیات شد از خواب عدم بر
خاست قبای وجود در پوشید و کلاه شهود در سر
نهاد و کمر شوق بر میان بست و قدم در راه طلب
نهاد

ع

از علم بعین آمد و از گوش بهوش

ن عاشق ملبس است به قمیص مستعار روحانیه و
دراعه خیالیه مثالیه و خرقه چهار وصله صوریه مجسمه

ن

بربسته کمر کلاه بر سر بر تخت نشسته شاه سرور
از پرتو آفتاب وحدت روشن شده همچو ماه انور

ع نخست یار چو دیده بگشاد نظرش بر جمال معشوق
افتاد و گفت ما رایت شیئا الا و رایت الله
فیه در خود نظر کرد همگی خود او را یافت و گفت

ع

فلم انظر بعینی غیر عینی

عجب کاریست

ع

چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

دوش

ن

دوش چشمم یک زمانی خوش غنود نور عالم رو بچشم من نمود
نعمة الله را همی دیدم بخواب چون شدم بیدار غیر من نبود

شعر

رایت الله فی عینی بعینه وعینی عینه فانظر بعینه

ن

عاشقانه جام و می با هم نگر هر دو با ساقی ما همدم نگر

ع آنجا عاشق عین معشوق آمد چه او را از خود بودی
نبود تا عاشق تواند بود او هنوز کما لم یکن برقرار
خود است و معشوق کما لم یزل در قدم برقرار
خود و هو الان علی ما کان

ن

معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست آنجا
چون وصل در نگنجد هجران چکار دارد

ن عاشق من حیث الوجود عین معشوق است اما از آن
رو که او است شم رایحه وجود خارجی نکرده است
و کما لم یکن در عدم برقرار خود است و معشوق
کما لم یزل در قدم برقرار خود

ن

حال معشوق و عاشقان دریاب با تو گفتم چنین چنان دریاب

لمعه هرچند عشق خود را دایم بخود میدید خواست
که در آیینه عاشقی من جمال بر کمال معشوقی خود مطالعه
کند نظر در آینه عین عاشق کرد صورت خودش در نظر

اند گفت

شعر

انت ام انا ها العين في الغرز حاشا يراك حاشا يراني الشين

ن رويت الشي نفسه بنفسه ما يمثل رويته الشيء في المرآة اخر يكون له كالمرآة

در اينه اعيان عين عشق عيان گشت ان عين ما عشق عين همگان گشت

در اينه اعيان ثابته عين نمايند اذ بوجهي وغيره بوجهي وجون از جميع وجوه غير نباشد احتياج للازم ينايد رويت اول عين وگفت اذ اينه را خبر نيست در نمايند جنانكه پستديده در مرات مستطيله پستطيله نمايند نم اين ظهور نمايند بود نه در حقيقت او

ب

در اينه مثال جمالست ذاتش
مثال نظر ميكن و دريابصفاتش

در رحمت برويما بگشود چشم بينا بما عطا فرمود
نورا سماكه روشنند ازويم در همه اينه ما بنمود

قال تعالى بل هم في لبس من خلق جديد وقال جل ذكره كل يوم هو في شان

ت

هر زمان صنعي نمايد در نظر ببيند خلق و بي اردد گر

ع

شعر

يحدث في صماته ثم ناطق بعز عيون ثم كسر الحواجب

ن

ب

باحمد كه احوال خود از يم فرست گفتيم با برويان وشنيدم بچشم

غمز عيون وكسر حواجب اشارتست واشارت اخفي است از زمزمه فافهم ع

داينه جمال ما و تو صيقل دل ماست چون زنگ كدورت نرود روي دل كجاست

ع

ب

عشقم كه در دو كون سكانم بديدنست صفاي معزم كه نشانم بديدنست

ن شيه طالب بمطلوب ومعشوق بعاشق ومحب بمحبوب ومعشوق بعاشق ومحب بمحبوب ومعشوق بعاشق ومحب بمحب

ن هر شی که از حد خود بخاوز نماید منکس شود

بضد

همه ذرات روشنند از وی بلکه او انورست از همه شی

ع

گویم به زبان و به گوش شنوم این طرفه ترک که گوش زبانم بدید

قال تعالی بلسان حبیبه علیه السلام لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و لسانه الذی یتکلم به و یده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها و این شیخ نوافل است

و مقام فنا در صفات

در صفاتش اگر شوی فانی یابی از وی صفات خود ثانی

ع عاشق صورت خود شد و بدو به تجسم در جهان بنواخت

وجود در نگریم کس نیست در جهان سیمان تو خویش

ن ع

غیر او نبود وجود این یار اغیاریست یار با اغیار

وحده لا شریک له گفتم لیس فی الدار غیره دیار

ع ماه آینه اقامت است هم چنانک از ذات خورشید در ماه هیچ نیست و از ذات ماه در آفتاب اثری نه کذلک لیس فی ذاته سوی الله شی و لا فی سواه من ذاته شی

مظه

ن

مظهر بنظر بش شیخ خوانش ظرف و مظروف بنگر این

بن زعم انند شی او فی شی او علی شی فقد اشرک

نیست نیازست از مکان و زمان بلکه بهستیست ازین و از آن

ع هم چنانک نور مهر را بماه نسبت کند صورت

محبوب را بمحب اضافت کند والا

هر شی که بر تخته هستی پیداست از صورت انکس است کانرا

دریا به کف جو برزند موجی تو موجش خوانند و در حقیقت دریا

ن امور اضافی اعتباریست و ماه از نور آفتاب و عالم از وجود اضافت دارند و بحقیقت نه ماه را خود نوریست و نه عالم را وجودیست

ع

الا کل شی ما خلا الله باطل

غیر حق باطل بود یعنی عدم کی عدم را بار باشد در قدم

هست کی مصنوع زکفار ید کرده است تصدیق این صانع

صلی الله علیه وسلم ع کثرت و اختلاف صور امواج بحر را متصور نگرداند اسما سمار را از جمیع وجوه متعدد نکند دریا چون نفس زند نخارش گویند و چون ساکن شود ابرش خوانند و چون بگذارد نامش نهند و چون روان گردد سیل و چون جمع شود

وبدریا پیوندد سمان دریا بود کربود

فالبحر بحر علا ما کان فقدم ان الحباب شکل سواج والماء
لا تخجنک اشکال شاکلها عن شکل فیما فی الاستار
قطه این بحر از لست و ساحلش ابد

ع

ساحلش فوت و خوش نابدید

و برزخ تویی تو از میان برخیزد بحر ازل با بحر ابد بیامیزد و اول بزنگ آخر برآید و آخر بزنگ اول

ن

امروز دو بیرون دیدن دوتا هر جا ریکی بود تو نه دانا
انکاه جو دیده بگشایی همه تو باشی و تو در میان نه

ن

بحر است و حباب و موج و جویبار هر جا ریکی بود بنا جار
اسمای متقابله بسیار ما صدق واحد فظ با اعتبار
واذ لال معتز و مذل متفایرند اما نظر باذات
موصوف واحد

در حقیقت بحر یکی بود در وجود یکی شکی نبود
جون تو بناشی همه تو باشی

ع

هر خوایی کو باشی ای او باش رو تیز و بکب خویش هیچ مباش

ن

تو کی هستی بکو و خویش بر باش هر جا باشند بر تو هیچ مباش

بایزید با الهام فرموده اند دع نفسک و تعال

برو از دل همه عالم جدا کن خود را بر آب بازن رو بنا کن
اگر خواهی وصال لایزالی شب شنبا جو زار و زار ما کن

لعه غیرت معشوق آن اقتضا کرد که عاشق غیر او را دوست ندارد و بغیر او محتاج نشود لاجرم خود را عین جدا شیا کرد تا هر چه عاشق دوست دارد و بهر چه محتاج شود او باشد ن قال رسول الله صلی الله علیه وآله ان الله یغیر ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن وقال علیه السلام انا غیور والله اغیر منی غیرت بحر انست که محبوب او اشیاء بغیر نگذارد و ان غیر ملایکه است جنانک گفته اند ما الاتراب درب الارباب اما غیرت آله تعالی انست که محبوب او بغیر مشغول نشود

ع

غیرتش غیر در جان نگذاشت لاجرم عین جدا شیا شد

تا هر چه دوست داری و بهر چه روی اوری او بشود و هیچ کس هیچ چیز جنان دوست ندارد که خود را ازاینجا بدانک تو کیستی و چیستی

ن

عاشق و معشوق خویشم ای عزیز
لعنا للهم حنین لعنت کرات

عاقلان حق را بر ای خود دوست دارند و عاشقان

حق را بدانی حق و عارف خود را بدانی حق

نکته نازکست اگر دانی — دل و دلدار و جان و جانانی

ع

تا تن نزنی کجا تن آسان شوی — تا تو نسوزی خود اصل و فرع نسوزی

این اوست همه لیکن پیدا نیست — شک نیست که این جمله منم لیکن نه

ن وجود حقایق کونیه مشروط بحقایق الهیه و ظهور حقایق الهیه مربوط به حقایق کونیه و تمیز میان هر دو منوط به حقیقت انسانیه جل ذرات عالم مرایای اسمای الهیه اند ع

هر یکی آینهٔ اسمی دگر

اما انسان آینه جامعه کامله تمام اسما

اشیائی ناقصه بر اینه — بی نماید نور او هر آینه

ع وجون آفتاب بر اینه نابد اینه خود را آفتاب بیند اره

آن نقطه که بر اینه تابد خورشید — اینه انا الشمس نگوید چکند

لاجرم خود را دوست گیرد چه هر چیز مخیول است بر دوستی خود و در حقیقت ظهور آفتاب راست

اینه فانیی بیش نیست — شمه

ظلمت شبها و عیبت فیها — فاذا اشرقت وذاک شرقی

ن اینه از آن رو که با خود اره امریست موهوم اما

ازان

از آن رو که با او دارد اوست که اینه اوست

ن

اینه اوست او با او و بس — جون غیر نامد غیر او چه بیند

لابرک الله علیه الله ناظر منظور ست و ذاکر مذکور

لااله الا الله

ع

بحجاب خود و بحجب خویشند

لایحجب الله علیه الله جه حسن دارد و مفهوم گردد

لایحجب الله علیه الله جه اشارتست و روشن گردد

که لااله الا الله جواهر گوید و بس کردد که رسول صلوات الله و سلامه علیه جواهر فرمود اللهم متعنی بسمعی و بصری مکر شکوید که متعنی کما جه سمع و بصر من نویسی و انت خیر الوارثین ن یا میفرماید که تخلقوا باخلاق الله ای متصف بصفات الله

ع

سمع و بصر یابن عطا فرمودیا

مراتحقق کردان بتحقق ذات ع تبارک الله و ارت عینه حجب فلیس یعلم الا الله ما الله خذ حیث شئت فان الله ثم و قل ما شئت عنه فان الواسع الله ن کشف انما حجب الذات بالصفات و حجابه عینه من وجه و قیل لا حجاب الا النور و لا خفاء الا الظهور

جمال بی مثالت را نمودی دل صاحب نظر از وی ربودی
جو تو با سمع خود راز کی گفتی چه گویم با که گفتی خود شنودی
ع اظهار خصیص سخن هر چند ناز کی دارد اما معذ ورد ارد کی

خود کفت حقیقت و خود شنیدی زان روی که خود نمود و خود دیدی
ن یعنی در ایینه الموئنات الموهن جمال بی مثال ان الله جمیل یحب الجمال نمود و بصر کفت بصره الذی یبصر به دید ع چیند فد پس سره کفت بی سوال کفت که با حق سخن میکویم و خلق پندارند که با ایشان میکویم ن

شیخ مرشد چیند هنا دی مصر یعنی دشمن دلشاد بی
کفت بی سوال شد کو من احق سخن کفته ام که بحق با حق
من بحق کفته ام سخن بخدا خلق کویند سخن کفت با ما
سخن ما بحق بود ای دوست که سمیع و بصیر و کویا اوست

بزبان شجره فرمود انی انا الله و بسمع موسی استماع نمود و حق سبحانه و تعالی در حق بنده خود فرمود کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و لسانه الذی یتکلم به و این مقام مقام فنا است در صفات و نتیجه نوافل است اما مقام فنا در ذات نتیجه فرایض بود

جو ن سخن من از و با و کویم هر چه کویم همه نکو کویم

لمعه

لمعه محبوب در هر ایینه هر لحظه رویی دکر نماید و هر دم بصورتی دیکر براید زیرا که صورت بحکم ایینه هر دم دیکر می شود و ایینه بحکم اختلاف صور هر نفس بحسب احوال دیکر کون می کردد ن قال جل ذکره بل هم فی لبس من خلق جدید

هر زمان صنعی نماید در نظر میرسد خلقی و می اردد کر

قال جل ذکره کل یوم هو فی شان و قال ان الله تجلی فی کل نفس و لا تکرار التجلی و هر ایینه وجهی دیکر در ایینه مستطیله مستطیل نماید و وجه مستطیل در مرات مستدیره مستدیر بدید اید و اختلاف صور بحکم شوع ایینه بود

وجهیست وجوه می نماید هر لحظه بصورتی برایید

ع

در هر ایینه رویی دیکرکون می نماید جمال او هر دم
که برایید بصورت حوا که نماید بصورت ادم

ن

هر نفس جلوه دکر پیدا کند هر زمان جانی دکر شیدا کند

ع ازین جاست که هرکز یک صورت دو بار رویی نماید و در دو ایینه یک صورت پیدا نیاید ابو طالب مکی میفرماید رضی الله عنه ان الله لا تجلی

یی صورة مرتین ولا تجلی فی صورت اثنین

جون جمالش صد هزاران روی دارد
بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنود دیداری
از جمال خویش رخساری دگر
جون نمیست اصل جز از یک ذات
نابود هر یک را یکی دیدار دگر

ان اینه بحسب تعین و تشخص متکثر نماید و تمثال جمال یی مثال در ظهور متعدد و بدید اید اما بحرات من حیث الجمع حقیقت واحده و نمایند وحدة لاشریک له

وحدت و کثرت ار چنین دانی نسخ کائنات بر خوانی

وجون ایستعدادات مستعدان متفاوت است هر عاشقی از وشانی دگر میدهد و هر عارفی بجمال دیگر میگوید گویا جامات زجاج متلونة و هر رنگی از جایی یی نوشد

لاجرم هر یک شانی داده اند بود در یکخانه سنا افتاده اند

محققان چه این فرمایند

عجب را شاشتی و حسنک را احد وکل یرید ذاک الجمال شیء

جلد کب ذلت است اما تشتت جلد یک حرف و عبارت مختلف

ع نظاره کنان روی خوبت جون در نگرند از گدا
در روی خود روی خوبش خوبتر شد زیخاست تفاوت شانها

ن و اصل کشف را یا رویت وحدت از کثرت یا رویت کثرت در وحدت اول نام واحد اتم فاضم صاحب نظر عین او بعین او حقیقت او مشاهده نماید جنانک او در عین صاحب نظر بعین او اسماء و صفات خود بیند

عارفی کو چنین جلوه بیند خوش بود کر همین سما میرند

ع بر این شهود گر اطلاع دهند لمن کان له قلب که تقلب خود در احوال تقلب او در صورت مطالعه داند کرد و از ان مطالعه بر خود دار توانند بود و بداند که مصطفی علیه السلام چرا میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه و چنید بهر جه میگوید ان الفناء فی الله ان ابانه ان یعنی قلب عارف بالله که عارف بود باسم جامع الهی ذاتی و این اسم جامع جامع صفاتی جمیع اسماست اما عارف بافعال و احکام

ع

عارف بود باسم اعظم

و این اسم اعظم نفس مسماست و اوج سموج عظمت او که امانت اللهیت در عالم نمیجنبد و در

دل صاحب دل بخالف نموده و از بحر منعت تا نه
کامله دارند از جانب حق بحسب و بحسب انسانی
و علم الهی تعالی بر وسعت رحمت فرموده و رحمتی
وسعت کل شیء و کتب جل ذکره بسبحانی ملائکه
ربنا و وسعت کل شیء رحمة و علما و در وسعت قلب
فرمود رسول الله صلی الله علیه وسلم حدیث
الله انه قال ما وسعنی ارضی و لا سمائی و وسعنی
قلب عبدی المومن التقی النقی و قلب انسان
کامل قابلیت و استعداد جمیع تجلیات الهیه دارد
ذاتیه و صفاتیه

در دل عارف که او گنجید دیگری در دلش بگنجد

و دل از تقلب خود در احوال تقلب محول در صور
مطالعه نواند کرد من عرف نفسه فقد عرف ربه

نغد دل قلب از ایش بخوانند که متقلب باین و ان کرده
گاه باشد مجاور کعبه گاه مست در مغان کرده

ازینجا بانجا فرمود که اگر خواهی کین نعمت گاه این
شاهد او اید و این مشهود این و گاه ان منظور
این شود و ان ناظر او ن ملک عارف اورا
شاهد پند از هر شاهدی و مشهود از هد مشهودی

مشهود خود منعنی شاهد خود محمود خود منعنی حامد خود

ع و گاه این برنگ او برآید و گاه او بوی این گیرد

ن

گاه عاشق گاه معشوق و این هر دو یکست
ملک عشقست این دو و نزدیک عارف نیکست

ع

عشق شاطر ایست رنگ انگیز که ثبات کند بر نگ بگریز

تا بدام اورد دل محمود بطرازد بشانه زلف ایاز

گاه عاشق را عقد بها و گاه خود در بوشد و بجلیس حسن
و جمال خود شش بیاراید تا جون در خود علقه کند
هم رنگ و بوی معشوق یابد بل که خود را همه او بیند
تا جدم گوید سبحانی ما اعظم شانی و من شل
و مثل یفعل الدار این عید یان گفته اند که سلطان
محمود که نوبتی شریف شریف سلطنت در ایاز
بوشید و تاج کرامت بر سرش نهاد و گرد شاهی
بر میان او بست و او را بر تخت دولت نشاند
و مجموع مملکت با و بخشید و فرمود انقیاد او انقیاد
ما ست و مخالفت او مخالفت ما و هر که او را پند
گو یما را دیده است ع

گر خانه بلد خدایی ماند همه چیز

اغابست در قسم بیدا نظر کن بنور او در ما
ع وکاه ببالا پس عاشق در معشوق بوشد تا از مقام
استغنا و کبریایی نزول فرماید ن وگفته اند
کهاز روز جامه اباز بوشیده و جایی که ایاز ایستاد
پیش تخت او بندگانه ایستادن بود ع و با عاشق
لاوه کسی کند جنانک کعب اخبار رضی الله عنه
روایت کند که حق تعالی در توریة فرموده
یا ابن ادم اینی وحقی لک محب فبحقی علیک کن لی
محبا ن

لطف ان محبوب بی جنانک ان محب یکدم ازا و غافل نگر
تو از او در دیده پنهانی و او یک نظر در حشمت تو مانگر

ع کاه دست طلب او بدامان این فرا و پوزد که
الاطال شوق الابرار الی لقائی ن وشوق
حرکت روحانیست بلقای محبوب وقیل الشوق
محبوب القلب الی غایب فاذا ورد سکن و
الاشتیاق حرکت بجدها المحب عند استشعاره به
بحبوبه وظاهر ولا یقدر مبلغ غایة وجده
یه فلو بلغ سکن

مشتاق لقای حضرتش می بودم
امروز که دیدمش همان مشتاقم

ع وکاه شوق او از گریبان این سر برزند

که دانی الیم لاشد شوقا وکاه این بنایی
او شود تا گوید رایت ربی بعین رئی قلت
من اشد فقال انت ن

باطلت معشوق و ظاهر عاشقست
ترد عشاق این سخنها صاف سست

واین تجلی من هو و من انت بود یا هو قال انت
انا و انا انا هو انت هو لا و انا ما هو انا و هو
لا هو هو لو کان هو ما نظرت اصبارنا به لما فی
الوجود غیرنا انا و هو و هو هو فمن لنا بنا ن
کما له وجنید رحمة الله علیه فرموده لون الماء
لون انائه ای لون المحب لون محبوبه

اب در هر قدح که جا گیرد در زمان رنگ ان انا گیرد
وخیال جمال بی مثال هر دم بصورتی مبدل
شود جنانک اینه جان بحسب شوخ احوال در
خبرست که مثل القلب بین اصبعین من اصابع
الرحمن کریشة فی فلاة یقلبها الریاح ظهرا لبطن
اصل این ریاح ان ریح نواند بود که مصطفی
صلوات الله علیه وسلامه فرمود لا تسبوا الریح
فانها من نفس الرحمن

باد می اید و بر بوی تو جان میکاود
او زبن برقدمش باد که جانی دارد

لون الماء لون اناءه اینجا همان نزدیک دادند ع

اگر خواهی که از نفحات این نفس بوئی بمشام جانت رسد در کارستان کل یوم هو فی شان نظاره شو تا عیان بینی که شوق تو در احوال از شوق اوست در شیون و افعال پس معلوم کنی که لون المحب لون محبوبه ن قال تعالی صبغة الله و من احسن من الله صبغة لاجرم دل

هر دم از جایی بجایی دیگرست هر نفس صنعش جمالی دیگرست
اما حق

هر زمان صنعی نماید در نظر سیب دلهای ویی ارد دگر

ع

رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها و تشاکل الامر
فکانما خمر و لا قدح و کانما قدح و لا خمر

ن

جام ویرا باهد گر آیخشد مجلس سنائی انگیخشد
عاشق و معشوق ما یکتا شدند لاجرم خون دویی را دار کشد

لمعه نهایت این کار آنست که محب محبوب را آیینه خود بیند و خود را آیینه او تا

هر دم که در صفای رخ یار بنگرد گردد هر جزو تحقیق مصور ش
جون باز در فضای دل خود نظر کند بیند جوان شباب رخ خوبیکمن ش

انه یحبهم یحبونه و گاه این شاهد اولیاء

ن وحبب یا اللیت یا حب جاءت یا طیبی

محبت مقام آلیست بود محبت هر باد شاهی بود و این مقام شریف را الفا نهایت اول حب و این خالص شدن دلست از کدورات عوارض و اغراض و عدم ارادت غیر محبوب از محبوب

غیر اورا از دو بینی خواهد و در نخواهد نکوئی خواهد دیگر و دوست و این ثباتست در محبت تعالی سیجعل لهم الرحمن ودا دیگر عشقست و این افراط محبت بود و هو قوله تعالی والذین امنوا اشد حبا لله و ظهور عشق در حب القلب آنست و نهایه حب روحانیست آنست که محب عین محبوب باشد و محبوب عین محب

این نیست حلول صل حاشا زیرا که حلول حق محالست

لمعه عشق در هر اشیا ساری و ناگزیر جلد جیز هما

ن و شیخ علیه الرحمة در فص اللقمیه در کلمه ادریسیه فرموده لولا سریان الحق فی الموجودات بالصورة ما کان للعالم وجود یعنی اگر تجلی هویت حق نبودی در موجودات بصورت یعنی بصفت عالم را وجودی نبودی زیرا که سوی الله در حد نفس خود

معد و سند

ت

موجود بواجب الوجود همه — بودند و پیش هیچ نبودند همه
از جود وجود جمله موجود شدند — بی جود وجود هیچ موجود نه

ع فکیف بنکر العشق وما فی الوجود الا هو ولولا هو ما ظهر وما ظاهر ما ظهر فمن الحب ظهر والحب سار فیه بل هو الحب کله ن

ع انکار وجود هیچ عاقل نکند

وموجود بوجود موجود نواند بود و اظهار موجد بظهور موجد بود بل که محبت محبوبیه عین محبوب و محبت وزوال آن محال اما تعلق او نقل میشود از یکی به محبوبی ع

جز ذات محبت و عین او محالست که ر تغیر شود یا تعلق او نقل شود از محبوبی به محبوبی

شعر

نقل نوادک حیث شیئ الهوی
ما الحب الا للحبیب الاول

ن

ت

هر چه داری دوست آن محبوب تست — دوست بهر آن که آن مطلوب تست
نیست هر اینه هویدا او ست — نظری کن ببین که پیدا او ست

ع هر چه دوست داری انرا دوست داشتن باشی و هر چه روی آوری روی باو آورده باشی اگر چه ندانی ن وکشف انما رایت شیئا الا ورایت الله فیه

نور او

ت

نور او پیوسته بنماید بخشم — غیر او چون نیست کی آید بچشم

ع

فکل معنی لمحبوب بدن له — جمیعهم لک قد دانوا وما فطنوا

ع

دیدار جمله علی عالم ناامید — گر شناسندت و گر نشناسند

جز تو از چون دوست آن دانشمند — دوست نبود هیچ دیگر ان بجویند

غیر او را نشاید که دوست دارند بل که محال است زیرا که هر چه او دوست دارند یخ محبت ذاتی که موجبش بنود یا بهر حسن دوست دارند یا بهر احسان واین هر دو نشاید که غیر او را باشد

شعر

فکل ملیح حسنه من جمالها
معارة بل حسنه کل ملیحة

ن محبت محبوبیه محبوب است وغیر مودة اذ المحبة محبة المحبة وبجهم مقدست بر بحبوبة بل که بحبوبة نتیجه بجهم بود

ما بجاده پشته ار او باشم — گر نه او دوست نشنه ار باشد

ت

جمیل ولا یحبوی جمل ولا یدک — ویشهد الالباب من حیث لا تدری

جمال مطلق حضرت اوراست واو محب جمال

در جمیع اشیا و جمال حکمت حکیم کہ منظہ و موجد
عالمست در مراٰت عالم تحقیق در مظاہر بنی آدم
واضح و لایح می نماید

ہر ذرہ غایت جمال و کمالہ ہر جو موج و حباب ابر زلال
و جمال صنعت مضاف بود با صانع فاہم

رمقے دارد این نکو دریاب چشما او را بلطف او دریاب

ع نظر مجنون ہر طرف بر جمال لیلیٰ است اما لیلیٰ اینجنین
بیش نیست ن

این لطف نگر کہ او بنا بود در ہر یا خسہ این ہویدا گشود
در اینہ نام عالم دوں شد مثال جمال ش مثالش نمود

قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم من عشق
وعف وکتم ومات مات شہیدا

عاشقم اما نمیگویم کہ
بے تو لحظہ کے نفسم بنیدا کہ

صح عند الناس انی عاشق غیر ان لم یجوا عشقی لمن

ع نظر مجنون ہر دم بر چشم لیلیٰ بر جمالیست کہ جز ان
جمال ہر نسبت و اگر چہ مجنون نداند کہ ان
اللہ جمیل یحب الجمال چنید او را شاید کہ جمال
باشد ن جمال از ان وجود است و وجود
جمیل و محب جمال

شعر

جمالک فی کل الخلائق سائر ولیس لہ الا جلالک ساتر

رویت جمال در مرتبت علم منتج میدانست و در
مرتبہ دنو موجب بسط دست و چون غیر او را
در حقیقت خود وجود نیست جمال جگونہ نماید
بود ع وہو محب الجمال چہ جمال محبوب لذاتہ
است ن محبوب و محب و محبت یکی باید
مقصود رو نماید

بنور او جمال او توان دید
چنین چشمی باین دیدہ جہان دید

ع اوست کہ بچشم مجنون نظر بہ جمال خود میکند
در چشم لیلیٰ و بدو خود را دوست میدارد
ن چشم بر تو انوار جمال اوست و اعیان
ممکنات محل ظہور ظل اللہ اند

در چشم نظر بکن و دریاب جمال
کز ہاتفہ نقد نوازد اہل کمال

ع

در عشق تو ہم تو بی کہ تو تو شوی و ما با بہ جمال خود نگران
پس بر مجنون کہ نظرش بر اینہ دوست بر
جمال مطلق بود پس قلم انکار بر زدن

شعر

در اینہ عالم دیدم جمال او
دیدم جمال او در اینہ عالم

جمالک

از نور جمال او روشن شد چشم ما — در دیدهٔ ما بنگر آن نور ببین فهم

ع

این چنین عاشقی که می‌شنوی — در همه آفتاب گردش نیست

ن

یک هویت بصورتست هزار — صورت او هزار معنی یک

در دو آیینه آن یکی بنمود — دو نماید یکی بود بی شک

شعر

فلا ینظر العین الا الیه — ولا یقع الحکم الا علیه

فنحن له وبه فی یدیه — وفی کل حال فانا لدیه

ع هیهات هیهات ن

ابا تو کجا و ما کجا ییم

ع

دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم

آنجا که شهر عشقست انسان چکار دارد

ن

آنجا رخ زرد و جامه پاره خرند — بازار چه قصب فروشان دگرست

ع و هرچه بینی آیینه جمال اوست پس همه جمیل باشند لاجرم و همه دوست دارد چون در نگری خود را دوست دارد ن محبت اللهیه با عباد الله باقیست

بیفا و حیث باقی با بقا

حضرت محبوب ما معبود ما — دوست دارد بندگان خویش را

ع خود هر عاشقی که بینی جز خود را دوست ندارد زیرا که در آینه روی معشوق جز خود را نه بیند لاجرم جز خود را دوست نگیرد المومن مرات المومن و بیان این همه میکند ن

تا صورت او در آینه می‌بینم — معنی همه هر آینه می‌بینم

آیینه دل بعین او می‌نگرم — این طرفه که او در آینه می‌بینم

شعر

رایت الله فی عینی بعینه — وعینی عینه فانظر بعینه

المومن مرات المومن والله المومن

بیان معانی نکو می‌کند — بیان چنان نیک او میکند

ع

رو دیده بدست آر که هر ذره خاک

جامیست جهانمای چون در نگری

ن عین هر فردی از افراد عالم صورت اسمیست از اسما اللهیه و آن اسم بحسب صفت معینه مغایر مسمی اما من حیث الذات عین مسمی و ذات اللهیه جامعه مجموع اسما اللهم ارنا الاشیا کما هی صفات ربوبیت و نعوت صمدانیت مشرف اند در لطایف ذرات موجودات و سرایر قطرات کاینات

بشنو ز من این نکته و او را دریاب

اشیا می‌بین و گنج اسما دریاب

ع انک بینی کہ محب در اینہ ذات خود صورت
محبوب بیند ان محبوب بود کہ صورت خود در اینہ
بیند ن

محبوب محب وحب او ست کہ در اینہ بذوق بنگرست

و درین مقام شاہد عین مشہود ست و مشہود عین
شاہد ع زیرا کہ شہود محب بصر بود و بصر
او بمقتضی حدیث کنت سمعہ و بصرہ و یدہ و لسانہ
بالحدیث عین محبوبست پس ہر چہ عاشق بیند و داند
و شنود و گوید ہر عین محبوب اید ن ع

وکل ما یفعل المحبوب محبوب

عیسی بنی علیہ السلام در جواب او انت قلت للناس
اتخذونی و امی الٰھین من دون اللہ او شریہ
فرماید و گوید سبحانک ما یکون لی ان اقول
ما لیس لی بحق و این مقام تمیز مرتبۂ عبودیت
از مرتبۂ الوہیت گویا میگوید افضایی ہویت
و ذات من نیست کہ دعوی الوہیت کنم ان
کنت قلتہ فقد علمتہ ع

ہر چہ گفتی بگو من ان کنتم
ما قلت لہم الا ما امرتنی بہ ان اعبدوا اللہ ربی و ربکم

و ان لسانی در اول اشارتست بہ شیخ قرب
و ان لسانی بہ شیخ قرب نوافل در اول

تکلم حق است بلسان عبد و در ثانی تکلم عبد ست
بلسان حق

سخن ما ز ان خوشست ای دوست
کہ سمیع و بصیر و گویا اوست

ع

فانا نحن بہ و لہ بین محب و محبوب و طالب و
مطلوب و مستمع و سمیع و مطاع و مطیع از روی
ظہور ہر یکیست اما فہم ہر کس باین نرسد ن
بمثل ادم شدی بخوا بیشتر و حوا در زندگی از
آدم زاد ادم اورد اولاد مرابیہ و حوا بیت
ادم از بیت ادم فافہم و تا ادم زانہ افزیدند
نطفہ اسم اعظم ظاہر نشد و تا حوا ایجاد نفرمودند
ادم ہم صورت خود ندیدند

شیشم جو بر ز خانہ ای یار بیدا آمد
از بیان ادم و حوا ہویدا آمد

ع ای بخانہ و مایی بیدا ید و توئی و او یی اشکارا
گردد و مادام کہ محب را شہود جمال محبوب
در اینہ صورت رو نماید لذت و الم صورت بندد
اندوہ و شادی ظاہر شود خوف و رجا گردد
قبض و بسط دامن گیرد ن

ہر کہ صورت مدام می بیند دایما او بذوق ننشیند
زیرا کہ بواسطہ قیود در سوم ہر دم بتعین حادث

پیدا آیند و بوجهی ملایم رو نمایند و ناظر صورت و مبتهج
گردد یا معموم

یا چو بلبل بعشق میگرید یا چو غنچه بذوق میخندد

ع اما چون لباس صورت برکشند و در بحر محیط
احدیت غوطه خورد او را نه از عذاب خبر بود و
نه از نعیم نه امید دارد و نه بیم نه خوف شناسد
و نه رجا چه تعلق خوف و رجا بماضی و مستقبل بود
و او در بحری غرقست که آنجا ماضی و مستقبل نیست
بل که همه حالست در حال

سگی کاندر نمکساری فتد آن سگ نمک گردد
من این دریای پرشور از نمک کمتر نمیدانم

ن

ز صورت گر شوی فانی از آن معنی بقا یابی
ازین و آن چو بگذشتی همه نور خدا یابی
درین دریای بی پایان اگر غرقه شوی چون ما
بعین ما نظر میکن که عین ما بما یابی

خوف از متوقعست و خایف مقید بود به مستقبل
و حزن از مافات بود و محزون مقید بماضی و قال
تعالی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم
یحزنون

در همه حال هم چو ما خوش باش با همه حال حالیا خوش باش

ع و نیز

ع و نیز غایة خوف و رجا یا از حجاب بود یا از
رفع حجاب و اینجا از هر دو ایمنست زیرا که حجاب
میان دو چیز فرض توان کرد و اینجا جز یکی
نتواند بود و از رفع حجاب هم باک ندارد چه از
رفع حجاب کسی باک ندارد که ترسد که از تاب
سبحات وجه سوخته شود

ع

و من هو النار کیف یحترق

بیت

نیست را کعبه و کنشت یکیست سایه را دوزخ و بهشت یکیست

شعر

اذا طلع الصباح بنجم راح تساوی فیه سکران و صاح

ن

آبست که صورتا حبابست صورت بگذار عین آبست
گویی موجست حجاب دریا آبست که برسم در حجابست
آنکس که ز بود خویش وارست او را چه غم از جهان خرابست

الفانی فان لم یزل و الباقی باق لا یزال

بیت

فانی از فصل و وصل وارسته بل که از فرع و اصل وارسته
حرف خوف و رجا کجا خواند آنکه از باب فصل وارسته

شعر

النار یحرق من یحس به فمن هو النار کیف یحترق

در آتش بحنه خود را بسوزخوش خوش
چون سوختی در آتش اش نسوزد اش

پیش از بنای منارهٔ بر سماوات ظهور پیدا نموده و
نورش ظلمانیه لیل بر بساط ارض کشیده بود

ع جو آفتاب بر آمد بستاره بنهان شد

و از سطوت نور آفتاب ظلمت شب مختفی گشت
و عساکر کواکب منهزم شد

ترد انیس کو دید جو هر خود جو قبول وجود او چنگ بجاید

ع نور نور را نسوزد زیرا که در او مندرج شود پس
اهل جنه بهرانه از عذاب خبر بود و نه از نعیم
و نه امید شناسد و نه بیم و از بایزید قدس سره
پرسیدند که کیف اصبحت گفت لا صباح عندی ولا
مساء

انجا که منم نه باد است و نه شام
نه بیم و نه امید و نه حال و نه قیام

انا الصباح و المساء علی بقیة بالصفة و انا
لا صفة لی

ع

چون نیست مرا از آن صفت کی باشد

ن در تعریف نور گفته اند یعنی نفسه و یعرف به
غیره

نور را نه باشد که او را دیده بیند آنکه غیر بیاند نکو دیده بیند

و در ظهور نور حقیقی نور مجازی را از وی بجاید از آنش
آنش کو رشته از النجوم آنگه رشته

نور آتش اگر عیان گردد نور اشیا همه نهان گردد

تبیغ الدار غیره دیار این حیثیت اگر چنان گردد

و اعیان ثابته صور اسما الله اند در حضرت علمیه
باعتبار حقایق عالمند و باعتبار دیدن حق را بحقیقت
وجود خارجی نکرده اند و باعتبار دیدن من حیث الوجود
عین وجودند

هر کو با اصل خویش پیوند دیده از غیر دیده در بندد

نه شام بود بصبح وصال نه تا بود بشام فراق
نه جام و نه می نه ساقی و نه مغنی و نه غرفه
نه بانگ میان صورت دایره بصبح وجود نه
اتحاد ممکن بود و نه حلول

گوید آنکه سخن در مقام فضل گوید تا تحقق اند او حلول

ن

این نیست حلول ملت حاست زیرا که حلول او محال است

معدوم متحد نگردد بموجود و موجود حال نشود در
معدوم عالم بخود معدوم است و بحق موجود

ع جه حلول و اتحاد هر دو ذات صورت بندد

و در چشم عارف شهود هر سه وجود بحقیقت جز

یک ذات مشهود شواهد بود دیجوان مطالع انست

العین واحدة و العلم مختلف وذاک فقر للعیون العلم مکشف

ف

جلد یکذاتست اما نیف جلد یک حرف و عبارت مختلف

کز بعد اینکه بود صد شد نقش خیالها و صد گشتند گاهی

نام یکی اگر کنی صد نه ایمنی ز من

صد نشود حقیقتش یک بود و بنام صد

ع صاحب کشف کثرت در احکام نه در ذات

داند که تغیر احکام در ذات اثر نکند چه ذات را

کالیف که قابل تغیر و تاثر نیست نور با لوان

ابیضه متصبغ نشود اما جنان نماید

لا لون للنور فی الزجاج بدا

شعاع فتد یا ای فیه الوان

و اگر نه اینی که چه میگویم

در چشم سن ای و پس نظر کن

ن یعنی

اشکال در هزاران ایکسنه تا فته بس رنگ هر یکی را الفاخته

جلد یک نورست اما رنگها یکی مختلف اختلافی در میان این و آن

ن

ذات او را صفات قیست هم اسما بذات او محتاج

هم اسما بذات او محتاج هم صفات او بذات او قائم

اعیان ثابته از حیثیت تعینات ظلال اند و موجودات

خارج ظلال آن ظلال

عالم همه سایه اند هم سایه بهم سایه او سایه آو

وحق باعتبار نور عیون اعیان عالم مشهود گردیده کما قال

تعالی الله نور السموات و الارض

همه عالم پر از نور اوست ظاهر کن بنور دیده سن

و ما سیف از اسمای ذات الهیه و اطلاق بنور

یکتا بوجود اضافی نور علم و بر جنبانده همه مظهر

اشیا اند اما وجود ظاهر است گر اکر نه وجود بدیده

اعیان عالم در کتم عدم و سود بود و اگر نه علم با

اشیا مدرک نگردد و اگر نه مطابق اعیان وجود

در ظلمت بوشیده ماند و بضبا واضح شود ادراک

در حس و بعلم در عالم سعاید و بوجود وجود حقانی

کموجب شهود است در عالم اعیان و ارواح بخود

و بحقق گردید که در عالم موجود است در واحد

حقیقی یعنی وجود مطلق مشاهده نماید که ظاهر است

بصورت کثرت چنانکه در وحدت قطرات در بحر و

ثرات در شجر و بحرات در یم

عزیزی در دانه گفت یم نگر

او یکی در جامه مردم نگر

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ان لله
تعالى سبعين الف حجاب من نور وظلمة لو كشفها
لاحرقت سبحات وجهه كل شيء ادركه بصره من خلقه
وكثرت آيات الالهية را جز باذن او
ان يكون در هيكل پيدا نكند
لطف محبوب باين صورت او نمايد يا در اين
معنى يا در اين صورت يعنى اگر جمال را در اين
نشئه بحجب ظلمانى صورت جلوه دهد بحجاب
نشئه نورانيه غيب و از حفظ او نتواند كرد
ايجاد ساده ايست كه بقاى اين صورة باقيست
تا اين تا تواند قائم و بحال خود دارد و معنى
الله نور السموات والارض باو در ميان شد كه
تجلى الهى باحجاب نور يا جلالى و جمالى در صورت
باشد و جلال در معنى هر آينه عارف بمعنى گردد
تجلى صورى و عارف آنست كه او را اين دو روى معنى
حق بود نه بمعنى او كه اگر بمعنى او بود
عارفان عارفش نخوانند

بهر صورت كه خواهى جلوه ميكن
بود چشم جانها روشن كه نور الانوارى
اينجا عجب محبوب دلربايى و زيبا رخصورت مشاهده نمايد و
گويد

هر زمان كه بصورتى خود را مى نمايد
عارف از هر صورة ما يابد صورة الانوار اين است
و قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ان الله خلق
يعنى صورت شباب آدم
تمثال خود بر صورت غلام
زد صورتى از صورت خود بر ادم
كز زمين و آسمان بيند نقاب
بنماند او صورت يكتا اين زمان

ع
جانا ز تو هر لحظه بصورتى دلى
تا هم جنس چشم جهانى تو بيى
ن سيد اند كه او صورت اما حجاب اند
ولى اورگ من بى حقيقة فكيف اورگ
ن
بدانك حضرت اعلى تو ان را
ز ذات او بجز اسمايى نتوان
ما هم ممكن و ايشان تو انيتم
ولى حقيقت اورا بى ذات

ع
در چشم من ايد و بجا و در نكريد
ابن عاشق جز اين نگويد
يارب دارم كه جسم و جان صورت
جسم و جان جلد جان صورت
هر صورت خوب ميدهى باكيزه
كاندر حفظ نايد ان صورت

ن
جايى ز حجاب بركن ازاب
تا ان اب در ين حباب بى اب
صورت نگر بين معين
آن عين در ين حجاب در اب

ع
واگر جلال در درون برده بعين ناخوش آرد در عالم

ارواح محجب را جنان از خود خوش بستانند که از خود نه
اسم ماند و نه رسم محجبا نخاه لذت شود یا نجد و نه
ذوق و وجود ن تجلی الله یعنی ما یکشف للقلوب
من انوار الغیوب یا صفاتیت یا ذاتی و صفاتی
یا جمالی یا جلالی و جمالی ان الله جبل نجب الجمال
در صور موجودات تجلی فرموده و در هر آیینه از صور
محسوسه مبصره بوجهی روی نموده و عارف انست
که بحق حق را بیند نه بعین خود که اگر بعین خود مشاهده
نماید عارفان عارفش نخوانند
این اول کشف عارف عارف بطلب که عارف است
ایخا محجب محبوب را در حلی و زی مشاهده نماید و گوید
ما رایت شیا الا و رایت الله فیه

اشیا نی در نظر پسندم ذوق نی یابد بهر صورت نظام
اما جلالی ذو الجلال بمعنی صور و ظلالست و سایه
جنال و جمال

جمالک فی کل الخفایین ساطع ولیس له الا جلالک ساتر

کو نماید نور خورشید جلال نه مثال ایخا نماید نه خیال

ان الجلال علی الجمال یظلل وهو الذی بنعوت العزة اشهر
هیبت و عظمت و قهر و بیشتر از جلال بود و رحمت

و لطف و عاطفت از جمال و جمال و جلال بعد
بدین کوله تعالی ما منعک ان تسجد لما خلقت
بیدی یعنی بصورت انسانیه و متصف بصفات جمالیه
و جلالیه

بجمال و جلال یافت کمال خوش کمالی ز هی جمال و جلال

و انسان کامل جامع جمیع اعیان ثابته است عین
ثابته او و جامع جمیع موجودات خارجیه بعین
خارجیه و انسان را احدیت جمعست
و احدیت قدم تقدم دارد از وجود و عدم بهم دارد
ع ایخا فنا یابی من لم یزل باو نماید

ظهرت لنا ابیات قبابه فکان بلا کون لانک کونه
بکونه باشان

هر که او از صفات فانی شد او بنا از صفات او یابد
از جمال و جلال هر که گذشت خوش کمالی از و نکو یابد

ع و اگر محبوب حجاب صورت و معنی از پیش جمال
و جلال بر افکند سلطان ذات ایخا بانجذاب هر این
گوید که

در شهر بگو گویا نو باشی یا نی کاشفته بود کار و لاتبدیلی
ن وجود در مرتبه واحدیت بیتی اشیاست و در
مرتبه احدیت معنی چون ظهور فرماید به تجلی و برزوا

الله الواحد القهار

نه دار بماند و نه دیار ‌ ‌ نه یار بماند نه اغیار

ع رفت برهند که از اجانه الله بطل نهر عیسی

ن

جوانان بر اید بستار نیاید ‌ ‌ که ام فزه دران حامل نه ایه

قال الله تعالی و قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا ع بشورید شش سلیمان علیه السلم از باد بفزاد امد سلیمان فرمود که خصم را خاموش کنید کشکر او طاقت مقاومت او نبود از و بفزاد و بنهادید

در کدام اینه در اید او ‌ ‌ خلق را رویی کی نماید او

ک وما للاحدیة فی الندا اثر ولا فی بحر نها شد

کج و ناکج در نی کجا ‌ ‌ جز و بحر نی کی کجا

اثنینی چو انکار اشد ‌ ‌ نه وجود قسم نی کجا

لمعه محجوب اینه محب است خود بچشم خود جز خود را نه بیند و محب اینه محجوب کی بود و جز اسماء و صفات خود و ظهور و احکام این نه بیند و چون محب اسماء و صفات محجوب را عین خود یابد لاجرم گوید

شعر

شهدنا بتسکک فینا وجی واحدة ‌ ‌ ذات کثیرة باوصاف و اسماء

ونحن نبک شدنا بعد کثرتنا ‌ ‌ عینا بها اترد المریی دار آب

جام

جام جانمایی ست روی عالم فنایی نست

کرچه حقیقت منست جام جانمایی تو

ن هر که در اینه نظر کند مثال جمال خود مشاهده نماید و تمثال او اکرچه عین او نیست از جمیع وجوه اما عین او هست من وجه و تواند کفت که صاحب جمال خود را در اینه دید در ین حال محب عین خود را بعین خود نکرده اما در اینه محبوب

ان اینه محبوب بنمود بما را ‌ ‌ ما هم بنمایش محبوفه اسما را

و اکرچه ذرات موجودات و قطرات کائنات مرائی و مظاهر اسمی نمایند

کون جامع جامع اسما بود ‌ ‌ دکران چون قطره او دریا بود

قطره اب و موج اب و حباب ‌ ‌ جمع کن اینها که عین ما بود

کل شی فیه کل شی موجود ات محسوسه مبصره بلکه سمات غلبة احد و مظاهر اسم الظاهر و ایات ملکوتیه مرایای معنویه و مظاهر اسم الباطن و افضای الظاهر ظهورست و افضای الباطن بطون و ظاهر و باطن باقضا سبابین و باعتبار احدیت حقیقت المغایرة واحد فافهم

ظاهر و باطن ار چنین دانی ‌ ‌ شرح اسما روان فزوخوانی

ع کاه این اینه او بود و کاه او اینه این انکاه کو

محبوب اینه محب بود محب نظر کند اگر در او صورت
ظاهر و باطن و معانی خود را بیند به تشکل بشکل ظاهر
نفس خود را دیده باشد بحشم خود ن

در اینه که عین محبوب منست گردم نظر بر و عینه در ادیدم

اما تشکل بشکل ظاهر فعل کل یعمل علی شاکلته ع و اگر
صورتی بیند جسدی غیر شکل خود و ورای ان
چیزی دیگر داند که هست صورت محبوب دیده باشد
اما بحشم محبوب ن

بعین او بجمال او توان دید هر ان دیده که دید او را جنان دید

رایت الله فی عینه وعین عینه فانظر بعینه

ع و اگر محب اینه محبوب بود نگذارد صورت
مقیدست بشکل اینه او را حکم باشد که لون الماء لون
انائه ن

چنانک اینه باشد بتو نماید گهی بصورت زنگ و گهی بنماید

وجه پسندیده در مراءت مستطیل پسندیده نماید و وجه مستطیل
در مراءت پسندیده مستدیره پدید اید این تصرف
اینه است در نموده از حیثیت ظهور نه در حقیقت او
ع و اگر خارج از شکل خود چیزی بیند داند
که صورتست که محیطست بر همه صور که والله من ورائهم
محیط ن

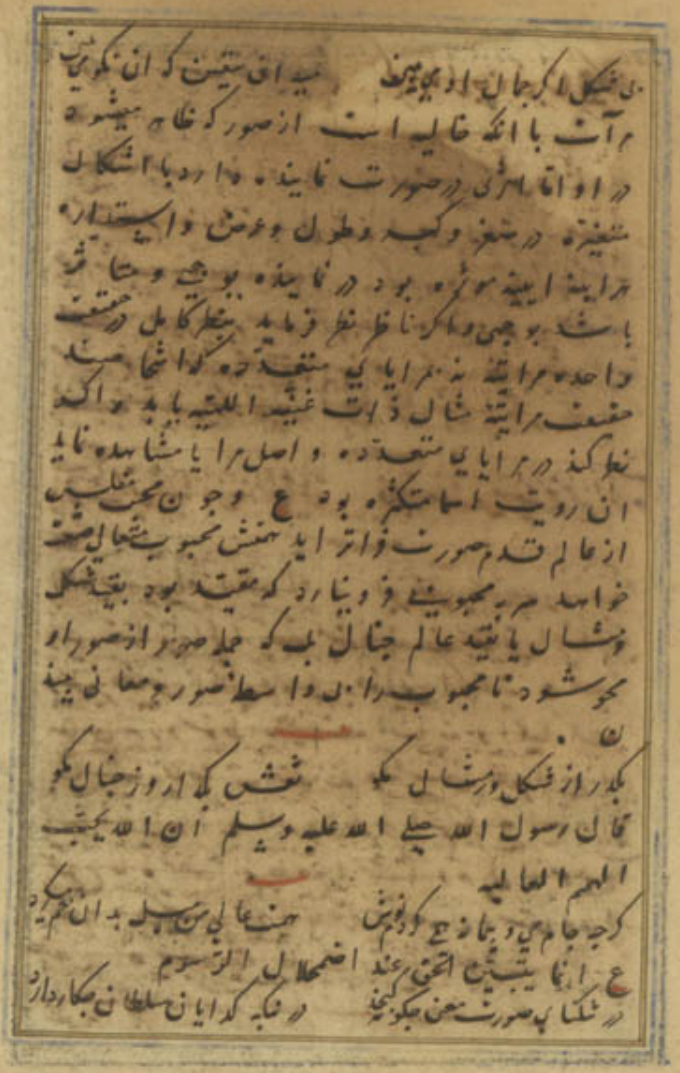

بی تشکل اگر جمال او نبود بیقین که ان نکوییها من
مرآت با انکه خالیست از صور که ظاهر میشود
در او اما اثری در صورت نماید دارد با اشکال
مستغرقه در شغر و کبد و طول و عرض و ایستاده
در اینه موثره بود در نماینده بوی و متاثر
باشد بوجهی و اگر ناظر نظر فرماید بنظر کامل در هیئت
واحده مرایتیه نه مرایا یی متعدده گو اشخاص
مختلف مرایتیه شامل ذات غیبیه الهیه باشد و اگر
نظر کند در مرایا یی متعدده و اصل مرایا مشاهده نماید
ان روی اسما متکثره بود ع وجود محض منزلیست
از عالم قدم صورت نوادر اید هنش محبوب متعالی منزه
خواهد مر بمحبوبی نو بیارد که مقید بود بقید شکل
و مثال یا بقید عالم جمال لب که جلا صور از صور او
محو شود تا محبوب را بی واسطه صور و معانی بیند
ن

بگذر از شکل و مثال مگو نقش بگذار و ز جمال مگو

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الله یحب
الجمال الحدیث

کرجه جام می و بیمانه چو گردش نوش حسن عالی سر مسلسل بدان نمی کوشد

ع انما یتبین الحق عند اضمحلال الرسوم

در شکسته صورت من جگونه گنجد در شکسته گدایان سلطان چکار دارد

صورت برست غافل ازین جلوه گاه کو بجمال جانانی بنگارد راه

ن قال

شیخ خوشنویس بغداد گوید مقصد حسنی دمشق و کشاورزی

القدیم اوزون با لحدوث لم یزلی راثر

جوانشاب برایشان ظاهر نماید کدام فرزند ان حال خواهد بود

لطف ظهور دایم صفت محبوب است و خفا و کمون صفت

محب چون صفت تحقق یافت عین محب ظاهر شود این

بحسب حقیقت خود ظاهر است لکن بحسب ظهور ظاهر را

اسمی

ولات ای اباها ان ذا من العجائب فان طفل صغیر فی مجر الرضعات

ن

او وجود دیده یافت از جود او این ظهور ان بود از بود او

وجود حقایق اکوانیه مشروط بحقایق انسانیه

وظهور حقایق اللیبیه مربوط بحقایق اکوانیه و تمیز

میان هر دو منوط بحقیقت انسانیه و اعیان

بشاب زجاجات مختلفند و هر عینی مظهر اسمی از

اسماء اللیبیه و ان اسم واحد در اسم جامع اسماء اعیان

مجموع عالم مظهر اسم جامع باشند و هر یکی از موجودات

مخصوص باستعدادی خاص و حصول استعداد از

فیض اقدس یعنی تجلی حقی ذاتی که موجب وجود

و استعدادات اعیانست در حضرت علمیه ذاتیه

اللیبیه

اللیبیه و هم چنانکه بطلمات زجاجات آفتاب را مختلف

می نمایند در ابدان اعیان زجاجات اللیبیه شعوع

بدیع می آید و نور از تلون وجود از شعوع تقدس

و تستر

زنگ و بو بگرد از نور او پذیرا رنگ خود بیند نور کی پذیرد

غیر نور او نه پسند چشم تو کور نه ان نور باشد در جهد

لطف بود که بحقیقت این در بگشایند در خلوت خانه

بود و نا بود خود نشینند و خود را و دوست را در

اینه یک دیگر می بینند پس سوزند که لاجرم بعد

الفتح

اینه صورت از سوز دوریست کان بدید این صورت از نور اوست

خود از ین خلوتخانه پرسش شوان کرد فایض تذهیبون

ن بعد از وصول بملکت ولایت سالک را سلوک

نماند

من از ین خانه بر نور بدر میروم من از ین شهر مبارک بسفر میروم

پس وراء الوراء ان قوم

ظاهر و باطن بهم یکتا شدند گویا در دانه نایدا شدند

وصل المبدا الی المبدا

جامیا زجباب بو بشکن طرز بحر باصل خویش پیوست

از بود و نبود بار رستند بوحاست زهی جهود و مشیت

و ترد عارف کامل غریب نیست موجوده واقعه است

ع هیچکس از دلش خویش نیابد بیرون

کلمات و مناجات له تعالی شأنه

یا جلوه وجود عالیا تر ز دام — بنمای زهر جلم ذاتم تمام
هر چند کتاب تا بی نبوشتم — بوشیده ز الواح کاناتم تمام
وقت است بر آنکه خود نمونه بیت لذاته باشی بود
و اما کن اشیا نزد کامل ایمان نایند اند و از لا
و ابد او و اجب هر ایستند و ممکن ممکن و محال محال
دیده شاه نامه بی نگشیم — هم جهان در خانه خود سا کینم

لمعه محجوب بهتاد هزار حجاب نور و ظلمت بهر ان
بر روی نور کد اشته تا مجب خوف اکند و او را از
پس پرده اسما و صفات می بیند تا چون دیده ان
شود و عشق سلسله شوق بجنباند بعد و عشق و قوت
شوق برد بهار ایکال یکان زود کشاید انگه بر تو
سبحات عزیت موهوم را بسوزد و او به جایگاه او
بنشیند و یکی عاشق شوده جنانک

هر چه کیرد از دو با و کیرد — هر چه بخشد از دو با و بخشد

ن قال رسول الله صلی الله علیه و اله و سلم
ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة
لو کشفنا لاحترقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره
من خلقه

ظلمت

ظلمت و نور بهر دو کیب اشد ید که جدا از ظهور نیاشد
فی حین سوی حین غیر حینیه ظلمة — فمن یغفل عن هذا یجادل فی تقدیم
حجب ظلمانی اجسام طبیعیه اند که سازنده ذاشد و ارواح
نورانی حجب ظلمانی مقید بظلمت بوجهی و پیدا نده بوجهی چون
و صفات سازنده ذاشد بوجهی ظلمت و بوجهی چون شعاع
افتاب که سازا فتاب نیست و ظلمت افتاب پس ازان روی
که دالست و دلیلست که ظلمت دلولست بل که سبحان
من لم یکن علیه دلیل الا نفسه و لا ثبت که نه الا عینه
و دلیل او بذاتش خود ست نه او و دلیل اگر طلب خود ست نه او
با کوه ها نمایی بصفت جلالیه تجلی فرموده و حجب ظلمانیه
صورت بسته و بصفت جمالیه تجلی کرده و حجب نورانیه
پیدا امده و مجموع حجبات اعتباریه

خط موهوم از میانه طرح کن — و بیخانه و خانه طرح کن

ع بکر اشارت مصطفی صلی الله علیه و اله و سلم در حق
حدیث که صلوة بستو اک خیر من تسعین صلوة بغیر سواک
یعنی سر پای بود که یک نماز تو بیا او بهتر از هفتاد نماز
تو بی او زیرا که تو بی تو باشت این هفتاد هزار
حجاب حائلست و چون تو بی تو باشی حجاب کرا باشد
هم چنین سر فان لم تکن نراه فانه یراک چنان تو اند بود
که اگر تو نباشی او را بحقیقت بینی و کشف از این حجب
صفات او میت بعد این چنانک علم و تین و احوال

ومقامات وحلیه اخلاق حمیده و خلایق جون هیچ مکان
در سیوم وجاوداست وهیچ اخلاق ذمیمه

چون ماهیان موج طلب را ندیده بخ چون یقین دانند که کان ماهیست
از بیخانه جنب ممکن نگردد لاجرم سیاحت فی الفقر ما یجاهد را
بسر شود طلب نماند طلب یابد نهایت تمام شود
اضافت سالک الی الله انتساب محقق گردد مکن ما ایه
طرح اول افتد جه وجود الاثنینیت است تا طرح نبود
ایجاد نباشد صاحب حال سر این گوید

خلوت بن اسوی فلم کیغرنا وان کان بغزینا بیح وجودنا
بعد الذین اذا کنا سویه اذا وجودک ذنب لا یقاس به

ن

با دل او وجود خود نظر کن پس انگه بیخود اندر خود نگر کن
سه ان چیزیست کز تو جا بدیان برون از تو بنا شد تا کدانی
برین دریا که تر و تازه رویست بیابد آب روی گر بجویست
بگیر ان جا و خود را اهل کن طلب گر بگذر و بنگر طلب کن
اگر گویی طلب ابجا بنا نیست طلب شاید دل از ما تا نشاید
جران خلوت گر جای عاشقانست مجاور شو که جایی عاشقانست

گفته اند که وطن مکن الکانست والمکان عدم

در عدم این دان بود نبود جام وی جسم و جان بو تو نبود

چون مکنت بوطن اصلی نزول فرماید گوید

اذا ما بدیا الکون الوجیه تطلعا حننت الی الاوطان حن الرکائب

لعدم از وجود بسوی عدم تا بیابم بقا ز نور قدم

واین مقام فنا اضافت صفات اصل گفتست

این اضافت مجاز بود و فنا اند

در حقیقت هر عالم مضافست بحق و حق مضاف بعالم
الحمد لله رب العالمین واگر وطن ایمان گویند

در جان بگذر شوان ایمان هم بعید و غریب شو ان ایمان

ع شیخ ابو یزید قدس سره این ایت میشنید گریوم
یحشر المتقین الی الرحمن وفدا نعوذ زو و گفت من
کان عنده الی این یحشر انکسد که ترد او باشد گاحشر
شود دیگری میشنید گفت من اسم الجبار الی اسم الرحمن
ومن اسم النار الی اسم الجحیم ان شاید که دیگری
گوید من حضرت الواحدیه الی حضرت الاحدیه این
بیان ترقیست ومن حضرت الاحدیه الی حضرت
الواحدیه اشارتست بهبوط مرتبه خلافت

ومن انا ایاما الی حیث الا

وجب اعطرت الوجود بحضرتی

ع پس بحب او اسما و صفات او بود چنانک صاحب
قوت القلوب علیه الرحمه فرموده وجب الذات الصفات
وحب الصفات بالافعال واگر بکشف نظر کنی حجاب
او او نواند

شعر

لقد بطشت فلم تظهر لذی بصر وکیف یدرک من لا العین مستتره

ن سیمیش عالم با نیت خود حجاب بود و اگر انیت
عالم از عالم زائل شود عالم عالم نماند چه عالم از ان
دو گر عالمست تعین انیتست و حسین مضمر دعا گر د
د کش

پنی و پنگ این یزا حسنی فارفع بلطفک انی من البین

وانیت عالم عارضیست و ممکن الزوال و انیت حق
حقیقی و لم یزل و لا یزال و حجاب محجوب را بود و حق
محجب است و اطلاق حجاب بحضرت او مجاز

این با لمام رو با بنز د در زمان کتابت این فهود

و محجب و حجاب و محجوب در مرتبه واحدیت تواند بود
کما قیل لا حجابة الا النور و لا خفاء و الا الظهور ع

یی بیسم و فیدانم که چی بیم لاجرم چه بیکویم

حجاب یا نو هم روی بنمای ه حال
شاید ز هر عالم زبن کو بیدا بی
زد شک تا شناسند کیی ز اهر دام
جمال خود بلبا بی دکر بیدا بی

شاید که چیزی یا حجاب او باشد چه حجاب محجوب و در ابا شد
و او را حدیتست و هر چه در عالم صورت و بینی بنی صورت
او بود و او بهیچ صورت مقید نه در هیچ چیز که او نباشد
ان چیز خود نباشد و در هر چیز که او باشد ان چیز هم
نباشد ن

تتمه

تتمه شاید اما که چی بیسم و چه بیکویم
شاید که چیزی یا حجاب او باشد چه حجاب محجوب
حقیقی حجاب خود بود و مقید بی مطلق شاید
بود و مطلق بی قید اگر چه در تعقل متعقل باشد و در
مرتبه احدیت ذاتیه

قرب و بعد و وصل و فصل انجا یکو جا چیا شد جاو چارا انجو
ذرة میشو بی یا دو نجو ما عین ما را غ بعین ما بجو

اما در مرتبه واحدیت اسماء و صفات حق در مرایای
اعیان عالم ظهور کرده اند و ابو طالب قدس سره
در ش مقام فرموده حجب الذات بالصفات و حجب
الصفات بالافعال و انوار شعایق انارتیه متصلة اند
بد قایق اضافیه و دقایق اضافیه منوطه بد قایق صفاتیه
و رقایق صفاتیه قائمه بحقایق ذاتیه ع لکن اینجا
جیست اگر چنانک حجب او این صفات بتو دی موضحه
شدی زیرا که لو کشفنا لاحرقت سبحات وجهه
ما انتهی الیه بصره من خلقه ما بی بصره عاید باطلق نتواند
بود یعنی اگر خلق و اوصاف خلق ادراک سبحات کنند
سوخته شوند و بکه بیم که یا رویت بی سوزند پس حجب
او اسماء و صفات او تواند بود حجب نورانی چون
ظهور و لطف و جمال و حجب ظلمانی چنانک بطون و
قهر و جلال ن معلوم فرما که اجسام طبیعیه مظاهر

مظاهر جلالند و ارواح نورانیه مظاهر جلال و مظهر سبب وجود
مظهر بود و مظهر مظهر و مظهر بوجهی و ساتره بوجهی و صفات الهیه
هم مظهر ما ذا شد و هم ساتره و چون صفات احتراق نمی
یابند مظاهر نمی سوزند و نزد اهل الله تجلی در احدیت
ممنوعست و قیل ما للاحدیة فی النداء اثر و لا فی شجرتها
ثمر و مرتبه احدیت مقام جمع الجمع گفته اند و قال نبینا
علیه السلام کان الله و لا شیء معه و این مرتبه اول ما لاحظ
وجود شیء بشرط ان لا یکون معه شیء و در این مرتبه
اگر ما ناظر او باشیم باو او نظر ذات خود بذات
خود نباشد و اگر ما ناظر او باشیم بخود احدیت او جا را
شود و اگر او ناظر ذات خود بذات خود بود ناظر باشد
باعتباری و منظور باعتباری و در احدیت تعدد معتبر نیست
فافهم

باش با عارفان شبی همدم احدیت چنین بدان فافهم

ع و شاید که این حجاب مرتفع شود چه اگر حجب اسما
و صفات مرتفع شوند احدیت ذات از پس پرده
صفات بروز فرماید اشیا بکلی متلاشی گردند چه اتصاف
اشیا بوجود بواسطه اسما و صفات تواند بود هر چند
وجود اشیا بتجلی ذات اند اما تجلی ذات از پس پرده
اسما و صفات اثر کند ن تجلی ذات الهیه در مرتبه
واحدیت متحیر ان فیافی عدم از خزانه جود خلعت وجود

یافت

یافته و وجود عالم از تجلی ذاتست اما بواسطه اسما و
صفات و ذات در مرتبه واحدیت مبقی اشیاست و در
مرتبه احدیت مفنی موجد و معدم است حضرت او بر
همه عالم گشته نعت او بندگی کن که در همه عالم پادشاهی کنی
بخدمت او لمعه محب و محبوب را یک دایره فرض کن
که از خطی بدو نیم کند و بر شکل دو کان ظاهر گردد اگر چنانچه
این خط که ظاهر گردد اگر چنانچه این خط که می نماید که هست
و نیست وقت منازله از میان طرح افتد دایره چنانکه هست
یکی نماید سر قاب قوسین پدید آید

می نماید که هست و نیست جهان جز خطی در میان نور و ظلم
گر نخواهی تو این خط موهوم بشناسی حدوث را ز قدم

ن دایره خطیست مستدیره مولف از نقاط متواصله
و خط مستقیم که در وسط دایره فرض فرموده خط موهوم
بود چنانکه خط فاصل میان آفتاب و سایه

وهم میگوید که چیزی هست نیست وهم ترکش کن تمیزی هست نیست

و بواسطه این خط موهوم دایره قوسین می نماید و دوا
بسیارند اما مراد ما دو دایره است دایره اول و دایره
ثانی و قوس چهار احدیت و واحدیت و وجوب و امکان
و برزخ البرازخ در دایره اول وحدتست و قوسین احدیت
و واحدیت باعتبار وجود و علم و نور و شهود و با تجلی یا
تعین اول و برزخ جامع در دایره ثانیه حقیقت انسانیه

وخویشین و محبوب و اسکان با تجلی و تعین ثانی نکارت
غایت توجه عین غایت سواج انبیاست علیهم السلام و جوان
در سلوک خود ذات بروج مختلف کرده و از ازل با ابد
ابد بدیده و این سواج خاتم انبیاست علیهم السلام و
او او دینی اشارت براست و حدیث لی مع الله وقت
خبر ازین حال میدهد

خوشش خیال خط محبوبتان بدند ‌ ‌ ‌ بحرین حکم که جبین کوه بتان بدند
لی مع الله حدیث خواجه تاست ‌ ‌ ‌ آنکه عالم بنور خود آراست
گفت وقتی مرا شود حاصل ‌ ‌ ‌ کز شوم تا بحضرتش واصل
نه فلک نردبانی بود بارش ‌ ‌ ‌ هم خود انجام اسرارش
خانه چون گشت خالی از اغیار ‌ ‌ ‌ لیس فی الدار غیره دیار

ع هر که این خط جانفزا بخواند ‌ ‌ ‌ نقش بد از دلش بخواند

همچنان بیع اوست کز آدم ‌ ‌ ‌ اما ایجاد و خلقت سیاید دوام
گر چه خط از میان طوع اشد ‌ ‌ ‌ صورت دایره چنان نشد
که اول بود حکم خط زایل ‌ ‌ ‌ شود اثرش باقی ماند
چنان کز شبه انجا دو دریاست ‌ ‌ ‌ که هر کو در خدا گم شد خداست

ن

خط موهوم عالم بسیر ‌ ‌ ‌ عارفانه خوش بخوانش این سیر
سایه را از خود وجودی نیست ‌ ‌ ‌ آفتاب و سایه باهم چون یکیست

و محب بمحبوب و محبوب بمحب باشد چنانکه مناسبت
میان قطره و دریا در حقیقت بود نه در اسم و رسم و اگر

سالک

سالک اورا بآب ظهور و اظهار مرتبه تعین نماید در مقام وحدت
جمع محبوب را عین محب یابد و محب را عین محبوب بوحی
و عالم در مرتبه نماید است از وجود و چنین وجود نیابد
توحید متواند بود و معرفت هویت الله بصفت واحد حقیقی
بوجود عالم بود از حیثیت وحدانیت و این تجلیست
که نزد اهل طریقت معتبر بتوحید است بل که موحد
و توحید کی باید تا مقصود دو یکی نماید توحید و اما بوحید
کز خود فانی شوی نبود و وجود ‌ ‌ ‌ آن یکی هست تو بعدد خواهی بود
ع زیرا که بوحدانیت که پس از اتحاد دو کانکی حاصل آید
خود اینتش نگذارد که کرد برابر وحدانیت کرده و احدیت
از وی پیدا احدیت کثرت نواند بود و از وی یکی ذات
احدیت عین و در هر دو صورت اسم از و احدایت
احدیت اللیته مقام جمع وجودست و مجد و احدیت و در
احدیت ذاتیته مقام جمع الجمعت و حضرت اللیته ذات
با جمیع صفات

زد احد تا احد و قبیله ایار ‌ ‌ ‌ زنا بشنو همیشه تا بیدار
احد در ذات خود باشد یکانه ‌ ‌ ‌ ولی واحد بکثرت کرد اظهار

و عالم ما نمند وحی قیوم مطلق و قائم بتوحید اما صاحب توحید
مایل موحد بود بتوحیدی که یکی پیش از دوست
تا جزم مایل بود بتمام ‌ ‌ ‌ حی قیوم کی شود و بسلام
ع واحد در اشیا سار یست که واحد در اعداد و اگر

واحد باشد اعیان اعداد ظاهر نشود و اعداد اسم نبود
واگر واحد باسم خود ظاهر شود عدد و اعین ظاهر نگردد
ن وجود عدد بیکرار واحد بود و شعاع اتم واحد
بعدد و هم چنانک بواحد عدد موجود میگردند بظهور حق در
صور کونیه عالم وجود یافته اند و انک کثیر عدد بتفصیل
مراتب واحد است مثال اظهار اعیان و احکام اظلال
وصفات ربانیه است و ظاهر نشود حکم عدد الا بعدد
و لیس ظهور عدد ظاهر بیکره و احد در مراتب مختلفه

یکباب حباب و موج و دریا نبود — عین اعیان بجز ما را نبود
مثال جان تیغ مثالش تن کمال — در اینجا جز اشیا نبود
و کثرت نسبی از مراتب واحدیت بود و وحدت حقیقیه
از تجلی احدیت و کثرت حقیقیه اعیان ممکنات و حقایق
کونیه و وحدت نسبیه حضرت ارتسام

سخن عارفان بجان بشنو — بجان کفتند جانان بشنو

ع

کر جلوه نویی همه جان جانست — در هیچ نه بس این خفا چه جانست
هم جلوه نویی و هم همه تو — ان جهد که غیر تست ان چیست
جون هست بعین کونیت تو — اوازهٔ این همه کان چیست

وحدت اوازه وحدت تو نوان دانست زیرا که تو یکی
و یکی اوراند اینجا بجز ان یک بس یکی نیست خود را دانسته
باشد و تو واو در میان نه توحید باین دو حرف درست

بیشود و کم یکی داند که اضعاف الاعداد فی الواحد واحد
ع — یکی اندر یکی یکی باشد ن اگر صاحب
نظر نظر بای نوعایه در حقیقت عالم حزب واحد و حدت کثیر
موجب و حباب هر دو یک آب — این ابد بین حباب را دریاب
زید بحسب تعین و تشخص جزء عمر است اما در انسانیت
حقیقت واحده و مفهوم صفت جزء مفهوم مذکر است
و ما صوف یکی

کو نوان اندر اندکی باشد — کو یکی در یکی یکی باشد

مراد وی از ازاد انسانی عارف بود بوحدت حق و
وعالم بکثرت صور لاجرم واحد باشد بذات و متعدد
بصفات

زر یکی و شکر در صد هزار — ان یکی در هر یکی خوش بی شمار

لمعه — بحب سایه محبوب هست هر جاکه رود رهنمای او رود
کو نرود به حکم ان ربی علی صراط مستقیم چنانیه او بحب
اوست جز براه او نتوان رفت

شعر

فلا عبث فالحق لم یخلقوا سدی — وان لم تکن افعالهم بالسدیدة
ن

ان الله الصراط المستقیم — ظاهر غیر خفی فی العمیم
فی کبیر و صغیر عینه — و حبول بامور و علیم
و لذا و سعت رحمته — کل شی بین حقیر و عظیم
نامن دابة الا هو اخذ بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم

سایه در وجود محتاج بود بشخصی که در ظهور و وقوف بخلق
و نور یابد و عالم در وجود محتاج بواجب الوجود و حضرت
جواد از جذابهٔ جود تجلی وجودی باسم النور عالم را
وجود یا انجام و نمود و اعیان ممکنات محل ظهور ظل الیت
و سایه تابع شخصند و موجد تابع موجد و هر موجودی
از موجودات ممکنهٔ علویه و سفلیه مظهر اسمیست از اسمای
ربانیه و کون جامع جامع جمیع اسما الهیه کما قال سید
الاولین و الاخرین علیه الیلم السلطان ظل الله فی
الارض

هر که در سایهٔ جنان باشد پادشاه هر جهان بایشد

ع از جنید قدس سره پرسیدند که ما التوحید گفت
از مطربی شنیدم که میگفت

و غنی لی منی قلبی و عینی کاغنی و کنا حیث ما کانوا و کانوا حیث ما کنا

از چنین منصور علیه الرحمه پرسیدند که توبر چه مذهبی گفت
بر مذهب خدا ایعنی تخلقوا باخلاق الله

انکس که نهاد عالم از رنگ نگار رنگ سن و بو بکار بر دای نابدار

این رنگ همه هوس بود یا بندار او پر نکست رنگ او باید داد

ن معرفت توحید بتوحید نواند بود بل که معرفت هر شی
بان شی و التوحید علم ثم حال ثم علم و توحید علی توحید
علمای رسومست که بعلم نظری فکری از آثار بمؤثر استدلال
می نمایند و توحید حال آنست که حق تعالی بنده را شد

بصاریست او نیست و لکن الله رمی و علم ثانی عبد از
حال توحید مشاهده است از حیثیت وحدانیت و موحد
درین توحید واحدی بیند که در جمیع مقامات و مراتبات
موجودات تجلی کرده و عالم واحد است چون مضاف
کرده اند بعضی بعضی مرکبات گویند و توحید ذاتی دگر
و توحید اسمایی دگر در توحید ذاتی موحد و موحد
یکی باید تا مقصود روی نماید بل توحید ذاتی توحید و
توحید اسمایی تجرید ست که نزد اهل طریقت معتبر موحد
و از چنین منصور گفت که مذهب الله اشارت
بود با جوط مذاهب فافهم

ان جنان گفت این چنین باشد مذهب عارفان همین باشد

ع و اگر از نا هموار یی زمین در سایه گشی بینی ان گژی
عین استقامت او دان چه راستی گمان مبر گژیست ان
سایه سرو بیست چون بر زمین گژ فتد گژ نماید در نظر اما قد او راست

محل تفصیل این ظهور بود و الحد کما عند الحکماء خروج الشی
من القوة الی الفعل علی سبیل التدریج و ان بر سه
نوعست ارادیه و طبیعیه و قسریه اما نزد اصحاب صوفیه
حرکت بر سه قسمت مستقیم و افقیه و منکوسه مستقیمه حرکت
انسانیه حساو عقلا و حرکت افقیه حرکت ذوارتبع
صورتا معوج و در معنی مستقیم اگر نفس و جل و دیگر
مرکبات باین هیأت بنودی حمل افعال باین اسامی

شوا بشنو دید مرا کب را حف نام نبا شی بصورت گر چه بین
بمعنی راست هم نگ چلا نرا بیی دید بد کر بان و کم بنگ
اما حکمت منکوسه و گفتار کو اشعار کو اعضای که اکثر منکوسه اند
و باب از اصول بنوع میکنند

مرا پسندد گر ای جان بگو بمن حکمت خالش در از مر بمن
نظر راست بمن ما بنگر راست بمن عار فان میگفت

ابرو بی کرشمه بین و تیر ژه آن گر شست نظر راست جگر اندازد

ع والحقیقة کالکرة بر هر جا که تو انگشت نهی حاق وسط او باشد ن

از جود وجود اوست عالم موجود او بود و همست و همو خواهد بود
و همو مظهر الاشیا والاشیا مظاهر و همو جل ذکره حقیقة الاشیا

ع سبحان بکما اخادم ن

مطرب عشاق هر لحظه نوایی میزند رند هر بیتست هر دم دم زجایی میزند

ع بدانک آفتاب بحسب از مشرق غیب بنافت بحجوب
سرا پردهٔ سایهٔ خود بصحرا بی ظهور گشاد انگاه بحجب اگفت ع
اخ نظر یی بسایهٔ من کمن

و در استدلال بر انه یعنی الم تر الی ربک کیف مد الظل

ع از خانه یکدغدای ماند همه چیز ن گفته اند

که نوبتی سلطان محمود غازی غزنوی بشریف شهر بدشاهی
آیاز را بوشانیدند و تاج بر نهادند بر سر او بنهاد و کمر حکومت

بر میانش بست و او را بر تخت روان نشاند و حکم فرمود
که او را در آب مطیع و منقاد او باشند و بحمود بجاریا ایاز
این کم کرد اما معبود بر حق مظهر مظهر کون جامع دا راز
علم بعین اورد و از عین بحالم ارواح و از غیب بشهاد
و بمفتاح و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو در خزانهٔ
جود بگشود و او را بخلعت لطیف و تشریف شریف وجود
مشرف فرمود و تاج کرامت بنوت بر سر او بنهاد و کمر
حکومت و ولایت بر میان او بست و او را بر سریر سلطنت
خلافت نشاند و فرمود انی جاعل فی الارض خلیفة
و کنوز اسما و خزاین صفات نثار و ایثار او کرد و
محل تجلی جمال و جلال او را بیارات

ع بصفات خود شش شرف ساخت بنده خویش را چنین نواخت

چنانک مطلب عالم فرمود ان الله خلق ادم علی صورته

ع فان کل نعل علی شاکلته ن شکل قدیست و شکل
سعید بشکلی و شکل معقول و مشکل محسوس فافهم

ع اعتبار کن که اگر حرکت شخص بناشد سایه متحرک نشود
و لوشاء لجعله ساکنا و اگر خود آفتاب احدیت از مطلع
عزت سایه خود اثر پدید نیاورد چه سایه که همسایهٔ
آفتاب شود آفتابش بحکم ثم قبضناه الینا قبضا یسیرا
در بر گیرد

روی صحرا جمله بر تو خورشید اوفت شواند تفی سایه بدان صحرا شد

ن ناقاب هویت هو و مغایب مراتب غیب بنگرد
عیون اعیان میدهد تا استفاضه انوار ازلیا سما و صفات
اللهیه نکرده و اکرار مطلع احدیت طلوع کند
نه دار باند و نه دیار باند و نه اغیار
بقوله تعالی و هو الواحد القهار ع عجب کاری
هرجا که آفتاب شاید سایه ناید و سایه را بی آفتاب
وجود نیست و هر چیزی را از آن سایه و ذات سایه را
شخصیت و حرکت سایه حرکت شخص تواند بود

جنبش ز تست هست دارم سایه بحرکت ناکام
چون نیست سایه زو ترا فایه بی تو چه خود اند اصل پایه
چیزیکه وجود او بخود نیست هستیش نهادن از خود نیست
بی کو بحق قوام دارد او بی تو چگونه نام دارد

ن سایه ازان رو که سایه است عدمیست اما از وجه
سایه وجودیست و ظهور سایه بسایه و وجود سایه بهم سایه

عالم همه سایه اند بیمایه سایه او بنیز بی سایه او
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم السلطان ظل
الله فی الارض ع شیخ الاسلام عبد الله انصاری
قدس سره هر که نه مخلوق بیند به نا مخلوق نرسد و از
مخلوق در نا مخلوق شتابی نشود چون حقیقت صافی شود
بینی عاریت بود منی چیست گفتند من و تو اگر تو بی بحقیقت

او گوید اگر حقیقت حق بگ بود نه دو
دو نشود او دیده هم از من تو نی نشاند تو نیکو بود نه (دیده)
ن لا ظهور نور حقیقت بظلمانی هیاکل وجود در مرتبه احدیت
مقتضی اشباحست اگرچه در مرتبه واحدیت بحقیقت وجود
در حضرت ذات خود عین ذاتست از وجود و لباس مشاهد عین
کابن زور

بگذار از شرح چه بود [illegible] باوجود او اگر باشد وجود
لعب یک اشاره بین پرده ظل و خیال چند بی صور مختلف
و اشکال متضاد می نماید و حرکات و سکنات و احکام
و تغیرات بحکم او و از پس این پرده بیمانا چون
پرده برانداز معلوم شود نزا که این صور و افعال
این صور چیز افعال اوست
و کل الذی شاهدته فعل [illegible] بجز اکنن بحر الا کنت
ن این بیت از قبیله حقیقت این ظاهر است و معنا
نسبت بل که مقصود بیان افعالیه اللبیب است
و تغیرات از صنایع بدایع مخلوقات و آنکه پرده ایست
که لعبت باز ان پیش همی بندد و اطفال بنی آدم
چنان مجذوبند اند که حرکات و سکنات لعبتست اما اجل نمیدانند
که افعال دیگریست ز ورای پرده نامبدو منسوب
از اهل اسلام افعال ظاهر بمخلوق اضافت کنند و باطن
بخالق بقوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی

اما شاعره خلایق را محل خلیفه الهی میدانند و میخواهند
که والله خلقکم وما تعملون گویند که فعل و عمل و اعمال و افعال
مخلوق ع هر معلوم حضرت اویند و گفته اند
لا جبر ولا تفویض بل هو امر بین الامرین و شیخ عبد الله
انصاری میفرماید جبر شدت است و قدر راحت و بر اثر این دو گروه سیاه
و سپید از ان چون حجاب بر افتد معلوم شود که کردند تمام
والسلام ع

از اثبات الهی نتوان بر گرفت ☆ وین هر سه اشکال از اشکال نیست

این فارض رح گوید حقیقت وجود و اشاره است ان بر تبه اسم
الله تعالی ان را قضا میکند که جلد کائنات بر او باشد
و اثر شش حضرت که دو کون ☆ پرتو ان سایه بان است یکی
و او فاعل است ان سایه بان و هم لا یشبع و ان
فسبحان من جعل لکل شی ء قدرا و اما فسخ و نکاح باب
و جدا الله عنده

هر که بود و با ما کشاید ☆ جنس و یگانه با ما بندد
کوبی که حجاب او ست عالم ☆ گر نبود او و یگانه نبود
بوزیه ساز تست بیشتر ☆ نا پسند و بنده خوش آید
دعاوه ساز تست بیشتر ☆ و محجوب بحجبی و نه محجوب
دعاوه بعض ساز ثالث ☆ بوزعفران و ساز جبل بوزر
عفان و ساز شبه بوزیان ☆ و ساز غفلت بوزر
ایمان و ساز اثانیت ☆ بوزیان و ساز عدم بوزر

وجود و ساز حادث بوزر عدم

شعر

تسترت عن دهریا بظلجا ☆ فعیون تری دهریا غلیس
فلم تنل الایام ما فی ثیابها ☆ وان سکبت ما فی سکاب

ع گر او کوه و الله خلقکم و ما تعملون با ایشان گوید بزرگ
چه او قدر اعلم شد که

نشناند ار و فضل با ☆ هم از ان رو یی بود کو ما شد

پس معلوم گردد که ایزاکه بخود وجود بود او را فعل
چون نبود و اقدار کی تواند بود

هم از وجود ان کجان بجود کند ☆ ابر هم از اقتاب جود کند

اصل فضل یکیست الا انکه در یکی رنگ و بکری نماید
و در هر جایی اسمی دیگر باید نسبتی باو احد و نضیف بعضها
الی بعض یفی الاکل ن خالق عالم واحد و خلق مختلف
واحده و مخلوق متعدد و الخلق اخراج الشی من العدم
الی الوجود و هو الخالق بالابداع و التقدیر و الخلق
حادث و الحادث لم یکن فکان

لاجرم حادثی در افلاک ☆ فضا از نیلگ بنماید و الله

و انوار شعایق اثاریه متصله اتم بدقایق افعاله و دقایق
افعاله مبسوط بر قایق صفاته و رقایق صفاته نفاذ
بحقایق ذاته و از صفت احدیه فعل و احد منظور نه
اما از فعل واحد اثار کثیر متصور شود نظر تحقیق شعر

اذا کان ذا فهم یشاهد فاضلا ☆ وان لم یکن فهم فیاخذ جاهلا

عین نکره و نکره عین ... توعین شناخت ذوق نامدان

عارف او ذوق ناشناس گوید ... مسکین نداند ذوق نداند

لطف معشوق به لحظه اول هر چه تمامتر با عاشق او بی دریغ کند
و چون عاشق از برخورداری او مدهوش دیگر شود و به شغف
شباب دیگر کسب کند زیرا هر چند جمال شاهد عشق را مشغوف
غالب تر آید و هر چند عشق مستولی تر گردد جمال خوبتر نماید و به
بکمالی معشوق از عاشق چشم نبود تا عاشق از جفای معشوق
در بحار عشق گریزد و از دکانکی خود بکانکی حی او یزوال کند اند
ظهور انوار بقدر استعداد ست و فیض بقدر قابلیت

گر ز خورشید بوم بی نیروست ... ابر و بی دلف چشم نه

هر چه روی دلف چشم نه ... رو تجلی مرا میا نه

ان اول ما خلق الله تجلی فی کل قلب و لا یتکرر التجلی
قال تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و قال جل ذکره
کل یوم هو فی شان

بهر انی ترا انی نماید ... بهر لحظه ترا جانی فزاید

برای لمعات تو ال کمال ... لطیفانه بهر صورت برآید

بهر تجلی بنده را استعدادی خاص انعام فرماید و جمالی بدیع
بنماید و دل یکی بر باید و جانی بخشاید

هر دم که بروی ما گشایند ... چینی دگر بما نمایند

و تجلیات الهیه نامتناهی و هر تجلی مستلزم علمی و هر علمی
مستلزم ذوقی

علم و ذوق تجلیات بحر ... نیست ذوق ناچشیده کور

و حصول استعداد خاص از فیض قدوس بود و استعداد اصیل از فیض اقدس و ان تجلی جبلی ذاتیست

جام ما استعداد ماست انکه پیمود ... هر چه ما را داد جام و هر کرا پیمود

ع این خود هست لیکن ام ابتداء با التعم قبل التخافا

بیان ان میکند که محبوب چون خواهد که خود را بر عین عاشق جلوه دهد نخست از ره دو جمال عین او را نوری بغایت کراست فزاید تا بانی نور ان جمال بیند و از ذوق متمتع گردد و چون بان نور از ان شهود حظی تمام بستاند باز نوع نور روی او عین عاشق را نور بر دیگر بخشد تا بان نور ملاحظه نوری روشن تر کند و علی هذا بر مثال آئینه که آب در او خورد هر چند که پیشتر خورده تشنه تر گردد و هر چند بافت بیش طلب بیش

همه چیز را تا نباشد بخویش ... چو این دو نباشد انا بخویش نباشد

تشنه این آب هرگز سیراب نشود

ما بر جح الطرف عنه عند رویته ... بحق یعود الیه الطرف حسانا

نگویم که بر آب قادر نیم ... که بر دجله بنیل مستسقیم

عشق تو جوابت و تسم مستسقی ... جز انکه چنین ابجوزم تشنه ترم

و عذب فرات مذیل عطشت و ملح اجاج مزید عطشان

ع

سفت دریا کو بیابان هم چو شبنم زیر کاه هم خیال بیچو خواب این ضعیف کوته نگر

قال رب زدنی علما

سایه از بخشد نزاخم خانه نوش بیند او بیکو رب زده

وگفت از علم ظاهر فارغ باش بشغل طلب اجابت وعلم لدنی جذب ذات وراه شیخ علیه الرحمه از این قبیل است تا که هر چند بافت بیش طلب بیش

ابدا رنه اگر دوی جانا اول منزلت بود بابا

در بیچه کی بینست بایش کی بجایی رسد حنین بی پا

ع یکی حافظ راز رحمة الله بشیخ بایزید نامه نوشت

مست از بی عشق انجام نکاکم کی جوعه از بن پیش خرام بشتابم

شیخ ابو یزید در جواب نوشت که

شرب اکبکاسا بعد کاس فاذا الشراب لا روبت

ع

گر مرا روزی هزار بار تشنه در امید وی یابد که خواهم بود

این بیچ ریاضت بسبب ضعف قابلیت و نقصان استعداد وبازدید بواسطه کمال قابلیت

غرق آبست و آب میطلبد وگوید

دایم آب حیات میجویم رب زدنی مدام میگویم

شعر

الزبی قال به قوم و پیش لهم علم بانی وجود از بی عدم

والا لیس له حاجة به لکنه ارزق فی الاشخاص متنوعه

وطایفه که بسبب اینی قائلند بمکشوفات ایشان حیات دنیا ومدت دنیا وصاحبانش کشف از کشف اغوث مجموب وقایل بنکرار ایام ولیالی وما یل بغایة ونهایته راجع که نهایتی ندارد چو گوید که بفنایش رسیدم وچیزی که بسبب آن فانند روز وشب راجدید ان میدانند وتجلیات الهیه غیر متناهیه وغیر مکرر

یار رفیقان دو بی خود بر رود باده دار از نغمة الله یاد کار

ع شیخ ابو بکر وراق رحمة الله علیه گفت لیس بین وبین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة افتقار واستعداد من مفاتیح جوده وانت دیگری بشیء وگفت من اعدیه الازال مفتاح جوده بحسن جوده وعدده مفاتیح الغیب لا یعلمها الا هو خوافی علیه الرحمه اینجا رسید فریاد برآورد وگفت انا اقل من ربی بشیئین ابو طالب قدس سره گفت ابو المظفر راست گفت هو خالق العدم کما هو خالق الوجود ان قال الله تعالی وانا کم من کل ما سالتموه ابلیسانی الا باستعداد

بدیدم ساقی سرمست میگفت بگو انجام غمشم دیگر یی هم

اگر جام می آرد بر رود غم وگر انسان بیارد برز کندم

بگفتم این شاوستا زو افتاده بگفتا این ز استعداد مردم

هر لطیفه‌ی که کشم طرفی نقش از لعدم را کم

هر آینه مستعد بیان استعداد هر چه از چواه وجود یا اعدام
نماید کانه که مفتاح خزاین جود استعداد سایل است
عزیزی دیگر فرمود مفتاح جود تحسین جبود سکویم
علم قدیم بقبول استعداد یا بخوان و علم مفاتح
الغیب لا یعلمها الا هو و قال شیخ ابو الحسن علی
الرحمه نصدیق شیخ ابو طالب قدس سره بدین اشارت
باشد بوجود و علم و ابو الحسن نه موجد وجود تواند بود
و نه خالق عدم و علم متعلقست در مقابله وجود و ضد
هر آینه علم ضد را تعیین باشد در تعقل و مرتبه عدم از
حیثیت مقابلیت وجود تواند بود و عدم را تحقق نیست
الا در تعقل و عدم را وصف کرده اند به ظلمت و
وجود بنور و منور آسمان و زمین ظلمت عدم را
بنور وجود منور گردانیده و هو خالق العدم و الوجود
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ان الله
خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه
من ذلک النور اهتدی و من اخطأه ضل و غوی
و الله خالق بالایجاد و التقدیر و خلق ایجاد بمعنی
تقدیر است و رش نور کنایت از افاضه وجود
بر ممکنات

چشم عالم روشنست از نور او ناظر او نیست جز منظور او

کز ندیدی دیده تا نور او کی شدی روشن جهان منور او

تا دلی دیگر نتواند که راه بدین ازل باشد و ابد
ابو الحسن نه ازلی بالذاتست و نه ابدی بل که ازلیت
او باعتبار آنست که در علم قدیم موجود و هست خواهد بود
و این بخصوص باو نباشد یا بحسب تخلف از خلاف الله
و ابدیت با بقا تواند بود نه بقا فاهم دیگر شاید
که واجب ذاتی وجود حقیقی خود را و این نهد و
خالقه و واجب الوجودست تقابل و تقدیس
دیگری را کی بود او را بحال حاصل این هر دو غیر را

ع دیگر بی کشش مشیت در استعداد اثر نکند و حقیقت
استعداد دیگر نشود بل اثر مشیت در تعین محل خاص
باشد از برای استعداد خاص را حاصل این اشارت
آنست که حق سبحانه و تعالی در علم غیب بکل تجلی باطن را
در عین هر یکه بصورت استعداد او اصیلی ظاهر گرداند
تا بان تجلی وجودی عینی قبول تجلی دیگر کند و چون
این حقیقت حاصل شد انگاه بواسطه ان تجلی استعداد
دیگر باید در عالم شهادت که بان استعداد تجلی شهادی
وجودی قبول کند ان فضل میان هشیت و اراده

شعر

برید زیادة و برید شصلا ولیس شاوه الا الشاء

بیت

ان معانی بیان کنم با تو که دو یک باشد و یکی هم دو
ارادت متعلقه شود بزیادتی و نقصانی در تجلیات باری
مشیت متعلقه بود بتجلیات و کل را وصف تحقق پذیرد
و نقصان و ارادت متعلقه است بایجاد و اعدام موجود
و مشیت متعلقه بایجاد و اعدام بود در اعیان اشیاء
در عین احدیت و تغایر باعتبار امتیاز
در تمام صفات ایشان را این چنین اعتبار میفرماید
ما معانی ان بیان کردیم یادگارت باد و از ما یاد کن
و حصول قابلیت از فیض اقدس میباشد از شئون
کثرت اسمائیه و تفاصیل حقایق امکانیه و ان تجلی حق
ذاتیست که موجب وجود اشیاء و استعدادات اشیاء
بود در حضرت علمیه بعد ازان عینیه کما قال کنت
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف اما
فیض مقدس عبارتست از تجلیات اسمائیه موجبات
متفاوتات استعدادات اعیانست در خارج و فیض
مقدس مترتبست بر فیض اقدس و مشیت
استعداد اصیلی اثر نکند اما در استعداد خاص اثر
کند و فیض نظر و بعد ازان بحسب احوال هر دم
استعداد دیگر حاصل میشود و در تجلیات نهایت
بان سبب بر دیگر کشاده میشود و چون تجلیات را نهایت
و هر تجلی مستلزم علمیست پس علم او را غایت نباشد

کتابخانه

لاجرم رتبه دانش علما کویدن
ساقی از بخشندهٔ اعظم خانه نوش میخواه و بیکدم رب زده
وجون تجلیات الهی نامتناهیست
هرزمان ما را عطایی دیگر هرنفس گشت عطایی دیگر
و علم تجلیات سنوحیات منبع ذوقیات بحد انتهاء

علم ما را نهایتی نبود و چون این علم غایتی نبود
ع اصحاب را بداشت که چون واصل شدند غرض
حاصل گشت و غایت مراد رسیده و بایه پرچون
نرسیدند نهایات منازل سلوک السالکین لا تقطع
ابدالآبدین و چون رجوع نبود انجا بود که صدور
بود سلوک کی منقطع شود راه کجا بسر رسد و کی رجوع
عین مصدر باشد پس او دن جه فایده و ابو الحسین
نوری رحمة الله علیه از اینجا نهایتی و دوری این راه
خبر میدهد

شدت ویل لمن لحظ لحظة وحسب لحظ شاهد غیر مشهود
و اگر واصلان از شوق باعث نباید بر طلب اول
و ایلی بر ان قدر که یافتند اختصار کنند و در مقام قصور
ثم رد وهم الی قصور هم باشند خالدین فیها لا یبغون
عنها حولا ان جمیع قابل شده اند بصیرانی بواسطهٔ ضیق
محل و ضعف استعداد و اقول منزل را اخو منازل تصور

گردد اند

ابن اول کشف جاه و فناست ناظر بنده باید که عارف آن آید
و ابن طایفه از جمله کسانی اند که عارف آن آید و از کشف اخوان ابن بحر دم
و محجوب و محضر تند الله تعالی ابدا خلق شده و تعلم خلق
خالق غیر شناسی و طالب علم چون شارب آب دریا ع
چند انکه بیش خورم تشنه تر شوم و علوم لا ینقطع
و معلومات لا ینقطع و علوم لا یتقطع فسبحان من لا یعلم الا بانه
لا یعلم فاعلم لعنت حاشی بابو و نابو و ادا سیده بود
و سنور زوی معشوق نادیده که نغمه قول کن او را از
خواب عدم برانگیخت و از سماع این نغمه او را وجدی
حاصل امد و از ان وجد وجودی یافت ع
جان ما در بوته عشقها نهاد سکون ظاهر و باطن را
بتر انه نغمه در سرشان افتاد ع
عشق شوریده در بنا دما نهاد ع
و الا ذن تعشق قبل العین احیانا و عشق بیشتر از یک
و بتر بم ان المحب لمن یهواه زوار برقص و حرکت
معنوی در اورد ن اعیان ثابته که حقایق عالمند
بقول کن کنا مر موجودند از خواب عدم بر خاستند
و خود را در آبهای بیمعنوی بیارا استند و کمر انتباه بر میان
بستند و حلقه بندگی در گوش کردند و روی عبودیت
بقبله اراده تمکین اوردند و به بحبت رویت قابل قول کن

از عدم بوجود امدند و بفیض اقدس یعنی به تجلی حق در ایشان
وجودی یافتند

چون بنده بذوق بندگی فرماند در کوی خرابات سر رفعت ماند
از نغمه قول کن چو فرصت یابند رندان خوشند و جمله سرمستانند

و اعیان ثابته بنسبت باسما الله تعالی منسوب اند با ارواح
و بنسبت با ارواح منسوب اند با اجسام تا ابد ان

عارف خانه بذوق میسازیم علم اسما را بر تو میخوانیم
ع و تا ابد الابدین نه این نغمه کشته شود و نه ان فیض
منقطع چه مطلوب تماشا بیست ایجاد حضرت عاشق همه
این باشد

تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم تا گوش بر گشودم او از تو شنیدم
ن

ارحق بر خلق او باشد مدام نه بعینه بل که بر خاص و عام
از عدم اند و ایم در وجود هم بحکم قابل کن و انبیاء
ع پس عاشق در رقص و حرکت و اهم معنویت اگر صورت
ساکن نماید و زبی الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب
خوانده چگونه بساکن تواند بود که هر ذره از ذرات کاینات
متحرک اوست و هر ذره کلمه ایست و هر کلمه ایست و هر
ایست رازبانی و هر زبانی را قولی و هر قولی را از محب
سمیع وجود تنگ استماع کنی قابل و سامع یکبار شنید
جه الاستماع علیه من الحق الی الحق ن ع ما الحکم الا لله

نکته نازکست که دانستن هر فردی از افراد عالم شرف است از
شریف ایستعداد یی خاص و مخصوص بایشان و جائی که بتکلم
و تکلم بکلایی و تعلم بعلمی و متعین بعینی و مسمی بسمی
و مجرم بحرفی و منور بنوری و مشغول بشغلی انسانی کامل
جامع جمیع کمالات اللهیه و کونیه است
مجموعه مجموع کمالات وجود خود خوشتر از این قول که گفته
و عاشق بمعشوق عاشق تر اند بود و عاشق بمعشوق و معشوق
عاشق مشتمل از عشق
صادق است این قول باشد بعینه عاشق و معشوق شد مشتمل بر عشق

ع چنین گفت رسول الله شبلی را علیه الرحمة خطاب کرد که ترا چه گویم
در حق ما بنهان می گفتیم تو بر سر منبر انکار ما کردی گفت
شبلی گفت لا ابالی انا اقول و انا اسمع و هل فی الدارین
غیر ما

بوی که تو از مشک و ز غلیه شنوی از زلف تو سنبل بشنوی
بوی تو ز بلبل زنی گل شنوی گل گفته بود گر چه ز بلبل شنوی

ع بعض وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی

هر جا نوا ز نکته سعید شنوی اما بجز اکه او از تو بگوید

ع

و باشارت رایت زلی بر پشت
سنبل و نب را بنو ز نب می پیوند
و یقول لم اعبد ربا لم ارده

و بسنن عبارات شیبا الله و رایت الله بنده

ناصور تنها و در اینه می بینم هیچ جا در اینه می بینم
اینه دل بجز جمال او نیست این طرفه که او در اینه می بینم

لطف عاشق را دلیلست تمام از یقین که نجم کوکب شهاب
عزت و جمع جمع غیب و شهادت و این و انیت
اگر سیاه و دیا نمار چو عشق مشهور خلق او چو خدا و کوکب
لاجرم همت او بشانیت که انکه در سر دارد انکه و ملک
جمله عالم در قبضه او بود چو ابره و ذره انیت در صحت
وحدانیت او زند و بارگاه سلطنت انجا سازد و باکار
جبروت ادعا انجا بر داند و حل و عقد و قبض و بسط و تلوین
و تمکین و تکوین هر انجا ظاهر کرده

فاذا قبض انفع ما ابدلت و اذا بسط اجاد ما اعطی

یکی کو حسن در عالم نگنجد عجب دارم که دایم در دل شکم چگونه خان جانان

تعالی الله تعالی بلسان حبیبه یا وسعنی ارضی و لا سمائی و وسعنی
قلب عبدی المؤمن التقی النقی نجی شاهین انجا یا اللهی
که در مخزن اسرار حیوان و ارض نگنجد و در کنج دل
عارف کامل اسم اعظم گنجد و
کنجی که بگنجاند در همه عالم در کنج دلش گنجد در کون بگنجد
سمت قلب او از حضرت الهیه بود و دل او وسیع

از رحمت صفاتیه و مظهر اسم اعظم و مخزن خزاین علم
و اقسام ع گنج و گنجینه و طلسم نگر و دل عارف را
مراتب خمسه است مرتبه معنویه و روحانیه و مثالیه و جسمیه
و مرتبه جامع مراتب اربعه

صاحب مرتبه دلهای راست جامع جمله مراتب اوست
نخ وجه ویست خوش بنگر دیدن نخ وجه او نیکوست

وجهی بواجبه خصوصیتی است
ع
یا واسطه فیض باو از حضرت او و هم فرد یکی از افراد عالم
این وجه دارد و وجهی با عالم ارواح و بشخصیت او فیض
رب خود را بواسطه ارواح بقدر استعداد او و وجهی
مختصت بعالم مثال و باعتبار این عالم بقدر
سنام جمع و بحسب اعتدال مزاج و اخلاق و اشتمال
و احوال در تصرفات و تصورات و حضور و معرفت و وجهی
بعالم شهادت دارد مختص باسم الظاهر و الآخر و
وجه جامع مختص باحدیت جمع و قریب بمرتبه هویت که مختصه
است بولایت و الوهیت و ظهور و بطون

شعر
قلوب العارفین لها عیون ترى ما لا یرون الناظرونا

دل صاحب دلان جانی باشد در جانان و جانان جانی باشد

ع ابو یزید قدس سره از سعت دائره دل خود چنین خبر
میدهد که اگر صد هزار عرش با انچه هست در گوشه دل

عارف

عارف کو ریابد عارف از ان جز نیابد

یک اشک کو عالم نیلی مشتمل در دل عارف درایذ بارها
دل بحسن ان نگردد و دجان این چنین فرمود ان جانان حسن

ع جنید رحمة الله علیه گفت جگونه جز یابد که المحدث
اذا اقترن بالقدیم لم یبق له اثر

شیخ مرشد جنید بغدادیه مصر عین دشمن دلشادیه
گفت محدث چو شد قرین قدیم رفت ناقص اثر ز بیش و عظیم

ع ابو یزید چون نظر در بن دل کند گه محدث را در و
اثر نماند چه قدیم پیوندد لاجرم گوید سبحانی ما اعظم شانی

ف ا

بایزید ان همایی ریانی بیدل گلستان سبحانی
بود شهباز اشیانه دوش غرقه در بحر یکانه دوش
گفت سلطان صورت و معنی با نو گویم که کیست این یعنی
بایزید نی بایزید یقین در میان نیست این عجایب بین

ع یکی از بحر کوزه ساخت و پر اب کرد چون افتاب
بافت کوزه و اب را یکی بافت گفت

پس بیفتد اندر اغیره دیار
صیاد همو صید هم او دانه همو بسیاری و چینه و بیمانه همو

ف

ان یکی کوزه ز بحر پر اب گردد پر اب یک زمان کم تاب
چون همو از افتاب گردد یاب کی شود پر وجود کوزه حباب

اب شد کوزه کوزه شد باز اسم و رسم از میانه شد برباد
اول ما جواهر ما شد قطره دریا شد چون بدریا شد

ع عجب کاریست وسیعنی قلب عبدی المومن و القلب
بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف شاء او در
دل و دل در قبضهٔ او نگه که بزبان ترجمان بیان
این حال چگونه میدهد

گرچه در زلف بتت جای دلم در بیان دل حزین جای سخن
تا بدان که از لطافت خویش هم تو در بند زلف خویشتنی

ن

دل جام جهانمای عشقست بنگر که تو نیز نما نماید
مجموع تجلی الهیت در جام جهان نما نماید
در هر چه نظر کنم و الله نور رخ او بما نماید

اینه بردار و هر دو را برابر خود دار و تمثال جمال نبی
مثال مشاهده نما که معلوم و نمایی که تو در اینه و اینه
در قبضهٔ تو و گفته اند اینه در نماینده نصیبی دارد در
ظهور او در حقیقت نماینده و در اینه در اینه بواسطهٔ
نوع اینه مثالی علی حده از جمال واحد بنماید و تجلی
حق بقدر استعداد بود و دل عارف کامل مستعد جمیع تجلیات
الهیه است ذاتیه و اسمائیه

در جنان دل که جای دین باشد دیگر با را جمال کی باشد

و دیده که در زمان طلوع آفتاب کواکب مخفی میشوند با بقاء

جواب باید بشنا نجاید کدام وزنه در این حال در حساب اید

و اصبعین اشارت بود بمرتبه فاعلیت و قابلیت یا غیب
و شهادت یا ارواح و اشباح یا فضل و عدل یا وجوب
و امکان یا قابض و باسط یا احدیت و واحدیت

دل اینه جلگی کمالات وجودست روشن نظر باید کن که در وی چیست

ع در بند خود بود بر و ای عیب ندارد و جز در خود
بلبند یکانگی جز در یکانگی قدر انکبر و فردانیت جز در
فردانیت آرام نیابد از بن حرف حقیقت دل بعلم
میشود و کم کسی فهم کند صاحب دلی از مناجات دل
خود چنین جزه داد

رباعی

گفتم که گر ایمی تو بدین زیبایی گفتا خور اگر خود منم نکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم اینه هم جمال هم بینایی

ن نفس ناطقهٔ انسانی اگر معرفت ربانی او را بوجه اجمال
بود اشباح صوفیه او را روح خوانند و اگر بر طریق تفاصیل
باشد قلب گویند و دل عارف اسم اعظم اوست از حیث
سفاتیه و مقدس است از مقدار و منزه از کمیت و کیفیت
و قسمت پذیر نیست و جام جهانمای پادشاهیست و گنجینه
گنج اسمای الهی و صورت ان الله خلق ادم علی صورته
مصورست و تا بنوار تجلیات ذاتیه و اسمائیه التفات

منور و بفرمان تخلقوا باخلاق الله متخلق و به تحقق اسرار
حقایق ربانیه متحقق قال الله تعالی ان فی ذلک لذکری
لمن کان له قلب

بیت

وصف آن دل که راحت جانست — هر چه گویم هزار چندانست
دل عارف که جان من بفداست — دل و دلدار و جان و جانانست

لمعه عشق سلطنت و استغنا معشوق داد و مذلت و
افتقار بعاشق و عاشق مذلت و افتقار از عشق کشد نه از
عزت معشوق چه بسیار بود که معشوق بنده باشد و عاشق
سید و گوید یا عبادی انی اشتقت الیکم علی کل حال
غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق پس عاشق فقیری
بود که یحتاج الی کل شیء و لا یحتاج الیه شیء او بهمه چیز
محتاج بود و هیچ چیز باو محتاج نه ن سریر سلطنت
معشوق بر ذروه قدمست و تکیه گاه عاشق درویش در
حضیض عدم و میان عزت قدم و ذلت عدم مناسبتی نیست
و عشق علاقه ایست میان عاشق و معشوق التوحید لله و المعرفة
لنا و المحبة علاقة بیننا و بینه بها یقع المنازلة بین العبد
و الرب

بیت

عاشق و معشوق ما پیوسته اند — در محبت خوش بهم پیوسته اند
در میان آینه آورده اند — هر دو در یک آینه بنشسته اند

و غنا ذاتی در مرتبه احدیت خاصه حضرت حق است تعالی و
تقدس کما قال جل جلاله و الله غنی عن العالمین ع اما

انکه

انکه او بهمه اشیا محتاج بود و هیچ چیز باو محتاج نه از آن
جهت که نظر محقق در حقیقت اشیا آید ع

در هر چه نظر کند رخ او بیند — لاجرم بر همه اشیا محتاج
بود

بیت

از بس که دو دیده در خیالت دارم — در هر چه نظر کنم ترا پندارم

که الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجة ن ع

در همه آن جمال می بیند

بیت

لاجرم محتاج باشد بر همه — کی شناسد این معانی بر همه
اما اگر بخود مشاهده نماید — عارفان عارفش نمیخوانند

بیت

نور او را بنور او می بین — عارفانه همه نکو می بین

و فقرا در فقر متوافقند فقیری که جمال بر کمال بی مثال حق
در مرایای جمیع موجودات مطالعه نماید محتاج بود بهر چه
بیند

بیت

در همه آینه او بیند مدام — بر همه محتاج باشد والسلام

ع و اما آنکه هیچ چیز باو محتاج نبود از آن جهت
که احتیاج بوجود تواند بود و عاشق در حال تجرید و مقام
تفرید خلعت هستی و توابع آن که نزد او بامانت بود
بحکم ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها
بمعشوق باز گذاشته است و بر سر خرقه نایافت رفته
و هو الآن مع الله کهو فی الازل حال او آمده است

درچنین حال هیچ باو محتاج نبود ن

معدوم بود هر که فقیر ستایدیار موجود چه دوم بنا شد محتاج

وقال علیه الیلم الفقر سواد الوجه فی الدارین

سواد الوجه فی الدارین فناظاهر و باطن فنا ظاهر و باطن سواد الوجه فی الدارین

وقیل الفقیر لا رب له ولا وجود له

فانی شود از فنا فنا شود بگذرد نواو ینی نواشود

شعر

فنافنی ثم یفنی ثم یفنی کا یفنی البقا بلا فناء

و یبقی ثم یبقی ثم یبقی کا یبقی البقاء بلا بقاء

ع و در فقر فنا میست که فقیر بهیچ چیز محتاج نبود چنانک

ان فقیر فی وجوده الفقیر لا یحتاج الی الله زیرا که احتیاج

صفت موجود باشد و فقیر چون در کاف نیستی محض خود

احتیاجش نماند و چون احتیاجش نماند فقرش نماند

که اذا تم الفقر فهو الله زیرا که الشیء اذا جاوز حده انعکس

ضده و الله سبحانه و تعالی در هیچ چیز بهیچ چیز محتاج

هیچ باشی چو چشم وا دیدی تو هر چه باشی چو هیچ باشی تو

ن قال جل ذکره یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله

والله هو الغنی الحمید فنا ذاتی حق راست و عالم را

و فنا نسبی از عطایای علی الاطلاقست و تو در این فقیر

فقر مطلق منتج مطلق نخواهی

و تو تنها بالفقر لکن بوصفه عینیت فانیت افتقار بیابی تو

فانی شود از فنا فنا شود بگذرد نواو ینی نواشود

و تو در فقر فنا مراتب سبعه است فنا اول از تخلقات

ثانی فنا از افعال عباد و رویت خلق از خلق حجابی ان

و هو تعالی لما برد و سیوم فنا از صفات غیر حق

ذات و صفاتی همه انعام اوست انعام صفت است از انکه بود

و چهارم فنا بذات فقیر و حقیقتا این انست که او مرکبست از

لطیف و کثیف

ثالث از ملک و جاش از ملکوت جسم ناسوت روح تو لاهوت

و پنجم فنا از مجموع عالم بشهود حق و هو الشاهد و المشهود

و ششم فنا از صفات حق بشهود ظهور عالم از حق و هفتم

فنا از فنا و ان عدم شعور است بر فنا

گر نجا خواهی فنا شو از فنا چون نمانی تو خدا ماند خدا

اذا تم الفقر فهو الله چون مرتبه عاشق بنهایت رسد بدایت

مرتبه معشوقی بود فافهم ع پس روی فقیر آنکه لا یحتاج

الی الله عالی تر آمد از منزلت فقیری که یحتاج الی کل شیء

و لا یحتاج الیه شیء چه آنک محتاج بهمه اشیاست مطلوب را

پس برده اشیایی باید و آنک در خلوت خانه بود و نبود

با یافت و نایافت جود بساخت فهو کما قال الشیخ الحریت

الفقیر عندی لا قلب له و لا رب له و قال جنید علیه الرحمة

الفقر لا يفتقر الى نفسه ولا الى ربه ن

ان فنا از فقر حاصل میشود هم فقیه از فقر واصل میشود
بین میاید او از خویشتن میشود واصل چو فانی از فنا
ان الفنا اخو الفقر والفقر اخو الغنا
وهو عین کذا الا غیب فبغیر فنا فقد
کز خود فانی شوی باقی شوی مدیی رفتی کی ساقی شوی
خلق را گر اره خلق حق بگو تا بان اخلاق خلاقی شوی
چند از ان فانی شوی از اخلاق تا بفضل ذات او باقی شوی

ع در بن حال که فقیر از سر وجود خود به خبر است و باعدم خود بساخت اگر بچشم خود بنظر به جمال دوست کند عکس ظلمت نابود خود بش در نظر اید چه جای انست که بر فع الفقر سواد الوجه فی الدارین بر وا فکند نه در سرای وجود خود ابنوری بیند که بان نور روسفید گردد و نه در سرای عدم ظلمتی که از سبب روی خلایق یابد کاد الفقر ان یکون کفرا

در مذهب سواد اعظم انست که سواد فقر پوشد

ن انه وجود بیش مستفاد باز رسته و بر سریر سلطنت نیستی نشسته اورا چشم خود بین کجا باشد اما چنین گفته اند ما بر چنان کوبیم هر اینه عکس ظلمت خود ش در نظر اید و وجود محض مستلزم در مقابله عدم مضاد هر اینه عکس ظلمت خود ش بنظر اید وجود در ما نوریت و فقر

باید

باید که نه تقید ظلمت بود و نه تقید نور

از ظلمت و نور باز رسته فارغ ز درست از شکسته
اما فقیه بود که بچشم خود نظر کند ظلمت خویش را نظر بیند
ع نیستی با عدم مازان دارد اما زد این فقیه
سواد از سود دست و فقیر سپید بود در دارین و کمال
بکمال حسنین

بر نگ شو که رنگی بر نتابد سواد الوجه فی الدارین

وجه هر شی حقیقت ان شی است کما قال تعالی کل
سالک الا وجهه این حقیقت ع بدانک تو انکر دایما در
غایت قرب بعید ست و درویش در غایت بعد قریب شعر
تو نعت ریح الولا تقف اخا غنا ولو بالفقر بت ارب
دایم چه میگوید میگوید که اگر تو انکر یی و در وبیش قصد
عالم عشق کند مثلا در دست تو انکر یی چه این یا شمع بود
افروخته و در دست درویش هیمه باره نیم سوخته باشد بسی
که از ان عالم بوزد چراغ تو انکر را نشاند و هیمه درویش
بر افروزد به حکم انا عند المنکسرة قلوبهم ع
بودند شکستگان از بن سیدان کو بن سالکان
طریق بر دو قسمند جمعی عارفند به حقیقت طریق و عالم بنیا
راه و خ ایشان صراط مستقیم است و بعضی محجوبند
از حقیقت طریق و از طارق و مطروق و از بنیاد راه و بحکم
و خ این طایفه غیر مستقیم اگرچه نزد عارف مستقیم بود

و تو انکار بستی ببرد و درویش پنتی چون بخفت نشنید
پسند غیرت شیرین سوزاده ست راتیغ کرا نماند و الطاف
و کرشمه تیغ راست

غیرتش هست نیست کرد انند کوشش نیست هست کردانی

موجد بعد و هست در هر حال ع

مضرت انگیز عشق بخوابینی

مایم و دل شکسته چون وی پیوسته شکسته دوست دارد

لعه عاشق باید که این غرض با معشوق محبت دارد و خواست
خود از میان برارد و کار مراد او گذارد و ترک طلب
خویش کرده چه طلب عاشق سدّه راه اوست زیرا که هر
مطلب که پس از طلب یافت شود بقدر حوصله طالب باشد
یعنی ابجلا ترک طلب کند و مراد خود از میان برگیرد و هر چه
در عالم واقع شود مراد خود انگارد تا اسوده و شاد مانی

ما ترک مراد خود نکردیم صد بار مراد در کنارش یابد

ع هذا للحق است که محب محبوب را او بر ای محبوب خواهد
و محب روحانی جسمانی است هم از برای خود و هم از
برای محبوب محبوب را اما محب طبیعی محب محبوب را خاص از
برای خود جوید و محب طالب باید که از محبوب غیر محبوب
نطلبد بل که

خود طلب از میان بر اورد هر چه دارد بپیش یبارد

و تو را مراد نبشت هر چه در عالم واقع شود مراد او بود و
مراد محب مراد محبوب است وکل ما یفعل المحبوب محبوب

ع که هر چه دوست کند هم چو دوست محبوب

لاجرم

ما ملایم چون چون پادشاه دلها جام ازهم اسوده کرد ذوق باد و بیم

ع و اگر واقع نا مرضی باشد یعنی شرعا نا مرضی بود در دفع
و تغییر ان چند انک تواند جهد کند باشد که واقع غیر ان
بود و محبوب ان خواسته باشد و اگر محب مکاشف بود
چنانک در هر صورتی روی محبوب عیان چند باید که صورت
نا مرضی را گرچه وجه او پسند رضا ندهد چه وجه او نا مرضی
است که راضی نیست که ولا یرضی لعباده الکفر مخی که خدا
بحق پسند و هر عالم حق پسند و منکر لذا لاجرم انکار کند
بحق برحق بر ای حق و جنبش غایم بود چه هر چه در هر جا
عالم است بوجه حق جلال حق پسند لاجرم از ان اجتناب
نماید بلکه در ان طبعا رغبتش بود اینجا شبهه نرحمت سبقت
که چون امر محکوم تجلیست و تجلی هر اشیا را شامل است تجلی را
از نظر خود چگونه دارم دفع کند گوییم تجلی دو نوع است
تجلی ذات و تجلی اسماء و صفات تجلی ذات ما دفع شوان
کرد اما در تجلی اسماء و صفات توانند که تجلی قهری را به
تجلی لطفی دفع کند و در هر چه ناشره و عنوان قهر و جلال
پسند و در هر چه عنوان شان لطف و جلال یابد اینجا

گوید اعوذ بضاک من ضحکک واعوذ بعفوک من عقابک واعوذ
ذات گوید اعوذ بک منک
گر از تو شبی در نگریزم چکنم هشتاد گر روم قبله بدست کردم
ن قال الله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم
الله

تابع بندگی او می باشد امت کامل نکو می باشد
سالکی که اگر خطاش بود نا مرضی الله باید کرد ع
عارف شود و روان گردد با کمال
نکو حق بر ای حق بر حق باش چون صادقان بگو صدق
یعنی اگر محبوب در نامشروع دیده شود محب باید که از خلال
وقتیه او بناه بجمال و لطف او کرده گوید که اعوذ برضاک
من سخطک و بعفوک من عقابک و اگر تجلی ذاتی بود دفع نماند
کرده گوید اعوذ بک منک
ای آگهی و الهی وی پناه من و پناهی
از تو آورده ام پناه بتو کرم تست عذرخواهی

لغة شرط عاشق انست که هرچه دوست دوست دارد
او نیز آن دوست دارد اگرچه هر بعد و فراق بود
دعا لبا محبوب بعد و فراق به ای محب نخواهد تا از جمال
او در بناء عشق گریزد که النار مسوط بیسوق اهل الجنة
الی الجنة و اهل الله الی الله اشارت بهمین خبر تواند
بودن قال الله تعالی فی التوریة یا ابن ادم انی

وحق

وحق لک محبت فحق علیک کن یا محبا و شرط محبت انست که
محب دوست دوست را دوست دارد بتخصیص محبوب بحکم
وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم احبوا الله لما ارد کم
من نعمه واحبونی بحب الله واحبوا اهل بیتی لحبی

دوستان دوست را اریم دوست دوستی دوستان از بهر اوست
کربلا خواهد بلا خواهیم ما هرچه دارد دوست خواهد اریم دوست

ادای فرایض و اتیان بنوافل منتج محبت الله است و
محبت را ابات متغیر است در محب محبت واجب تر از بغض
اجنب و در نوافل جنبت از غیر مناسبه

عاشقم بر هر عالم که هر عالم از و او جمیلست از ان اینه را دارد دوست
و عالم بوجدست و او موجد و ایجاد عالم بمحبت فرموده و
قال علیه السلم ان الله جمیل یحب الجمال و عالم در غایت
احکام و اتقانست و کفته اند لیس فی الامکان ابدع من
هذا العالم

او جمیلست و اینه بکمال می نماید بان جمیل جمال
و عالم جمال اللهست و او جمیل و محب جمال و انسان کامل
کون جامع است

شعر

من کل شی لبه و لطیف مستودع فی ناره المجموعه

در نظر هر چه هست مظهر اوست می نماید جمال دوست بدوست
چو اگر دوست دوست میدارد دوستی ذات او نکوست

امید وصلی او ع پس محب را بجد باید داشت

شعر

بجد ان شیء در باید داد و گشراند
بازید و صال و پیوند هجرت فانوش مازید لطایر پیله

اما خدا را بچند دوست ندارند بل از ان رو دوست دارد که محبوب فعل محبوب است وکل یحب المحبوب محب فی وجه او خواهد مراد ما بود کام ما بگیاید ان مهنا بود

ع محب مسکین چکا جوانک گوید

خواهی بذاق گوش خوانکی صا من فارغم از همه و مراعشق بس

یا باید که خدا ای را دوست از وصال دارد و بجدش خوشتر از قرب اید چون داند که دوست ازاده دوست میدارد بجدش متقرب تر از قرب اید و هوش سود مند تر از وصال زیرا که در قرب و وصال بصفت وصل او خود دست و در صفت فراق بصفت وی او محبوب

هجوب کو بود مراد معشوف از وصل هزار بار خوشتر

فا محب اکاه بمقتضی و اوض امری الی الله کار خود را به حق گذارد و به حکم العبد و ما فی یده لمولاه خود را و ما فی یده بحضرت او سپارد و باید که از حیثیت رضا الشیئ رضا الیل بود که اگر محب راضی باشد و محبوب رضی و یا محبوب راضی و محب رضی اقابل بود و تقابل اشال و اشال اضداد و اضداد جمع نشوند هر اینه باید که از حیثیت رضا دوی نماند و رضای محبوب عین رضای محب باشد

الصنف

شعر

رضیت بما قسم الله لی وفوضت امری الی ذی الجلال
از خواه خوشش گیر شایم کار خود با حضرت او میکنم

وجیب علیه ان لا تحمد نفسه بحب یاید که بوصل و فصل مقید نباشد لان الله اولی انا به

هرچه باشد مراد ان محبوب عین مقصود ابن مجانست

عاشقی کو چنین بود عاشق تو دیاران تا محب انست

ع

شعر

لانی فی الوصال بعید نفسی وفی الهجران مولا للوالی
وشغل بالحبیب لکل وجه احب الی من شغلی بحالی

ن

کو وصل بی خواهی مانی خود خود وز هجر طلب کاری ان شرط محبت نیست
بگذر ز مراد خویش تا بی مقصود هر جا که تو خواهی باشی راحت نیست

ع و اگر محبی بود که محبوب صفت او شده باشد اگر صفت دوست دارد محبوب را دوست داشته باشد و این غایه وصل بود در عین بعد و فهم هر کس اینجا را نبرد

ن فا محب اگر صفت محبت بحجاب بود اما چون محبوب صفت محب شود محبوب باشد که بعد را دوستی داشته باشد و صفت محبوب عین محبوب هر اینه نخبت بعد محبت محبوب خوش بود که بدوقی بر خوانی سخن عارفان نکو دانی

ع بدانک موجب بعد اوصاف بحبست و اوصاف او عین

محبوب بفضی کف سمع و بصر و لا جسم م
داشش چون بدست بگیرم دست او را در آستین بینم
پس ممکن نباشد کوبے او دیگ سنگ را اجسے فاعلیت
است کما اعتقد علی فلک فی نجب باید کہ کلام محبوب بسمع
محبوب استماع فرماید و وجود او را بعین او مشاہدہ نماید
و این نتیجہ نوافلے مقام فنای صفات در صفات فاہم
سمع و بصر و لسان و دست عالم چون او باشد بجمع نمایم
لطیفہ عشق را اثبیت کہ چون در دل افتد ہمہ دل تنگ
یابد ہر را بسوزد تا حدیکہ صورت معشوق را از دل محو کند
مجنون گرد بن سور شد بود کہ کشا لیلے اہ کف من خود لیلے ام
و بیشہ بگریبان و اغت و فریاد لیلے کف بردار کہ منم محبوب
لیلی
افسانہ نیکر کہ از کریمانی باز گشتا نفاد و دیر لیلے بردار
کف الیک عنی فان شغلی عنک و بنزکف
ان شد کہ بدیدار تو می و دم شاد از عشق تو بردا ہی تو ام کنوں آزاد
عشق صدر ست و اشتغال عاشق و معشوق از عشق پر آ
عاشق و معشوق باشد معشق و ہر چہ پیوستہ بود بغیر عابد
و عشق سابق و در مرتبہ و اصلیت تقدیم و در مرتبہ ایجاد
اقدم فاہم ع عشق کہتر وجود میخواہم عاشق
عالم و معشوق اسما اللہیہ
اثر عشق چون بر او زد زد خشک و تر را بہمہ کہ سوزد

عشق را اثبیت ہر کہ کو در و من ہست عاشق اللہ از عشق
کند ہم نمایی چو او زد و شن کاہی نماند نور این نار بود کہ با موسی
علیہ السلام گفت انی انا اللہ لا الہ الا انا فاعبدنی شعر
کار مویے را با عین حاجتہ و ہو الا لہ و لکن لیس مدرید
و گفتہ اند شعر
ان را سوخت من بخش بسوخت و من ہو النار کیف تحترقی
ہر انش بخت خود را بسوخت چون سوختہ و انش انش نسوزد
و قال بعضہم نار اللہ الموقدۃ التی تطلع علی الافئدۃ بیت
انش عشق جان نار اسوخت ان معلیتے بیان مارا سوخت
حکما را شان بینی داد عشق اللہ شان مارا سوخت
ع مصطفے صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم از بن مقام عین خبر داد
اللہم اجعل حبک احب الی من نفسی و بصری کہ بینوا باید ایں
انگ در دعا شنو ایی و بتابے من تویے بیت
خواہم کہ جانان کنی بعشق مشغول کز عشق تو با تو ہم نپردازم ہش
ان حضرت حبیب اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم طلب محبت
محبوب میفرماید و فرموده اند المحبۃ نجبۃ المحبۃ بیت
این محبت عین محبوب اکرد اند محبت جمن محبوب و محبوب جمن خواہد
و محب باید کہ جنان بہ محبت محبوب مشغول بود کہ عالم را از او خبر
کند بلکہ خود را فراموش کند محبت محیط محبت بود کہ جام را از می و خمر را از نوی
و محبہ را از محبوب و طالب را از مطلوب تمیز نتواں کرد بیت
جنان مست کنی بیند اندر او ہست زہست و نیست از دست عقل و حواس

عاشق آنگ محبوب بر حکم اشارت نفسیم باشد تا بداند که محبوب
مطلوب عشق چگونه شود فهم من فهم و عرفان من عرفان و ذوق
من ذوق لم یذق فلیک مفتوح این رموز آن است که گفت راز
گویان عاشقی بر زند آنگه بدانی معشوقی در آید و چون بست
دویی و کثرت موهوم دارد اول روی هر یکی از آن دیگر
بگرداند آنگه بداند بس کثرت و دویی از سر نهاده بود گشت و
هر دو را بر نگ خود دگرگونی صفت بر دارد

این همه رنگها بر نقش رنگ — چون نماند نقش گردد یک رنگ

ن قال نعایا بلسان چیب کف کترا تحن الحکایت و
قال جل ذکره یحبهم و یحبونه اول محبت و آخر محبوب و هم
الطالب و المطلوب و محبت بحبیب نوع محبت محبوب است
محب و محبت و محبوب یکی باید تا معشوق رو نماید عشق آید
عاشق را بخود خواند و دیگر او را بمعشوق رساند بعد از آن
هر دو را بساند و دانه راز وحدت بنواز د و خواند که اوازه
در عالم انداز د که

عاشق معشوق و عشق هر سه یکست — چون نماند نقش زاگر شیدا یکست

الف طلب و جست و جوی عاشق نوزه طلب معشوق است
خود هر صفت که عاشق بآن متصف شود چون جمال و شوق و فرح
و ضحک بل که هر چیزی که بحب آن مجبول است باصل صفت
محبوب باز دیش محب بامانت است او را در آن شرکتی نیست
چه مشارکت در صفات دلیل بود بر سیانیت در ذات و

از جمع شود در هر وجود بحقیقت یک ذات مشهود شود اند

ب

بجود

اشیا را که صفت طلب — جلوه یکی بود بحقیقت چو بنگری

ن اسما الهی از معرفت ذات طلب ظهور کرد ظاهر است
بعنی خواهد که ذات اسما طالب اعیان شناسد و از شیخ طلب
آن اسم که مطلوب او بود طلبی در آن عین پدید آید
هر اینه اولا اسما طالبند و اعیان ثابته مطلوب و ثانیا
اعیان طالبند و اسما مطلوب بود در حقیقت هو الطالب
و المطلوب و مقتضی الب و مایده هر چه بنده عاشق دارد
آمانت سید معشوق ع هر چه داری امانت ای یار

بر حکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها ع آن امانت را عاشق بسیار
و محب کامل محبوب را مشاهد باید از هر شاهدی و مشهود از هر
مشهودی ع در هر آینه نماید رو

گر صد آینه بگیرد او بخود مشغول نشد — ور صد آید بگیرد او صد شد او کم صد

نام یکی اگر یکی صد نهند ای پسر — صد شود و حقیقتش یک بود و بیش صد

ع بس صفات جلد محبوب را باشد محب را از خود هیچ وجود
نشاید بود علم را صفت وجودی جگونه بود ن

از وجود و جوه این علم ثابت وجود — صد علوم از آن وجود اندر وجود

ع اما اگر محبوب آرزوی کرم قدم در خانه محب نهد و خانه را
بکمال خود منور گرداند و صاحب خانه را بصورت خود مشرف
گرداند و خود را بدو بنماید پس محب بر خود بخلق و بدو محب را از خود بخلق

تا به اشاره که ع هر بیجه و هیچ او سک ایست ع
پیش توحید او ذکر نه نوشت اینجا بدانکه توکیت ن ش
بینه محبوبیه است که بحقت قدیم محب پیشقدم و البشریه
و خلعت لطیف صفات الله شرف فرماید و در ایشه المؤمن
مرات المؤمن جمال ان الله جمیل یحب الجمال بصر کشف
بصره الذی یبصر به شاهده نماید در جنان جمال محب باید که
معلوم کرد اند که محبوبیت که ناظر و منظور ست و ایشه لطیفه
انسانیه را با نوار تجلیات جمالیه منور گرداینده و بعین
خود خود را می بیند

خود بیند و خود نماید آیینه — محبوب خود و محب خود اوست

ع شیخ الاسلام عبد الله انصاری رضی الله عنه گفت که
حق تعالی خواست که جمیع خود ظاهر گرداند عالم را آفرید
و خواست که خود را ظاهر گرداند آدم را آفرید

ان پادشاه اعظم در بیت تو بحکم — بوشید دلی او م ناگاه بود او

ن

جو آدم را فرو بستادیم بیرون — جمال خویش بر صحرا نهادیم

موجد حق و جواد مطلق هر ذی را از فواد عالم بانعامات
خاص مخصوص گردانیده اما تمام انوار مکنونه و اسرار
مخزونه در مرآت عین جامعه انسانیه نموده و در موده
گنج مخفیا خاصیت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

در جام جهان نمای او م — پیدا شده است اسم اعظم

ان پادشاه اعظم بیت تو بحکم — بوشیده بود حکم یعنی که بود پنهان

بوشیده دلی او م یعنی بباطن ما — ناگاه بر آمد عین کنت کنزا

لغت محبت خواست که عین الیقین جمال دوست بنماید

در عین طلب بر هنه شد ناگاه — بسمع سر او این ندا آمد که

رباعی

ان جمله که خضر خورده از و آب حیات — در ستر لیتنی لکنت ابنا شتند

چون عین الیقین او خود نظر کرد خود را کم یافت انگه دوست را
باز یافت و چون بنیک نظر کرد خود عین او بود کشف

ای دوست ترا بهر مکان می جستم — هر دم خبرت از چپ و از راست جستم

دیدم بجز خویش ترا خود من تو دیدی — مخلف نبوده ام که نوشان می جستم

ن

با تو ل در وجود خود نظر کن — پس انگه بخود اندر خود سفر کن

هر ان چیزی که تو جویای آنی — برون از تو نباشد ناگهانی

در اعماق نهاد تست گنجی — ولی هر خود بینایی کرا جوید

من عرف نفسه فقد عرف ربه

رباعی

تا در طلب کوه کانی کانی — نازنده بیوی وصل جانی جانی

فی الجمله حدیث مطلق از من شنو — هر چیز که در جستن آنی آنی

ای آنکه طلب کار جهانی جانی — جانی و دلی و دل که خود جانانی

مطلوب تویی طلب تو بیجا طلبی — دریاب که تو هر چه جویانی

ع این دیده هر دیده و دریده را حاصل است الا آنکه
بیند که جمیع بیند بصره زیرا که از خانه بصیره اورده بصر در

اصحاب را بیند اما ندانند که چه می بینند ن

لذت از چه می بینند و هم بدانند ف — وقتی دارد که کشف سر الهی

ع وفی کل شیء له آیة ع هر ذره که می بینی خورشید وجود

کل شیء فیه کل شیء ع توحید ایشان از عیان آن را

می بینند و بدان واثق شوند و ندانند چیست ما چیز

ع عجب کاریست عین الیقین جمال دوست می بیند چه در هستی

جز احدیت هیچ نیست ما خلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحدة

اما نمی دانند که چه می بینند لاجرم لذت نمی یابند ف

نور حشمت و در نظر بیند ف — نظر بکن عین که او ما است

عالم در عین جمالست بجمال ان الله جمیل یحب الجمال

عالم بجمال در کمال است او را اثری از ان جمالست

و جمال حضرت عزت در مرتبهٔ احدیت عین جمیل

چشم عالم روشنست از نور او — ناظر او نیست جز منظور او

در همه آینه نموده جمال — خوش جمالی می نماید بی کمال

موج و دریا و حباب و قطره هم — این همه آبست ای صاحب کرم

جسم و جان و عالم و ما و شما — فهم کن والله اعلم بالصواب

ع لذت آن یابد که بحق الیقین داند که چه می بیند و چگونه می بیند

و بهر چه می بیند ن زایت الله فی عین عینه و عین غیره فاظر بعینه

ف جمال او بنور او توان دید ع چه خوش چشمی که نور ایمان دید

ع ولکن لیطمئن قلبی که اشارت بحق الیقین تواند بود که

اطمینان قلب بیکی نفس بحق الیقین حاصل نیاید ن

بباید که بعلم الیقین بیند و آن آنست که چه می بیند و عین الیقین

او را بعین او بیند و بحق الیقین منظور عین ناظر ف

و ناظر عین منظور ف

نور او را بنور او بیند ع چه او بیند ان نکو بیند

ع از سهل قاس ستره بر پیشند که ما الیقین قال الیقین

هو الله پس تو نیز واحد را بگ حق یا تک الیقین ف

در بین از کبر هستی خود بگو یک — یقین کرده ترا کو تو تو او یک

ن

خوش دلا در بحر ما آرام بگو — چون به بینی یار در یا بگو

در وجود خویش سیر کن بین — حضرت گیتی بینی پیدا بگو

هر چه می بینی بنور او ببین — نور او در دیده ها پیدا بگو

غاب قوسین از میانه طرح کن — شب عالی او ادنی بگو

در خرابات فنا رندانه رو — سینه مست ما انا الحق بگو

لف محب چون خواهد که مراقب محبوب باشد چاره او آن

بود که محبوب را بهر چیزی مراقب باشد و بهر نظری ناظر چه

او را در هر عالمی صورتیست و در هر صورتی وجهی پس در

همه اشیا ظهور او را مراقب باشد چه ظاهر همه اشیا از ست ظاهر

باطن اوست و هو الظاهر و الباطن ن ظواهر عالم باسم

الظاهر حق منورست و بواطن باسم الباطن ف

هر عالم منورست از او — ظاهر و باطنش نگر نیکو

هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء

علیم و محب باید که محبتانه بعین محبت محبوب را در مرایای وجود مراتب بود و ظهور انوار تجلیات اسمائیه اللهیه در عیون اعیان عالم عیان بیند و عارفانه گوید

ما ینظر العین الا الیک ولا یقع الحکم الا علیک
و بحمد تو و بر فایدیه وفی کل حال فانا لدیه
هر چیز بنور او بینم لاجرم جمله را نکو بینم

ع هیچ چیز نه بینند که او را پیش از آن یا پس از آن یاد نکنند

ان یاد ان بیند محب انجا پیش خلوت سوانح گردد و عزلت شوانح گردد چه او را عین اشیا بیند مقابل بر مقامی نگرند از مهیچ چیز غفلت شوانح گردد چه غایة غفلت آن بود که در خلوتخانه بود و نابود خود نشیند و از جمله اسما و صفات خود و اهل و خلق غفلت گزیند قال امام الاتقیا ما رایت شیا الا و رایت الله قبله

نور پیدا تو لا ز ایمن چشم ما چه از آن الوان بنور ای نور چشم
قبله ما رایت شیا الا و رایت الله بعده

هر آینه که اید اندر نظرم ان آینه روشن بکمالش نگرم
و قبل ما رایت شیا الا و رایت الله معه

او با همه و همه با او موجودند ان نور وجود هر یکی بنمودند
و قیل ما رایت شیا الا و رایت الله فیه

در زمین و اسمان گردم نظر نور او بینم و نور او نگر
فسبحان من جعل لکل شی بابا و اذا فتح ذلک الباب

هر چه که بر و پدید کشایند چنین دیگر بما نمایند

ع بیکن پس ازان که ناظر باید او شاید نه منظور باید

اند و دانست که هر چند معشوق او را با عاشقی او تعلقی کونه هست غرض جکونه کزیند که از جویبد بغیر العبودیة بحال عاشق ایجاب عبادتی در باید چه اکر عاشق کز معشوق را قابل نیاید تیی ماند ان للربوبیة سر الوهیة لبطلت الربوبیة هر جند معشوق را حسن و ملاحت جو کالست و از و پی کمال هیچ در یغ باید ع جب را چه زیان کو شب بر سش بنود

اما از و پی معشوقیت نظاره عاشق در باید

ان چیز ترا شرف زیبا زانست ان ابد امجد و محبوب
و طالب و مطلوب و ابوت و بنوت تقضی هلاک کند همیشه معشوق عاشق را جوید و عاشق معشوق را طلبد پیدا باید تا مجنون عاشق شود و مجنونی باید تا لیلی معشوق بود پدید طالب عبدست از بر ای ظهور ربوبیت و عبد خواهان نیاز سید از بر ای اظهار عبودیت ظهور حقایق اللهیه را بوجود حقایق اکوانیه و وجود حقایق اکوانیه مشروط بحقایق اللهیه فافهم و نحن بسلک بن عبد الله نتشرف بانتسابه علیه افضل ان للربوبیة سرا لوظهر لبطلت الربوبیة و بربوبیت نسب و تحقق نسبت موقوف بر نسبتین و هو الرب و المربوب و اعیان ثابته صور اسمای اللهیه اند در حضرت علمیه و اسما

واعیان مخفی در حجب غیوظهر ایی لوزال لبطلت الربوبیة
و بطلان ربوبیت محال و لوجوف اشاعت لاشاع حینئذ
مشیت که ربوب نمایل شود و سر هر شی حقیقتی لطیف ان
شی است

ب

این سر ربوبیت زما بنگر دریاب از من بشنو ای دوست سیمی گر خواهی
رتی باید تا ربوبیت ظاهر شود و رب و ربوبی باید تا ربوبیت
تحقق یابد

ش

فلولاه ولو کنا لما کان الذی کانا وانا عبده حقا وان الله مولانا
سید و بنده هم در سما خت خلیفی در کائنات انداخته

ع از سهل بن عبد الله تستری رضی الله عنه پرسیدند که ما
مراد الحق من الخلق کشف ما هم علیه حقیت ایجا از جانبین
تعذر می نماید چه هر جا که نسبت اند جوت رفت

ب

از اندی وعشق جون نمی ایدرا بنده شدم نماندم از بک سوحوا
ن

رباعیه

خوش آینه لطیف بود خواسته اند انرا به جمال خویش بنواخته اند
تا صورت خود بعین ما بنماید این آینه را زعین ما ساخته اند

ش

فسبحان من یخفی عن الخلق انه واظهر ما فی خلقه بصفاتهم

ع حقیت مطلق در مقام غنای مطلق یا فرشوده والا اردو
معشوقیه هم جانک نیاز و فخر عاشق را نا نیاز و کرشمه معشوق در باید
هم چنین کرشمه و ناز او را نیز طلب و نیاز عاشق بکار اید این کار

بکه در راست بنا بد ع جوش بنا تیم چین تو با کار نکن
ایجا نازو کرشمه و دلال معشوق با نیاز و انکسار عاشق همه این کوید

ش

نحن فی اکل الله ورد ولکنه لیس الا بکم یتم السرور

ب

چه کفت و شنوده بود و بکه بدهر جند شرب دست سلطان جوکان برد و کفن نیز کوی روز سید ان جوکان جکار اید

ن

ن خفیف جرت از هر عالم و عنایی ذاتیت و ان خاتمه حضرت الهیت
کما قال جل ذکره والله غنی عن العالمین

ب

حضرت اوغنیست از ما تم ما فهیم ان حضرتش فا فهم
و نکوبند ان الله غنی ایا نوان کفت ان الله لیس بعبد و بنده
ازاد انست که از غیر حق ازاد بود

ب

هر که از غیر حق بود ازاد بنده بی غش بود و دلشاد
و کفته اند ازاد ی بنده ما زال صفت غیر ست بصفت حق
یعنی بخرد از صفات خلقیه و تخلق باخلاق الهیه

ب

سید ما بنده ازاد اوست این چنین ازاد اکر باشی نکوست
اکرچه ذات الهی غنی علی الاطلاق است اما محب مظهر اسما
و صفات در مظاهر

ب

این روشن یابد تا نور جمال او نما بد
اکر چه در حقیقت

ب

اسما و صفات و این او یک ذات بود مرایه او
و عاشق عذر خواهی میکند ع عذر خواهی ایلی میکند

و میگوید ع

نی غلط کشم کہ اینجا عاشق معشوق آمد — کہ جہ ما در عشق او اندر جہان افسانہ ایم

ما کیستیم از ما چہ آید تا نہ پنداری کہ ما — روبہ اوریم آئینہ یازلف او ریحانہ ایم

لمعہ عاشق را طلب شہود بہ فناست از وجود جہ او ایم قدم در عدم از بہر آن زند کہ در حال عدم آسودہ بود ہم شاہد بود و ہم شہود

نی آن قبل بود شاہد و شہود — کہ بتر دیک جز ایشان ہیچ نبود

نی حصول صورت مشہود در عین شاہد در حالت شہود غیب شاہد است و نیم مشاہدہ و دقت میان شہود و رویت مشاہدہ بدید شہود و رویت بدید شہود و رویت خاصہ حضرت انسان کامل است و مشاہدہ عام و وجود نزد اہل اللہ وجد ان حقست در وجد

شعر

وجود الحق عین وجود وجدیا — فانی بالوجود فیت لحقت

و وجد ان الوجود بکل وجد — بحالک او بلا حال فنت

و چون شاہد در حالت شہود فانی شود او را شہود شہود نبود

نی در حقیقت شاہد و مشہود او ست — غیر او معدوم شاہد وجود او ست

شعر

اذا انا کنت وجودی انا — فذاک الوجد لیس بہ خفاء

لہ حکم ولیس علیہ حکم — نعم ولہ اللذۃ ذو الثناء

وجد حالت و احوال مواہب و وجد متواجد کسب او ست

لا جرم بود وجد متواجد اجتہاد بنا شود

نی وجد یاران عطای حضرت اوست — وجد کسبی تواجد سنای اوست

ع چون موجود شد عطای بصر خود شد و از شہود محروم ماند چہ بصر او دلیل کشف بصر و بصر عین معشوق اند و او یے او عطای این بصر

شعر

انت الغالیۃ علی شمک مسک — فاعرف حقیقۃ نفسک تمسک

نی عالم ابدا بانیت خود بجہ باند از حق و اگر اینہ عالم از عالم زایل شود عالم فانی

نی تا کہ ہستی او بود موجود — دایما در حجاب خود ماند بود

چون ز ہستی خود شود فانی — شاہد او بود ہم شہود

سخن چنین مصور مصور ست

شعر

میے و بنگ آنرا نیز احمی — فارغ بجوک این من الیمن

نی ازدوئی بگذر و یکی بجو — وحدہ لا شریک لہ ی گو

شعر

سبحان ربی ربک و رب الورا القدیم — عما یدوم عن الاوہام فی الخلد

ہو الذی لم یکن کفوا لہ — احد فانا یولد و لم یلد

ع اگر این عطای تو یے تست از پیش بصر کشف شود معشوق معشوق را بیند و دوئی در میان نہ

انکہ بسمع شنود این ندا ید کہ

شعر

بذلک سر طال فکما حتاء — رلاح مصباح کشف ظلماء

وانت حجاب الغلب عن عزيزه ... ولولاک لم يطبع عليه شمائله

انگاه کوبے

روزت بيسودم وبينداشتم ... شب با تو غنودم وبينديشتم

من بد بدم بس کہ من نبودم ... من جملہ تو بودم وبينديشتم

قال الله تعالے لمحمد صلے الله عليه وسلم ان لله تعالے سبعين الف حجاب من نور وظلمة لو کشفها واحدا لاحرقت سبحات وجهه ما انتهے اليه بصره من خلقه وارواح حجب نورانيه اند واجسام حجب ظلمانيه ونظر صفات من وجه وسائر صفات من وجه واين حجبات از رحمت الليه است اگر برافتد

اش غيرتش برافروزد ... هر عالم يک نفس بسوزد

تا خود به حجاب خويش ننگريم ... مابيم حجاب ما نماييم

غاشق حجاب الغلب عن عزيزه ... ولولاک لم يطبع عليه شمائله

ع ايجاد دعاي عاشق اين تواند بود که اللهم اجعلني نورا يعني مرا نور تمام شود بدان که من تو ام تا نگويم من دانم فقه راي الحق وتو گويے من يطع الرسول فقد اطاع الله که اگر من تو باشم خواننده نيم لاجرم گويم نور اتے اراده

در کدام اين در ايد او ... خلق را در وي يک نمايد او

وما قدروا الله حق قدره ... قال رسول الله صلے الله عليه

وسلم اللهم اجعلني نورا وبراه باين نور نور مشاهده ذاتست

چشم عارف اگر بکور بيند ... ذات او را بذات او بيند

وپے روايت اجعلني نورا ونور بمعاني مجرد بود از مواد وآلات واصف وصف او تو ير کند داخل شود در مواد زيرا که عبارات از مواد ست ما فهم وسماع ذات روحانيه وارض جسمانيه ميتوانند بنور اسم جامع کما قال تعالے الله نور السمٰوات والارض وانوار انوار اشعه ذاتيه اند ورويت انوار ارواح ملائکه مخصوص به انبيا عليهم السلام وعاشق را نور نيست ومعشوق را نوريے وشهود باجتماع دو نور تواند بود وبانوار اسما صفات ظاهر کردند وبانوار اسما ذات ذات وبانوار اسما صفات صفات وبانوار اسما افعال افعال والنور بصر نفسه وبصيره بغيره وقيل لا حجابه الا النور ولا خفاؤه الا الظهور

نور او او ده ان حجاب تو ... او حجاب ويست غير کيست

لطف محبوب معشوق چون خواهد که محب عاشق را بر کشد نخست جذبه اے کند تا از هم عالے با او همراه شده باشد از او برکند وبدل ان خلعت صفات خود بپوشاند پس به نداهاي خود بخواند وبجاي خود بنشاند اينجا بار ديگر الوهيت بوقوف کرد اند يا

بعالمش از جذب تکمیل ناقصان را جهت فرماید فی الحال
رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم جذبه بزد من جذبة بارت
الحق توازی عمل الثقلین محبوب محب را می کشد تا بر تش
نه بیند بل که در کشش خود بیند

رباعیه

محبوب مرا لگد که در پرکشت انگه مراد خویش بدر برگشت
والله که نگشت در پی خویش کشید گشا که هزار بار دیگر گشت

محب چون از عالم وحدت غربت عالم کثرت خود بهم
شد ذلیل که نزول فرموده خلاصه بزواده برداشت
وزبده بیاد گار گذاشت چون بعالم شهادت مطلق
رسید بکثرت وسایط و حجبات صفات ملکیه محجوب شد
اما محبوب عنایت ازلی توجه می فرماید و محب را از
غرقاب علایق و حوایج خلایق بجات میدهد و از
مغوث و مکنات تکدر دیه و خیبته بوده میگرداند و بتقدیر
قابلیت و استعداد او را بخلعت تخلقوا باخلاق الله
متحلی می سازد و او را در عالم می اندازد که انا الله
خلق آدم علی صورته و او را بر سریر سلطنت خلافت
می نشاند و می فرماید انا جاعلک خلیفة فی الارض
و باسره بلغ ما انزل الیک من ربک از جهاتی تبلیغ
رسالت از عالم وحدت بجهان کثرت مراجعت نماید
و بر سریر سلطنت خلافت نشیند و گوید من اطاعنی
فقد اطاع الله و حبیبه الله گوهم بحبت و هم محبوب

فرماید

شعر

وحی انا ایاما الی حبیبه عرجت وعطرت الوجود بعرفی

فرد

از بشریت بسته بود باز بوا ایشان نا بکمال اورده با بشان گرفت

از بحر وحدت بساحل کثرت نزول کرد و بسیف طبیعت
جلوه پیدا نموده و از محیط احدیت باستفاضه کذ و منعطفان
سیاب کثرت را افاضه فرمایند

فیض میکرد از ان حضرت مدام فیض می بخشد بعالم والسلام

ع وجون بعالمش باز گرداند رنگها بعالم که از و بر
گشیده بود اکنون بر نگ خود در و بوشاند ناعاشق
چون در کسوت نگرد خود را بر نگ دیگر بیند حیران باند
لوید

ابتاجه رنگیست پانی زیبا این چه نباشیست ان نگارین

ن پیش از ین عاشق عاشق بود و معشوق قدیم این
زمان عاشق مخلعت معشوقی حادث از لیت

ساغر می باذوق نوشیده خلعت بادشاه پوشیده

ع از خود بویی دیگر باید کوید

اشم نک نیما لنا وفه اعطن لیا جوت نیک اردانا

ن

بویی معشوقم اگر خواهی بجو عاشقا خوشو بگیر و خوش بجو

بر نگ و بوی عاشقانی دیگر بود [illegible] خوشبوشان از بوی

ع در خود نگر همه خود را او باید گوید

شعر

انا من اهوی و من اهوی انا — نحن روحان حللنا بدنا

ن

عاشقانه این سخن بشنو ز من — بوسیم معشوق و عاشق پیرهن

ع در هر چه نظر کند نور دوست بیند متحیر بماند که

شعر

اکوس تلالات بمدام — ام شموس تهللت بغمام

ن

یا بی جام می شده روشن — بابا بر آفتاب پنهانست

غرقانی شدند و باقی اوست — بحقیقت بدانک این آنست

ع اینجا معلوم کند که کل شیء هالک الا وجهه چه وجه دارد

ن

شعر

کل شیء هالک الا وجهه — آنکسی داند که گردد محو هو

هر که فرق بحر او گردد چو ما — عین ما بیند بما و سو بسو

وجه هر شیء حقیقت اوست و هر اشیا هالک و هالک هالک نشود

ع

هجرت گر شود فانی حقیقت ایما باقیست

بلکه

بانی لا یزال و دنی لم یزل — هستیم و نیستیم و سخن گوی و گوی

ع چرا نشاید که هر وجه عاید باشد باشی چه هر شی

[illegible]

ن

تمت الکتاب بعون العزیز الوهاب
وصلی الله علی خیر خلقه
محمد و آله اجمعین
الطیبین الطاهرین
وسلم تسلیما
کثیرا
م

تا توانی بیگریز از یار بد
یار بد بدتر بود از مار بد
مار بد تنها همین بر جان
یار بد بر جان و بر ایمان
نشد

نیست و خراب می رسم از می عشق ذو العلا — بیم ندارم از بلا تن تلا تلا تلا

عاشقم و مجردم چون شه عشق مفردم — غم نخورم زمانه را تن تلا تلا تلا

نیست مرا سنی منی کینه و کبر و دشمنی — خیز روان و خوش بیا تن تلا تلا

راه خدا همی روم بی سر و پا همی دوم — گر تو رفیقی الصلا تن تلا تلا

در ره موسیقی مرا هست هزار و یک نوا — جیست ترانه اولا تن تلا تلا

چند روی ره هوا ناظر حق شو و بیا

خوش بنشین چو مولانا تن تلا تلا

ای بزم دل ز سار عمت عیش خانه — هر آه خانه سوز ز تاری ترانه

رخ در هزار پرده ز یکی نهفته — با آنکه در حریم هویت یگانه

هر دم ز خلق گرم ثنای تو میشوند — گرده زبان ز آتش دلها زبانه

طی اللسان ندارم و وادی ثنای تو — در کار کن ز موج نفس تازیانه

هر جزو دفتری که دلش نام کرده — دارد ز داستان محبت فسانه

تا قسمتم بآنکه دل نوشته — دیگر نکرده ام هوس ابدانه

بهر نثار خاصه ز شوق ثنای تو — دارم نهان بهر مژه تر خزانه

[illegible]

[illegible] — چند کردی در پی زر در بدر

[illegible] — زر ار می بین ز عالم در گذر

دم بدم ساقی کرت [illegible] — عاشقانه نوش کن بیهوده گر

[illegible] — کار سید خود نباشد مختصر

وله

[illegible] — غیر این عشق خیال او محال

[illegible] — آن جمال بی مثال بر کمال

عشق جانانست جان عاشقان — این چنین جانی کجا یابد زوال

[illegible] — گاه بدری می نماید گه هلال

[illegible] — [illegible] مانده بی مجال

چون یکی اندر یکی باشد یکی — آن یکی دان کز بود هجر و وصال

[illegible] — خوش حبابی باشد از آب زلال

وله

[illegible] — روی آن دلبر روی و ریا می بینم

[illegible] — وز کمان [illegible] مهر و وفا

[illegible] — [illegible] خدا

[illegible] — [illegible] بلا

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

جان پرسید شبه اینه جانان چنین | عشق داند ز کجا تا به کجایی

وله

عشق عالم نهال می‌یابم | در نهالی ان جمال می‌یابم
هر عالم جو منظر عشق اند | جلوه‌ها بر کمال می‌یابم
ساغر باده‌ها کی نو نخم | چین آب ز زلال می‌یابم
ایینه پیش دیده می‌دارم | چین ان می‌شمال می‌یابم
توک زدن می و عاشقی کردن | از دل خود محال می‌یابم
نور چشمت و در نظر دارم | از سر ذوق و حال می‌یابم
نقطه العدرا جو می‌یابم | صورت ذو الجلال می‌یابم

وله

نور رویش بچشم او می‌بین | گل پیشش بدستاد می‌بین
از سر جان روان جو ما برخیز | بجا و ان شب عاشقان می‌بین
ما مبا هم و عین ما بابست | طریق کن بعین ما بابین
دین ما انبیا و محبوبست | به ازین دین ما که رد دین
جبن زلفش چو با دهد بر باد | این خطا بین که سهو در بر حبن
عشق بیت و عقل محضورت | کی کند عشق نقل را تکلین
ذوق پرسید حیات می‌گفتند | تا ابد باد ذوق ما ابیس

وله

ترک را بار ز هر حوکه ما زده | سبلت بر گل شوشش کرده

دست افسون دل بیچارگان | باز می‌بینم منقش کرده
اشی در جان ما انداخته | کو بیا نعلم برا تش
جان ما را مبتلا کرد ای پسر | عیش ما را با ز نا خوش
من نگویم ترک کشت کرده تو | یا و یا دیرینه خوکش
ای دل اغزیت حالت کو | کین چنین افتاده و خشل
حال دل پرسید ز لعل ربر | تا کی و دل ابخا نو بندش کرده

وله

یک پرسیاس جان بر دیده | نور چشم عین ما کرده یده
دیده اصلی نیلوفر دیده | در نظر ما را جو نور دیده
نقطه پیش جو شاه دان نیم | دیده و یک یک پسندیده
خود حور دیده جو بیل لاجم | خوشش یکا از نکته نش چیده
گند پستا نفر زند ان شوخ | کین چنین قول د کو شنیده
حسن باز ین نیکه دانی هم چو ما | کر جو ما این کار ما در زیده
کو جو پیما سو خنی در انش | جو هی شور در جان جو ا زیده

وله

نور رویش ح توی بر ما شباب | حلقه حلقه شا یه بان بر افتاب
سنبل زلفش بر بان کرده بر | بیل شوریدها را در پیچ تاب
ساقی مست ز انه جام می | اند در بزم ما از رخ نقاب
برکشیده تیغ عشق و نشان | بر سه کو یا نجت می حساب

لا ابالی وار بارند آنچه پیش آید روبرو
از رقیب ایمن شبه بر رو دگر اندیشه چیست

اشتیاقی در دلم افتاده از دیدار دوست
عقل را بر دانه وشق انبساطی دام نیست

وعده دیدار داده عاشقان خویش را
ذوق و وجدی هست در وجود شیخ و شاب

زاهد و عشق و عشق جوعه از جام او
ان یک بجاده و این یک گیاب

نقطه الف را حریف محفل خود ساخته
جام وحدت داده و مست و خراب انداخته

ولـه

واحد بصفات کثرت آمد
کثرت بالذات وحدت آمد

سیلاب بحبتش روان شد
عالم همه غرق رحمت

از جود وجود داد ما را
سنعم همه عین نعمت

ما کشته او و خون بهای او
قیمت جو بقدر همت

عشوق حریف و عشق سایق
زان محفل ما جو جنت

دل اینه عشق اشتیاقی
این اینه ماه طلعت

شد بظهور بنده شاهد
سلطان جو گدا ز عادت آمد

ولـه

وقت صبوحیست مخمور کجایی
نیمشب تو یک دو دوری کمان

اشنایی ترک بیگانه بگو
در دو صالی جرعه مجوریی

غره بر علم و عمل چندین مباش
یکدم از هستی و مخموریی

صحبت رندان غنیمت دان شمر
قسمت رضوان نکو حوریی

نور جشم علیی پیدا شده
روشنش کاین و مستوریی جان

غیرت آرد داریی خویش در کدر
جان او نار یست با نوری جان

از انا بگذر بحق یی کو گر حق
نقطه باشش منصوریی جان

ولـه

دو جو خیست اینکه پیدا کرده
شکل جانرا شکارا کرده

پیش صورت بدید او رده
تا جمال حق هویدا

غنچه از گلستان بخود ها
بلبلا ز انس و شیدا

نزل چشم شت رایی داده
قبله هشیار یغا

کوه یی را در صدف بنهاده
چشم جانرا عین دریا

بود هر عاشق جو وصلت باز
نام خود معشوق قلیبنا

راه پیشید را بخود بخوده
و نگام خویش کو یا کرده

ولـه

هر که اید بر پیشه دار فنا
باید از ره ار تفاد اریفا

خدمت منصور از ان ره دار شد
دو فنا دار یی اگر داریی بیا

قل هو الله احد بخوان مدام
چون موحد در خلاء در ملا

ما درین دریا خوشی افتاده ایم
ما ز دریا یم و دریا عین ما

هر دمندی را که باشد ره دلی
فرد در ره دل بود او را دوا

بر در خلوت سرایی سیز و بس
ما کنم و فارغ از هر دو سرا

پیشیدیم و بنده سلطان خود
ما جهیم و جام ما گیتی نما

ولـه

هر شبی چون ماه می‌بینم ما — اشتیاقی می‌نماید مه لقا
چشم ما از نور او خوش بود دست — دیده‌ام اینه گیتی نما
یک زمان با ما هر این دریا نشین — عین ما می‌بین بعین ما چو ما
خواجه محبوبست وی کو بی‌سبب — بادشاهست او وسیکو بی گدا
از فنا و از بقا ایسوده‌ایم — غار غم از ابتدا او انتها
عاشقانرا ذوق یاد او برند — مستجابست این دعا تو خدا
فقه الله هیچ سیدانی کو کیست — یاد کار او یاد او انبیا

ولـه

هر که چون ما حریف پیمانست — هر خرابات زندگانیست
نور چشم است و هر چه می‌بیند — دل و دلدار و جان و جانانست
اشتیاقیست بر تحیر بسته — روشنش بین که ماه تابانست
هر اینه جمال وی مانند — نظری کن که عین اعیانست
کی اسمات در هر عالم — گنج بی‌گنجینه خراب است
موج و دریا دور هم و دوا — تو و ما هر دو اب میدانست
قطره از محیط پیدا ماست — بشنو گر چه بحر عمانست

ولـه

هر چه اید در نظر چون او بود — عین ان در چشم ما نیکو بود

موج و دریا تر دما باشد یکی — گر چه ان اسماست بحر وجود
جز و جود او نیی یا هم دگر — با و جود او وجودی چو جو
گفتم این رشته مگر باشد دوتو — هر بهر دیدم مگر یک تو
بوی دیستنبوش می‌اید زدست — گر ما در دستی دیستبو
وجد او در وجد هر یک روضه‌ند — ان یکی با هر یکی یک دو
زلف پیچیدرا این او این پیچ — گر بجا ب داد نیک مو بود

ولـه

هر زمان عشقی دگر پیدا شود — نیستی جانی دگر پیدا شود
جون در اید هر سماع عاشقان — هر سوا و ملک دل غوغا شود
جون بر اید افتاب بیمثل او — بر جاد دل جون ذره پیدا شود
جون زیشن دیده بر دلدار تاب — جشم نا بینای ما بینا شود
خوشه در عرشش کنی تخم — قطره با دریا شود دریا شود
دست با او در کمر باری کند — کوه عشقش بینی سروقی با شود
پیشید ما جون سخن گوید حق — فقه الله این چنین گویا بود

ولـه

هر که بر وی ما نگاه اینند — زان دو چشمش بما نمایند
هر دم به بیان شد اینی — مارا ذوینی دگر فزایند
هر سیکه دلبران ایتاند — سعد دل بگر شه ربایند
رندان شدند و لا ابالی — مستانه سوی ما ایند

دیدیم جمال ماه ویان را | آیینهٔ حضرت خدایند
پیشند همه کما چه دیدیم | گر برده ز دیده برگشایند
بزمی سازند بهتر ازما | نایند و بنده خوش برایند

ولـه

هر زمان حسینا دم می‌خاید از غم | هر دم می‌برما دری دیگر گشاید نورجم
تا خیال عارضش برآید و بسلیم | گر چه لفظ بلفظ می‌فزاید
دوش سکینم خیال او که آرامش | دوش کردم همه یکی می‌نشاید
کو بنا شد شش او جان بکوی نگار | هر زنه چند نور روی او نیاید
نوتیا چشم ما از خاک پای | نا بنا رد دیده ما راز داید
بسواد دیده هر شبی که نماید | هر نظر شش خیال او نماید
نور چشم نقطه الله کرشمه دلکش او | پیشخدام در هر جایی سراید نورجشم

ولـه

هر چه گویی بهش او می‌گو | مضمرت او ز مضمرتش دیگو
گر یکدم دهد نرا صد جام | نوشش بکن روان دگری بو
جامهٔ پاک اگر طلب کاری | خرقه خود بجام می می‌شو
جام کیتی نما بدست آور | تا بینی بنور او ان رو
تو جبانی و غرقه در دریا | در بنی آب بروی هر سو
بنود این ظلمه را و بینا | خود بنا شد وجود ما بی او
کیسو بی‌شید بی‌نخواهی تافت | نا مجابت بود یکی پسر مو

ولـه

یکم بی می بی بنی توان بود | بنی بی خود چی بنی توان بود
بنی عشق دی بنی توان زیست | بنی ساغ بی بی نمی
ما سایه و عشق یار خورشید | بنی بودن وی نمی
بنی جام شراب و عشق لیلی | بجنون چی چی نمی
تا کی غم این و ان توان خورد | زاندهٔ کی نمی توان بود
بنی بود وجود هستهٔ الله | والله کی شی نمی توان بود

ولـه

یک نظر در جشم مست مانگر | ذوق ما دار بی دین دریانگر
سر فرو برد بی چو بنی سایه | اشتاب اربابیت بالا نگر
جشم ما روشن بنور روی او | نور او در دیده بینا نگر
بر در میخانه مست افتاده ام | عاشقانه خوش بیا ما را نگر
گنج او خواهی بکو در کنج دل | تقد گنج بادشه انجا نگر
هر چه بینی مظهر اسمای اوست | یک بیک بی بین و در اسما نگر
عارفانه پیشه مستان بین | بنده یک شای بی ما انجا نگر

ولـه

یک نظر در جشم مست ما نگر | عین ما می بین و در ما نگر
در خرابات مغان بیتا نگر | ذوق سرمستان ما انجا نگر

چشم ما روشن بنور روی اوست — نور او در دیدهٔ بینا نگر
هر چه هست اینجا ز اسما بود — یک مسما در همه اینها نگر
رند هر جایی اگر چیزی بیا — بیش ما بنشین دمی ما را نگر
درد در دوش نوش کن گر عاشقی — ذوق این درمان بود حیران نگر
پیر رندان پرسید ما را این چنین — پند او کیتا بدین بینا نگر

وله

یک زمان در چشم مست ما نگر — نور او در دیدهٔ بینا نگر
خوش بیا در چشم ما خوش جا بجا — سوی این دریا دمی دریا نگر
زندگی خوشتر کرامات سخن — هر چه هست اینجا ز کیتا نگر
این عجایب نگذرد بی مصطفی — دیده بگشا در همه اشیا نگر
از بلا چون کار ما بالا گرفت — جایی ان یحیای ما هر جا نگر
نعمة الله را بنور او ببین — اثنینیه در قسم پیدا نگر

وله

یک زمان در چشم مست ما نگر — نور او در دیدهٔ بینا نگر
اب چشم ما بهر سو شد روان — گر نظر داری در این دریا نگر
درد و عالم هر چه بینی بر جها — هست کیتا بی نشان همتا نگر
گر بیی خواجه گزینی دور و راه — اینه روشن کن و خود را نگر
عشق را جایی بین بستیست — جایی ان یحیای ما هر جا نگر

ظاهر و باطن به هم یک بین شد — عین ان بنهان و این پیدا نگر
هیچ شی نی نعمة الله کی بود — نعمة الله در همه اشیا نگر

وله

ای عاشقان ای عاشقان جام شوق ما بیار — با او بنوش و بیخبار یک دم ز ما و ما مباش
ستغرق اب عشق او ذوق خوشی از او بجو — یک دم ز جام او بنوش سر ز جام صحبت مباش
ما در خرابات سخن از راز او خوش میکنیم — شاهان مستی ما شهی کز جمله عالم بی غم است
دارم دلی چون اینه دلدار او در وی نگر — در اینه پیدا شده چیزی که اسم اعظم است
نور او در چشم عالمت بیش و کم ما را دهد — هش خیال دویی او خود در چشم عالم اوست
در حلقهٔ سلطان ما قلاش شراب عشق ما — در دیر و ده او را نگر کان اعزم این سلطان است
گر بیدی همدم شوی با بایزید وقت ما — در جام وی بنمایدت سیمای کز ما ماه است

وله

عشق او همدم دیرینهٔ ماست — خلوتش در حرم سینهٔ ماست
جان ما گرچه کز اینهٔ اوست — روی او تیز هم اینهٔ ماست
کنج ذلکه شه ویرانهٔ اوست — کنج او حاصل گنجینهٔ ماست
عشق بازیدن و سیخواریم هم — عادت کهنهٔ دیرینهٔ ماست
صوفی صافی معینی بصفا — طالب صورت بشینهٔ ماست
انچه امروز تویی عارفان — جرعه از علم بدیرینهٔ ماست

هر چه جوید بوالهوسی از خیار — هر که هست از وی دو بینهٔ ماست

ولـه

حبشی که بنور عشق بیناست
چه تفاوت بیش از جهد راست

دیده نکران دیدن اوست
این طرفه که نور دیده ماست

ما در غم هجر و یار دلخواه
جان تشنه و دل غریق دریاست

عشقت که دلبران بتو نازند
عشقت ز ازل طلوع بیدار است

امروز هر آنکه مست عشق است
فارغ ز خمار دی و فرداست

خورشید جمال او بجاست
از دیده خیال سایه برخاست

دیدیم چنانکه دیدنی بود
داند سخن هر آنکه دانا است

در آینه روی خویش بیند
هر دیده که او بخویش بینا است

ای یار در رموز نفتاالله
جانان بکمین چونکه بیدار است

ولـه

زین جسم است و جا شناسد جان
که جانان کارساز این و آن است

تو با کی خطهٔ خاکی رها کن
که خلوت خانه اندر ملک جان است

سرای صورت تو در شکست
مکان معنیت در لامکان است

دو اشتانه در کویی خرابات
که شیاری خلاف عاشقان است

جو رندان درد عشق می‌جوی
که درد درد او صاف روان است

دلم جون جغد در خلوت مقیم است
اگرچه بلبل هر گلستان است

کناری گیر و بشنو از دو عالم
وحیکن نفثة الله در میان است

ولـه

نالهٔ دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است
آهِ خار جور او از برگ گل نوشتر است

راست کلی و جزوی هر دو را خوش نالهٔ است
دونی جزوی هستا ما لذت کلی است

مردن آغوش پر خوشتر بود از زندگی
جام مرد زورد او از ساغر مل خوشتر است

عود دل در بحر جان گیرد نهد بر آتش
کوی و گیسوز عشق از قرنفل خوشتر است

مجلس عشقت ما مست و پریشید از خطر
در جنبش کشش نوای ما ز بلبل خوشتر است

ولـه

شمّ صاحبدلان صفة اهل صفا است
کوشه اهل خلوت خاص خدا است

خانه از اوکان بریه کوی مغان
سوی صوفیان خانقه جان باست

در حرم دل در انجم بیشانه باش
میکده عاشقان با تو بکو یکجاست

ماه بن اندر سماع امده رقصان شده
جان و دل از بهر او در حلقه رقصان شده

هر دم چشمت از ان دارش اندر نظر
تا گرچه پیشید ندیدین عیاش عماست

ولـه

حق مطلق بحق حقیقت ماست
صفات عشق زینت ماست

بریه کوی دوست جانبازی
در ره اهل دل طریقت ماست

صورت ما مثال اوست از ان
حسن هیچ جمال صورت ماست

عشق بحریست ناخدا معشوق
کشتی عاشقان شریعت ماست

بادشاهان خلوت عشقیم
فقر و خاک درش سریرت ماست

مست و عاشق و میخوار یم
عادت کهنه طبیعت ماست

از حق امد ندا که ای بیشید
نعره ما که حق حقیقت ماست

ولـه

هر جه بینی بنده نور خداست — نامه بنداری که او از ما جداست
دیده دل باز کن تا بنگری — دوی جانانه بینی گر نوری
جوهر ذات اوست موجود — ورنکو بینی ستان عین خطاست
ما و او موجیم و دریا از یقین — کثرت و وحدت نظر کن کز کجاست
انکار او نتوان دیدم عیان — صورت و بینی و جان و دل خداست
هر که او بیند بذات او بود — دیده از روی صفاتش با صفاست
طالب مطلوب بینی است دل — گنج و ایمان زلف و روی مصطفاست
من چو مخمورم روم بوی از شراب — پیر میخانه ارفاده راست
خود مرا کش دور این خود چنین — نیک چون آمد شه کش روا است
مستم از جام شراب لایزال — شکر از لعل لب او در رجاست
عاشق و معشوق و عشق ای عزیز — هو الله چنین نعت کراست

ولـه

میخانه دل طرب سرا بیست — خوش باد کس و خوب جاییست
کو بیدنه سه خوشیت بروی — او را همه دم ز نو نوایست
ارایشت اند ظلوت دل — کویا که سرای پارسایست
بی از قدحت عشق در دل — ایست لطیف و خوش هوایست
دل جام جهان نمای عشقست — یارب که چه شخص خوبنمایست
هر چه که دیده دید نقراست — مشکل حالی عجب بلاییست

جانم بفدای نیستی الله — کز صحبت او مرا صفاییست

ولـه

شک بعدم نیست کو هیچ نیست — شک بوجودست که هم هیچ نیست
نیست کانکو کز جزو هیچ هست — هست منم که جزو و کل هیچ نیست
نیست هم با تو بگویم کز چیست — او هست و کز این من و تو
یک سخن بشنو دیگ رنگ باش — قال بگذار و حال شو
ما و بینی را بگذار ای عمیر — کز من و ما یک سر مو
غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ — هیچ نه هیچ بجز هیچ
نوش کن و بوش و خموش و برو — هیچ مکوش و مکو
فتح بی اور جنگ جام را — مست خرابم بسبو
عاشق سید شود و معشوقی او — باشد یکی رو که دو رو هیچ نیست

ولـه

از احد احد اشکارا شد — هم با احد احد هویدا شد
موج و بحر هم و عین آبست — شو ان کش ما که از ما
هر نشانست احد کم و بست — هیم احوز غیب پیدا
آن یکی در عدد ظهور کرد — صد عدد از یکی بپیدا
قطره بحر و جوهر اند — ما نگویم قطره دریا
آفتاب وجود رو بنمود — ذرها کائنات هر وا
امد و شد حقیقتا خوبیست — بیجا زست که امد او یا شد

غم بی خوش خوشی بجوشش اند
نعمة الله برده را برداشت

راز نهفته اشکارا شد
مشکلاتی که بود حل واشد

ولـه

حقست دین سپید و دین من ایزد
گشم که من نمیرم و معشوق من جهان

برهان واضح است و دلیلم کتاب نور
دیدم که اوست آنکه همان و همین

ان نور آسمان و زمینست و تو دلا
دوزخ تو آسمان و بهشت زمین من

در فرقه اشاب بجانش نوده راه
چند کسی که دیده و او خود بیت

حق را بخلق بهر که شفق حدیث عارفست
حق را بحق شناس نه عارف حدیث

اینست خدا ستد دل پاک دوشنم
زان رو بود که لایق اینجا درین

بر صورتی که هش کنم در هیچ پیش
هش خیال صورت نقاش چین

شد خوانده ملکم این آیات
بسیار هش بدست کسی کو امین

والله بجان پسید مستان که هدم
جام میست تا نفس واپسین بود

ولـه

محبوب دل و راحت جانی چنان کرد
سلطان هر خلق جهانی چنان کرد

از ساده دلی اینه نبود و چنان
هر اینه بر خود نگرانی

خوابشه مایی و مابنده فرمان
گر زانکه نخواهی و برانی

ماهش نود اریم و ترا میل تمنا
ما نیم چنین و تو چنانی

عمریست که ما را بغم عشق نشانده
گر باقی عمرم بنشانی

ماهش خیال تو کشیدیم بدیده
گر زانکه تو این نامه نخوانی چنان کرد

بهمان

بهمان شدن او دید بسید توانی
چون نور بر دیده عیان چنان کرد

ولـه

عهد با زلف تو بستیم خدا میداند
هر چه پیمان شکستیم خدا میداند

با خیال تو نشستیم بهر حال که بود
نزد غیر تو نه نشستیم خدا

هر خیالی که گذاریم بر و پیش دیده
در زمانی بهشتی بستیم خدا

سر ما از خط اصل نظر بهمان است
در همه حال که هستیم خدا

در دل ما شوان یافت هوای دگری
جز خدا را نه پرستیم خدا

گر همه خلق جهان مستی ما دانستند
گو بدانند که هشیم خدا

در خرابات جهان سید سرمستانیم
تو چه دانی ز چه دیستیم خدا میداند

ولـه

نوریست که دستش بسیار شوان کرد
او را شوان دیده و نظار شوان کرد

سریست درین سینه که با کس نتوان گفت
با هش شوان برد و اشارة

با هش مرا فتاد م و تقدیر چنین بود
تقدیر نمی یابم و چارة

بیست ملوکانه و زندان بیچارگ
از ما و چنین بزم کنارة

هش نه خیالیست که بود شوان
او را بسر دست سوارة

ای دوست غنیمت شمر این عمر عزیز
ازین طلع عمر دوبارة

سید دهدم هر نفسی ضعف خاصه
الطاف خداوند شمار شوان کرد

ولـه

هستی ما همه بود بوجود — هستی نی و بجود توان بود
دود نماید یکی نه شمش چنان — هردو ایینه اند یک رخ و خود
هم و جان جام و می دل و لبر — هست دار یی بود بجود و جود
هم جو بر کار بود دل بر کار — خط خط محیط را یی دو
اول و اخرش بهم دوست — ظاهر و باطنش بهم اسود
پیش انذار غیر و دیار — هر سو خط کابود این فرمود
نخة الله کو بیر بستانست — دیبخانه بر جهان بخشود

ولـه

موبی کجد بیان ما و بیار — عشق در جانست و جانان در کنار
رند و قلاشیم ایزد داد بود — لاابالی ایم ساقی می بیار
عاشق و مستیم با رندان حریف — عاقل و هشیار را با ما جدل
ذوق عاشق نابکی هر بی بقیل — دو یی کی را چند می خاری نگار
در هم پیوند او جام می بیار — بر میفکن عشق و ساقی بر میار
در دل دارم اگو تا لم بسوز — نالهٔ ام بشنو و لی معذور دار
در خوابات جان و بکر مجو — هم جو پیوند عشق باز یی با و خوار

ولـه

نیست طاعت هیچ چیز یی در نظر — نام غیر یی ترد ما دیگر مبر
گر تو میخوا یی که یبنی رو یی او — ویبه بر دارد و خود را یی نگر
هست عالم بحر و ما چون صدف — صورت ما جون صدف معنی گهر

گر بدانی و زنم عشق آرد م — جای بی هوشت شوده در دم
تر تو زد بزده ناد یم — گشته عشق و بوده آرد م
داده ام دل بدست باد صبا — اشک گلگون و چهره زرد م
ساقیا جام می پیاپی ده — کن از توبه توبه کرد م

ولـه

گر عشق بنا زم و بجانا نه کنم — بی عشق بنا زم و کم کار ندارم
بود ده نگارم شبی و هر شبی — امشب عشق عنایت که بود دیگارم
بود این او دست ادیم ارم — گو هو بود دانش و حیلت کار ایم

ولـه

گفت این شراب و جاشنی خو — بین هر دو یکیست نا شنو دو
هر دو عالم خدا یکیست یکی — جز یکی را وجود دیگر گو
دو نگوم نه شه گم عاشقا — وحده لا الله الا هو
هر دو یی بوجه او دارید — لاجرم جلبرا بود یک رو
اب کاجیاب و کوجواب — کاه و نخوه که بود در جو
هر بجوب می کند بدیت — هم افعال او بود نیکو
هر سخن ان تقو الله لیم — تو اند از هر چی جو

ولـه

گر ذوق طلب کنی زما جو — بگذر ز خود و بر خدا جو

ما خود بیک جرعه نوشش کردیم — با توده خاک را ز ما دوا جو
از بار بشو نصیحت هوشش — بینکی کن و نیکیش جزا جو
دهقانی کن مکن گدایی — از کسب حلال خود نوا جو
گر طالب علم کیمیایی — از خاک پسیاه کیمیا جو
ارواح بگیر و جسم بگذار — بگذر ز که و رنت و صفا جو
باشش قدمی بزن بکویش — از بهر دو مراد دو سرا جو
مستیم و حریف نقد الله — در مجلس او بجا مرا جو

وله

گر ریگ کنی بسوی ما گر ریگ — کن بحال ما نظر یکی
بر دریوزه ش منگریم — بس مقام شریف و بینک ایم
لیس فی الدار غیره دیان الدار — بیت جز او دریغ مرا دیگری
اشی ورد لست دیگری سوزه — دم زدم از ان کف اشری
زندیشیم و بجز ز جانان — کو رساند بدیگر خبری
بمن از خود و از بهشت مگو — جلگم بوستان مختصری
بنده پسند خود ایا نم — شادم از بندگیش بهتری

وله

ما بنده درویشیم شاها نظری فرما — ای ما نظر یکی شاها ما را نظری فرما
ایجا که مقام تست ما را نبود جایگه — بار دیگر بکرم احسان ایجا نظری فرما
تو ناظر و منظوری ما آینه روشن — هر آینه روشن جانا نظری فرما

ما از نظر لطف تو ایم این امید — تو هیچ مکن ما را جز لا نظری فرما
در هر دو نظر کرده بما تو تو ان شد — با قتل از ان مکنیم شاها نظری فرما
ای آینه بس عزان از انش شوق — در عین عدم بنگر ایشا نظری فرما
با پیشه مستان دار یکی نظر ای شاها — از بهر دل پیشه ما را نظری فرما

وله

می ز خم عشق می نوشیم ما — خلقی از عشق می بنوشیم ما
قه طریق عاشقی چون عاشقان — لذتی غذا کی می کوشیم
عشق میگوید سخن از دیگری — ما بلی گو هم خاموشیم
عاشقانه هم چو خم میجوشیم — باز هم میسم و در جوشیم
جوغ می ما صد جان میخرد — یک ازانت هم فروشیم
هر سر جشمی نا پسیم او — گو سخن گو بد هم گوشیم
ما به عشقش عاقل دیوانه ایم — تا نه پنداری که ما هوشیم ما

وله

مشک بیوده نیست از موی ما — کیست عنبر و الله کیسوی ما
اب چشم ما بهر سو شد روان — هم ز خشم ما شتاب روی
صبحدم باد صبا ما سوزه — جبهه گرد ی ز خاک کوی
ما قبول حضرت سلطان شدیم — شاه ترکستان بوده مسلوی
ز ق در یابیم اگر تو نشنیه — اب بیجوئی قدم نه سوی
تو ده دل در بحر سینه بیسوت — بزم ما خوشبو شاه از بوی ما

عاقلان را کشد دکوی دیگست | قول فساق کشف دکو یی ما
عید قربانست وطوی میکنیم | جانها قربان شود در طوی ما
پیشتر ما و عاشقان را بنده ایم | لاجرم عالم بود ایخوی ما

ولـه

رود صبحدمی بهمچو امانیست | برخ دل هم بدریا مایل است
یار در یاست و در یا عین ما | هر که او از ماست با ما مایل است
تو گل راحت بر کنان گشته | خاطر شاد و ما و ما داد
بخش خواجه خواجه را او در بر جو | گر جو روح او بیا لا
گر شناسایی سوی غیبین برود | چو علی شیشه بر سینا
رند اگر می بیجوزد عیش بلمن | گو با صل خویش گو یا
نفوذ الله عاشقانه روز و شب | با جناب حق تعالی ایمایل است

ولـه

مدام همدم جام شراب باشد رند | همیشه عاشق و مست خراب باشد رند
حجاب زاهد بیچاره زهد و طاعت او | ولی بذهب ما فی حجاب باشد رند
چو رند جام می ناب بر حساب خورد | بتر و عقل بکار حساب باشد رند
بشیر آب حیات و نهاده بر لب ما | مگر جو جام جاب آب باشد رند
بهر طریق که یابد رفیق راه رود | نه ماند نه سراب و سراب باشد رند
بهیچ چیز مقید نباشد ان مطلق | بجا مقید علم و کتاب باشد رند
طریق رند کی پیشه نفوذ الله جو | که نی خطا رود و در صواب باشد رند

ولـه

مدام همدم جام شراب خوش باشد | همیشه عاشق و مست خراب خوش باشد
بیا بمکتب ما و کتاب عشق بخوان | که خواندن از همه دفتر باین کتاب خوش باشد
بیا که ساقی ما محفلی خوش آراست | بین که دیدن او بی شراب خوش باشد
رسید ساقی سرمست جام می بر دست | چنین بگو چنین بی حجاب خوش باشد
چنان ز عارض او مهر سکم بر خیزم | نگر که مهر خیالش بخواب خوش باشد
هزار شاه جناب گدای ما باشد | اگر بجانب ما ان جناب خوش باشد
خوشت گفته پیشین که از همه دولت | بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

ولـه

ستانه سایه از در بر اید | از دولت او کارم بر اید
جان گر ایی کردم فدایش | گر غم بزدم خوشش بر اید
خورشید حسنش جون تافت بر من | سر در دانش خوش بر اید
ستانه جایی بر بی بن داد | صد بار هم از جان این خوشتر
استغفر الله از توبه کردن | بوی ان کنا چی از من کر
از محلیط زاهد روان شد | ساقی سرمست از در در
جون نفوذ الله رندی جوئی | وقتی چنین خوش خوش بر اید

ولـه

مایم که ذاکر یم و مذکور | مایم که ناصر یم و منصور

ما بهم که نشینیم و پیاله
ما بهم دو دل نه ما بهم
ما بیم شراب و جام و ساقی
این نکته نه شید ارند ایانی

ما بهم که هوشیم و مخمور
ما بهم که او باشات مشهور
ما بهم و بی نقاش و مستور
سیدار بلطف خویش مشهور

ولـه

سنم ان عشق مطلق
ز ورق اندر محیط نیست عجب
لیس فی الدار غیره دیار
دیده از غیر حق فرو بستم
ظاهر و باطن تو ای سیدا

که انا الحق همی زنم هر حق
عجبت این محیط نیست در ورق
اوست معشوق و عاشق مطلق
تا گشودم ز رخ این مغلق
ظاهرش خلق گیر و باطن حق

ولـه

سن چنین مست و با هوس نگرسن سیدا که
من بعشق او تمام عاشقانه ایم
غرقه دریای عشقم بس کویا عشقم
یاد او شوق چنانم کرد دل و جان
عشق او ماند باشش بی بسوزد خود
من بکام دل آسیدم هوس خانه بهم

غیر عشقش نیست کاری سن نگرسن سیدا که
رهنمای خاص و عامم عشق شد سن
گشت بو با بی عشقم شد سن
ذکر او ورد زبانم شد سن
کل سن کل ای خرمندان سن نگرسن سیدا که
گشتم آسیدار و شیدا شد سن نگرسن سیدا که

سیدا دوشیدام بند عاشقانه ایم
من ازین مردم جدا ایم سن نگرسن سیدا که

ولـه

عاشق عشاق و ابیات صفاییم
او از جهانست و لیکن هر دو آن
او و عالم یک حرف و ما عالم عالم
هر کس بکمال رخ خوبی نگرانند
از ما بهیچ یک موی نیست
هر یار که بینم که او قابل عشقست
رندان سرابرده ما عاشق و شیدا

ساقی سرابرده میخانه بجاییم
از ماشقوایی دوست کمتر هر دو ایم
تو بر صد یک باشه و ما شاه جهانیم
این خویش بخود مانگر ایم
تا بود بر ان بود م و نباشد ایم
چشم بنمایم و دلش ابشاییم
ما پیشیدستان سرابرده ازایم

ولـه

عاساقی سرست خرابات صفاییم
ما اب حیاتیم که در جوی وجودیم
جامیم و شرابیم یعنی و بیصورتیم
این طرفه که معشوق خود و عاشق خودیم
گر به نگرانند بجا خلق جهانی
ینی زهدا تو ایم که عریان سرابرایم
او از و در افتاده که ما شیدا ایم

رندان سرابرده میخانه بجاییم
ما کون و جم که در جم رو ایم
گنجیم و طلسمیم هیولای و هیاهیم
هر چیز که ما طالب ایم همانیم
در اینه خلق بخود ما نگرانیم
نی جام نی عشق و نه ساقی و نه ایم
و الله بهر شیدا عالم که همانیم

ولـه

ما دم از عشق در افتاده ایم
عشق ازین دم ز عشق دم زده ایم

کاف کن در کتاب کون نبود / که خیالش بجان رقم زده‌ایم
غم نداریم از همه عالم / شادی عشق جام جم
حرف عشقش نوشته‌ایم بجان / دفتر عقل را قلم
در طریقی که نیست پایانش / عاشقانه خوشی قدم
از وجود و عدم مگو سید / که وجود و عدم بهم زده‌ایم

وله

ما عاشق و رند دلپذیریم / ما ساقی مست بی‌نظیریم
معشوق خودیم و عاشق خود / جز دامن عشق خود نگیریم
مستغنی‌ایم از دو عالم / تا ظن نبری که ما فقیریم
زنده بحیات جاودانیم / دایم باشیم ما نمیریم
گر طالب حضرت خدایی / ما را بطلب که ناگزیریم
این طرفه که ما محب خویشیم / محبوب بسی جوان و پیریم
از دولت بندگی سید / با جمله عاشقان امیریم

وله

ما مجرد از دل و از جان شدیم / همنشین و همدم جانان شدیم
همچو قطره بهر یک دردانه / غرقه دریای بی‌پایان
از خیال روی یار خویشتن / همچو زلفش بی‌سر و سامان
تا که پیدا شد جمال عشق دوست / ما بخود در خود بخود پنهان
از برای گنج عشقش روز و شب / ساکن کنج دل ویران شدیم

جان و

جان و دل در کار عشقش باختیم / لاجرم ما جمله‌اش چون جان شدیم
تا خبر از زلف و رویش یافتیم / بیخبر از کفر و از ایمان
گرد نقطه مدتی گشتیم ما / نقطه پرکاران دوران
سید چون از میانه برفتاد / آنچه می‌جستیم کلی آن شدیم

وله

مقصود تویی ز جمله عالم / ای مظهر عین اسم اعظم
در حسرت جرعه ز جامت / جان بر کف دست می‌نهد جم
ای آخر انبیا بصورت / معنی تو بر همه مقدم
در خلوت خاص لی مع الله / غیر از تو کسی نبوده محرم
عیسی نفس از دم تو دارد / زنده ز تو گشت روح آدم
نقشت بخیال می‌نگاریم / ای نور دو چشم اهل عالم
تو جانانی و جان تن تست / چون سید و بنده هر دو همدم

وله

ما عاشق و مستیم و طلبکار خداییم / ما باده پرستیم ازین خلق جداییم
بر طور وجودیم چو موسی شده از دست / بی پای و سر آشفته و چو پای لقاییم
ماییم که با ما ز منی هیچ نماندست / در عین بقاییم و منزه ز فناییم
گاهی چو هلالیم گهی بدر منیریم / گاهی شده در غرب و گه از شرق برآییم
سید چکنی فاش بگو راز نهان باز / از خود بگذشتیم و طلبکار خداییم

ولـه

ما حلقه بگوشان بیعت و دشیم — ما مست خراب و باده نوشیم
زا پیر ارالست درسماعیم — وز جام یقین در خروشیم
هردم بهوای آتش عشق — چون باده بخویش بجوشیم
یک جرعه زدرد عشق دادند — وان اگر بشد بجان دو نوشیم
می نوش نوباده می بوش — زان مساغ و جام که ما بسوشیم
پرسید چو نکار ساغر ما چیست — شاید که میخوار کا بجوشیم

ولـه

ما خدا جوان شما نمی طلبیم — بیخ از خود خدا نمی طلبیم
هر کسی طالب جزیی دارد — ما بجز خدا نمی طلبیم
جان و دل را خدای او کردم — وز خیالش جزا نمی طلبیم
مبتلای بلای او گشتیم — العب جز بلا نمی طلبیم
گرچه داریم درد دل لیکن — درد را جز دوا نمی طلبیم
کشتهٔ عشق او شدیم و بلاک — ما از و خون بها نمی طلبیم
عین مطلوب کشته شد — جان بسیغیر ما نمی طلبیم

ولـه

من بخدا که از خدا غیر خدا نمیخواهم — درد دل را دوا بود غیر دوا نمیخواهم
بساکن خلوت دلم بر در کل چو آرزوم — شاه جهان جان منم جان چو گدا نمیخواهم

ولـه

پرسید از عشق او ناکه قدم نهاد اینجا — دیوانه گدا شتم دار بقا نمی خواهم
روضه نزاد حور هم نارزد او نورهم — من بخدا که از خدا غیر خدا نمی خواهم
آل عبا امم و یقین اصل شافعیم من — طعن غلط مبر که من جوهر خالص غنا
از خط و از خطای تو خط بکشم — را ای جواب میدهم ملک خطا
ستر شراب و صدقم نیست خار کنم — پیشید ملک غیر تم غیر خدا نمی خواهم

ولـه

ما خود بینیم و خود نمائیم — در آینهٔ خود بخود نمائیم
رندیم و مدام همدم جام — ایام بکام و ما بکامیم
بحریم و حباب و موج و جویم — یا هم که هم حجاب ما نیم
هردم بخیال خیال بندیم — تا بسته تمام بر گشائیم
یک رنگ بصد هزار رنگیم — یک جام بصد هزار جامیم
نیم و خراب در خرابات — بندانه سرود می سرائیم
عالم یا بند نعمت از ما — دارنده نعمت خدائیم

ولـه

من خلاف خدا کنم نکنم — غیبت مصطفی کنم نکنم
مشرب مصطفی جو جان منست — خونش بگل شت بجا
دامن اتقیا و حضرتشاه — تا قیامت رها
کشتهٔ عشقش را به تیغ جفا — طلب خون بها
درد دل جون دوای درد تست — درد را دوا کنم نکنم

عشق جانان کز جان من بفداش
ازدل خود جدا کنم نکنم
در شهادت که شاهدم غیبت
طرد غیبی چرا کنم نکنم

ولـه

منم که عاشق دیدار خود باشم
منم که دانه زلف نگار خود باشم
منم که بیشه و بنده خداوندم
منم که دانه و دام شکار خود باشم
منم چو برده و جانم اسیر برده خویش
منم که بهم خود و برده دار خود باشم
بهر کنار که باشم از این میانه چنین
چو نیک بنگرم اندر کنار خود باشم
بکوه و بیابان و کنج اهبر
بغار خود دوم و یار غار خود باشم
چو اجنا کنم از هر کسی دوتیم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم
بغیر عشق انیست کار و بار ای یار
از ان مدام بی کار و بار خود باشم
از انکه عاشق و معشوق خود نقلم
بکوه کار خود و کردگار خود باشم

ولـه

منم که جام بی ذوالجلال می نوشم
همیشه باده عشق جمال می نوشم
مدام همدم جام شراب عشق ویم
بی محبت او بر کمال می نوشم
چون روز ازل یار ست و فلانم
عجب مدار گر بی لایزال می نوشم
ببوشش در بی درش گر نوش سیکنم بدیر
که من زعشق جواب زلال می نوشم
هزار ساغر اگر نوش سیکنم بدیر
همیشه باده بی طلبم بی ملال می نوشم

مدام ساقی سرمست نعمة اللهیم
بشادی رخ او بی ملال می نوشم

ولـه

ماعاشق چشم مست یشیم
مست بی الست عشیم
سودا زدگان باده نوشیم
شوریده سر پرست
گل دیسنه باغ لایزالیم
ماهیشه جو گل بدست
از سبزه خوشش نیست کشیم
همیم چنانکه هست
در گوشه خلوت خرابات
رندانه حریف ست
بیخبر که ما هی بحیطیم
افتاده بدام عشق ست
کو پیشه و گانه بت پرستیم
که ملول و گانه بت عشیم

ولـه

ماکوه بحر لایزالیم
ماپرتو نور ذوالجلالیم
ماهیم مثال ذات وصفت
باعین مثال بی مثالیم
که هست جمال روی یارم
گر اینه ایم و گه جمالیم
خورشید سپهر جسم و جانم
گاهل فسرده گه هلالیم
هم سیر گنان کوی جبروتم
هم ساکن خلوت وصالیم
با بشنه ان لب حیاتیم
وین طرفه که غرقه زلالیم
با بش خیال روی بیشید
ایمن زخیال هر خیالیم

ولـه

ما زین شوق عشق عاشق مست آمدیم
جرعه کوی مغان باده پرست آمدیم

پیشتر از این ظهور خورد و شر ایطور
ساقی ما هست کشتزان بهر ایطور

جونکه بیاید جو جان دوست الان الان
گشت این زمان بهر شت

این دل ما خون شده خونکه رسید آن نگار
چند دوی در بدر جونکه بپشت

جونکه درون دلم کشتان دلبرم
کشور جان زمان زمان بهشت

ساغر و ساقی ما جلوه تو بی ایلیم
عشق بگوید تمام جلوه رخت

دوست چو آن یک جلوه کرد چنین خط
جلوه ران سلسله جوعه بدست

هر سحری این نگار روده مرا تازه دار
گوده مرا بسته از نیست زهست

پیشه مریانکان پیشه نکنده بجز
از طلب عشق او جلوه پیشه ایدم

ولـه

بجمع صاحبدلان رفتم پریشان خاطرم
این چنین چیزی از جمع ایشان کم

بسته ام زنار زلفش بر میان جون جاشان
در سواد کفر زلفش نور ایمان

در حضور زاهدان ذوقی نیابم تا بکام
حالیا خوشست لذتی در بزم رندان

باز خوانی یاقم بسیار همدردی دل
کنج سلطانی بیسی در کنج ویران

انگبین کم کرده بودم بارگی جسته مدام
جون بدیدم خویش را از خویشتن آن

بیخانه مرا هم خانه نخیند تا بدست
لاجرم از دولتش فوق فرادان

نقد اد یاقم رندانه جام می بدست
سایه سر تا بسر بیدم جاودان ماقم

ولـه

من باو زنده و او بی زنده بجان
این چنین زنده بناشد انجان

نوشدل کن اب حیات سرفته
نا جو خضر زنده مانی جاودان

صورت عشقی که اید در نظر
جون خیال او شد اندر چشم شان

ساقیم بیست و جام می بدست
در سرا پستان جان عاشقان

موج و دریا نزه ما هر دو یکست
کیست در ظهور ستاج ان

جلوه اشیلشان نام اوست
کرده اورا بیت خود نام و نشان

گفته بینید حیات جاودان ماست
لاجرم در جان ما باشد روان

ولـه

عاشق لیم و در حقیقت ایم
جز یکی در دو کون دیگر کو

عاشق و مست و رند و ابر باشم
بر دل عاقل و هر جو ایم کو

عقل با عشق اشنا نشود
هم نرگ کی شود هند و

با دوره او یکانه کی باشد
باشد با عاشقان او یکره

کیب سر سوز ما نخواهی یافت
نار تو با نیست یکسر مو

می وحدت ز جام کثرت نوش
کنج بینی ز کنج صورت جو

طالب ذوق نقد اد شو
کو هر با عاشقان ذوق از او

ولـه

می و جامیم و جان و جانانه
دل و دلدار و شمع و پروانه

مهر ماهیم و عاشق و معشوق
شاه و در پیشور و کنج و ویرانه

در خرابات عشق شو انبات
جون مغانست رند و دیوانه

خوش بزو خفته بجا می میم
کرده بجاده وقف بیخانه

بجز از عاشقی و بیخواری
در جهانم بهیچ جو انه

ولـه

من روح نازنینم در کالبد دمیده
خارج از آنا شناسم و یکانه

مست الست عشقم جامی بمن چشانید
گوشه میکده و دوشین کاشانه

ولـه

در کنج جان نشینم با اهل دل قرینم
فارغ ز خوف و بیمم این خود ز دولت

خورشید جسم و جانم نورید و افروزد
شبباز لامکانم از آشیان چنین

من ناظر خدایم منظور کبریایم
هم شاهد و هم کدایم دیده جوان

فرزند عشق یارم پرورده نگارم
چون کفر من و اویم بر دوده

چون نور لطف اویم بر لطف او گشایم
هر گوشه که گویم او گفته او شنیده

در گوش نیستم باد دست بهر نهم
این از کجا نمودم زین از کجا شنیده

مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم
من پرتو ضیایم او آفتاب تابان

ولـه

هاتف خیال تو کرشمه ایست دیده
خضر کمین خیالیست بنشسته بر دهانه

نوریست کز دریچه مارا بدیده تابد
شمسیست کز دریچه این ذره را بتابد

دایم دل ما بر در جانانه نهیم
گر جان طلبد جانان بسپاریم ندانه

این گفته نیست نه ما را بر دوست
خود خود گفته از این قول گفته گوشه

نیکو بود هر آنکه بر دوست کرد ایثار
پیش کش این دوستان که ارزد بدوست

جز خلق خطیر کز من زوال بر اند
صد رحمت حق باد بر ارواح چنین

گر سفر در جسم و در جان میکنی
هم چو ما مسافر این رهگذر شوی

بر لطف نامتناهی بوسه ها زنی
لطف نامتناهی بینند در نیابی

خلوت این گوشه نیکخانه ایست
پیر مغ هم پای در این خلوت بنه

گر ز دست اشتاب نسپاری
نعمة الله خوش برآید چون تو

ولـه

هم ایدهیت یار در
کو جو با شاهیت اینه دار

خانه خالی دیار در خلوت
پیشه الله از غیره دیار

نقش جسم ست و در دیده
غیر جز روی خوب او دیدار

دوحه ابایت عشق میکردم
عاشق و رند و لابالی وار

شو ان یاف در هر عالم
هم چو گل روه مند در وی خوار

فارغ از محتب و خمر خراب
این همه هست بر سبد بازار

هم چو جام و محرم باده
نعمة الله حیف و سایی یار

ولـه

عقل بیرون از مقال نیست دلو
عاشق خوشحال نیست دگر

تا نیاشد از خمار مشغوله مست
بجز از قیل و قال

نوش کن جام می که خوشتر ازین
هیچ ابدز لال

جز خیال جمال حضرت او
در خیالم خیال

خوش کالی که عاشقان حقند
غیر ازین خود کمال

نعمة الله رسید تا جایی
گر سخن را جمال نیست دگر

ولـه

راه شه ابخانه رایی دلستان دلبر — کوشش کن و جان شیرین کنه خاشاکی کر
علم بدیع عارفان گر جمله صنعتهای ما — تا کی سخن خویشی ما تو کی زبان
جانم بیتو جسم و جان جانم بیتو جسم و جان — گر تو مزنی این نفس بیان کرد شوش
گر بود وجود ناظری هرد و کیتی در وجود — در بصفات مایل این هر دو گردد ان
هر نفسی خیال او بخش دگر بندد بذات — از نظر خیال او آب شود در دو ان
پرهزار سال گر بود پیش چشم ما — از دم روح بخش ما یار شود جوان
عاشق مست و الم حکم تو الهم — هر چه بخواهی بکن هر چه تو ای دلبر

ولـه

هر دو عسل ما در یغا عمر — مگذار شش مبین خدا را عمر
عمر بباد میدهی حیف است — باز نیاید که گذشته جانا
یک دو دم روز زندگانیش بدان — گو نگذارد ما را
عمر امروز در پی فردا — مکن کردی در پی فردا
هر چه خوشت آرزو در عالم — عوضش باز یابی الا
غیر ساقی جام می هیچ است — نکند صرف هیچ دانا
لذت عمر نقد الله هو یه — نسیه این تو فردا یا عمر

ولـه

بیا بدیده ما رو یه یار مهربانکر — بیا بجز دیده ابر تو خدا بنکر

بیا و آرد یه در پیش دست از کش — بیا به آرد دل و انگه دوا بنکر
نظر بغیر تو هیچ و چشم دل بکشا — بدو می نظری کن خوشی بیا
بیا بیا که تو پاکباز نیستی از ما — باشنا بی ما رو یه ما شنا
تو بی بود صفات خود او در دون — چنین بچشم من امروز خدایا
اگر نه آینه دل ز دوده پیغا — نگاه کن تو در آینه در ا
بجز پدیده ما هر جمال او بنکر — بیا بدیده ما هر جمال ما بنکر

ولـه

بیا ای رخ جانان به گذارم چگار — چنین هوای او بیازارم چگار
گر نه کار و بار عشق او بود — با سر و سودای او کارم
گر نباشد عکس او در جام می — باشد آب و عشق خمارم
دل چنین عشق او شد ش خوش — با سداع عقل چه دارم
جان من گر نه بکام او بود — با مراد جان چه کارم
من انا الحق گفته ام در عشق او — ور نه چون منصور بردارم
گشایی نفه الله قول او — ور نه با گفتار بپیارم چگار

ولـه

هر چه می بینی همه مطلق نگر — خلق را بگذار و حق مطلق نگر
عشق او دریا و ما چون موج ها — حال این ما می شناسی حق نگر
عاشق و معشوق شد شیدای عشق — گر تماشائی درین مشق نگر
عشق او چون پیش دریا کرکه — گیتیان و میل و دوش نگر

ایه شریه و نشیش بخوان | این بیتقدین و ان مطلق نگر
مائه تا یم اوته اد فاقم تمام | صورت و معنی این مطلق نگر
نعمة الله گوهر دریای حقیقت | گوهر دریا درین زورق نگر

وله

امد خیال غیر چو خواهیم در نظر | بنمود کائنات همه پیش چشم در نظر
گردند جلوه صورت و معنی پدید گر | چون شاهد خوشی و شاهد خوشنما یم
چون رند و لا ابالی و مست الست عشق | جامی نمود جام شراب دهیم
چشمم بنور دیدن او روشن است و بس | شکرم گرفت هیچ مجا دهیم
هر گز نخورده ایم می و انگبین غیر | گر جه مدام مست خرابیم
ان دم که نشئه بودم و ابر نبود و نی | هر محیط قطره نیم
بر لوح دل نوشته ام اسم اعظم | باشد مدام هم جو کتابیم در نظر

وله

ای مرا در هر سخن بحری دگر | وی مرا در هر طرف شهری دگر
دیده دارم محیط در نظر | زور دان هر گوشه نهری
من یم در دهر و دهر یکی بسیم | دهر از ان تو مرا دهری
عاشق مست و جوان سر خوشم | هر دم بگریست دهری
هر کسی در بحر عشقش غرقه اند | نعمة الله را بود بحری دگر

وله

یا چشم از نور تو تابی دگر | دیدم از مهر تو مهتابی دگر
خرد ر ملکوت ز ای عشق تو | نیست عشاق ترا بابی
دیگران از اب و گل باشند و ما | از کل عشقیم و از اتشیم
انک جان ما خیال روی اوست | دیده ام بیدار در خوابی
ما مجان جیب عاشقیم | تو تحت جب اجابی
بینی سیه ما بیاض هد تیم | ای بیخبر نیکو ایضابی
نشیدم در صحبت صاحبدلان | محرم یاران و اصحابی دگر

وله

نام ان لعل شکر بار مرا | واز لبش شد بخوار مرا
با جمالش بخ از ما ملکو | غیرت ماه یک بار
سر مه در نرگس مخمور مکش | نرده سر بر سیه بیمار
سنبلت بر ورق گل مشکن | دوش کلبه عطار
تو ما خ خبر باده بیار | نام ما جو بر خمار
اشنی در بن دل سوز مزن | مهر یاران بر اغیار
قیمت گوهر پیسا مشکن | سخنم بر پسر بازار مبر

وله

عاشقم ان قطب الدین حیدر | و ان یاران قطب الدین حیدر
دوستدارم بجان و دل شب و روز | دوستدارا ن قطب الدین حیدر
مست میخانه قدم کشته | باده نوشان قطب الدین حیدر

حلقه در گوش و طوق در گردن — تا جداران قطب الدین حیدر
اینه در غلط نهان دارند — هوشناسان قلب
بر تر از صور شده و از معنی — باک بازان قلب
هم چو من پیشه یی سزد گوید — یا ریا دان قطب الدین حیدر

ولـه

یک نظر در چشم مستی بنگر — تا به بینی نور دیده در نظر
ما خرابات و رند و عاشقیم — عاقلان از ما در گذر
ای که میپرسی ز ما و حال ما — مستیم و از خود بیخبر ایم
از کرم لطفی کن ای ساقی بیا — جام بر دی او رو خالی مبر
حالت رندی و مستی یا — نشه یی خوش یافته در بر و بر
در دل انکس که حق گنجیده است — گیرد شوده لشک از خلق ایبسر
نعته الله و جام می بدست — میبرد دریا یی خم عمری بسر

ولـه

عشق جانان عاشقانرا ایبسر — عشق جانان جان جانستانی بسر
عشق نور دیده مردم بود — گوهر از مردم نهانست
عشق جانست و همه عالم بدان — هم چو جان در تن روانست
آفتاب عشق در هر ذره — پی تو ان دیدن عیانست
عین عشق از وحدت و کثرت عینی — فارغ از شرح و بیانست
عاشق و معشوق عشقم ای عزیز — گر چنین دانی چنانست ایبسر

نعته الله

نعته الله بدست و جام می بدست — ساقی بزم مغانست ایبسر

ولـه

ساقیا بیا و جام می دست بگیر — افتاده ایم بر حد اوست بگیر
ما ایم خراب دیده خاک در تو — گر زر دهان تو از سر ما
از ما مکن کناره که ما در پیاله ایم — با ما بیا بجو بپیمانه
ما بیخودیم بر سر ما آفتابه — بیخود شده ایم ده بیمانه
لطفت به نوازشی نوازد ما را — بی نوا بنوا
دست ما زنده تو آورده ایم — ما را ز ما مکن جدا
چون دست بگیر جمله افتاده گانرا — بی خیر میستانه از ما دست بگیر

ولـه

اگر سودا یی ما داری بسوده ایم — گر ما را خرید ایبی زسوده ایم
خیال این ان بگذار اگر ما الملک — به بندگیش نیز حاصل بیا از این ان
خرابات و مستی و پیمانه جام — اگر میخوشیش بستان و گر خوشی روان
حیاتی طیبه جویی زمانی همدم ما — بیا و دان خرابی بزم عاشقان
بیا گر عشق می بازی که تا معشوق ما انم — هر و گر عاشق مایی رها کن ای جان
در آب دیده ما جو خیال انکه میدانی — قدم در دیده ما نه زخم بیکران
اگر گنجی طلب کاری که در ویرانه ها باشی — بیا و نقطه اصل جو همه گنجها نیابی

ولـه

بگاه دل رسیدم باز امروز — بجان یار دیدم باز امروز
بحمد الله که از هجران رهیدم — بوصل او رسیدم باز امروز
بسی دیده ز روز گفته ای خانه — جواب آن شنیدم باز امروز
بر خم خانه بهر دست و بر رقص — بجایی در کشیدم باز امروز
بساقی خویش را بخود دوش — بجایش میخریدم باز امروز
ندایی از جهی آمد بگوشم — بشد یک شب بریدم باز امروز
یکی از کمینگان نعمة الله — بهشت ذوق دیدم باز امروز

وله

ایی کوکبی نعمة الله جانان — جان میبرد و جان باز آیان میبرد
جان بجانان دل بدلبر داد و رفت — جان از ین خوشتر دگر شادان میبرد
در هوای گلستان عشق او — جان چو مرغی بال بر جانان میبرد
بود میخانه مسکن خاستش — رفت این منصب باین ان میبرد
دیگری کو جان بشکرانه داد — بر سر دست ما اسان میبرد

وله

هر کرا عشق ما بجا جوید — ما بد او هر چه از خدا جوید
نوش عشق بذوق میجوید — هر دمندی که او دوا جوید
مبتلایی که یافت ذوق بلا — روز و شب از خدا بلا جوید
در هوای تو عشق سنگ آب — ذا بجا کرده و مرا جوید
جام کیش نما کرشمه پست — هر چه او را بسر دوا جوید

رندمست که نعمة الله یافت — می بی ما خوشست بگا جوید

وله

هر چه بینی بنور او بنگر — دیده او را با و بنگر
بجمع پریشان اگر جویی — زلف او گیر و مو بمو بنگر
صفت ما و ذات ما گفتم — صفت او و ذات او بنگر
نظر بگن با ب و بحر ما — قطره موج و بحر و جو بنگر
میخانه را خوشی می نوش — جام می بین و هم سبو بنگر
دیده خود را در اینه جا — جان و جانانه رو برو بنگر
نعمة الله بذوق می بنشد — دیگر از بگفت و گو بنگر

وله

قطره و دریا بعین ما بنگر — هر دو یکی ما را بنگر
یک زمان با ما در این دریا آ — اب دو یکجو و در دریا
ترک هستی اگر خواهی جا — لطف در چشم ما بنگر
این بره از دو یی خود بین — بخشمان دیده بیدا
در سر سودای زلف او فتاده — حال این سودا بی بشیدا
هیچ شی نیست نعمة الله صفت — نعمة الله با سرا نشیا بنگر

وله

ما انا الحق از وجود حق مطلق نیم — از وجود مطلق حق ما انا الحق نیم

ما گر کرده ز تیغ منع اگر خلق
هم جمله خویشش بخویشش می‌بینم

جون کلام اوست خوانی کو میگوید
لاجرم صدیق دارا از صدق صدیق

ما و حق گفتن معاذ الله جو ما نی ما شود
از حق یاران فقا بر حق احمق می‌زنم

شیشه سنگی دگر بر سنگ خلقی میزنم
خواجه‌ات سفلان جام مروق می‌زنم

نا محقق شد مرا تحقیق حق خویشش
از سر تحقیق حق بر حق دم ارحق میزنم

نور الله از وجود خود جو خواهی کشف
ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنم

وله

حال او را از سر دیده بپرس
قصه شیر و خیر جویی برست

لذت نی شکر چه
از جمال قند چه

خبر از بحر و برچه
ای برادر دگر چه

خبر از پیغمبر چه
گنبد سیم و زر چه

وله

بچشم ست ما بنگر که نور حق درو بینی
سه عالم بنور او اگر بینی نکو بینی

خیالی نقش می بندی که این نقش از آن نقش است
بود این رشته یک تو و لیکن تا تو تو بینی

ترا با ما درین دریا و با ما یک درین بینی
گر آب روی ما بینی و دریا یکسو بینی

زسودای سر زلفش بود پیشانیت چون دل
اگر زلفش بدست آری پریشان دو تو بینی

بیا اینجا بستان و روی خود در نیا
که مجموع و عجب با هم نشسته رو بروئی

مرا گویی که خیز او تو ان دیدن ز بیداری
چو عین نیست هر عالم بگو چون عین او بینی

بجان پیوند رندان کز ستاره وا رهیدستند
اگر جنت دهندش نو هم او را با دو نبینی

وله

بیا ای یار بستان جان ما را
بگیر ای کز دو عالم باز وا یی

درد در دشمن جو صافی ما نی
که از ان جوده دل دوا یی

باش با جام می دمی همدم
بد از این جوی بگا

کشته عشق زنده جاوید
دوق شو کز نا بقا

خوش بود گر جو ما درین دریا
بینی ما را بین پایا

هم جو ما گر گدا ی سلطانی
باد سایی ازین گدا

نور الله را بدست آوردی
نا سزا گفت خدا یا بینی

وله

بینی هر دو دلی دوا نیابی بینی
نگشته ز خود خدا نیابی بینی

با ما بنشسته بدر پیابی
شک نیست بین ما

برخیز و برو بجست و جو باش
از پا منشین تا بینی

تا گم نکنی تو خویش را
گم کرده خویش را

با خضر رفیق شو گر بینی او
ان آب حیات را

برد از فنا مراد خوش باشد
بینی و ار فنا بقا

بیگانه ز خویش تا نگردی
چون سیدم آشنا بینی

وله

راه از دهم شاهد چالاکی
که دیده این‌چنین خوش بادشاهی

همه ارواح باکان در کمینش
بشرکت بادشاهی با سپاهی

نهادم سر بپایش بوسه دادم
ندارم غیر لطفش عذرخواهی

بگو الله که از لطف الهی
مرا با این‌چنین بشت و پناهی

بغیر از ذکر دوست هیچ میلی
ورد کردم ازو دارم گناهی

نشستم بر در میخانه بر دست
بگو تا شد چنین جایی دچاهی

طریق خواجه دارد عشق است
بهر خوش راهی و هر ایمن راهی

وله

ای صنوبر دیده نرد هم بنوردیدی
ای بشسته چون باده صبا از بوی دیدی

عقل میخواهد که گرد کوی تو گردد
گرد اگر گردد نگردد هیچ کو کوی دیدی

هر چه میبینم بود در چشم ما این
تا نباشد در نظر نقش خیال روی دیدی

گر بکعبه بروم یا بهروم در بتکده
واقفی از حال من با شرم عشق چون دیدی

مادر دنیا بهر سو بین که گشته بیوه
چون تو کردی دین و عقل و صبر و هوش و خویش دیدی

قیمت او یک تو کردی بین که عشق خوب رویان
چون تو خواهد مفت رباید روز و شب در کوی دیدی

زاهد مخمور باشد اوز و شب در کوی دیدی
تا چه خواهد بود فردا ای که امروز این چنین مستانه دارد

وله

عقل در کوی عشق سر گشته
جون گدایست در بدر گشته

تا بری یافته ز میخانه
زان جهت مست و بیخبر گشته

وله

دیده نقش خیال او دید
اب از ان ناوش در نظر گشته

هم جو بر کار کرد نقطه دل
جانها جان ما بسر گشته

باز می‌جام بر چنبر باشد
جانم قربان ما بسر گشته

ساغر می بدام می نوشم
تا جوم حال ما ذکر گشته

هر که کشته غلام سیه ما
در جهان معتبر گشته

وله

در دو سر دم و از دو ا این
بی تو ابم و از تو ا این

در خرابات خلوتی داریم
خوش نشسته در ان سرا

بخدا هر که او بود با یقین
هم جوانا شد از خدا

بایش این زخوف بیگانه
بنشین پشه اشنا

هر که بینی دمه که خواهد بود
یار ما باشد و ز ما این

قدمی نه ورا به پیش ما
تا که گردی جواد یا امین
بنده پسید خوانا یتم
زندستیم و از شما امین

وله

دمی در جشم مست ما نظر کن
بهین سنظره ره ناظر را نظر کن
نگر صورت گری در عین صورت
در غ صورت توان بهین
حباب و موج و قطره جلوه باید
بدین جلد در دریا
شعاب ما سراب و بنده
بنور افتاب ما
دلی جون آیینه روشن پدار
در ان دلدار بینی همنا
خیالش نقش کل بر بد و خیزد
بهین دیده
همه عالم نماند نقشها نه
همه کس در همه اشیا نظر کن

وله

اشتم مه کوشا و دوش بلدم لاب بیان
تتم ولایت جمد بسنا شی شه بلد کیان
اشع عشر اور نشی او دی کنکا وه وشی
اشی و با طن بحشی اینی معاسه ترنهان
سر وده سی اوازینی نزوی کنکا
ته شی ارسه رازینی لیاذن بلدیوجان
ال سطینی غلدیی غلا بلدیی قتی عیسه
اشع حتمی بردی خبر قلدیی بینی ابوشن
ال خاطر زاهر اجتی معصوم جنس
بلد شک می کان زین دین زین العباد
سوی بن سویی رضاسه ن کنکی کاخذا
کاشر محمد جان ازا ساقی یلا ندجان
روشن بود دین بوجراغ انکه دوش داغ
یا اسکر شنی بوباغ یا مهدی اخر زمان
سیه نظر این طلب ایلکه دیه عالم واحد
ای عشر دیتی عجب کی فاش ایر کرسنا

وله

از جام حباب باده می نوشیم
از اب دین حباب می نوشیم
جامی جهود سبو کلام است
خم خانه نمی حباب می نوشیم
گر می نوشی تو در خرابات
با ساقی شده حباب می نوشیم
او اب حیات و شمه ما یم
از چشمه ما تو اب می نوشیم
می نوشیم می محبت او
از کلشن او کلی بدست او
از شرب خاص فقره
همه انه بجا شراب می نوشیم

وله

صورت و معنی و جام و وجد نگر
خواه هر دو را با هم نگر
گر یکی بین و را یی عالمش
دیده را بکشاو در عالم
جام می بستان و شاد زی عاجز
در صفای جام می جهد م
شیخ را با ان لب خندان بین
چرخ رو یی این کی شنام
عشق در سورستی دایم در سرور
غلک بیچاره را در غم
اسم اعظم در سواد اعظم است
در سواد اعظم ان اعظم
راه پسید مه کیی کو کو کنز
کم زنشن او در او او را کم نگر

وله

گر چه میری در بن جلان میری
جون رسد وقت ناکهان میری

آب حیوان تیره گون خالی ز خوبی جوی مولیان
واندر آن آب اندرون ماهی سیه چون پشت کیک
گرد بر گرد آب رویان سبزه همچون پرنیان
وز میان سبزه سر برکرده نسرین و بنفشه
همچو چشم و زلف یار مهربان بر روی یار
بر لب جوی اندرون سروی بلند و بید و نار
بر سر سرو سهی بلبل ز بهر نوبهار
بید لرزان همچو مجنون بر لب آب روان
سرو بن بر سر نهاده همچو مردی سوگوار
بر سر شاخ بلند از بهر بانگ و از برای
بر لب جوی اندرون بسیار بینی مرغزار
بر سر سبزه نشسته صد هزاران گوسپند
همچو ابر نوبهاران بر سر صحرا و دشت
بر سر سبزه نشسته صد هزاران گوسپند
همچو ابر نوبهاران بر سر صحرا و دشت
بر لب جوی اندرون بسیار بینی مرغزار
بر سر شاخ بلند از بهر بانگ و از برای
بید لرزان همچو مجنون بر لب آب روان
سرو بن بر سر نهاده همچو مردی سوگوار
بر سر سرو سهی بلبل ز بهر نوبهار
واندر آن آب اندرون ماهی سیه چون پشت کیک
گرد بر گرد آب رویان سبزه همچون پرنیان
وز میان سبزه سر برکرده نسرین و بنفشه
همچو چشم و زلف یار مهربان بر روی یار
آب حیوان تیره گون خالی ز خوبی جوی مولیان

ولـه

ای دل اول روز دم از عشق یار مهربان
بعد ازان از نام او نام دگر مستانه خوان
جون ز روی جیحون آمد نام او جیحون بخوان
دم ز دی با یار از علی مرتضا با یار ما

ولـه

مست بنیاد من از عشق همخوار من
رفته ام با پیر ان خمخانه دگر بار
مکنم عیب اگر نو به شکستم دگر
با غم ابستیاری دو را اغاز دم
بنده بندگی پیشه مستمند
از چنین بندگی بنده ازادم باز

ولـه

نور چشم مصطفی را جا باید زد بر دل
ساغر ما را ز دست مرتضی باید زدن
با چنان شاهی چنین شوکت دور از چرا
چنگ دل در دامن ال عبا
مهر زین العابدین باید که باشد در دلت
خاک پای باقر و ابو سها
جعفر صادق امام ما و طه عالم
مهر موسی را درون دل جا
از پی موسی رضا گشته خراسان جای او
اینا غش با مومنان با صفا
از تقی کو بهر شاه را دو نیم ارجان
دشمنان عسکری را ایتر سها
هر که مهدی را بداند انتظار او کند
حج خوب را یام شاه ما
با محبی او بخشاید مردان خدا
بس قدم در راه هم چون گام ما
زهره پیشید گجا باشد که گوید مدح شاه
ابتا غش را هم بتوفیق خدا باید زدن

ولـه

اب جنم ما به سومید وده
گر بجنم ما شیئی خوش بود
چشم ما تا دید روی او بخواب
بی خیالش یک زمانی نغنود
ابن ضعیف کوشکن می نوش کن
با خمار افتد هر انکو نشنود
عشق سلطانست تخت دل گرفت
غل بیکین جون کند کز نگرود
نخ نیکو کار و جد کار یکن
هر چه کارد هر که کارد بدرود

عاشقی زندیی که او مرد ست ما | از در میخانه ها نیکی رود

ولـه

ای خواجه در عجایبی از خود صفاتیی | تا نوک خود نکوییی هرگز خدا نیابیی
هر جا که در مذمتیست باشد و آن تویی | بینی در دل چو جویی از ما دوا نیابیی
ما جز حجاب تیم تو تشنه در بیابان | تا آب تو نوشی ذوقی ز ما نیابیی
سردار عاشقان شو منصور وار بر دار | وارفته دیده دار بینا بقا نیابیی
کم ساز خویشتن را کو بیش از آن بدانی | تا کم نگردیی از خود کم کرده وا نیابیی
گر بینوا بیی یابی از بینوا بیی نوا | ور بیدلی بیابی از دردیی دوا نیابیی
سایه ی بزم مستان امروز شید ما ست | تا دوش بی او نه بیی منصور وا نیابیی

ولـه

بر بست شاب دل ربا یی | بنگر فکد اگر گشایی
در آینه ی وجود عالم | خود بینند و خود نمایی
ما دولت تیم یی مع الله | با هم دلی دیما بیایی
هر دور در دو جسم مست ساقی | تو پیر نگیرنم و خود شایی
چندانک خویتر بم میی از بین جمع | کم گم شود ان و بنمزایی
یک ذات و صفات او فزاید | در هر صفتی دیی فزایی
پیوسته رنگ و جام مجدد | پیوسته نشود میی سرایی

ولـه

بخدا ناز خود شدم اکا ه | بینی خدا نیستم دیی والله
گرد کنج خراب میگشتم | تا به کنجی فرو شدم ناگاه
یوسف جاه نازنین بودم | رسمیی سر دلی امد از تگ چاه
جون هد او ستیز او خود نم | غیر ام لا الـه الا الله
نور شد ظاهر و ظلام نماند | کفر فانی گدا و باقی شاه
لاجرم پیشید وجود خود م | نحن اقرب ز خود اکاه م

ولـه

تا بجا شد در تجلی دیده ام | صورتش را عین عینی دیده ام
دیده ام بینا بنور روی او | لاجرم بینا ست عینی
تا محیط دیده ام از موج عشق | مشک دریا را چو سیلی
ذات من اینه و اینه دار | هر دو را تو یک بگیی
غیر معشوقم نیامد در نظر | تا شفا نزاکر چه صفیی
ست و مجنون روز و شب گشتام | تا به لیلی چون لیلی
نحن اقرب یافتم در هر وجود | با همه عشقی و میلی دیده ام

ولـه

ای هر دو جهان دل جان تو یابی | من خود که باشم من تو ام تو باش من خود
کل وجود جود کن من جود کی موجود با | باش مکو مرکب دگر نا کی منی و من منی
خلوت سرای جان ما خوش کن ز لب ارزان | بوجهل حاشیتن میا ایدل چشم مار ارزانی
هم سر تویی هم سر تویی هم سر جمله تویی | هم پوشش و هم پوشیده هم سر و هم سرا تی

جان چه باد است شهسوار جهان ای جهان جان چه باد است
تو در میان جانی و دل ای جان جان تو در میان
گر چه گدای حضرتم سلطان ملک صفتم
ور چه غریبه خدمتم تشنه ز عشق توستم
سینه بجست و جوی تو کرده چو بید بر و بر
او در بر و فنا جویای تو تو تو خود دو عالم

وله

اگر دولت مساعد آید یار مهربان گردد
وگرنه ای مصور ای خوش صورت چه سود آن را
تو از مدت مخواه امد زمانی کامران گردد
مرا از صورت کار بگشاید دمی زین
طلب کن مدتی هستی که ناگه دولتی پیدا
دمی با جام همدم شو که یاران را زمان گردد
بجانی جلوه خوان که جان من بیند
وش خلوت سرای دل که جانان میهمان گردد
خرابات و مدامت وصال جاودانه
چو خوش جایی که من دارم دمادم ارمغان گردد
مگو دریغم همیشان همیشه دین و دولت
بیا تا کی دوده اید زمانی خدمت
نعیم و نعمت زندان مجو از خشت و گل زین
بیا از نعمت الله جو نعیم و نعمت زندان

وله

جهت عالم سایه بان شمس الدین
این دان باشند از ان شمس الدین
شمس الدین را دوست میدارم بجان
هر که او را دوست میدارد بجان
عارفانه با تو می گویم روان
این حکایت از بیان
خواجه الدین از شمس الدین روشن
دادست اینک نشان
بجمال عشق و مدامت خراب
باده نوشان عاشقان
گر بعنایت الهی نیست
راه رو بارگاه روحانی
نوالله پسید شاهان بود
گر چه هست از بندگان شمس الدین

وله

گر دو صد دوده نوشم دوز دوش
عاشقانه در خروشم دور دوش
گر ز تندم هم چو بینی نالم بسوز
ور گدازندم خموشم
هر خرابات مغان ست خراب
هم نشین می ذوقنوشم
با حضور شاه بی ارام بود
در هوایش باده نوشم
از انش عشق جوشی بر زنی
زان خونخوار بجوشم
هر چه بنماید نمایم در زمان
هر چه پوشاند بپوشم
سینه عشقست و من در سینه
بنده حلقه بگوشم دور دوش

وله

در دو جهان کیست تا دانی
وان یکی نیست تا دانی
جز یکی نیست باد شاه وجود
گر چه لشکر بسیست
هر سپاهی ز لشکر سلطان
شاه بی جان یکیست
گر بیایند هزار موج و حباب
همه انسان یکیست
عقل در بارگاه حضرت شش
بیشک و لنگیست نا
ان محیط گهر افشان قدیم
هیچ بحر اندکیست
نوالله که بر پیشانست
ساقه نیکیست نادانی

وله

صد هزار اینه دارد یار من
بی نمایند در هر دلدار من

دیدهٔ من روشنست از دیدنش
باد دایم روشنی دیدار من

جز خیالش نیست هم خوابی مرا
غیر عشقش نیست یار غار من

بلبل سرمستم و یاران بذوق
روضهٔ رضوان بود گلزار من

من خرابات قرارند و عاشقم
خدمت معشوق من خمار من

او دمی ما همدم گر باشیم چون
لاجرم من یار او او یار من

نعمة الله گر نمکستی اشکبار
کی شدی پیدا بتابان از زمن

ولـه

کشتم که عشق دیدهٔ کشاده در آب من
کشتم خیال لعل وصلت کشاده باد

کشتم لب بوسم کشا بیار جایی
کشتم بیی کی کشاد در شهاب

کشتم جواب دادنا در جواب من
کشتم بوی مجابم چون در حجاب

در بارگاه حضرتم گر بگیرد ایزد
خشنود گردد عشق شهریار سریر و شاه و

گر چشم خوبرویان بندد نوازیی که دیده چشم
هر آن که گوید نی نی لا افتاب

از بحر نعمة الله گر جوهری بجوید
دریای ما هوی الله جلد سراب

ولـه

مدتی شد که بجان با تو سر اسیمه ام
در هر زلف دلاویز تو او بخته ام

جویی ایمنی که دوان در نظر ما بشتاب
این حسینست که ما بر گذر او بنشسته ایم

بر دو دیدهٔ ما در نظر ما به شمل
شمع بزمت بدان تا کی در خشانم

بجنابی که خیال تو نگارم بجشم
هر زمان نقش خیالی تو انگیخته ام

تا که در بند سر زلف تو دل در بندد
با تو پیوسته و از غیر تو بگسسته ام

گوشهٔ خلوت بیخانه سفاهی نیست
ما درین خانه از آن واسطه بگشاده ایم

نعمة الله می صافیست درین جام طرب
ما بجان بابی دجامش هم ایستاده ایم

ولـه

ملک سلطنت فقر بعالم نفروشیم
کی جام شرابی بدو صد جم نفروشیم

در کوی خرابات مغان همدم ایم
هرگز به بهشت ابدان دم نفروشیم

کوی که بخرشاه بیا تا بخوشی
شاهی بتو نبخشد ار همه عالم نفروشیم

هر دیست دلم را که بدو عشق بیازد
این نقد بجانیست بدو یک نفروشیم

بسیار فروشیم بذوق نظری
یک ذره بجانیست بدو یک نفروشیم

گشتم دو جهان یک جوی نیرزد
خوشتر ز لقای تو بعالم نفروشیم

یک لحظهٔ حضور تو دو عالم بجان خریم
هرگز ز لعل دوست بعالم نفروشیم

ولـه

من عین نمود تو عین من و من عینم
یک عین بود ظهور تو در کونین

هر گه که رود جام برگشته از یک دیگر
این هر دو یکی باشد آن یک باشد این

جایی ز شراب خانه دارد رطلی
جایی دگر از میی مصفا جامی

هر چند که ابر ما شد لولوی
جوی هر دو فتح کن نماید لولوی

در شیشهٔ قرنفل که روشن بدن
یک نور که رو نمود ذات دو عین

گر سلطنت صورت و معنا خواهی
فانی گردی چو حضرت ذو العرشین

زاهد بهوای حور و غلمان میکوشد
باشد که بدوست مقعدش خلد برین

همت از درویش طلب دل طلب
درد هجران از دل درویش جو
گوهر از خواهی گر از بحر طلب
خدمت جانانه را همچو جان
مشکلت گر حل نشود گرد دل
درد و غمش گر نفزاید ترا
فاضل کامل اگر آید بدست
خلوت درویش کن حاصل طلب
راحت از بیچیز و از واصل طلب
بی تحمل بر دل ساحل طلب
هر زمان از خود دلی غافل مشو
هر زمان صاحب دلی را دل طلب
خلوت درویش را از آن طلب

ولله

افسر دولت بگردن نازنین
تاج کج کش کرتر از اطلب
صد نیاز آرایش گر بنماید ترا
عقل خود را دید و از خود بیخبر
شیوه ما کرشمه خواند خوش
زلف و رخسار تو ای شمع طراز
نیک بود و بد نگر ال عبث

بر وجود آن یکی بود هر یکی
چون نیاز آن تا بجوید جویبار
آن یکی را همچو نگار از هر یکی
خود نمایی می کند خود بینی
ذوق اگر یابی بکن با هر یکی
آن یکی نامی شمارش بیشکی
زود بود بنود بگردد دیگی

ولله

بسته ابروی بیخانه روان خواهد شد
عزلت خانه فراغت بخانه خواهد شد
گنج در سلسله پرستان خواهد شد
خوش خوئی ست عنک کو بیخان خواهد شد
نوکه خود کرده دلی نام و نشان نادیده
بازار دولت ان پرخوان خواهد شد

چشم من عبرت بیانش چو نبیند
هر کجا جامی ست بود بیت اول
ما چو مو جیم درین شط باید لقمه
نغمه ان بوجیانی که نیوشد جواب

ولله

نوشش کن بی گره عمر افزاید
دوق عمر عزیز اگر خواهی
نوشش کن جام بی گره شب تا
شرح علم بدیع ما دریاب
جرعه جام خوشگوار جشه

لب بساز نغمه حمت افزاید
یاد دو قسم بهجت
تا بجوانی چو نوبهار شکفاید
که بیان هر سه نوع
تا از ان زاج دو نسازید

ولله

نسبت خود ام از پیر خرابات بود
این نسبت پیر و مرید بی معنی نیست
عشق می بازم و غاط بخدا نشود
نامراد از در ما باز نگردد کسی
زاهد ار جشه زده دست بجان نبرد
سخنم از دل و دلدار بجان گوئیم

بنر من نسبت خرقه ز خرابات بود
باده نوشیدن ما بی سبب نیست بیاد
بیخودم باده و جامم بمباحات بود
دوستی با فقیه حاجات
جشه عاشق بر نسخه خرابات بود
سخنم از سر صدق و ز کرامات بود

پیر سر سلسله ما سید بزم عشق است
مقصد و کیش و مکالات و مقامات بود

ولہ

اتشے درد لست تو جان سوزد — دل حسین است و جان جنان سوزد
عشق او اتشیست جان سوزیرا — رشتہ شمع جان ازان سوزد
گو بیا عود مجمر غشتم — کہ مرا خوشش دریں میان سوزد
اتش عشق چون بر افروزد — ہیچے را بیک زمان سوزد
اہ دلسوز عاشقان بشنو — تا ترا دل بجا شجان سوزد
بر جگر داغ عشق او دارم — دل اتہ بہر این نشان سوزد
نام عشقش چو بر زبان رانم — اتش خویش بر زبان سوزد
سخن گرم من زدان میخوان — کہ دل سوخته روان سوزد
فقہ اللہ اگر چنین نالد — نفسش جلہ جہان سوزد

ولہ

اف تب جوخ سینے بایزید — سایہ خورشید اجلے بایزید
واقف اسرار سبحانی بحق — کاشف انوار سبحے بایزید
کوہ دریائے عرفان آرتین — عارف و معروف تینے بایزید
نقطہ وحدت دراید در الف — در ظہور حرف شد با بایزید
راہ جان روشن شد از انجمن — کار دل بیدا شد ازین بایزید
صورت خود و سبحان بسطام شد — میوہ سینے طوبے بایزید

سید از صاحب دلانی لاجرم
کرد او بر جاشت تجلی بایزید

ولہ

ہوائے درد سینے درمان کدارد — سر خود ای بی سامان کدارد
رفیق راہ بی پایان کو جوید — بیابان بگلیس جانان
ہر کس طالب اتہ و مام — ازین بگذر بہ پیش ایان
چو گفتم زلف او دین و دل ارد — نظر بر سنظر ایمان
مرا ایمان جانست و شبے دوست — چنین شاہی کو جہان
قدح گردید و اکنون نوبت ما — دریغا دہر دون چنین مان
بعشقش چون بحال خود ندارم — کجا رو ای خان و مان
چو من از جان و دل گرم ترا — از شو او از اسان
ہوس دارم کہ جان خود بلغم — ولی بینید نظر بر جان کدارد

ولہ

چشم مست تو کرا از خواب کرد — بیک از ہر طرف فتنہ روان برخیزد
کو کلاہ از کلک چہرہ براند از نی — نالہ از جان و دل پیر و جوان
سرو بالای تو کو سوی چمن میل کند — ناروان از سر یاد قص کنان
از شمع نجلیت دل دریا بد — کہ جو بوا نہ روان از مژگان
عاشق بر سر کوی تو نشیند کہ کشش — عاشقانہ ز سر ہر دو جہان
کشتہ عشقت اگر بوی تو یابد خاکش — ہوای تو جو گل جامہ دران برخیزد

ہیچم بینید کہ جنان ریخت بیان من تو
خوشتر بود کہ جو جنان ایدہ زبان

ولـه

بعلی رغم عدو باز زدم جای چند — تو پیشکستم دو اریستم ازین جای چند
سم و رندی خاصان سر ایرد و تشنه — فارغ از سرزنش عام کالانعام
فرصتی دست دهد زلف نگاری گیرم — بخورد وقت غنیمت شمرایامی
کنج میخانه مرا خلوت خاصست مدام — زاهد و گوشه محراب دو دستانی
نوبهارست و گل اورد چنین دستوری — پرواز هر خوابات بکن دامی
در فغان از لب جام و لب ایامی — بهاده دل خود یافته ام جامی
پرسید او راه رویی جز میخانه نرود — بشنو او من که درین راه زدم گامی چند

ولـه

عاشقان در شب اندوه دو ایاقه اند — خسکان غش از ریح شفا یافته اند
باده نوشان سر ابرده چمانه دل — جوقه در دی در دش جود وا
مبتلایان بلایش زبلا نگریزند — گوجه از قاستی بالاش بلا
غم جشم و غم دل توتره ان ایساز ایاجا — گوجهان فوتانی ین اب هوا
اینکیان که جوما غوته دریا شده اند — گوسر جا جیلا ما در دل ما
عارفان نینی سر و با بر سه دارین گشته اند — لاجرم گشته فنا دار بقا
خود شناسان که مقام جوم مقصود اند — هم جو پیشید زخود انا رخدایافته اند

ولـه

این خط نگر که بر رخ جانان کشیده اند — الفاظ حرف بین که بر ورق جان کشیده اند

بر برگ گل عبار ز عنبر خوشه اند — با مشک سوده بر سمنبا کشیده اند
صورت گران حسن بگردد جان نگار — تنگی لطیف پیش از ین ان
یار نگیان بضارت دوم امد بیار — با خود نرفم ز کوی برایان
نی بینی غلط که غمزه مشالان بیرحمت — شش چنال بر لب جوان
در عرصه ملاحت میدان مشکبت — دلها جو گوی در خم جوگان
جون سید از هوا این مرکویدان — جوران غلام زلف رصفان کشیده اند

ولـه

واحدی در کشیر بیداشت — لاجرم هو بیداشت
هر جمالی که بود ازین در به — بازین دریا
بوی یوسف زمه عشق اید — مشم بیشنو ب عشق
در دو عالم کسی یکانه شوه — کوز شش هشت و هشت کیتا
پیشید ازما جدا اتا دو یل — جون زما بود باز از ما شد

ولـه

ما بین امشب برامد خوش خوشی — دولتم از در در امد خوش خوشی
در جنین شب ایجنان ماهی تمام — وه که جونم در حوزامد
جشم ما شد روشن از دیدار او — از رخ زیبای او بر امد
خوش خوشی از مجلس فته بود — لطف گرده دیگر امد
بس کرا ب دیده ام بر خاک تخت — هر دنا نرم در بر امد
خسته جهش بار شید و سال — خوشرستی نادر امد خوشی

نوشت الله خوش خوشی عالم گرفت | در هر جا برسید اما خوش خوشی

ولـه

برود دلبری بدست اورد | بیوی عاشقان ست آورد
بزم عشقست عاشقانه برو | ساغری ازپی الست
عاشق مست و ذوق او با ما | شاهد ست پیرست
مرغ دام فنا چه خوابیده کرد | شاهباز بقا به شست
صنعت خلق را بجا بگذار | کار الله را بدست اور

ولـه

سر گویت به ملک جان ندهم | جوهر جان حیست غم را بجان دهم
درد یکدرد تو جانا نخورم و شم دوا | مذ جباشد بروای خواجه جان
جان و دل دادم و عشق تو ستادم کیا | بهر سودش نخریدم بزیان
نقدی از کنج غم عشق در دل دارم | این چنین نقد بصد گنج روان
سن که سود ازده زلف پریشان تو ام | یک سر موی نه هرگز بدو گیتان
برو ای ناصح کین مسئله دانی نه خبر | چه غم ای بهر کون و مکان
پرسید کو پی خوابان و حریف عشقم | کو شه مملکت جود بجهان نغودنم

ولـه

چه خوش وقتیست ذوق با میشان | چه خوش عایست کو یی میزوشان
چه خوش امیست اه دردمندان | چه خوش ویسنی دردنوشان

ولـه

چه خوش حالیست حال نی نوازی | چه خوش وقتیست ذوق گفته پوشان
شراب وصلت از جام محبت | بر دیدار کردم نوشدوشان
حریف مجلس رندان عشقم | کباشد اب حیوان در سبوشان
چه خوش سایی و خوش سایه داری | زهر پیشی بر حمایت شرح شان
چه خوش شعریست نظم خواجه | چه خوش قولیست گفتار عموشان

ولـه

بود ممکن کزین بحران بیایم | بحالت اینکه بی جانان نمانم
جواد بهنان شود پیدا شکوهت | وگر پیدا شود بنهان
اگر نه او مرا بخشد وجودی | چه حاجت در دو عالم بنهان
اگر نه عشق او باشد دلیلم | شوم گمراه و بیسر گردان
اگر جانم نماند غم نداره م | بجانان زنده جاوید ان بمانم

ولـه

در ایینه عالم مثال صفات او | از رویی متماین ان ایم گرداند
ستاری که نزاگفتم باهل دل | این راز درون ما بیرون مجان
دیریست بر از صورت تن سایه آرزو | هر نفس که یمی بینی منات
این مجلس رندانست عاشق سر مستیم | جامیست وجود ما باده ز صفات
در دامن درد او یزد گر طلبی درمان | زیرا که دل مسکین این درد بجانست
گر کشته شوم در عشق از ترک نیندیشم | خود مرده درد او زنده بجانست
تکبیر فنا کش بر هر چه سوی اقلیست | در مذهب این سید اغاز صلاتست

ولـه

در خرابات مغان دارم مقام — باده می نوشم ز جام جان مدام
جام و باده هر دو یکرنگ آمدند — من غلام این کدام آن کدام
دویی نداند هیچ و هیچ او — این سعادت بین که دارم دوام
نور وظلمت هر دو را یکدل شدم — این یکی را با جلال آن با وام
با تمام و نا تمامی کار نیست — کار جمله کار بی کار تمام
عاشقا خوابی ردا مد توجوم — کو نوید عاشقی در بن خلوت خرام
بیخود و بی خود چو شد از نیستان — صورت و بی صورتی گم شد و السلام

ولـه

در آینه وجود آدم — دیدم جمال اسم اعظم
بینی محمدی بدیدم — در صورت نازنین آدم
دیدم که اوست عین اویت — درست خیال اوست این هم
آدم بوجود اوست موجود — عالم بکمال اوست خرم
ما سایهٔ آفتاب عشقیم — شش جاهیت و جام ما جم
مستیم و خراب در خرابات — با جام شراب عشق همدم
در دیر مغان کوی میفروشیم — نه غصه پیش و نه غم کم
ای عقل برو بخیره و خویش — ای عشق بیا و جمله مستم

رندم بود حریف نعوذ الله — می نغمه و ساقی اوست خاطم

ولـه

مستانه ملک صورت و بینی بهم زدم — رندانه از عدم قلمی از قلم زدم
ما واسطیم دم از پیشین زدن — کز پیشین وجود رقم بر عدم زدم
بر دانه دار کاغذ رد ابو منیم — وز شمع اشک اندر نظم
گفتیم انا الحق علم خالی شدیم — صور وار بر سر دار علم
ما عارفان سرخوش عشقیم و جاهیم — و لا ابالی وغم را بهم
با جام می مدام چو خانه همه یم — مستانه زان مدام زیخار دم
زر دیده روی ساقی و در دست جام جم — شادی او و یار بسید خود جام جم زدم

ولـه

بیا و پرده هستی برانداز — بخاکی نیستی خود را براندار
برانداز این بنای خود پسندی — ز نو طرحی و وضعی دیگر
سرای عقل بنیادیست ناپاک — خرابش ساز و بنیادش دگر
سر زلف نب اعتنا بدست آر — جو سر پیمان بنای او سر
چو عشق بحر پی برانش آورد — تو عود جان روان در مجمر
خرابات است و رندان لا ابالی — بیا ساقی و می در ساغر
اگر خواهی که یابی ذوق جاوید — نظر بر عین صورت گر انداز

ولـه

در میخانه را کشادم باز — داد رندان تمام دادم باز

با حریفان نشسته ام سرمست / بزم شاهانه را نهادم باز
در خرابات مست و رندانه / فارغ البال اوفتادم
غم عشقش که شادی جانست / شاد بادا که کرد شادم
دفتر کائنات می خواندم / شد به عشقش همه زیادم
من چو شاگرد می پرستانم / در همان کار اوستادم
بنده سید خراباتم / بر همه عاشقان زیادم باز

وله

نعمة الله باز با ما وا رسید / چونکه از ما بود با ما وا رسید
هم چو قطره رفته بود از بحر ما / آمد اینجا باز با دریا
مجلس عشقست و ما مست خراب / کی تواند عقل اینجا ها
عشق بالایش بلایی خوش بود / این بلا ما را از آن بالا
موج و دریا چون بهم آمیختند / عشق ما گویی بعین ما
تا سر زلف پریشان یافتم / بر سر ما عالمی سودا
داد سید حکم میخانه بما / منصب عالی چنین ما را رسید

وله

چار حضرت در یکی حضرت نگر / نعمة الله بین و آن نعمت نگر
ما می میخانه را کردیم نوش / همدم ما شو دمی همت
چشم بینا گر ترا داده خدا / دیده بگشا حضرت عزت
عالمی را چشم بسته از خیال / گر نظر داری درین قدرت نگر

دینی

دینی و عقبی بهم دیگر ببین / در وجود این و آن حکمت نگر
رحمت او داده عالم را وجود / عام باشد رحمتش رحمت نگر
در خرابات مغان در نه قدم / سید مستان آن حضرت نگر

وله

رندانه بیا ساقی میخانه بدست آر / دستی بزن و ساغر و پیمانه بدست آر
ذوق ار طلبی یک نفسی همدم ما شو / در مجلس ما منصب رندانه
دل خلوت عشقست و عقل نگنجد / رو صاحب این خانه و آن خانه
سر در قدم او نه و جان بر سر آن هم / گر دست دهد دامن جانانه
سردار شو و هر که رود بر سر دارش / این مرتبه عالی شاهانه
در کنج دلت گنج خوشی هست طلب کن / نقدی تو ازین گوشه ویرانه
از بندگی سید مستان خرابات / جامی بستان و می مستانه بدست آر

وله

عاشقانه بیاد او سرخوش / ساغر می چو عاشقان درکش
مست او شو چه جای هشیاریست / نوش کن جام باده بی غش
دل اصحاب و عشق صحبت دوست / جان یاران و مهران مهوش
عشق او آتشست و ما چون عود / خوش بود عود خاصه بر آتش
آستین بر جهان جان افشان / دامن از دست ملک دل درکش
از سر هر دو کون خوش برخیز / بنشین یک زمان بعشقش خوش
روز عیدست باش قربانش / هم چو سید ولی مگو ترکش

ولـه

شراب شوق قرار ندانه می باش — حریف خلوت جانانه می باش
اگر تو چون مجنون دیوانه می باش — [illegible] دیوانه می باش
درون سینه اما در سینه [illegible] — [illegible] گوشه بنشانه
بصورت ساحل و چون موج دریا — درون این و آن اندر روانه
دلت گنجینه گنج است و ایام — بیا و گنج این ویرانه
خدایی عشق کن جان کرایی — دل و دلدار و هم جانانه
درین ره تا نه در دل تشنه آبی — چو شیخ خاور و برد و دانه می باش

ولـه

در میکده زند دست و او باش — هم صحبت عاشقان او باش
هر نور که دیده یا بد از دل — در پای جمال عشق او باش
می نوش ز جام ساقی ما — سرمست ز چشم یار خوشخو باش
ای عقل نوز اجتهادی ما مند — عاقل مگذر حریف فلاش
تا چند جام و باطلی — صورت نقشبند و بینی نقاش
معشوق خود بهم و عاشق خود — گشتم حدیث حال خود فاش
من بنده شهید کرده امام — ایستاده و خواجه زنده او باش

ولـه

ای دل از عاقلی بیا خوش باش — در جو ما عاشقی بیا خوش باش

خوشا بلایت عشق بالا تو باش — جان فدا کن درین بلا خوش باش
هر کسی خوش بود ببازو خود — تو ببازو تو بنا خود باش
از غم دی و عشق فردا — بگذر امروز تا خدا باش
جان بیاد هوا بسپر ای دل — بهوایش فدای هوا باش
خوشدلی عزیزیت عزم میکده کن — نکته دانش رو بیا باش
خوش بود گفته خوشدل سعید — خوش بخوان راست در نوا خوش باش

ولـه

سابقم بر صف رندان درویش — جام می بر دست و پیمان در پیش
عزم کرده در خرابات مغان — معاشقان و میپرستان
نعره مستانه میزد دوش بلبل — مرحبا ای هدهد بادپیمان
گذر بستی عبده کردی دیدی — لطف فرمودی فراوان
چون روان شد از برم عزیز — جان روان شد از تن جانم
در هوایی بزم او نی در خویش — جنگ باز لعب بی پایان
درد در دش خوش کن ای جان — تا بیابی صاف درمان
خضر رفته در پی ساقی بها — خوشدلی کرده ابد جان
خوشدلی خواهان سعید مستمند — نعره الله و خیزان در پیش

ولـه

چو خوش حالی که می یابم جالش — چو خوش خوابی که می بینم خیالش
بیا بر چشم من بنشین زمانی — که تا بینم بچشم من جمالش

برای چشم او فالی گرفتم
برامد سورهٔ طه بفالش

شمالش می نماید جام و باده
نظر کن در مثال بینی مثالش

دلم در بحر عشقش غرق گردید
ندانم تا چه شد بیمار حالش

خوابا تست و ما مست غرامم
بگو آمد خود عقل اینجا مجالش

بیی وحدت بشادی یی بخوانید
ملالش باد جان من حلالش

ولـه

ساقی بیا خوش ما همدم ما یکی تو بیش
جامی بیار کیف ارد بصفای عیش

اقبال چشت که بود دولت جاودان
می نماید بخور و خوش بود هر جا

عشق بیچم خیال روی امید دیده
خوشه چینیم در خیال خوشه چینان

خیز و اجابت از دم ما غافل مشو
بخشین هر نظر ما و صد ا

نور جشمت کی بخشد ابد ایشان را
خوشه ای فرد و جشم ابدا

گر جفایی کند آن دوست بجان ما
بخشش آن جور و بی لطف و وفا

بنده باشید بر سر عزیزان
بادشاهی بکرم یاد گدایی منش

ولـه

خوشش جانی که پیش او بیرم
جون نیرم پیش او بیرم

عشق او شمع و من چو پروانه
گر بسوزد که در پیش گیرم

گر زند دور تو از دم جون تیغ
بجز از ناله نیست تدبیرم

دوش دیدم خیال او در خواب
لطفش امروز کرده تعبیرم

سروری بر همه توانم کرد
من چو در پای سرو خود پیرم

جون توانم که عذر آن خواهم
گر همه عمر تمام تقصیرم

بهره گو بهر خود همی گویم
خدا الله گرده تقریرم

ولـه

هر جا طلب وصال تو ایم
هر جا حال در خیال تو ایم

از ازل عاشقیم و تا بابد
هم چنان عاشق جمال

نوا می و ما بهم ما بهم
مطرب قول و فعل و حال

ما و گل هر دو خوشه ایم
از فلک ما همه دو یک کاله

ساغر می بیار رو ما را داده
که بجان تشنه فلان

خوشه شالی نرسته مثل
جوی از مغانی مثال

حکم ما را شان بکن شیخ
بنده ایم که ما زال توایم

ولـه

هر کجا چشم خوشی می نگرم
جان عشق تو بان می سپرم

نگرانم بجمال خوبان
کم چشم نوازی نگرم

دم بدم گلگ جنان بگرم
صورتیه نقش کند در نظرم

میخورم جام می عشق مدام
غم بیهوده عالم نخورم

بهوایی در میخانه تو
از سر هر دو جهان در گذرم

نازنینا تو بی و داز مغان
خبری یا فته ام بیخبرم

بنده و شید سر عشاقم
بیش رندان جهان میرم

وله

در خرابات مغانم جام بیخود می‌دهند — غم‌خور و فکر همه بیهوده‌دانم می‌دهند
جام می بر کف و قرآن بر بغل دارم مدام — پیر دانا این چنین بهر امانم می‌دهند
بهر عاشق پیشه‌ای معشوق بی‌پروا بود — من ز معشوق و رقیبان هر زمانم می‌دهند
توبه کردم کرده‌ام توبه بخدا از توبه‌ها — توبه‌ها از دست و ساغر بر روانم می‌دهند
نوشدارو پیش از آن کز نیش خواند کار من — نیش اول از لب شیرین روانم می‌دهند
نیم جانی داشتم پیش لبت دادم بباد — نیم جان دیگر بیا تا رایگانم می‌دهند
حافظ از بهر دعای دولت سلطان وقت — نقد جان در راه جانان ارمغانم می‌دهند

وله

ای ملک بوسه می‌دهم راه بدان در شما — می‌ندهد اجل امان کاین در و آن در شما
روز و شب از برای من هر دو بکار آمدند — این دل بی‌قرار من شب و روز و هر دو با شما
کیست که او ثنای تو بر سر انجمن نگفت — کیست که او گدای تو نیست بهر جا شما
ای ملک العرش هر که او بر در دل نمی‌زند — نیست بر آستان جان هیچ مسلمان شما
ای ز ملوک روزگار برده بخوبی و ملک — وی ز همه ستاره‌ها برده بنور و جا شما
ای همه آرزوی من وی همه جستجوی من — نیست مرا بجز شما هیچ تمنا شما
حافظ اگر ز عشق تو شرح دهد دمی بود — کز غم و درد و محنتی نبود مهیا شما

وله

ای ملک العرش هر که او بر در دل نمی‌زند — نیست بر آستان جان هیچ مسلمان شما
روز و شب از برای من هر دو بکار آمدند — این دل بی‌قرار من شب و روز و هر دو با شما
کیست که او ثنای تو بر سر انجمن نگفت — کیست که او گدای تو نیست بهر جا شما
ای ز ملوک روزگار برده بخوبی و ملک — وی ز همه ستاره‌ها برده بنور و جا شما
ای همه آرزوی من وی همه جستجوی من — نیست مرا بجز شما هیچ تمنا شما
حافظ اگر ز عشق تو شرح دهد دمی بود — کز غم و درد و محنتی نبود مهیا شما

وله

غم عشق خویشم از جان بجهان — بهر کائنات نغزم بنشان
تاج عشق و بیت بر سرنه — حلقه بندگیت در گوشم
ای نسیم سحر دمی بر دل که مدام — نیم چو خم شراب بی‌جوشم
مستم و چون سبوی بیخوار اهل — عاشقان بیکشند بر دوشم
عاشقانه بیاد و نوشیدان — تا کبان در شب بی‌کوشم
نفحة الله یاد کار منست — نکند هیچ کس فراموشم

وله

اگر کوی بر گزینم بهمه عیبم کنند آن — منم مطلوب و هم طالب که خود را دوست‌دارم
مکن ای دل ملامت گر که عشق آسان نمود اول — ولی افتاد مشکلها چو آسان گشت آسانم
اگر نه ساقی ما جرعه بر خاک ارادت ریخت — چرا چون لاله دایم در بغل دارد پر از خونم
ز سرو و شانم گر رفت رفت ای دل غلام او — که او آزاد و سرو ما بسی بالاست بنشینم
بگویم این دلارامم که چشم از دست دل خونست — چنان خونی که از مژگان بدامن می‌چکانم
اگر یار خوشی جویی که با وی همدمی داری — بیا و نفحة الله جو ز من دور ان گمانم

وله

عشق او در میان جان دارم — عاشقم عشق چون نهان دارم
در خرابات مغ سجود کنم — میل خاطر بعاشقان دارم
هر چه دارم بصورتی و معین — همه بار در میان دارم
من از وصل و هجر کمتر گو — که ز فرقت زیان و ان دارم

وله

در خرابات مغانم جام بیخود می‌دهند — غم‌خور و فکر همه بیهوده‌دانم می‌دهند
جام می بر کف و قرآن بر بغل دارم مدام — پیر دانا این چنین بهر امانم می‌دهند
بهر عاشق پیشه‌ای معشوق بی‌پروا بود — من ز معشوق و رقیبان هر زمانم می‌دهند
توبه کردم کرده‌ام توبه بخدا از توبه‌ها — توبه‌ها از دست و ساغر بر روانم می‌دهند
نوشدارو پیش از آن کز نیش خواند کار من — نیش اول از لب شیرین روانم می‌دهند
نیم جانی داشتم پیش لبت دادم بباد — نیم جان دیگر بیا تا رایگانم می‌دهند
حافظ از بهر دعای دولت سلطان وقت — نقد جان در راه جانان ارمغانم می‌دهند

وله

ای ملک بوسه می‌دهم راه بدان در شما — می‌ندهد اجل امان کاین در و آن در شما
روز و شب از برای من هر دو بکار آمدند — این دل بی‌قرار من شب و روز و هر دو با شما
کیست که او ثنای تو بر سر انجمن نگفت — کیست که او گدای تو نیست بهر جا شما
ای ز ملوک روزگار برده بخوبی و ملک — وی ز همه ستاره‌ها برده بنور و جا شما
ای همه آرزوی من وی همه جستجوی من — نیست مرا بجز شما هیچ تمنا شما
حافظ اگر ز عشق تو شرح دهد دمی بود — کز غم و درد و محنتی نبود مهیا شما

وله

عشق او در میان جان دارم — عاشقم عشق چون نهان دارم
در خرابات مغ سجود کنم — میل خاطر بعاشقان دارم
هر چه دارم بصورتی و معین — همه بار در میان دارم
من از وصل و هجر کمتر گو — که ز فرقت زیان و ان دارم

کار من عاشقی تو میخواهی — تا کی جان در بدن روان دارم
با حریفان عاشق سرمست — بحلی خوشتر از جان
نغمهٔ الله دارم ای درویش — گنج سلطانی این جان دارم

وله

جام گیتی نما بدست آرم — صاحبم بر دی او نگارم
ساغر می مدام پر خورم — عاشقان و غم نخورم
هر کجا زند هر خوشی پیش — بوسه ده سو خوم
جام می می نمایدم روشن — روی ساقی مدام در نظرم
با دم خوش صورت بیخ — لاجرم با رشاه نخوابم
دو جهان بسکنم فدای یکی — چون کمتر این رسیده از بدام
بندهٔ پیشید خوابا — پیش سلطان عشق معتبرم

وله

هر چه داریم از خدا داریم — از خدایست هر چه داریم
کر نماز حضرت خداوندست — ما بخدا داریم از خدا
موج بحریم و عین ما آنست — موج از بحر چون جدا
ساغر هر دو دمی نوشیم — نی تکلف نکرده ایم
نغمهٔ الله عطایی یار خداست — خوشش عطایی که از خدا داریم

وله

من عطای دوست دارم خدا — عاشق روی باده نوشانم
از عاشقی و میخواری — هیچ کاری دگر نیندانم
توبه کردم از باده — مذتی شد کز آن بپشیمانم
شاهد بیخ گویم — قول عاشقانه نیخوانم
رند و عشق و ام چو هستم — بار و هم هر دو هر دو میدانم
بندهٔ حضرت خدا و دوم — بادشاه هزار سلطانم
پیشید مجلس خرابانم — ساقی مست پیر خود دانم

وله

بیخانه ذوق هر دو گشادیم — بیخانه صلای عام دادیم
هر جا دیدیم باز رندی — جایی بکشش روان فتادیم
میخواری و عشق باز یاموز — از ما که تمام اوستادیم
میخانه مسیل ماست یاموز — خوش خوبی هر دو کشادیم
ما کی نفسی توان بودن — جون می نخوریم جا جادیم
شبنم در آب در خرابات — یاران دیشب که او فتادیم
بم در حریف نغمهٔ الله — هر سه سنا هم راه دادیم

وله

بر دوای سرمن بیمار مبادا — پیش ازین بیم و زرد هم مگذار
تا کی از ارزق بیخبری — بکن ازاله درنه یا بیخ بیار
در خرابات دوست میدارم — با من مست کی شوی دمسازه

گر تخم بانی است جان افزا — نغمه مطربیت خوش آواز
ملک من عالمیست بی پایان — آن تو از خطاست تا شیراز
من سلطان خویشم و میدانم — وز تاج و سریر خود میتازم
نعمة الله پرند انست — گوهرش بیهوا

وله

لذت جان ما ز مستان پرس — ذوق رندان ز زیرکان بگریز
خبر از حال ما ز گریه ما — ز خرابات روز روشن ما
نوش کند جام می که نوش شبی — بجز از ان ذوق باده
در دست ابر گوهر دوا جوید — وز دیده شب بگو دریا
هر زلف اگر بدست آری — حال شوریده بریشان
جان عاشق پرستش دریاب — لنگی هر جوانمی از جان
سایه بزم نعمة الله — ذوق از خدمت حیوان پرس

وله

رنج عشقی کشیده ام که مپرس — وز دو دیده چکیده ام که مپرس
در طریقی که نیست پایانش — بر تو بحریست بریده ام
دیده ام صورتی که دیده ندید — یعنی راشنیده ام
گفته ام نکته تا کرا گویم — خط بحریست کشیده ام
بلبل مست گلشن عشقم — راز شیدائی بریده ام
عاشق و رند و لاابالی و مست — از جهانی رمیده ام که مپرس

بندگی را خود غنم به بها — بستید بگذاخته ام که مپرس

وله

عشق او دریاست ما در وی صدف — از صدف گوهر طلب کن ای حریف
گوهر هر کس بقدر همت است — باشد او را بر یکی دیگر شرف
کشف کشاف ما را در خط — کی بود جون کشف ما کشف کشف
کی تواند بود کیلان هم چو ما — پا بجا باشد سرم جون بر کف
گر چه دریا آب دارد در دلی — نیز باشد شربتی دریا زلف
در پی عشق خیال این و آن — حیف باشد گر شود عمرت تلف
نعمة الله بحلی از ما بپرسید — آمده رندان ست از هر طرف

وله

در ابتدا وجود مطلق — خود بیم و خود نا بیم الحق
ما بیم و حباب و ما بیم دریا — هم جام و شراب و بحر و ورق
او معشوقست و عاشق ما — از عکس شدیم هر دو مشتق
هستیم و خراب در خرابات — این زمزمه بیم و مطلق
یک جوهر از ده در ده سیاهی — خوشتر ز همه او جام راوق
ما بلبل سرخوشیم و گلشن — او نالان ما گرفته رونق
در قول که گفت نعمة الله — گفتند جهانیان که مصدق

وله

بادشاه عاشقان بنده کدایی کوی عشق — این عجب بنگر که باشد بادشاهی گدای عشق

مجلس مستان حضرت روضه رضوان ماست — جنت اگر جای ماست جای مسلمان کجاست

عقل برون رود از این جمله دوق بزم عشق — ناظر ایمان خود کجا باشد سرای کجاست

خانقه برگزیدم من جای یکدلان — موی ندارم هیچ جای ریی ریا کجاست

ماتم چشم و غم دل دوست ارچه خوش است — تا کی جان می‌خلد این غم جان‌گزای کجاست

صد دو اباد اگر ای درد بی‌دوا باشد — باد چاوید این دل ما مبتلای کجاست

نفخة الله دم بدم از نای نی برآید — ما نوای با قیم از نی نوای کوی عشق

ولـه

بیا که عاشق و مستیم و بهد مان ما نیست — بیار جام شرابی بده بعاشق مست

دوای صاف نخواهیم درد ما ما نیست — که جان خسته ما را تبی دردی ما نیست

حضور شاهد و شمع و گل و مل جمله هست — بحق روح حلات ما که محفلی خالی

ابر بزن بجانب بزم و یار ما مست است — بجای لیلی و مجنون جمله هر دو اینجاست

برای دیدن یار است دیده بینا ما — زبهر گریه چشم زبان ما باطن

اگر نه بود مجازی نگر که راز حقیقی — حقیقت هر حقت نزد اهل حقانیت

درون خلوت سینه ثنای اوست — اگر چه پرده غزلی و رایش لایق

ولـه

نور تجلی حق ساخت سوز مرا — صورت او شد پدید کرد منور مرا

چرخ اباتت عشق داد مرا اجتهاد — ساقی رندان تمام کرد مقرر مرا

عقل دیی دور شو از بر رندان عشق — مست و تو هوشیار نیست ذوق مرا

مجلس توان نه بمع نشان عشق — نگ بر پشانی زناز لف سیه مرا

ذات رزوی صفات کشف عشق اشکار — عشق بوا بی ظهور ساخته مظهر مرا

عاشق و معشوق و عشق هر سه یکیست — دو وجهان هست نیست جز یکی دیگر مرا

بنده همیشه ام سید هر دو جهان — دارد و لایت تمام خواجه قنبر مرا

ولـه

جان جهان بود دست دل چو مجرد ما — آتشی نور عشق دلبر ما

آفتاب شبه جان و جهان — برتوی بین ز رای انور ما

بحر آب حیات بین زلال — قطره داش ز حوض کوثر ما

گوهر بیخ هر دو کشن برایی — ورنه باشد ان ز خسبخ ما

انچه سلطان خلوت حاست — بنده دارا بیشه دارا ما

وسعت کائنات و ما فیها — خطه دان ز ملک کشور ما

دامن او دست ما بسان زینا — چنگ اه نخواهد زور ما

ما نه ما بیم ما همه او بیم — او بیینی او شده برابر ما

بیشتر بی از سیاه نه چون خاست — خواجه و بنده شد یکی بر ما

ولـه

بحر البحرین جامت و شراب — این شراب و جام است و جناب

غرق دریایی و نشنه این عجب — برسر اینی چه بحر بی سراب

نقش ان دارد کز و دارد نشان — هر خیالی را که بینی نخواب

چشم ما روشن بنور روی او — در نظر داریم از ان رو الصفا

چون حجاب او نمیدانم چه و — روز و شب می بینم او را آفتاب
جزوی از اسرار جد ما بود — یعنی مجموعه ام الکتاب
نعمة الله در خرابات نگر — همدم جام می و مست خراب

وله

بر لب دریا چه می کردی نشین — هم چو ما در این دریا نشین
مجلس عشقست و ما مست خراب — سر قدم ساز و بیا از پا
در خرابات مغان افتاده ام — عشق اگر داری بیا با ما
گرد هر در میروی دیگر مرو — بر در یکتای بی همتا
خیز و بنشین زیر دست غازیان — آنکه بر منصب بالا
دیده روشن اگر خواهی چو نور — در نظر با هر دم بینا
سینه از خانه بصحرا میزنیم — وقت نوروزست و ما صحرانشین

وله

میدهد ساقی رندان هر دمی جامی بمن — وز لب لعلش رسد هر لحظه کامی بمن
هر زمان سلطان بلطف خویش بنوازد مرا — بخشدم تشریفی از نو می نهد نامی
من بشادی روی ساقی باده می نوشم مدام — او بهر دم میدهد جام غم انجامی
در خرابات مغان مست خراب افتاده ام — هر چه خواهی گو بگو عام کالانعامی
دام و دانه می نهد صیاد حسن از لطف او — تا بگیرد مرغ روحی میکشد دامی
در شهادت هر چه می بینم رسول خضر شد — هر نفس می آورند از غیب پیغامی
نعمة الله مجلسی رندانه آراسته — چشم مستش میدهد در هر نظر جامی بمن

کا

وله

گاه تاریکست و گه روشن سرای این جهان — غم مخور چون اهل دنیی از برای این جهان
گر نوای این جهان داری بیا خوش وقت باش — بی نوا باشی اگر جویی نوای این
اعتمادی نیست بر یاران این دنیی دون — عاقبت بیگانه گردد آشنای این
دایما خربنده باشد که آمد شد کند — هر که باشد هر چه خواهد از قفای این
میدهد عمر عزیز خویش بر باد هوا — باد پیمایی که گردد در هوای این
محنت آبادی خرابی خاکدانی ناخوشی — بیخبر نامش نهد دولت سرای این
از بلای عاشقی چون کار ما بالا گرفت — فارغم از مبتلا و از بلای این
نعمة الله دنیی و عقبی بخواهد از خدا — آن جهان هرگز نمیجوید برای این جهان

وله

آنچنان حضرتی حسین می بین — چشم بگشا همان همین می بین
جام می را بهمدگر دریاب — نظری کن بآن و این
ذره و آفتاب در نظرست — نیز بینی و خرده بین
جام گیتی نما بدست آور — رو برو یار هم نشین
حسن او را نگر بدیده او — نور آن روی نازنین
نور چشمست و دیده روشن ازو — دیده نور را قرین می
نعمة الله امین حضرت اوست — آن امانت نگر امین می بین

وله

در طلعت او گشته چشم ما روشن — نبود در نظرم نور کبریا روشن
نگاه کردم و دیدم بنور او او را — بجز او هیچ نمی‌شود ترا
فروغ نور جمالش که شمع انجمن است — چراغ پیش ما کرده حالیا
اگر نه نور جمالش جهان بیارایی — جمال شه که نماید بهر کدا
ندیده دیده بکانه ز کائنات — دلی بدین که شد چشم آشنا
گرفته جام می دست اندر سیاهی — جمانده در ان جام می لقا
بجشم در نظرم نور نقطه است — نگر بدیده ما نور چشم ما دوشن

وله

باده می نوشد و جام را می بیند — خلق را غلبه خدا می بیند
قدمی نه بخلوت درویش — از دو عالم قدم کرا
ای که گویی بکا نوانم دید — دیده بگشا و هر کجا
نور چشم است و در نظر پیداست — غلط این کن بچشم ما
نالهٔ زار مبتلا بشنو — حال ما چون بود مبتلا
درد در دوش مدام می نوشم — جام ما شد دوا
نعمة الله را بدست اور — پیشوا و پیشوا را بیا می بین

وله

در صحبت ما هر صفا این — هر جند که صوفی ناب ایان
رندان شدند و لا ابالی — در باشش هر ان بر هر ایان
تا روز صفا و ذوق بینیم — با درد ی درد عشق صافیم
کاسب یاران حریف ایان — رندان هر این از دو ایان
گویی چشش بلا بجانست — نیکش دانم که خوش بلا ان
مستیم و خراب در خرابات — رندی که چنین دوا بجا ان
شاهان جهان بدولتش — در مجلس شیدم گدا ان

وله

جا میم شراب این عجب بین — مستم و خراب این عجب بین
این طرفه که هم پیم و هم جام — هم آب و هم آب این
ما نشنه لبیم و آب جوییم — با چشم بر آب این
با بخشش فیاض خویش بینم — افتیم بخواب این
جانست شباب روی جانان — بردار نقاب این
دیدیم وجود نعمة الله — جون جام و شراب این عجب بین

وله

عاشق ار خواهد حدیث از عشق جانان کو بکو — نی دلی کرباز گوید قصهٔ جان کو بکو
از دل سوزان ما جون عالمی آتش گرفت — بلبل نالان ما سوزی در گلستان کو بکو
عاشق و مستیم و با لیلی خود هم صحبتیم — هدهد ار گوید مکانی با سلیمان کو بکو
ساقی لعل از دل ساغر می گوید بیار — مطرب عشاق جان مستان مستان کو بکو
دست دل در دامن زلفش زن و کم کن بهش — سر بسر احوال این جمع بر بشان کو بکو

ما مرید پیر خاریم و مست جام عشق
در حق ما هر چه خواهد عقل دانا گو بگو
نعره الله از کتاب الله کو شعر ما بخوان
بر بستان جان اسرار روان کو بگو

ولـه

ای دل گشایشی ز دل عاشقان بجو
اسبابی راحت ابدالان بجو
دریوزه زخمت مردان خدا کن
بخشایشی ز همت صاحبدلان بجو
بروانه وار از اتش عشق بسوز دل
ان لفظ ارزوی دل کام جان بجو
از خود نهان بخلوت جانانه در خرام
جون گمشدی ز خود انجا نشان بجو
کو طالب متیقظ مطلوب تر بود
دریا بدارزوی دل طالبان بجو
ذرات کائنات ز خورشید روی او
روشن شدند ذره به ذره عیان بجو
پرسید ازین میان و کنارش طلب مکن
برتر شو از کنار و برون ازین بجو

ولـه

منور کرد چشم ما لقایی کو لقای تو
کرد بیستم دهد از جان بر اندازم بیایی تو
هوای تست جانم کو جانم نار میدارد
ندارم در هر عالم هوایی جز هوایی تو
دلم خلوت سرایی تو خوشی عیش بجایی تو
که غیر تو نگنجد در ین خلوت سرایی تو
خرابات و منی رندی و ساقی جامی و مستی
سبویی میکنم بر می بر ای کو برایی تو
بیا ای جان و خوشدل نبو اگر کشتی عشقان
که صد دل میدهد جانان بیکدم خوبهایی تو
خیال زاهد ریا ای چشم الله الله
بهشت جاودان ما در خلوت سرایی تو

بیمن دولت عشق سلطنت کند بیدل
بگو شایسته صحبت باشد گو او باشد گو ایی تو

ولـه

ای دلسوز عاشقان بشنو
نالهٔ جان بیدلان بشنو
سخنی خوش بذوق میگویم
از سر ذوق یک زمان بشنو
سر ساقی و حال میخانه
با تو گویم یکان یکان بشنو
مکن از عاشقان کنایت دل
هست رازی در ین میان بشنو
ذوق اب حیات اگر داری
نوش کن جام می روان بشنو
باز کلبانگ بیدل سرمست
از کلستان براهان بشنو
نعره الله را نهیت دان
با تو گفتم بجان ز جان بشنو

ولـه

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو
سر سودای عاشق مذای خاک پای تو
دلم خلوت سرایی تست غیری را نمیجویم
بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو
ز خورشید جمال تو جنان پر نور میگردم
که سلطانی نمکن او دزو سر در بیان گدای تو
ندارم دست ازدامن کرم گر رو دسر
بخشش کی شود کشته حیات جاودانی
بهشت کی شوم کشته خیال خاک پای تو
بیک بار هر عالم برای کو برایی
چنانش میکنم بندم بر صورت کو نمایی
بر خوشدل شد فدایی من اگر با من خیانی
محب نعره الله کز و بوی تو میاید
نوید بوی نوردو چشم من که می بینم لقایی
از ان دارم هوایی او که او دارد هوایی تو

ولـه

بیا کز عشق می بازی ز ما جانانه زاجو
مرو گر باده می نوشی بپیمانه زاجو

بگیخ گر کنی رغبت بیا دگوشه دیده
خبر از ما اگر پرسی زمان ما چنین باشد
شعاع مهر او بر بین درخشه رو سر
بیان حال ما خواهی دمی با ما بیا هم
خرابات و مار مست اگر سوه ای دلی

بگیخ گر بود میلت دل ویرانه را جو
اگر روی خوشی جویی برو دیوانه را جو
نشان آرزش شمع از بر پروانه را جو
وین اشنا جو بی زخود بیگانه را جو
جو سید عاشق و زیبا خوش یگانه را جو

وله

در آینه عشق رو نموده
هر آینه را تو نیک بنگر
با این رو برو نشسته
در جام جهان نما نظر کن
یک روی دو آینه چو بینی
در آینه وجود بینی

چشم بند و بت نموده
کو آینه را نکو نموده
ان آینه روبرو نموده
کو دیده جمال او نموده
یک روی است اگرچه دو
بنمان جنگیم جو
عالم همه جو به جو نموده

وله

در دو عالم جز یکی را نیم نه
گر خیال غیر آید در نظر
عشق جانان روز و شب در جان بود
عشق بازی آیتی در شان ما
اعتماد ما ست بازندان تمام

غیر ان یک را بکی خوانیم نه
نقش ان بود دیده میشانیم
یک نفس نی عشق جانانیم
عاشقی را اینک سیدانیم
منکر احوال سینا نیم نه

چشم مارو شش بنور روی او نه
در درد شد ام جو سید بیخو رام

بر خیال غیر هر ایم نه
غیر او یک دم دگر ایم نه

وله

در دشش اگر بجان بر ایم
گر خود بیا عشق بملک جان
کشته عشق اگر شوی ای دله
جو هر درد در دها کو خود یکی
سخن گر بر یکی بینجا شد
اه با تو دمن شد و عاشق
گر کنار پی گر فی از عالم

خوش دود ایی جو دود ان دل
جو دو بیسر مایه جهان
ژرد گانیا بد و کجا ان
بر اح عمر جاودان
نخشتر د عاشقان
نغد گنجیه را بکان
خدا از بیان بزد یکی

وله

بخی ال نحمد بر مح بارک علی
ولی بود بر ولایت کسی کو ناج اوست
بهر چی بنگرم نور او بنظرم
لطیفه ایست بگویم اگر تو فهم کنی
اگر تو صبر نی جاری سوی هر بی
فا بهوشش گر بند باش ار دیگ

کو کس بنی شده نا نگشاد ولی
جو البانه طلب کن ولی دلای علی
تو پس ذهنت باش متقل
که دید صورت بینی جاذب ازل
جرا به بول شیه بهم خویش ژاژ
به عاملست ان ناج و خرو یکی

بین در آینه ما همه دیده سید
که نا عیان بنماید بتو خفی و جلی

وله

عالم جامست و فیض او می / بی او همه عالمست لاشی
او را نبود ظهور بی ما / ما را نبود وجود بی وی
ای عقل تو زاهدی و ما رند / در مجلس ما میا برو هی
گویی که ز باده توبه کردی / زنهار مگو چنین کجا کی
یارب که بدام باده ساقی / تا می بدهد مرا بیابی
هر زنده دلی که کشته اوست / جاوید چو جان ما بود حی
مستیم و حریف نغمه الله / می بر کف دست و گوش بر نی

وله

نیست کس ای عزیز من در دو جهان بجز یکی / هست یقین من یکی نیست در آن یکی شکی
وهم خیال و وی نقش کند بر ضمیر / ظن غلط میبرد نیست در آن یکی شکی
در دو جهان یکی وجود اینها صد هزار / ذات یکیست بی خلاف نیست در آن یکی شکی

سیر خرابات عشق زنده دلی شدی
ساقی سرمست ما خدمت جانی بکی

وله

اگر تو عاشق یاری بعشق دوست نکوست / بهر چه دیده گشایی بحسن دوست نکوست
اگر بکعبه روی بی هوای یار بدست / وگر بمیکده باشی بیاد دوست نکوست
جهان صورت و معنی چو مغز باشد و پوست / تو مغز نغز بگیر و بگو که پوست نکوست

اگرچه

اگرچه کشش عشاق بد بود بر ما / ولی چو عادت آن یار نیک خوست نکوست
ترا نظر بخودست ای عزیز بد باشد / مرا که همه حالی نظر بدوست نکوست
بیا و جامه جان چاک زن بدست مراد / چو لطف او بکرم در پی رفوست نکوست
ز زلف یار بعمر درازت ای سید / چو شانه حاصلت از نیم یار موست نکوست

وله

بهر حسنی که می بینم جمالش نمی‌رود / بمعنی دو یکی باشد بصورت گرچه باشد دو
بمن گر شاهد معنی نماید رو بصد صورت / بهر صورت مرا حسنی نماید رو او نیکو
بیا آیینه بردار و روی خود در او بنما / که تمثال جمال او شود روشن بچشم تو
اگر در خواب بیداری و گر مستی و هشیاری / خیالش نقش می بندم نمی باشم دمی بی او
تو لطف ساقی ما بین که هر دم میدهد جامی / در آن جام از صفای می برندان می نماید رو
بیا ای مطرب خوشخوان که شعری گفته‌ام بگوش من / قبولش کن ز من قولی برو صوتی خوشی میگو
بسی رندان و سرمستان که دیدی یا شنودستی / ولیکن در همه عالم یکی چون نغمه الله گو

وله

ساقی سرمست ما یاری خوشست / خوش حریفانیم و خماری خوشست
گر دو صد جان را بیک جرعه خرند / زود بفروشش که بازاری خوشست
عشق بازی کار بیکاران بود / کار ما میکن که آن کاری خوشست
بر سر دار فنا بنشسته‌ایم / خوش سر داری و سرداری خوشست
گر بود تکرار در گفتار ما / تو خوشی بشنو که گفتاری خوشست
نغمه الله مست و جام می بدست / باده نوشی با چنین یاری خوشست

ولـه

نغمهٔ الله بهر رندان است — طیبش کن که پیر رندان است
بزم عشق است و عاشقان مست — ساقی ما امیر رندان است
دل ما گنج خانهٔ عشق است — جای ما گنج گنج ویران است
بخرامید و رقص در پیوست — هر که او واقف ره دق یار است
بر نشد در پیاله او خود هست — جان فدایش کنم که جانان است
عالم از آفتاب طلعت او — بنشد هم چو ماه تابان است
نور چشم است و در نظر پیدا — نظر بی‌نشان چنین که این است

ولـه

مار دریاچه و در باغ ماست — در بیابان و دویی اجزجه ایاست
خط سرجوست عالم در خط — خوش بخوان این خط که ان خطان است
هر چه داریم در ره دو جهان — در حقیقت ای عزیزان ان خداست
عشق او هر دل چو جا شد مسکن آرش — درد درد عشق او ما را دواست
همدم جامیم با ساقی حریف — تا نه پنداری که او از ما جداست
بجلس عشرت و ماست خراب — این چنین بزمی ملوکانه کراست
نغمهٔ الله تا غلام شاه شد — شاه عالم بر در او چون گداست

ولـه

بسته پند بلای تو نجاتی دارد — خسته پیکان غم تو مداوی دارد

هر که شد مرده عشق تو نمیرد هرگز — کشتهٔ عشق تو جاوید حیاتی دارد
طاق ابروی تو محراب دل ما زان است — روز و شب خاطر ما میل صلاتی دارد
کوز لف تو که ایمان رخ تو می‌بوسد — مبتلا نیست خیال حسنات دارد
گر قدم رنجه کنی بر سر ما می بارد — ور نظر دیده ما آب فراتی دارد
بر جفا از سر کوی تو دل از جا نرود — او دل بر قدم او کشتایی دارد
نغمهٔ الله که بسلطان جهان مشغول است — جون گدایی ز تو امید نکایی دارد

ولـه

خوش بود در میخانه نشستن دگربار — رندانه میخ نوشیدن دگربار
ما نوبه شکستیم ولی عهد نشکنیم — با ساقی سرمست بپیوستن دگربار
با عاقل مخمور دگر کار نداریم — رستیم ز هوده سر و دستن دگربار
در خلوت زاهد بنشستم دوروزی — الحمد که رستیم ز نشستن دگربار
ما خود همه ایم و بر ستیم خدا را — خود را بخدایی برستیم دگربار
در دیده ما نقش خیالیست نظر کن — کان نقش خیالیست شکستن دگربار
ما را ز جوی مکوز آنکه عزیزیم — جون رسید از آنجا بجستن دگربار

ولـه

ما گدایان حضرت شاهیم — بنده دلداران خاص الهیم
باده نوشان خلوت عشقیم — رند نشینان خاک این راهیم
گر جز از خود خبر نداریم — نگذاگر خدایی اگاهیم
در ضمیر سپهر دل مهریم — بر سپهر وجود جان ماهیم

که در سر عشق عزیز خود یم | که چو یوسف فتاده در چاهیم
کام دل در کنار جان دارم | از من از آرزوی دو دلخواهیم
بنده ذاکران توحیدیم | سید ملک نقه الفقیهیم

ولـه

ما چه داریم ما از دو عالم | جز جام جلوه ما نکوه داریم
بخود آریم در خطاب شبی روز | تا نگویی همین یکسو نکوه داریم
دوی محبوب خویش می بینیم | الف معشوق تو نکو
اینه در نظر چی ار بینیم | خود و معشوق رو برو
بر جبین در اشتیاق نگرم | اب روشن بسو بسو
عین حیات می نوشیم | این چنین اب خوش بجو
شیخ و فقیه اگر چه هر دو | خوشه هم برو برو
قول سید بذوق میکوشم | عالمی را بهم نکوه داریم

ولـه

سحابی برسان بگوش لیلی که بیا بیا بجو
ای بت از زمین من بار چه میروی اگر | بنده کی وصال من بعد دعا بگو
بینی رخ تو در چشم من تو نمی رخ ار دگی | جو رو جفا کنی همی تو نگو فا
تا نه شود محل نشین رخ تو بر فلک | نور دو چشم من تو نمی رخ نگار
| چون نه چاره دو شبه بام برآ بگو

با گمشده ار دل سید ناتوان کرد
باز گشای و برفشان زلف دوتا بگو

ولـه

ماه ما از در در آمد نیم شب | آفتاب ما بر آمد نیم شب
بخت ما بیدار شد در نیم روز | عمر ما بر شد آمد
روز ما شب در نیامد تا دلی | تا گمانی در بر آمد
وصل او در روز خوشتر شد دلی | نی رقیبان خوشتر آمد
خلوت جانم چو شب تاریک بود | روشن او در آمد
نقه الله را در عشق دولتی | از سعادت بر آمد نیم شب

ولـه

ذوق ما دارید در ما هم بجو ما را طلب | آب و جو یعنی در و هر سو بیابا را طلب
موج و دریا هم تو ما را و ما در موج و بحر | حال این دریای ما گو با که ما را طلب
بی حقیقت نی محقق هیچ نه یابی چنین | عارفانه این حقیقت از همه اشیا طلب
گر آید در خطا از نور چشم عاشقا | دست او را بوسه دهم گر جوهرا
نقد گنج کثرت آمد بحر در گنج دل | کوهر از تیم از زخم دلها
طالبی تسبیح از خلوت بجو بیدا بجو | خلوت بر اند از ار نیان بی نیازی
آفتاب عین او در چشم دم در تو | روشنست این نور او در دیده ها
نی وجیهی و جسم و جان باین ان دار | گر تو جوی ما طالبی مطلوب شی همی
اسم اعظم را بخوان و یک مسما زان | نقه الله را بجو بجموعه اسما طلب

ولـه

لب ما بهره بجو دریاب — چین مارا بجو نکو دریاب
جام بستان و باده ده ما را — غم مخور دانکه غم بسی دارد
دام مکن دیده ز اهل نظر — او با و بین و او با و
تخم نیکی درو بسی کشته — این تخم شیشه بشکند و
در سر زلف او پریشان شو — جمع می باش و مو بمو
گیر زمانی بچشم ما بنشین — اب این چشم سو بسو
جام کیتی نما بدست آور — نقد اله در نکو دریاب

وله

جز وجود او نیی هستم موجودی دگر — غیر جود او نیی یابم ما جودی دگر
بود بود اوست بود ما خیالی بیش نیست — خود بجا بود یی بود جز بود او بودی
نیست هستان از دو ستان از دو بستان از دو — نیست الا خیر یار از یار مقصودی دگر
جرعه دادم جرعه می داد ساقی جرعه — ده بسود این خوش کودم و کم نیست
شاه پیش ما در مجلس دل خانه ست — این عجب جز شاه با خانه ست خودی
نه سجود و معبود و عاشق و معشوق ما — وانه جز خویش فانی کی ما ایم و معشوقی
عاشق ان چشم مست نقد اله ام — ما ایازیم و جز خود خویش نیست محمودی

وله

عاشق و مست و رندم و جان باز — در میخانه را کشادم باز
الصلا ای حریف میخوارا — هله می نه بیا و خود در باز
شاهد غیب و ساقی عشقم — سطر با سطر و فوق ما بتواز

بود این قتل و حیله را بگذار — نوز سجده و نماز و ما و منا ز
در خرابات زنده دل بشکم — دعوت ما چو میکنی به نماز
تو هم از خلوت جا یگیم — تا یی زمان خانه را بما بردار
پسید ما بخش بنده ماست — او ست محمود و نقد اله ایاز

وله

بر شاهی با کله ایما جنه — سایه بر خاک ما فکند اجنه
بر سر بر دل شه شاه خوش — ملک دل از خود بخود بر داجنه
محلس شاه نه اراسته — ساز جان ما بسی بنواجنه
بر ده گو یی دلبر یی از دلبران — مرکب عشق بسید ان نا جنه
اشابت از دو عالم ساپایان — شاه باز ست او و عشق فاجنه
این لطیفه بین که سلطان وجود — با فقیری می نواد ساخته
نقد اله نور چشم مرتضی — وین عجب او را کی نشناخته

وله

یک سخن شیر مرد ان دو به — در ره مردی بدر دمندان دو
نی بدست ما ده ایمان تو — نسا غری بدست یاران
می بزاهد مده که بدمست حیف — ورزی می جام می پرندان
مرد شان جام خود نگهدار — جرعه جام خود بایشان
گو بلا را بما شکلان بخشی — خوش کن جامی که نوشد با

نعره الله مست میخوارانش | میرسیستان بر میی برسنان ده

ولـه

دیده دل از تو پر نور شده | جمع جان از تو مجتمع شده
زلف تو آشفته شده بهر | دل ترا بافته خوشتر
ابنای دل ما بود بجز تو خوش | وصل ترا بافته خوشتر
ذره از انوار رخت یافت | در نظر روشنا ما خور
قطره از اب زلال لب تست | کشته روان جشمه احضر
نقش خیال تو پدید آمده | آدم از ان نقش مصور
ساغر میداده بشادش بما | زان لب ما همدم ما غر
عقل اگر امده گرشد چشید | امده پیاده و مکرر
بنده زده بوسه برین بارگاه | در همه جا بسیده و بر تر شده

ولـه

برو ابجیست و بنده مست شده | بنده مست حیرت شده
جان بده گر هوای ما داری | دامن ذوق ما نزدست
ساقیا جام میی بیار و بیا | بجز از میی بدست مست
شاطرا جوز لف خود بشکن | رهزنی بهاشکست شده
نعره الله راست اور | لیکن او را بهر جهت شده

ولـه

میی صلا لف باد اگر در بزم جانان خورده | نوش جان شاه باد اگر باده نوشان خورده
خوت جان و خوت دل او در بزم جانان | خوت و قوت خوشی داری اگر ان
هر خوابات قنا جام بقا را بر کف | تا خوان کشش کوی با پیر مغان
این دل سرمست من جام فنا نوشیده | میی خوام جان و تن از بهر جانان
نعره زد و بوس اعلی قدر عشق | میی خوشی از خوای سلطان
غم مخور گر خورده از عشق ابجات | کان بی باک صلا لف بنزمان
با حریف نعره ایقی گو دایم خوشی | باز غم خسرو انی میی فراوان خورده

ولـه

بیا ساقی و جامی بما داده | بما یک جرعه از بهر خدا ده
دو صد جان قیمت یک ساغر او | بدرویشان خدا ای بها
بجایی از تو میی یابد نوا ها | نصیبی هم بمایی بی نوا
درون خلوت ابرار مخدایی | برابر اشنان جویش جا
تو در جانی و جان در جست و جو | ده ما را غلط ما دار بها
گدا اند قدر درد در عشت | بیابد هر دو در وقت ادعا
تو سلطانی و مسند بگاه تو | عطایی کرد میی باری براده

ولـه

بیا چند روی خود در اینه | کرده پید اخوب روی خود اینه
صورتس در اینه جلوه او | کشور از ان بیع مصور
اینه با او نشسته روبرو | او بعجبی کرده خوشش بر اینه

هر نفس جانی دهد جانی مرا
بخشد هر لحظه دیگر آینه

رو بیا او در آینه چند جان
هر دمی با شاهد نو همنشین

تا نشود روشن ترا این راز او
این بود آرد هنر

ساغری نوشن کن شادی بیا
نوشد این در آینین در آینه

ولـه

ساقیا جامی بده آن می بیاور شبانه
مستم کن از این شر ابخانه

بشنو تو ز سوز عشق بلبلان
کانت نشان این شبانه

داریم بقایی مطلق از حق
از دولت عشق جاودانه

کار دل ما ست عشق بازی
بایقه هر کارها بهانه

بر دانه جان ما روان سوز
جز آتش عشق او ندانه

گر میل کنار یار داری
جانیست نثار در میانه

مطرب بنواز ساز سیمین
در نغمه ساز عاشقانه

دایم وجود او در اینه
ما جمله شکار او در دانه

ولـه

عشق تو گنجی ز دل بیرانه
هر تو شمعی و جان بر دانه

عقل دور اندیش در عشق تو
نیست الا یک دل دیوانه

اشنای عشق انکس شد که او
همچو ما خورده از خرابکانه

کار ما از جام و ساغر در گذشت
ساقیا پر کن بده پیمانه

صوفی صافی و کنج صومعه
ما و یار و گوشه میخانه

تو خود خواب و دل شد چشم من
دو عالم اریم از این خرد انه

عاشقی را سیمیا باید چنین
با بیار ای عاریفی فرزانه

ولـه

دیده صبح از تو منور شده
طره شام از تو معنبر شده

باد صبا بوی تو آرد مدام
عالم از آن بوی معطر شده

در نظر اهل نظر کاشنات
عشق چنان قیمت گوهر شده

صورت و معنی چو همه او شده
هر دو بهم چنگ برابر شده

گشته روان چشمه آب حیات
رو کز ما هر تشنه شده

عین مسیحا بود اسم شفا ان
اندوه اول دفعه

گفته نوباوه پسندید شنو
بشنو انگ مکرر شده

ولـه

هم چو ما نیست در جهان تشنه
هم چو خود دیم و هم جهان تشنه

عین اب حیات چشمه ماست
چشمه در چشم و ما بجان تشنه

بیرد اب چشم ما هر سو
هر سو شده روان تشنه

خواهش کنار یار اب دیده ما
ما شاده در بن بیان تشنه

هر عالم کرشمه اب زلال
حیف باشند تشنگان تشنه

اب دریا دشنه مستعل
هیچ رود اب ناتوان تشنه

بحر بسیط ست اب حیات
خضر و قسیم ما بان تشنه

ولـه

هر جهت ان یکیست تا دانی — جان و جانان یکیست نادانی
ساغر و می یکیست نوشش کن — چشم پیمان یکیست دندانی
موج و دریا اگرچه دو نامند — عین ایشان یکیست عریانی
در خرابات عشق پیمانها را — کفر و ایمان یکیست سبحانی
دو پی خود را در اینه بنگر — دو یکی گان یکیست حیرانی
سخن ما یکیست دریابش — قول یاران یکیست تا دانی
خواجه در همه عالم — تو همه ان یکیست تا دانی

ولـه

هر زمان خاطرا شکنجانی — صد هزاری و باز یاشکنی
شکن ان زلف پرشکن شکن — بشکند چون تو زلف را شکنی
نه همه شاد و اهم بر دل — عیب باشد که از جفا شکنی
ما بعهد درست جان بازیم — کی بود تو قول و عهد را شکنی
چون مراد تو دل شکستن ماست — دل نبود اده ایم تا شکنی
هر ماوا شیشه در تو — گر بصد باره پاره ها شکنی
خواجه شکسته عشق تست — بنگر کانچه دلشکن شکنی

ولـه

ای زجوغ جام لایزالت — مستم و خراب و لایالی

افتاده خراب در خیالات — فارغ ز دو سا و پیش و حالی
یکبار ز صد هزار فردا — چشمی تو چو حاصلست حالی
جز میکده و شراب و خوشی — زان جام مرفق زلالی
می سوز چو شمع در مرغ عشق — چون حال بعشق عشق نالی
بنگر که ز عشق می نبالد — هر بی زبان و لالی
ماه نظرت چو کامل آید — خواهی قرست و خواه هلالی
من ذره ام و بکام خورشید — خود خورشید زاد ذره منیب خالی

ولـه

هر ذره که شد بجام می رحمت — شد جاوید زنده کامروایی
سایبت فتح شد اب برکن — آنچه نفزاید ابد اینجایی
گویی که زیاده تو به کردی — ای بوالهوسین جان عاشقان کی
ای عشق بیا که جان بابیم — ای عقل بیرو ز بزم ما هی
مستم و خراب و لایالی — بیگانه برو ز من و کوشی بینی
رندانه و بیخ منع عشقم — بیهوده زهد کرده ام طعنی
در مجلس عشق خواجه ابله — جایست جهان خانه ازین

ولـه

ترک می و میخانه بیکبار مکوبید — با من سخن از زاهد و دیندار مکوبید
با عاشق مست مکوبید زتوبه — وز آتش بگبید و گرباد
راز است میان من و ساقی خوابا — از بار بپوشید و با غیار مکوبید

با لعل لب او سخن از غنچه بچسبید | با گفتن رویش سخن از خار مگویید
از لعبت نوساپه اسلام بچسبید | با زلف بتم فتنه زنار
هر بی که شنیدید امانت دارید | دارید نگه بر سر بازار
از گفته شیدید غزلی خوش بنویسید | اما بخشش جو بر خما مگویید

وله

در میکده دل خانه خدا طلبید | این خبیث خانه خدا بنده خدا را طلبید
در خرابات قلاش بجوئید | آنکه این ساقی ما جام بقا را
گر بیابید عطایی همه از او جویید | ور بلایی برسد جمله بلا را
چو بکشید برندان و بجوئید سبا | کار خیر ست در این کار دعا را
درد دل را بحکایت شوان یا قصه | درد دردش بکف آرید دوا را
در خرابات مغان بیخ بیندازید | هر بجو خواهید بیابید چو ما را
نوشه اگر شیطید ای یاران | در خرابات درآیید خدا را طلبید

وله

ساغر می مدام در کارند | جام عاشقان میخوارند
سیر ستان مدام میکوشند | تا مدان زان خبر میدارند
خاکساران کوی میخانه | فارغ از نور و ایمن از نارند
سر زلف بتم پریشان شد | جان و دل در هوای زنارند
شمع رندان مکن که سر بشد | بند خانه که هشیار نارند
عاشقان سالها بسر کردند | تا مدی جام می بدست آرند

جان میدهد و ز ای رندان یاد | کو دل همچنین بیا را ارند

وله

هر کجا ساغر میست می دارد | جام می باده رندی دارد
هر کجا سوری و خوشی هست | هیچ از جمال و می
دل مستم مدام می نوشد | گوشش جان بر نوای نی
گر نه آب حیات می نوشم | خنم دل میکده حی
خواجه را بجانی بخرید | هر که پیاله جام می دارد

وله

عاشق جانانم و جانم خوشی میکند | مستم و از میستیم میخانه جوش میکند
خستگان عشق را ساقی نامی میدهد | باین دوا از بهر درد خویش
میدهد محمود ایاز ناصر اشرف بخش | آن گهر این بادشاه با کرم
دردمندیدار تقل از خانه بیرون کنند | آبسا ده بر درد از دیده گوهر
جون کنم اسرار جانان را نهان | جام آشکارا میکند
لشکر جانان بدم کشکر اما خوب | جام آزادی این میکده بلا
بی حدیث خواجه اللہ میکند با عاشقان | نازش بشنو که از جان خوبی میکند

وله

ما بهم یار و دیار رحمود | ما بهم جبار و دوست محمود
دل فرشته بهر یار خورشید | عشق آتش و جان عاشقان عود

جوانی سایه‌ی راز خدا که بود آخر
نهوشش جو جمال خویش بنماید

پرسیدند زبان ما نمی‌گنجد
جوانی ده‌ساله بی‌کار نگشاید

جز خود وجود مطلق حق نیست
در هر آینه جز نیست خود ننماید

یک جرعه زدرد ده سایه
صد آدم خاکی چنان بود مقصود

مستیم جو پرسید از ما عشق
آسوده‌شو زبود و نابود

وله

خلق دنیا عقلها فانی شدند
اصل عقل بی‌عقیدت حاصلند

ای خوشا وقت ما و یاران ما
کز خیال و از خانی شدند

دیگران کوشش مال ما کنند
عاشقان کوشش ما را ما شدند

عارفان مجموعه سفره و
چون الف فرد دال امانند

عاشقان بیدلان معشوقند
هر کجایند ان عشق از آن ما نند

سالکانی که پر نمیدند
تاریخ از ما و همیشه بما نند

روح مخصوص هم چو پرسیدما
ملک بر کامل دل زسلسانند

وله

زاهد بیا برده رند ان نگاه دارید
منظور شان ان مجلس رندان نگاه دارید

یکدم بیا بشیده و بیاشید سوز ناز
تخمی که نوایند درین باغ بکارید

هر جرعه شرابی که بیرد دل ز بندگان
ارید برما و با جلش بسپارید

روشن جوان دیدکه نور بصیرتی
برد بید اگر نقش جبانش نگارید

یکدم که زما فوت شود دینی و سیاتی
از عدم ایند و حیاتش شمارید

وله

کار همه رندان خرابات برآید
ما نیستی هست خود کرکار آید

پرسید زدر میکده مستانه کرا
ما هیچ کسیم که بیدا شده بنهان طلبید

وله

اشنا که نگار را نگاه دارند
بیهوده نگار را نگاه دارند

جایی یابند هم ازین
بهر دم جایی به پای سپارند

این طرفه که زاهدان مخمور
از پیش ما خبر ندارند

این عقل بروکه بزم عشقست این
اینجا جنونیی بکار ارند

هر لحظه جو غیب در شهادت
طرفی دیگر ز نو بر آرند

عالم دانی که در نظر نیست
نقشی که بر اب می نگارند

مستیم و حریف نقطه الله
بیچاره کسان که در خمارند

وله

جانانش تغیر خوانی می‌نماید
همه عالم بر اینی می‌نماید

بر چشم شش بند ان جانانش
جهان بی‌شی بر اینی

زرین خم خانه هر رندی کو بیند
بجا جام شراینی

بهر صورت که می پرستی بینی
نگاریی بی چاینی

منبر روشن همه خانه ما را
زنو رشن افاینی

بده جامی بهر رندی که باشد
که خیرست و ثوابی می‌نماید

وجود نقطه الله در خرابات
جو گنجی در خرابی می‌نماید

ولـه

غرهٔ ماه مبارک بین که غوغا کرده‌اند
زلف بتم از نو سطرا کرده‌اند

طاق ابروی مکش سلطان ملک حسن را
آفتی در خیال ماه پیدا

نور چشم مردم است از دیده بیرونم مران
زان سبب اکشت نامی چو مژه بر چشم ما

نقش می‌بندم خیالش چون برآید در نظر
آن نظر بنگر که با آن چشم مینا

جام می در دور می‌بینم که چون گردد تمام
جادوان بزم چین ماه رویان

صورت موجی که در دریا نمی‌بینی دوید
عارضان شب آن بر صورت

از برای عالمی آرا ستند
آنکه او را بر ای خود هویدا کرده‌اند

ولـه

رفت ما را بسر ابرده بیخانه برد
الست مجلس ما جمله بساقی سپرد

ما جو غنچه به ابا مانده خود جامه چاک
بعد ازین خوی خود ما ابلاش کرد

عیب ما را مکنید ار شده‌ایم عاشق و مست
نرگس مست به بینند که صاحب نظرند

گر ز ما از سر مستی سخنی گوش کنید
از سر لطف و کرم از سر آن در گذرید

هر کجا عشق خیالی که به بینند دیده
پیش خوبان ان صورت بسجایند

پیش بیخانه مذارید مذاریم روا
مگر از روی دیستی ما بنجرید

بنده پرسید زندان خرابات کجاست
که بتر دیک سنا طلبش جان سپرید

ولـه

سازعشق تو ای دل بسازد
در و در دوش دوای دل بسازد

لطف ساز نده بین که بر سلوش
بهر بسازنده بر ای دل بسازد

بخت اگر دل رها کرد
دل هم خدای دل

اتش عشق جان ما را سوخت
کار ما راست ای دل

دل بغا یی خوشت از ان دلدار
جای خوه بهر ای دل

دل صاحب دلی بدست اور
نازش اشنای دل

نغمهٔ الله یی خوازد ساز
بشنوش کر خوای دل بسازد

ولـه

جام کیخسرو نماست اینرا دل ما
خلوت کبریاست اینرا دل ما

در دل ما جز دوست کیست
روز و شب با خداست

کنج دل کنج خانهٔ شاهی است
خرم پادشاهست

ما و دل هر دو خواجه‌ایم اینجا
بار دوهم زیر ماست اینرا

در دستم بوده چه نوشتم
کو دوهم دوش دواست

نغمهٔ الله از دل ما جو
کو با دا شناست

ولـه

جون بزد مک دیده ما کوکبهٔ شاهی
در زاد و بنه جمله در اورد همه پیش

گویند که صنم عاشق معشوق شد است
عشقی بچنین خوب نه بینند نه خوبان

در کوی خرابات گر فتیم مقامی
رندانه در اساکن این خطه دریش

سرست اما شه طلبی روح امین
بر زانک اما شه طلبی روح امین

کر اتش عشقش بتو رد یی کاید
اندیشه مکن نور خدا یست دزو شه

بایستید سرپست قدم نه بخرامید — می‌نوشید چو چشم خوش او مست قمین

ولـه

خواب در چشم چو چین جای ندارد — کیست تا خواب شما را بنشاند
چشم دارم کو لطف او بگیرم — خلق را هم بجای خود بنشاند
خلق را هم از آن است خانه دل — در میخانه او هم بگشاند
فتنه است و عقل مخمور است — این چنین خفته در جوی نگشاند
هر که با جام می شود همراه — باد بیگانگی بیفشاند
بنده عشقم که از کرم بخشد — گنهم از نخست خود بخشاند
نخواهد الله بخلق بخشاید

ولـه

جمال او بهر رنگی برآید — برآیینه دو بینی می‌نماید
ز خلق و زین ار چه هست — از آن عالم یکی عالی بیاید
بنور او جمال او تو ای دل — جواب از چشم ما کی برگشاید
جهان روشن شود از نور رویش — اگر آن آفتاب ما برآید
چنین میخانه و رندان سرمست — کیی خود اگر ماند نشاید
بشادی روی ساقی نوش میکن — که این غم نیز نیست میگراید
بخشش فتنه الله میرستان — مرو دیر عاشقانه می‌پرستید

ولـه

دامن از تر دامنان این جا کشید — دست خود از سر این باد سر بکشید
عشق می بازی طریق عاشقان — سر چو باید باخت اینجا سر بکشید
گر بود در چین او دیبای چین — چون نمک تا جار رشتی دور نگشید
تو تماشایی دیده ما خاک باد — این چنین خوش تو نمایی در بصر
فتنه الله را اگر خواهی مطیع — سفره کرده جهان سر تا بسر
در بقدر همتش باری سرای همچنین — جاردیوار این بهشت اقلیم در باید کشید

ولـه

در دین عشق روان شو که بحلی برسی — در بی درد بخور تا بدوایی برسی
بر سر کوی محبت بصفا باید رفت — باشد اینجا بقایی بصفایی برسی
می و میخانه ما آب و هوایی دگر است — خوش بود گر بچنین آب و هوایی برسی
فتنه الله طلب تا بنوایی برسی
مهر بی جو که در این راه بجایی برسی

ولـه

عقل ناقص بکار می‌نیاید — سخن او مرا نمی‌باید
سخن اعیار شوخان کود — زانکه بر قول خود نمی‌باید
هر زمان فتنه دگر خواند — هر دم هنگامه بیارراید
آب رو را بخاک ره مریز — بهر خشک باد همی‌باید
چونک از ذوق پیغمبر است — لابد مرد دوستی نشاید
فتنه پسند کند دل بخیال — واین چنان خواب نخواب نباید

سند عاشق بجو که تا تمام | جانش ارد دق او بیاساید

وله

خال یاکل ما نیے بدبر سماید | غنچها با کلاب اغشته اند
باز یاران باز یار و بی یکدیگر | شیشه ها تنگ نیک تیخ کشاند
او نیز برهت صاحبدلان | زانکه جان و دل بجانان خسته اند
خلعت هر کس بود نوعی دگر | جامهٔ بوشنه کابشان رشته اند
حکم بسیند مر انش کرده اند | از ولایت این نشان نوشته اند

وله

کرا بینه عین او بود نیکی | ان روییی بما کی نمودیی
بکشود در سرا بسا لم | کرد بستی کی کشودیی
او یی بکشود وجود ورنه | بود یی زشن وز تو بنودیی
بے تهنهٔ کل تو این بعل | در کشش ما کی نشودیی
رجم بسید که در خوبیات | فسانهٔ سرود کی سرودیی

وله

بسر عاشقان که غیر وجود | هر دو عالم یکی نبود بنود
ان یکی هر دو کو طلبید ابتدا | این دو یے زان یکی نبود وجود
اینه چون وجود زان رویاست | لاجرم رویی او هر ان بنمود
سایه بے اضافت کی باشد | حق بے حق کجا تواند بود
نشنیدم شنیده ام هرگز | دل بے هر دو این شنود

بعل ست کشش عشقم | جانم از نالهٔ یکی نغنود
ظاهر جام و باطنم بادهٔ | او بهیز و عافیت تجنود
توبه از می چرا کنم کانجا | برحمت این سخن گواهی نمود
نعمة الله وز اهدایی حاشا | این حکایه که گفت یا که شنود

وله

هر سحر در پی که رفتم چو هزاران شنود | هر دم چو بر گشتم دویی جانفزود
از سر در بچه ها چند بانگ برخاست | این دلبران سرست دلها ربود
شش سیاه عالم باشد حجاب آب | بیدل شو مذور فش کو با کی خنود
کو بی شه ابخانه ره بست اندیشه | او یار در بن زمانه ان را بشود
یاران اند سرست در بیابان محبت | هر جا بتاده بر خاک کو بر کی نجنود
معشوق عشق عاشق باشد یکی نام | گر اندک اند و بسیار بجمع یکی خنود
سنتانه جان و جانان با جمال | اسرار نعمة الله گشت و همی سرود

وله

بیا ای یار و با اغیار بنشین | بنوش ایمن جام و با خمار بنشین
یکے ایمان گزیده و دیگری تو | تو سومن باش بر کفار بنشین
یکی با تو سخن گوید یکے لا | تو با او قرار و با انکار بنشین
عمارات جهان سودی ندارد | جو در بے بنیاد او ایوان مسازید
جو هفتم و تک جو سار یکدیگر | دلا با ریش دنیا دار بنشین
جو کبکان بر سر کهسار بنشین | جو کبکان بر سر کهسار بنشین

زبان مرید و خامش یاران در عشق — میان کوکب بیشمار یکند
اگر صد ره بیاید ارغوت در عشق — مشو بیزار و بر ازار
بیا چون نغمه الله ناظر است — به پیش دیدار او برابر یکند

ولـه

بحر عشق را کران پیدا نشد — وهم دریا یا او جانا نشد
در هوایشان عشق ره بر برد — هر که جان ما سر بسو جویا
دیده ما ناظر از وی ندید — چشم نابینا یی ما بینا
جان ما نا مبتلای او نگشت — کار دل شد جان ما بالا
هر چه پیشان گوشد از جمع ما — دولت بنا نیش بیدا
سر فرازان در میان ما نیاب — هر کرا سر در سر سودا
حاصل عشق بازی گشت اند — هم چو بیشید دیگر یا بیدا نشد

ولـه

در بین خلوت حکایتی در نگنجد — بجز آرزو و کنایت در نگنجد
وصال اندر و صال از وصال — در بین حالت حکایت
جمال اندر جمال اندر جمال — در و در حق بر دایت
سر دل بود و جان و لطف و انجا — زنش ایجا شکایت
ازل هم چون ابد بود و ندو انجا — در انجا جز عطا نیت
بجال کیست ایجا را بدید — بجز محض حکایت
شدم سوزد در عقل و نفس گشت — سر سویی حکایت در نگنجد

در بیان حالت کز کردم ضیا یان — بنوت با ولایت در نگنجد

ولـه

خوش درد دل دار یم بجکا یاد — با گفر سر زلف ایما ن بجکا یاد
دل زنده بود جا نم جو ن [illegible] — نیسا ند ت ان جا نان این جان
عقل از سر مخمور یی سا مان طلبد از — ما عاشق سر بستیم سا مان
عشق آمد و کرد دل بکوفت سلطان — جز عضرت این سلطان سلطان
در خلوت بخانه بیست ملوکا — در وضع جود ابخار رضوان
ما جان زخدا خوا هیم بیجب بیا — نیسا بجب بهر ویان ما جان
با پیشه سر مستان کرمان جو شیخ بود — سنه نور حضور او کرما ن بجکا یاد

ولـه

گر زبین سنبل زلف مبا بو نیاد — نافه مشک ختن بکرد بهر کوی بود
دل پدست بار خوا هم داد و بهر خیمه تا یاد — لیکن ان بادی که مارا در سر ایمان بود
نا ک ان بادیم که مارا در سر ایمان بود — خرقه زنده کرد کو داند به پیش
گر نه گیرد زلف تو بر روی ما — از چه رو در دیی چا یی جو ر پیشه
در خش باز لف تو کردم زند — بیخ زلف اب دیی او دیگ بو یی
دل پیر دیی از بر م جان پا نیا — این خوشنا دف دل و جان گر خوشی
پرسید از یاری بود ارشی یاران ما تو — زانکه خوش باشند که با ریا رهبر یی بود

ولـه

ما مریدیم و پیر ما مرشد — ره‌رو ایم و رهنما مرشد
تو نوایی زیا مرشد جو — کو بود بی ریا تو را
بندیی راه بنمانه اک — کاینه نابود ترا
روز و شب از خدای خود بنجو — عشق ما با هم و عیش ما
بحر ما را کرانه پیدا نیست — کو کند ره‌رو تو را
ره‌رو و پیش بنوش خوش تا — دایما خواهد از خدا مرشد
هر که ارشاد نیست اهل ثواب

ولله

جان و جانان هر دو با هم خوشند — همدمند و همره و همدم خوشند
هر کسی نام و نشانی یافته — عارفان با اسم اعظم
زاهدان دعا تلقین دیدمی — خوش عزیز الله ولی کم
در خرابات مغان رندان ما — بادهٔ می نوشند دائم
دیگران گر سرخوشند از جام می — ما شعاع حق با هم
گر کسی گوید چیا شد سرخوشت — خوش بگو الله اعلم
از پی هم خانه پیشید مدام — هم جو ما مجموع عالم سرخوش

ولله

گر همه روی زمین پر ز شراب — جو ذرهٔ افتاب جان جانان اندر
ور شبانه زهره کند بر تو کمین — دیده و هم جان جوئی را چه ترس
جمال او نماید در حجاب — جمال او نماید در حجاب

اگر خواست الهی رضا یار نجای — جوه شاید اگر گوید بگو صلوات
جوه بوشش جان بوید ملک عرش — خه اسلوات او گوید بگو صلوات
جوش و خوش و انس جان علما — گر یاد تو در کان بگو صلوات
زاش کرامات و همه جاه و نجف — بشنو ز کرامات بگو صلوات
کی گوید راست جز دلدار است — گرت میل بوشاف بگو صلوات
بیا و بنگر شه شوزمان هویدا کو — حویف خواه الله شو بگو صلوات

فی النعت

جان کیستی ذات پیشید ما — جان و جهان فی ماسن پیشید ما
زیبا و خوبست طفیل وی اند — پیشید و سراسر
پیشید ما محبت مجتبی — گر رسول خداست
خوش فیض بخشیست از عالم — هم قطبی از غلاست
نقطهٔ اسم اعظم جوانم — حضرت مصطفاست
فارسیم از نثا بدولت او — شاه دار البقاست
بیشید عالم است این پیشید — بر همه پادشاهست
گنجینهٔ جلوه و جمالم — دارد و نی نواست
راست جان هر دو ستدانست — خود را راد و راست
اولیا تا بقا راه بستند — پیشید اینا ست
تو آله نیب از وحدار د — تو اولی اولیاست پیشید ما

فی النعت

فخر رسل کسید او لاد آدم است — آخر بود بصورت و بهین معظم است
جام جهان نما بکف آرد بخویشتن — جای حسین گر دید که هم جام و هم منست
هر صورتی تجوابنه ایسی نمود و باند — خوشتر صورتی که معنوان اسم اعظم است
اب حیات از پی ما بود روان — تا ما مدام ساغر برباده بهدم است
هر کو نگر وه لیم گدایی زهیچ کس — الا ز حضرتی که خداوند عالم است
پایم ان فقیر که سلطان گدای ماست — اری بفقر تسلطنت ما مسلم است
شادم از ان سبب که غم عشق مستحم — بهبند کشیدم ز غم بند وان غم است

فی النعت

خوش جمعیتست یاران صلوات بر محمد — کو بم از دل و جان صلوات بر محمد
گر مومنی و صادق با ما شو موافق — کو یم هر منافق صلوات بر محمد
در ایمان فروشنه بهر ش جان نباشد — بر عرش حق نوشنه صلوات بر محمد
صلوات اگر بگویی یا نی هر انچه خواهی — گو نور خیل او بی صلوات بر محمد
ای نور دیده ما خوش مجلسی بیاراد — یک گو خوشی خدا را صلوات بر محمد
ما تند گ شکفتم در لطیف سنبلستم — خوش عاشقانه گفتم صلوات بر محمد
واله که دیده من از نور او بهشت — جان گفتنی من ش صلوات بر محمد
گفتیم از دل و جان با عارفان کریمان — شادی دو یی یاران صلوات بر محمد
[illegible] — [illegible] صلوات بر محمد
[illegible] — [illegible] صلوات بر محمد

تو یم دعای پیشید حوا هم ثنای پیشید
جانم فدای پیشید صلوات بر محمد

فی النعت

روح اعظم دوان پیشید ماست — لوح محفوظ ان پیشید ماست
هر سحابی که بارفشانی داشت — ذوق عرفان ازبیان پیشید
بی مثال و مثیل بوفوره یی — بر لبی از نشان پیشید
جان جزوی فداشود اما — جان جان جان پیشید
عشق اول بزد اصل دولت — عاشقان عاشقان پیشید
نعره الله بر میستان ذات — بندهٔ بندگان پیشید ماست

فی النعت

سیدم روح افغش خواند — اب ارواح اه شش خواند
زوح اعظم بهبارید ان — جام کو بیند و می جشن
صورت اسم جامعت از ان — بینی جلد جا لمشن
بهدم او اگر دمی باشی — حاصل عمر ان دمشن
غم اورا مخ دل و جان — حیف باشد اگر غمشن
عارفان جز کلام حضرت او — نغمه این و ان گمشن
نغمه الله را اگر یابند — صورت اسم اعظمش خواند

فی النعت

شد ابخانه عشاق جایی پیشید ماست — بهشت کوشه نشینان سرایی پیشید ماست
بیا که ساقی وحدت هویت مجلس او — مروکه شاه جهانی که ایپیشید ماست

بیا که مطرب مشتاق می‌نوازد ساز
بجانبان همه از جام دولتی او مست
صبا که غالیه‌سا می‌رود چنین همه سو
نسیم روضه رضوان که روح می‌بخشد
بخشی بنده جانی نفسه اللهم

بنفشه کی از نوایی پیشه‌هاست
جنین سوری غوغایی از ضعفای
چو باد کشته روان در هوای
نسیمی از نفس جانفزا بجا
که خواهد عاز برا بجا شیدهاست

فی النعت

جلیسی کردون نشین تاج نوذر ازل
مه منور ثقاب از پیش دیای تو
بر خود طفل وار آمده در رکبت
دیده اهل نظر رویه تو پیند جوهر
خاک کف پای تو تاج سران
حافظ کنج الله صورت یعنی تست

برنبشه عصمت جمع چو مرتبه
بافت تقش تو صورت اتمام
گر بهایم کم نسبت خصمت روا
بر بساط بازار تو قدر پسند روان
هر بگاه جود انگبوی تو
آیه کائنات نظیر مثال تست
بیت کتاب چنین صورت تنزیل تو
عین تو در علم حق اصل همه عینهاست

هوسی در پاشکاف است تو ایزد
جارح میکشد شهبایان بحل
هر فلک در ضمیر لوح قضا در بحل
خوشم و آن نور جشم در نظر بی‌بشک
در کرایوان تو نکبه اهل دول
تا تو رعایت کنی کنج نیابد خلل

با تو در بن مرتبه نیست کسی را بحل
برخ جامع تویی علت جمله علل
زانکه بهایم بود خصم تو بل هم اضل
هیچ روا جو بناف درهم و دیم و علل
سینه ان نور تو صورت مهی جمل
بیت تو در اینه کشف عیان فی المثل
پیغام الکتاب از تو نوشته جمل
شرع تو هم خاتم نظیر دین تو هم بی بدل

گر جهد ارم عمل ست ایم تو
این دم جانبخش ما زنده کن دو
پیشید عالم بود بنده کو جو سن

یک نظر از لطف تو بر جهان علی
دم نیسازند شعر مخوان یا غزله
تابع جد خودم در علی و در علی

فی المناقب

از نور رویه است که عالم منور ست
سلطان جاربانش و بیش طفل نوذر ست
زوج بتول و باب امامین مرتضی
در ماه مار نو بجهان خرده سپهر جهد
سند شین مجلس ملک و ملائکه
ایشکه زرست بنده او از سیمان جان
هر قطره ز فیض محیط ولایتش
کیسو کشاد کف بمقطر دماغ روح
جود شرع جود داد بعالم ازان سخن
مداح اهل بیت بود یک شرع و نقل
نعت بدشمنان یکی کو کنی روا
هر موی که لاف ولای علی زند
با دست جود او جود کان تحقیر
او را بشر مخوان که نور خدا ست او
طبع لطیف تست که بحریست بیکران
هست ازین قصیده که گشت بیشتر
هجوان که هر کی زنگی خوب خوشتر ست

شیئی چنین لطیف چو جانی نیورزست
بر در که راضیع جلا فشرع جاکرست
هر وارد نبسا دو چنین بیهست
بیضی فلک ز حلقه بگوش تا ابد
تو ارزهوی مرتب و جای قدرتی
چونیک زن هرش بشل شاه و قیصرست
صد چشمه حیات بود صد حوض کوثرست
دورا خود عالم از از و سخورست
عالم بین جود و جودش مشهورست
دی و اخت هر او را بیشترست
اما مگن که این سخنی بیس کارست
نوقیع ال ال بنامش مقررست
باهشش محیط سراپنه مختصرست
او دیگرست و حالتا دیگر
هر حرف ازین سخن صد دین برز کوهرست
بیخوان که هر کی زنگی خوب خوشترست

فی المناقب

از امیر المومنین یعنی علی ... ای امام المتقین یعنی علی
آفتاب آسمان لافتی ... نور رب العالمین
شاه مردان شاه دین شاه عرب ... چشم و نور و مغز بین
نام او در لوح اقدس از قلم ... می نویسد بر جبین
گر امامی باید از بیت معصوم پاک ... یعلب شاهید جنین
گر مجلا بود خم ابیض ... بود بر خاتم نگین
آشکار است خواهد از رخ گاه او ... غایت روح الامین
تا بیفتد گوهر امام شیعیان ... مسطر را جا گزین
فخر افتخارت داشت در روز جزا ... بر یسار و بر یمین
عین اول دین اسطر عین او ... نور چشم حوزه دین
پیشوایان گزینی ایزدی ... این چنین شایند گزین
مخزن اسرار اسمای الله ... شیر یزدان شیر رب العالمین
بوده با پیغمبر نبوت روز و شب ... راز دار و هم قرین
در بنا و دین پیغمبر را مدد ... کارساز این و آن
این نصیحت بشنو از من یاد دار ... دایما یکو همین
تا زنی دم بر جمیع اولیا ... زان ولی ناید بتا
صورتش در طی جوکرست ... معنیش در بین بین
دست برده از ید بیضا بجور ... معجزش در آستین
یعنی علم لدنی ذی الجلال ... عالم لوح حسین یعنی علی

فی المناقب

در ولایت اولین اولیا ... در خلافت اخرین یعنی علی
خواجه خوشه چین خوشه ... دانه آخر خوشه چین یعنی علی

فی المناقب

تا ز نور روی او گشت منور آفتاب ... [illegible] جنتی عالمی خوب و خوش آفتاب
وصف او گوید بجان شاه [illegible] ... وصف او خواند روان ارجمند آفتاب
تا برآرد از دیار روشنان او را چو یار ... می کشد پیشاپیش مرد و ماند آفتاب
صورتا ماهی و معنی آفتاب چشم ها ... شب جمال ماه بیند روز خوشخو آفتاب
پادشاه هفت اقلیم است سلطان [illegible] ... تا شده از جان غلام او جو آفتاب
هر کرا از یمن علی نور ولایت [illegible] ... دیگران چون سایه اند و نور حیدر آفتاب
آفتاب از جسم و جان پاک است از انوار ... پادشاه جان پاکی کو نگردد بر آفتاب
گر نبودی نور مکنی ولایت [illegible] ... کی نمودی در نظر ما را منور آفتاب
پرتو کل پرتوی از برج کشور [illegible] ... جنتی مردم نمودی شاه کشور آفتاب
نقطه اصل الف کاو [illegible] ... در همه آفاق روشن تر نداند آفتاب
نانهاده روی خود بر خاک پای او [illegible] ... بر سر افلاک نتواند آفتاب
نیزه خورشید تیغ قهر او [illegible] ... بیضه شاهید عالم تاج بر سر آفتاب
رای او خورشید تابان [illegible] ... می نشاند بر سریر آسمان از بر آفتاب
با وجود خوان انعام علی [illegible] ... کی شناسد از شب خاتم گر آفتاب
سایه لطف خدا و سایه [illegible] ... وصل سر بیک کرده و جام مخمر آفتاب
سنبل زلف سیادت می [illegible] ... نور رویش کرده روشن چون انور آفتاب
تا بزیر جنبش این صاحب [illegible] ... خود کرا دیده در جهان [illegible]
از غبار خاکی راهش بسته [illegible] ... از غبار خاکی راهش بسته زیور آفتاب

روح او از بغض او تسبیح خوان
ایستاده بارگاه بگریانش همه او
تا کرم مهر او جون جان شیرین داده
خواه الهم زال مصطفی دارم عجیب

عشق کی در فنا بزرگ بنده جاکر انقاب
در همه دوه خلک کردیدا سرور
کیوم رضای سید معظم در بر
در ره او نور راه دین و بنگر انقاب

فی المناقب

تا لوای حیدری بر طارم خضرا زدند
تا که در خلوت سرای دل مع الله کنم
جود او مفتاح موجودات کردند نقش
هر که از آن در هوای خاک پایش همچو ما
باد شاهان از برای خدمت او روی جان
عارفان تا نکته خواندند از اسرار او
لمعه از اشعاب انوار رشحه بحر صفا
حکم فرمانش بنام او نامه کردند ثبت
مقصد و مقصود عالم او شناسد انجام

کوس عشق بر فراز عالم اعلی زدند
ساکنان مهد شاهادم ز اناالحق میزنم
شغل غیرت بر دوجهان نقش هو کوبیا
از همه هستی دم بر نارک در بیا
یکسه دولت بنا شش بر فرق زرتها
طلعتش بر کشا بی بو علی شیخ صفا
عارفان نشان رویش دیده بینا
بر فروغ نور فتح آلله آتش در عطا جها
دین ندارد ور ازل در گوش هوش آدم

فی المناقب

دجام حسین غالب و ولی
در ولایت ولی والی قدیر
این علم رسول و او امانتش
بسته بر میان کرده همه

حسین انما یخاف و ولی
سرور او ولیا
بود شبه خدا
شده دوشیر اعلی و ولی

مخزن گنج کشف گنج او دست
حضرت مصطفی رسول خدا
هر که در عشق او شهید گشته
که گدای درش شود محروم
هر کسی و امام و راهبر ما
کز نهاد سیاه فرزندش
نور چشم مجتبای چهارمان
غم نباشد ز خویش و بیگانه
مشارب ارباب همت او
نعوذ الله فقیر حضرت او

محرم کبریا علی ولی
هدایت مرتضی
دهدش خون بها
جون بود بادشا
رهبر جان ما
دست گیرد مرا
دیده نینا غطا
گیرد شا شا
گدایش کیمیا
شاه مکه غضنفر علی ولی

فی المناقب

دم بدم دم از لوای او زنیم یاد او
نقش جمله خاندان بر لوح جان
دم فرو نارم که او بیگانه باشد از
در بر و بحر دو سنان رهنمای
لا سیف الا علی لا سیف الا ذوالفقار
ذره دو عالم جاروب معصوم را باد کنند
کربلایی اید از عشق شهید کربلا
دو بستان خاندان از دوستان دوا

دست دل دامن آل جبا باید زد
مهر مهر علی بر دل جو با
دم زنی با مهر او بیگانه باشد از
تا علی را تیغ غیرت بے غضا
این خلایق را صدق از صدق ها
تیغ نه تیز بر دو دوف سرا
ان بلارا عاشقان مرجبا
بعد از انا دم از وفا مصطفی

نیاد ولایت ان ولی لاف لایت پیمانه
لاف یی باید که دعوای انبکا باید دلیل

فاطوا بیان ازه ولایت ان ولی اقرانیم
طبلسان حوزه کلیم اخوجوا

هم در خبق کو بذاد و بیوه حجت علی
اصلی و فرعش را علم زنا بیا

پیشوا این با بیت حبش زاد ولادا بهشت
پس قدم زه ساز در راه خدا

بر در شهر ولایت خانه باید کرف
هر که بود از اسلام او لیا

از زبان خود انتخبت باید نشیت
بر کف غلیظ پشت بو سهاز دن

فی المناقب

سلام علی خیر البریة شاهدا
اما هما لیس فی الخلق مثله

حبیبا رب العالمین بحقه
یمدیه بر الحق با لحق فعله

خلیلا کلیما کرم الله وجهه
و اغلبه نور الله با لله علیه

صفیا نجیبا هو خلیفة ربنا
هو الوارث الهادی الفضله

شکرت بحمد الله عند ثنا
علیه سلام الله و هو اهله

فی المناقب

کتیم خدا یی هر دو عالم
کتیم منحد و علی هم

کتیم بنوت و ولایت
در ظاهر و باطنه همدم

ان بر همه اینات پیشید
وین بر همه او لیا مقدم

ان صورت اسم اعظم حق
وین جمله خاص روح اعظم

نون ار علی طلب کن از واو
از واو و الف بجوی قافیم

دا اول و آخرش نظر کن
تا مه یابی نه یکه خاتم

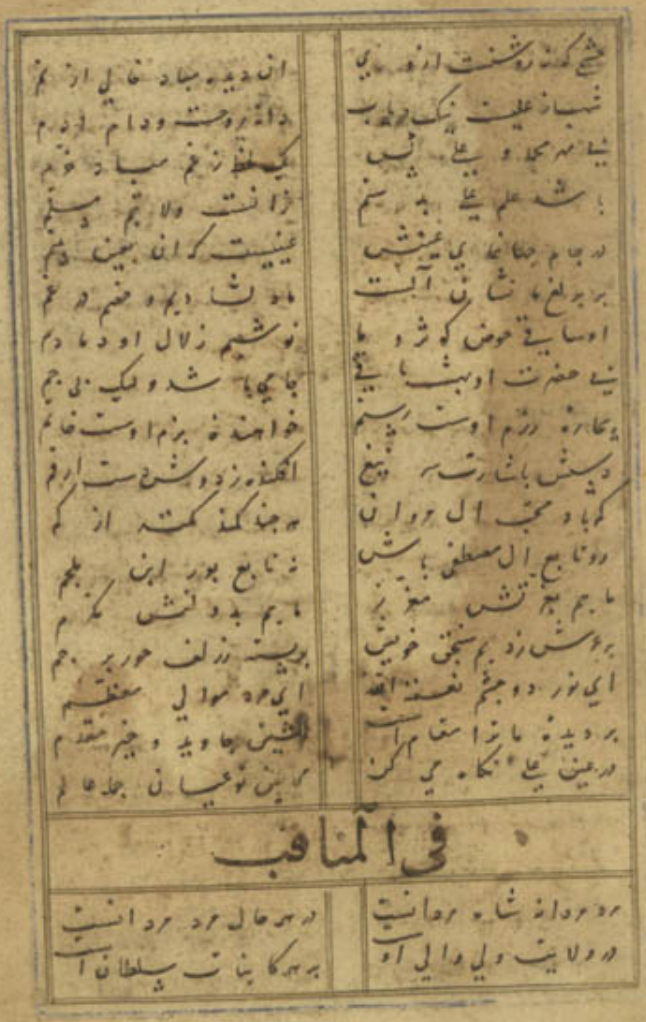

شیخی کند روشنست از نور یاری
ان دیده بیناد خالی از نم

شبها ز علیف نیک خوابت
دانه بروحت و دام او دم

نیاد همه محمد و علی پیش
یک لفظ زغم مباد خوانم

باشد علم علی به بر سم
زانست ولا تم و مسلم

در جام جهانما یی عیشش
عینیست که ان بعین دیدم

بر برج ما نشانی آلت
ماه و شاه دیده و خصم در غم

او سایه حوض کوثر و ما
نوشیم زلال او و مادم

نی حضرت او بهشت جایی
جایی باشد و لیک نی جم

یک بار زه زدم او ست پیوسته
خواهنده بزم او ست خانم

در پیش بشارت سه پیغمبر
انگشته زده بشرح ست ارقم

گویاد محب ال مرواران
هر چند کمند کمته از کم

رو تابع ال مصطفی باشی
نه تابع بوزینه بلجم

ما جم بهر تنش مغز بر
ما جم بدو تنش نکرم

بر عارش زد بم سنجق خویش
بوسیده زلف حور بر جم

ای نور دو چشم نعمة الله
ای مرده سوالی سفقم

بر دیده ما نزا ستقام آ
الشین بها وید و چیز مقدم

در عین علی نگاه می کن
کز عین تو عیان جلد عالم

فی المناقب

رو مرد راه شاه مردانست
هر جا حال مرد مردانست

در ولایت ولی ولی او ست
بر هر کا بنات پیلطان اوست

یا سید الاولیا علی ولی
انکه عالم شد از او چاشت

کو چو من جان عاشقش گفتم
غلط کرده ام که جانانست

بنده و لایت علی ولی منش
گر مرا صد هزار یاران است

ابن عم رسول یار خدا
ابن خلیفه علی عمران است

پیشوا عاشق خدا
شاه تبریز و بیر او جانست

شاه ملک بیستار کان بخشود
کوه دولت سراش گردانست

دیگران گر خلاف او گویند
لابلم حال شان بر شیانست

واجبت انبیاء اولیا
خاست ما بغیر ازین کان است

حب و هم حب بوتراب کمال
علی و علی او فرد او انست

هر او کج و دل هر کجیف
خانه بی کنج کنج ویرانست

بود هر کس با پی حضرت او
شاه عالم بنا و بانی است

دوستی رسول و آل رسول
نزد مومن کمال ایمان است

باطن چین و ظاهر آمد چین
نور هدی و خلق نابانست

نور رضای علی پیدا آور
گر ترا از شقاوتی رهنمانی است

یادگار سعادت و علی
خود ازو گر هیر پشتمانی است

فی المناقب

خانه دل ز غیر خالی کن
تنگ این خلوت صفا لی کن

از علی ولی ولایت جو
هم ولایت خدایی والی کن

بنده خادم علی باشی
نسبت خویش نیک عالی کن

خاک این راه و آستان حرمش
این یکی باش آن همالی کن

باش حضرت مولای مولی
فخر بر جمله اهل عالی کن

در حریم کرم گدا باشی
مسکن خود درین حوالی کن

جام گیتی نما بدست آور
نظر پاک کن درو حالی

باطنا با جلال خوش می باش
ظاهر خویش را بجالی کن

اقتدا بر ارجو مایی علی
رو درو پیشه هم علالی کن

فی المناقب

هر که دارد با علی یک موی پیوند
شیعه خوانند با علی گر دون سفاف

گر نداند با علی گردون سفاف
خار جوی گر شکاف باشد لگد

هست دریا بحر علم او
تودها باشد زبیم اندیگ

شکر آل عبا و اند گر کسی
جا علی باید بنا گر بود یک

ذوالفقارش گر دو پیکر اژدها
ان یکی بیخ و ان یک بیخ بنگ

اقتاب ایمان لا یفنی
سایه لطف ایلی تا مرسنگ

حاکم ملک ولایت پیشوا
بنده او خدمت جانی بکن

شاه بیزان پاسبان لامکان
پاسبانی او هنر او را بنگ

شکوه کوس او روز نبرد
خود بجاشد بانگ طبل کرنگ

جمع کرده در دل خود بیگ

فی المناقب

هر که از اهل خدا است طالب آل عبا است
شکر آل رسول دشمن دین خدا است

فی المناقب

دو پشتی خاندان خود دارا	جان علی و لی در حرم کبریاست
صورت او صل اتی محض او	باب حسین و حسن ابن هم سلطان
نبی رویا او بوده دین خن ور او را	سلطنت لاتی غیر علی خود کرا
شهد با کی نجف روضه رضوان ما	یک سر مویی علی ۲ ۲ و جانش بها
ملک علی ورا همدم او مصطفاست	هر که موالی بود خویش من و نحن
۲ یحی این طریق ره رو راه عطا	بنده بدرگاه او پیشید ۲ ۲ و را

فی المناقب

الهی اشک غفار الخطا یا	عفو ذنب ستار الخطا یا
کسا یی کز درت بر ناشد رویی	کرا این تو طلب کردند ایا
علیم المشکل ارباب المعالی	مجیب الله مکان الدعا یا
علا نیش لذا او صل الحبیبی	ورضی الله عنی خوف الرجا یا
وجد یی کسور دو البکا یی	قلیل الضحک بس یر البکا یا
زا شیب کرد ند نیک خواهان	نوا یی خواه ازین دنیی دنایا
کثیر المشکل العلم د ستنی	نگفتر شیا نی ان عطا یا
جا یی خویش خو اهی هم جوارش	کدر کن از پل دار البقا یا
بقول الله با لا نا شت سبحا	بحمد الله رضینا با لعطا یا
چو گردی د ا یور محویشل بنور	مطیع امر کردا ن هم خدا یا
ارجو الطلب عن ذکر الخلیل	جواد ا لوجه شیا ن الصفا یا
رجین عن معا یبی یا الله	فتشی یلی نزع الدعا یا
توکلنا علی الله نعمة الله	وهاب فضل دار الشفا یا

فی المناقب

بجو جا نی کزین منزل جدا شد	بنا بود و بکا اندر سرا شد
اگر دار دیف یی ان کدام ا	و ر جا یی نه اورد ان بجا
شا نی ره از ان نفر نوت نرا	که گو یم زین سرا با ان سرا
ز تو با ور ندارم گر بگو یی	هوا یی بود و بر باد هوا
جوا بی خوش جرا ن بشنو ازینجا	بگو کشف ان ز حق ما را عطا
جا بی جان ما در نحو و حدت	شکست ان صورت شا و صنع
اگر یک قطره از دریا ی ملاقت	نه بندار ی که او از ما جدا
زغیب امد شها دت یافت اینجا	غیب خویشش ولی غیب وا
درین دار فنا امد دور وزی	روا نه کش با دار بقا
نوا یی داه جم پینه نوا دا	چو رفت او این شا نی نوا
مثال جان و تن مثال و حرا	شکست این شا نش سبحا
از ان و جهی که با این میدا	نه زان و جهی که باقی اشیا
نبوده نو الله عرشش الله	ذا نی کشت فنا فی ما فنا
شوی زا ل زنده گر میرا نشینی	جهی ر که مرا عربیت تاشا

فی المناقب

جو تو یا نمز سیدی ز ازما به خبر	دل ندیده کسی راز اولیا به خبر
مرد نخوند بخدا تا خدا ی خود نیش	بیا بگو کز تو از خود خدا به خبر
جو تو هر شی فی جدا ز اندر اج	جو تو خدا ند ا یی ز مصطفی به خبر

فی المناقب

فی القصاید

نقد کنج کشت کترا با شم و کنج دل — رنج اگر بودم بسی کنج فزاوان تم
از ولی واز نبی تا جان من دل زنده شد — محرم ان حضرتم اسم اعظم سلطان
یار از غربت بشهر خویشش کشم روان — شه خود دیدم حاضر نه ابا و زبان
یاد کار خواللت نیکو یاد دار — زانکه من این عربه نیکو زنیکان تم

ولـه

دل چو سلطان ملک جان گردد — بادشاه همه جهان گردد
چون ز جوینی رسد بدو بوئی — سالک سیه لاسکان گردد
دل ز صورت جو رو بمعنی کرد — پنج شش سر همه شان گردد
کرد پر کرد نقطه وحدت — هم چو پرکار خط کشان گردد
اول خویش را چو بشناسد — مهدی آخر الزمان گردد
چون طلسم شکسته شد بدرست — گنج سلطان بروی ایان گردد
نقد دل قلب از انش بخواند — کر متقلب باین و آن گردد
کاه باشد بجا در کیمیا — کاه سرمست در میان گردد
دشمن اعظم است نفس دنی ما — بدلیل این سخن بیان گردد
هر که شد غرقه اندرین دریا — قطره اش بحر بی کران گردد
چون بستی خود شود فانی عین — باقی ملک جاودان گردد
هر که دل را شناخت در دو جهان — فارغ از سود و از زیان گردد
تن دل رنگ تست پسند — مونس جان عاشقان گردد

لیس فی الدار غیره دیار
این چنینست اگر چنان گردد

ولـه

فی التقیده

مهر را اندر خدا بسیے دویدیم — تا باز محفه قش رسیدیم
در همه بر جی جو شاهین زیرکی — بر واز کنان روان بدیدیم
رفتیم بسے یکه جو فرزندشان — جام می از زینه دان چشیدیم
در کشش عشق طوف کردیم — چون شیشه و بهر جنس چمیدیم
از کثرت خلق باز رستیم — در غرقش خیال دار میدیم
چون او بزبان ما سخن گفت — ما نیز بسمع او شنیدیم
در آینه وجود اعیان — جز نور جمال او ندیدیم
از هشت بهشت و نه فلک هم — بگذشته بهشت جان رسیدیم
چون جذبه او رسید ما نیز — خیلے بخود کاخود کشیدیم
از بیخ خودیت کشیم — فارغ ز یزید و بایزیدیم
مستیم و مدام همدم جانان — در ذوق همیشه بر زیدیم
از نزهت نام ابها — خود را به کمال بر وریدیم
انانام که عین آن مسماست — دانیم از آن بجان گزیدیم
معشوق خود یم و عاشق خود — هم سید خویش و هم عبیدیم

ولـه

رندان باده نوش که با جام همدمند — واقف ز سر آدم و از سر عالمند
خندند اگر به خلق نمایند خلق را — بگذند اگر چه در نظر ما محترمند
دانند کان حضرت ذاتند بذات — اینه صفات خدا دائم اعظمند

پیشند از ملایک و پیشند از بشر
ظاهر به مظاهر و باطن ز عقل و هم
پیشانی از درد خوارند و زندان درد
بایت لایزالی و فانی لم یزل
معشوق و عاشقند و میخوار جام و دُرد
روح الله الذهرش مردم جو جان از آن
نوشند گاه از جام غم انجام گاه جام
جمعند عاشقانه و با دوست در نبرد
شمند و روشنند که قایم مثال ذات
در عاشقان بچشم حقارت منگرید
شاهنشهی خاتم ختم رسل محمد
سلطان کاینات خلاصهٔ کائنات

کوکبه از خود و از هر کی کند
اخ بصور شد و بعضی متقدند
وین طرفه بین که در دل اشیا حضور هست
باز جام باز زیستند و اسود از آن
مست و پیشند و سخن گویند و اعجمند
برده کند زنده جو عیسی مریم
شاد و یکرو و یکی ساقی و از خلق غنی
گرچه ز زلف یار پریشان و درهمند
مرهونند و در قیت اگر در حبس چند
زیرا که تو حضرت عزت مکن
نقد خزانهٔ ملک و عین خانه
مخدوم انس و جن و سزاوار عالمند

ولـه

زنده پیشی که کرد ما کرد
کرکه ایست بادشا کرده
هرکه با جام می بود همدم
کی ز همدم دمی جدا باشد
خوشا آنیش بود که همچو ما
محرم راز کبریا باشد
پیشند هر که خویش بشناسد
عارف حضرت خدا باشد
نیست شگفت چو یکی نخواهد دید
دیده کرکرده دوسیه را
هر که با دوست نشست در هر جا
واقف از ذوق وصال
بار اغیار بار ما بگشا
از در یار هر که دور افتاد

هر دم هر دش بنوش و خوش میباش
کو ترا هر دم وصال دوا کرده
هر دم او کیست کو با ما نیست
بر در ما تنها جدا
لذت مایند و ق دریابد
هر که در عشق مبتلا
انکه بینا بود عصا جوید
کور باشد که با عصا
هر که گردد بگرد میخانه
بگذارد ششد و دام ریا
عشق باقیست و ما با و باقی
کو بقای چنین فنا
شود از غیر عشق یکسانه
انکه با عشق آشنا
هر گدایی شاه بود خواهد
بنده دیگر بجز خدا کرده

ولـه

ساقیا در میفزا جرعه کنشتم
عاشقانه به نیکو بر کنشتم
تا به پیمانه خورد پیمانه خود
با یکانه یگانه هم پیمانه
گرد بر گرد نقطهٔ وحدت
همچو پرگار نیک بر جا باش
عاشق دوست ولا ابالی وار
در پی دوست در بدر باش
ظاهر و باطن جهان جمیعند
بینی خاص و هم عوام
نیست جز طالبی همی بودیم
هر که از خویش با خبر باش
بار ما بود عین ما به یقین
مابدین صوفت سر باش
او شکر بود و جان ما چون گل
بایم هم چو گل شکر باش
گشتگان بلای غم بودیم
زنده و شاد دمان در
با نهادیم بوسه کو نبیند
هر دم حال تغیر
آفتاب جمال او دیدیم
بازتابنده چون قمر باش

خود اندر محیط عشق شدیم — اصل و مخزن که گشتیم
تو ما را بیان کردیم — عین توحید را نظر گشتیم

ولـه

ظهور کل لم یزل ذاتی بذاتی — بجانبی لا یزال من صفاتی
سمی واحد اسما کثیرہ — و بینی تلوین اسمایی بثباتی
وجودی کالمذج روحی کمزاجی — خذ بیدی طرح واشرب حیاتی
بعقلی کالامانی والتنبی ایدی — وانا بی واخی کالبنانی
وصالی رایتی فی کل حال — فانی عن حضوری نازعانی
وبیتی مکه البیتا عتیق قدیم — ولو کان التجلی فی جبانی
کلامی نازل من فوق عرشی — علی لوح الوجود الکائنانی
وجودی فی وجود فی وجود — وکون الجمع بینی رایتی
وبیتی باعث الایجاد خلقی — وذوبیتی من ظهوری حاصلانی
حیاتی دایم روح من الله — ویستغنی حیاتی عن حیاتی
وتجمیری بنا قبل الحدوث — وجیبی بانی بعد الوفانی
وعرشی بینی دویة الله — ومن شانی حضوری فی صلاتی
واکلی دایم من رزق ربی — ورزاقی قسیم المقتسانی
وتجلیی عرشی اسراری کرسی — ومجموع الملایک حافظانی
وتعریفی من الکرسی شرک — وعطایی علی سبیا بقایی
وجودی شاید عندی بجودی — کلامی ناطق عن سبحانی
وذاتی قاصر عن وصف ذاتی — وعقلی عاجز عن وارداتی

غزالی رایتی رایس دوایی — وحلی فی طریقتی اشکالی
کتاب الکون حرف من حروفی — وتفسیر الروایة من روایی
وروحی منظر الارواح کلها — وجسمی منظر الایات انی
وعینی ناظریة فی کل وجهی — وعشقی عاشق بالذا کیا تی
غیری خالص من غیر حقی — وقلبی خالص من خالصانی
وبیتی جنتی حوری جوانی — ولکن لا الیها الشقا بی
ولو کان سوی الله فی ضمیری — لکان هو نفس لات سمانی
بکاسات وطاسات شرابی — وساقی جامع من صاحانی
زلالی عند عطشای شرابی — متی یشرب شرابا من فرانی
کخلق نطق بفعل بامسه یدی — وطرح العالم من راحتانی
ولیس الدار الا بیت مولی — ولا بی الا بیت الاخیر انی
رسول جاء من عندی الیکم — بارسال الرسالة مرسلانی
وهذا القول من اقوال جدکم — وصلوات علیه من صلانی
صفات الله فی وجهی تجلی — وایای نعوت الله کیف ذا یی

ولـه

ای دل ار عاشقی بیا از جان — ولبر از جان بجو ز جانان جان
حکمت این حکیم را بنگر — که ز ان عقل می شود حیران
یک زمان خلوتی ز خود سازد — لحظه خانه ز گفت و گو ران
کاینات ان کتاب عجب — کز کمین لیلی کند گریان
عقل در کارخانه قدرت — بنگ حیران شاشش سرگردان

نقش بندی کند و لایعقل
عقل گوید نخ و دلی به کان

حقیقت نگویی ما نه
که چرا ماه این نگاشتان

ذوق هستی مجو ز نحوان
لذت می طلب کن از ایشان

بشنو از طار خانقاه حضرت او
تا معانی بیان کند ایشان

آفتاب وجود نور و ضیاست
سایه اش کو چنین و کاچنان

نسخه گنج نامه کو جوید
مثنوی بیکران دی خوان

شد مرا باب از ظهور ما چو شهاب
در سرای که دید مرا باز دان

یک سخن در عبارت مند و تو
کان دُرفشان بود یکی ژان

موج و نحو و حباب چو بر ما
چین آبند قطره و عمان

می و جامست و صورت و معنی
این یک جسم نام دان یک جان

لطف و قهرش ز رو بذات یکست
ان یکی عین و ان مشعشعان

خواجه و بنده هر دو دشنه اند
کاو ز گنج و حسن از ایشان

زر طلب کن چو خاتم و خلخال
تا شود مشکلات تو اسان

گر بیابی تو گنج ویرانی
گنج او را بجو در ان ویران

صنعت ذات او بود پیدا
ذات او از صفات او بنمان

چشم ما شد بنور او روشن
چین او دیده ایم در اعیان

ساغر ما حباب بود و شکست
می و جامست تو دما کیسان

مظهریست در ظهور کدا
مظهریست تیز حضرت سلطان

در هر آیینه که بنماید
بنماید روشش رندان

او یکی آینه فراوانست
اعتباریست آینه ای جان

انبیا اولیا بعلم خدا
عالم و عاطفند هر دو جهان

حال چشید بذوق دریابد
هر که عارف شود بکشف عیان

وله

عمریست عشق میکند اریم هیچ
حاصل از غم خود جداریم هیچ

ما و یاد الله طلب کنی شب و روز
بعد هم بر ویم جداریم هیچ

هر دو عالم بجز یکی نبود
زین عدد ها که می شماریم هیچ

گر یکی را هزار بشماریم
جز یکی را که می نماریم هیچ

دین و اخوت رها کردیم
اریم اریم چه میکداریم هیچ

یار گر جور با دگر ورزد
باشد ان باد هیچ و یاریم هیچ

در میانست بار ما با ما
ور تو ای دوست بر کناریم هیچ

جان بجانان سپار و خوشدل زی
در پرستش بسی بساریم هیچ

در خمار یم و می نوشی
باز نوشا که در خماریم هیچ

هر عالم حقیقتا دیدم
نیست خود غیر ذات باریم هیچ

غم ما خوش بذوق می خورند
ور تو انکور می فشاریم هیچ

با تمنای بهر تن یابان
چون شود کفن بخاریم هیچ

ما و تو هیچ تخدیم اینجا
کو با تو گل نثاریم هیچ

نعره الله را که انکار
شکر شاه و شهریاریم هیچ

وله

قدرت کردگار می بینم
حالت روزگار می بینم

حکم امسال صورتی دگرست
تو چو پیرار و با گر می بینم

ع ب ض

از نجوم این سخن می گویم — نکته از گرده کار می بینم
ض ف جون گذشت از سال — بوالعجب کارد بار
در خواسان و شب و شام — خفته و کار زار
کرد ایشان خیره چمان — گرد و زنگ و غبار
هر را حال می شود دیگر — گرگ گرهزار
ظلمت ظلم ظالمان دیدار — بینی حد و می شمار
قصه پیش غریب می شنوم — غصه دره یار
غارت و قتل و شکر بسیار — از بین دیار
بنده را خواجه وش بیامد یام — خواجه را بنده وار
جنگ و اشوب و فتنه و بیداد — در سیان کبار
پس و فرماندگان بی حاصل — خواجه و خاندکار می بینم
هر که او یار بود یار امسال — خاطرش زیر بار
مذهب و دین منتیف می یابم — بندع افتخار
چنگ نوز شد بدرخ رز — در همش کم عیار
دزدیستان و راهزن بهر خویی — گشته غم خوار و خوار
هر یک از ظالمان هشت اقلیم — دیگری را دو چار
نسب و عدل بنگ و غائب — هر یکی را دو یار
ماه را دود سیاه می یابم — بهر را دل فگار
ترک و تاجیک را بهم بگر — فصیح و گره آر
تاجر از دست فرد بی سرمایه — مانده در سکدار
گرد و تاز دیو و حیله در هر جا — از منار و کبار می بینم

حال بهتر و خواب می یابم — جور ترک و تتار می بینم
بقعه خیز کشن تخت خواب — جای جمع شمار
اندکی امن اگر بود امروز — در همه کوهسار
هر دیو و قنایت کجی — غالبا افتشار
گرچه می بینم این همه غوغا — پشاه وی و غم گسار
غم مخور ز انک من و تن شریکش — خوی و میل یار
بعد از امسال و چند سال دگر — عالمی جوان نگار
جون زمستان اخرین بگذشت — دیگرش خوش بهار
نایب مهدی اشکار شود — جنگ من اشکار
با و شاهی تمام دانا بی — سرور بی با وقار
دور او جون شود تمام بکام — بهر شش با دکار می بینم
بندگان جناب حضرتش او — سجده نا بدار
بعد از و خود امام خواهد بود — کو جهار امد ار
با و شاه و امام هشت اقلیم — شاه بیگلا بنا ر
روح مرد بی خوانم — نام ان نامدار
سیرت و صورتش جو بی بینم — علم و حلش شمار
دین و دینی از و شود معمور — خلق از و بختیار
تا بیفتاد با دبا بیده — باز با ذو الفقار
مهدی وقت و عیسی دوران — هر دو را شه سوار
گشته شرع را بی بی بوم — کل دین را بیار
این جهان را جو مصر می نگرم — عدلی او را حصار می بینم

تا چهل سال ای برادر من — دور ان شهریار می بینم
هشت باشد وزیر سلطانم — هر اکاکار می بینم
عاصیان از امام معصومم — مخمل و شهریار
بر کف دست ساقی و صدقت — باده خوشگوار
غازی دوشیشه از دخمکشت — سوم پارغار
تیغ امن دلان زنگ زده — کند و بی اعتبار
گربیت شرع و روش اسلام — محکم و ایستوار
گرگ بایش و شبه با آهو — در جوابو قرار
گنج گیدی و نقد اسکندر — جمله جرودی کار
ترک عیارست می نگرم — خصم او در خار می بینم
نعمة الله نشسته در گنجی — از همه برکنار می بینم

ولله

گر نه ابیت اصل کونین چیست — جوهر کون منور چیست
هر عالم جوهری در یاب — باز گفتم بدانکه گوهر چیست
نقطه در ظهور اوه شد — گر نه انت این مذور چیست
نقطه خاصل بیان ظلمت و نور — جود وجود مضاف دیگر چیست
گر نه ای ساغرست و ساغر می — در حقیقت بگو که ساغر چیست
خود دریا موج و بحر هر دو یکیست — بجز از آب غیر نقطه چیست
جام کیتی نماست یعنی دل — یک او رین گر دلبر چیست
هاله از وجود موجودند — کس نگوید وجود خود زر چیست

گر یکی را نه ار بشمار ی — آن یکی جز یکی دگر چیست
گر بدانی حقیقت انسان — باز دانی که صدر و مصدر چیست
لوح محفوظ را روان بیخوان — تا بدانی که اصل و فرع چیست
نقش عالم خیال اوست بین — ورنه عینی این معبر چیست
بشکر کز نور بخش چو ی — طلعت نسیم و خاتم از چیست
گر نه اب حیات معرفت است — عین کوثر بگو که کوثر چیست
بزم عشق انست و عاشقان مست — باز این بحث ای برادر چیست
گر نکویی که مصطفی کیست — بازویی ذوالفقار حیدر چیست
نعمة الله نظر عشق است — سنگ او بیغر کافر چیست

ولله

نقطه در الف پیدا شد — الفی چند حروف پیدا شد
ذات وحدت بخود ظهور کرد — کثرتی از صفات و اسما
سه نقطه جمع شد الف گردید — ذات و فعل و صفت یکجا
سر خورشید آشکارا گشت — الف از نقطه هم پیدا
از الف چون حروف باقی زاد — صورت و معنش هویدا
نقطه در الف بدید آمد — وحدت و کثرت آشکارا
عشق و معشوق و عاشقی عارف — هم چو موج و حباب و دریا
ما بجانست این الف بیقین — چیست و هشت منازل اینجا
نظری کن که غیر یک شی نیست — کجا اندر ظهور اشیا
لیس فی الدار غیره دیار — دیده ما بین بینا شد

اوّل و آخر خود نگر — تا بدانی تو ز اجزا باشد
ظاهر و باطن اوّل و آخر — این همه اسم یک مسمّا
علم یکسر نقطه این دان — داند آن را کسی که دانا
نکته نکته از این سخن — صورت آن مر اجو طی را
الف و واو و خون عیان — دو جهان زین سه حرف نکشا
نور عقل و قلم که خود دانا — این رموزست که گفته ما
خال شین که بر رخش پیداست — آتشی بود چو بدید شیدا
نقطه کو با نحرف شد لیکن — نعرة الله بنقطه گویا شد

وله

شش رویش خیال تا بسته — خوبتر زین خیال نابسته
جلوه داده جمال بیچون را — صورتی در خیال
رو نموده ز هر وجوده و دل ازما — زلف بگشوده و قبا
اثنینی گر دیده بسته شتاب — پایه بر قطع از میا
بنده او بنده بسته و عشقش — عقل را دولت بر فتا
در میانست و خلق از و محکم — نور چشم است و دیده ها
هندو بی زلف او بیچاره — چین گرفته ز خط
جای خود کرده در سراچه چشم — برده بر دیده ها رهنوا
امده ست و جام می بر دست — ملای و هویی در دین ما
با خدا عهد بسته ام نخدا — شکنم عهد با خدا
ساقیا در بده و بگذر — شوان در براشنا بسته

این

ایا نظر بین که با دشمن کم پیر — بهیانی من کوا بسته
عشق او بسته بر کیی بکیس — نعرة الله بخویشن وابسته

فی المقطعات

ابحیات اندرخ کامد ز علم من لدن — جانرا از و خالی مکن تا بر دهد اعمالها
بر اهل معنی شاهد است اجمالها تفصیلها — بر اهل صورت شاهد تحقیقها اجمالها

وله

ایدرایت بر کمر طاس دلت — اندرین کرمانی این قوار
بر بسته از کرما در گلخن رود — جامه بر کن بنگر آتش در نگار

وله

بیا بر چشم من بنشین زمانی — که تا بینی بچشم من جمالش
ترا بی چشم او خالی گرفتم — بر امد سورت طاوس بالش
شمایل می نماید جام باده — نگر کن در شمایل می مثالش
دلم در عشقش غرقه گردید — ندانم تا چه شد بیچاره حالش
خرابات ست و ما مست و خرابیم — نخواهد بود عقل اینجا بحالش
بیا و صحبت بشاد یا نعرة الله — حلالش باد جان من حلالش

وله

بیش ازین گر مرا جمالی بود — شکر کو بر کرانی حجاب نماند

بود گنجی درین خرابه ش — گنج باقیست گر خراب نماند
آفتابی ز چشم پنهان شد — تا نگویی که آفتاب
میکده باقیست و خم بر می — جام بشکست بی شراب
آب دریای ما فراوانست — غم ندارد بجز گرداب
بی حسابم نخوانده لطف خدا — هیچ باقی درین حساب
نعمة الله بخواب رفت دمی — باز بیدار شد چو خواب نماند

وله

بروای عقل که من مستم و تو مخموری — هر که مخمور بود هم چو تو انبیا بر منست
لوح محفوظم و گنجینه گنج العرشم — سینه سید من مخزن اسرار منست

وله

بی نوا گشتیم در هر گوشه — ناگهی نقدی فراوان یافتیم
از دل ما جوی عشق او که ما — گنج او در کنج ویران یافتیم

وله

جام بی می کی دهد ذوق ای لبیب — تا نگردد جام با می منجمد
ساقی ار بخشد ز خمخانه — نوش می فرما و می کو رب زد
گرم باش و آتشی خوش برفروز — تا نگردی هم چو آبی منجمد
لیس فی الدارین غیری یا حبیب — لیس مثلی این ندی کیف صد
نعمة الله در همه عالم یکیست — لا تجد مثلی و مثلی لا تجد

وله

در راه خدا پای برهنه کو رو — آن یار که هم چو بشر خافی اهل است
گر سر برهنست با برهنه غم نیست — ور نیست بره سر برهنه سهل است

وله

در بی غیر میروی حیفست — بخطا میروی چه داری هیچ
ای که گویی که سیم و زر دارم — چون بمیری بگو چه داری
عمر عاشق خوشست با معشوق — عمر بی او اگر گذاری
ای که گویی که مانده ام صد سال — نفسی چند می شماری هیچ

وله

ذکر حق قوت خویشتن سازد — هر کرا هست با منش یاری
هم چو مسهل که میخورد رنجور — تا نیابد صحت ز بیماری

وله

روی غیری ندیده دیده ما — غیر چون نیست دیده چون بیند
چشم باریک بین سید ما — رشته یکتوست کی دو تو بیند

وله

سوی الله چیست ای صوفی صافی — خیال فی خیال فی خیال

وجود یی جز وجود غیر مطلق | محال ست هیچ محال یی محال

وله

شها بشش اندین تبریزی کهن | بستم از احالش بجز لش و خوار
سید ملک وجودم لاجرم | انچه پنهان بود کردم آشکار
از حجب بیرون خواهد یی حجاب | رونق گل نزارد و جان لاله زار
لاله زار و نقشهای سینه حجاب | از یکی باشد ای صاحب وقار

وله

تا نسیم ساقی مه مست یی گشت | یکی را جام نخشم دیگر یی خم
اگر جام یی اری بر جریده یی | وگر ابنان بیاری برز گندم
بگفتم این نفاوت از چه افتاد | بگفتا این ز پیشینه اورم
صراط مستقیم استین که گفتم | طریق نفته الله را همین هم

وله

علم نوحب اگر هی خوانی | خوشه از این بیان نخواهی یافت
ور طلب کار عین توحید یی | جز ز توفیق ان نخواهی یافت

وله

عاقبت بازگشت جمله بجاست | بو العجب حق بحق شده واصل
جسم و جان را بخود و کل یکبار | ان رسید و بها خدا بخلوت دل

شاهباز

شاهباز زیبا ز بهر گل زار | روح محض بهر یکی گل و گل
عشق او گر بر حسن پیشه ساخت | سینه او باد صور رستاخیز
تا کی پرسید ز خود کنار یی کرد | در میان نیست جز خدا غایب

وله

علم این رسوم یی پیشم | نبود از علم ست و نیست علم
روز و شب علم خویش صرف کنم | طرفی بیش و قیل و قال و جدال
چه بحصیل هر یکی نام | لابرم کار دین بود بعلم
عاشقان عالمان جهان باشند | نه علم نیست غایه از کمال
علم اورد جایی کشف و شهود | یکی و علم جمع حق باهم
این نصیحت بگوش جان بشنو | وز جنین گفته اند اهل دول
هر کس ان لفظ حرام بگو | نا بیابد حلال را بیدل
نعمة الله را بدست اور | تا بیابی ز جمیع علل

وله

فرشته نیز محو وفانی گشت | تو هم ای نفس محو وفانی باش
جام بگذار و باده اوشو | جز وجود حقیقی فانی باش

وله

قرب شصت سال عمرم بگذشت | قلب سود یی نکرده ام بخدا

نان خورده ام هرگز طعام حلال — مال غیر کی نخورده ام بخدا
در خرابات عشق زنده ام — روز کار کی نیاسوده ام بخدا
سوی بیستون به تیغ سر بیستن — از سر خود گذشته ام بخدا
تا عزیز خدا و خلق شدم — آفت کس نبوده ام بخدا
بخدا زنده ام بحق رسول — کز جفا خویش رسته ام بخدا
نیست خود پیاده ستید خود — ذاکر آنم شمرده ام بخدا

ولـه

کو شعف ذات را بدانی — آنی که وجود هر دو فانیست
در نقطه ذات را بیابی — آنی که خدا از تو جدا نیست
از نقطه ذات را به بینی — آنی که بغیر تو خدا نیست

ولـه

گر هر نرگ کلاه فقر داری — چار نرگست کی بیابد با شکوهش
نرگ اول نرگ جاه و نرگ آن کان — نوش نوش نرگ عادت نرگ رابع نرگ

ولـه

گر فرو بینی بر خنجر گرش — نرگ صورت کن بینی کن گذار
شاهش دل برد از بن جام عاش — سوی باغ جان خرام این نی دفار
شش جهت جام و دروزن لامکان — بر سه روزن جمال شهریار
خلوت دل لامکانست از یقین — روز شش جانست و جانان شهریار

کلمن

گل من هر یک نفس شوخ تست — جیست جام این شش نه بیدار
چون گذر کرده یی ازین و آن بعشق — جامه در پوش از صفاتش ذات وار
باز چون عرنک و بوی او شنید — بار خود بینی نگار هر نگار

ولـه

گر دم از جبرت بجود پیش او — گفت ای ساجد بجود یی خویش بیار
ای نبی ساجد بجود یی چون بود — کفر چون باشد بچار چار
عقل لایی نافیه میدان هیچ — عشق اثبات حقایی یار غار
سجده نبی پیش ساجد نه چون بود — یعنی نبی پیش ساجد سجده آر
گر دم از کبریا هستی بود — تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار
چون سر هستی بزید از بند تن — معرفت شد اشکارا صد هزار

ولـه

لذت از عزم خود بگذار یی — عاقل آرد فوق عاشق نیست
غرق دریای عشق او مانیم — لاجرم بحر ما کرانه نشد
ای که بر سر نشان ما مازما — قیر نامی دگر نشانه نشد
در میان و کنار ما جویی — جز فنایی از آن میانه نشد
جام می را بگیر و نوش کن — کین معانی جز آن پیمانه نشد
نعمة الله که مایه اوست — سود دارد ولی زیانه نشد

ولـه

مست خدا را که ندارم هیچ رو
از هیچکس بغیر خدا هیچ مشی

مائیم سوختگان خرابات کوی عشق
بر دوستان مبارک و بر دشمنان همان

در پای گل نشسته و بر سرو قامتش
دل بسته ایم و که چه عالیست همتی

روزی نشد ملول دل بنده ز ما
باری کسی نیافت ز ما هیچ زحمتی

بر دوستان مبارک و بر دشمنان همان
هستیم از خدای برین خلق رحمتی

داریم نعمة الله از خلق بی نیاز
ای جان من کراست چنین خوب نعمتی

وله

مظهر به سه چیز گشت ظاهر
گوییم بنظم آن جدا شد

ذاتست و ارادتست و قوتست
میدان که ز مظهر این سه باشد

وانگه بازای این سه مظهر
سه چیز دگر بدان جدا شد

عینست و سماع با قبولش
بی این سه ظهور آن نباشد

وله

ما دردم عشق هم چو نائیم
او دردم ما چو روح دردم

مائیم ز نار عشق اول
مائیم ز نور مهر خاتم

دردیست مرا دوا و درمان
زخمیست مرا بجای مرهم

مائیم بوصل دوست دلشاد
مائیم ز هجر یار در غم

گه شب نم گلستان عشقیم
گاهی شده جمع و آمده یم

در ملک قدم قدم نه از عشق
تا گویندت که خیر مقدم

از لوح ضمیر نعمة الله
برخوان تو رموز اسم اعظم

وله

منم که همت من جز خدا نیندیشد
خوشست همت عالی که باد پاینده

تراست دین و عقبی مراست حضرت او
تراست خط دارا مراست دارنده

بنور طلعت او روشنست دیده ما
چه جای روشنی آفتاب تابنده

بروی ما در میخانه را گشادن باز
ببین تو مرحمت حضرت گشاینده

ز لطف خود بکرم ساز بی نوا بنواز
بیا و گوش کن آواز آن نوازنده

اگر یکی بهزار آینه نماید رو
هزار رو بنماید یکی نماینده

سزد که شاه جهانی مرا غلام بود
از آنکه سید خود را بجای شدم بنده

وله

منم که همت من جز خدا نمیجوید
خوشست همت عالی که باد پاینده

مرا بسایه طوبی چه التفات بود
چه هست سایه من آفتاب تابنده

هزار مطرب عشاق را نوازم ساز
چو ساز من بنوازد بلطف سازنده

تراست گوشه عقل و مراست خلوت دل
تراست خط دارا مراست دارنده

غلام سیدم و پادشاه هر دو جهان
عجب مدار که سلطان مرا بود بنده

وله

نعمة الله همه جهان بگرفت
این چنین نعمتی جهانگیرست

تو چو اینست مست لایعقل
گر بصورت نظر کنی پیرست

وله

فخر الله و زال رسول ... نجم عارفان ربانی
قرة العین عبد الله ... مرشد وقت پیر و حانی
بدر او محمد ان شهید ... کینه و شش هیچ دو شانی
باز سلطان اولیا جهان ... میر عبد الله است نامانی
یه کامل کامل الدین یحیی ... پسید مسند مسلمانی
بدرش شاهزاده است و جدو سی ... مادرش شاهزاده سامانی
دیگر ان جعفر نجف لقا ... روح محض و لطیف و روحانی
شهید صاحبان که صاحب بود ... جمع می بود از بر یشانی
میر عالم که پیش همت او ... مختصر بود عالم فانی
باز شهید علی عالی قدر ... کان احسان و بحر عرفانی
ابر هیم انکه روح می بخشد ... نقش در کون نقش دانی
بادشاه ممالک دانش ... بود شهید علی کاشانی
میر محمد که بندگانش در ... هر جهان یافت سلطانی
شاه سادات شهید اسمعیل ... افتاب سپهر سبحانی
میر عبد الله انکه روح امین ... گشت دوزاکه جلد راجانی
باز امام محمد باقر ... منجب کنز و دین رابانی
بدر او علی ابن حسین ... انکه زین العبا مرا خوانی
باز امام محق حسین شهید ... نور چشم علی عمرانی
ان دو بیعی رسول بار خدایا ... و ابلی مکث سید یثربی
انکه باشد در مدینه علیم ... گور پاک حاری
نوزدهم جد من رسول خدا ... انکه راست نیست بنا یی

همت

خست فرزند من خلیل الله ... باد بار رب به بنده مارزانی

ولد

نود و هفت سال عمر خوشش ... بنده داده ده حق بابنده
سال اینده هشت سال قران ... تابه اید زسال اینده
نعمة الله خدا بما بخشید ... سازها را نواخت ساز نده
خوش و خرم بعشرت بامکبود ... رحمت حضرت کشا یند ه
اینه صد هزار اگر پرسیم ... در همه ان یکی نا یند ه
این عنایت نگر که هیچ زمان ... نظر بد بکرده است بابنده
ز افتاب جمال او صاحب ... ماه رو یند و دل ربا بنده
در رفیقت ذوق ما دایم ... خوش بود دولت فزا یند ه
دل ما جشنه ایست یا نجریل ... ازه یاب حیات زا یند ه
نور پیشید بنور او دیدم ... افتابی خوشید تابنده

ولد

شان زهره جشن جمارت ... بقبول همزین هر دو عالم
دل نوم و کف بخشنده و انکه ... در کشا رخوب و رو کرخرم
شان اصل دورخ تیز جارت ... هم از کشت بن در هم
پیش رو بی و دیگر تیغ کویی ... دل بخش و کفی در غل حکم
شان مردم عاقل همان است ... کانگیزیند بر جشن جشنم
طریق عرف پسید کشت باتو ... تو دانی بعد ازین و الله اعلم

ولـه

چون کمال هر بود بوجود
شاهد هر بدن بوجود کماله
هست عالم هر خیال وجود
وز تجلی اوست بود خیاله

ولـه

گفتم کو جاودانی زود حدت
کو یم بطریق استعارت
جون اتش عشق او بر افروخت
هر عشق بسوخت هر عبارت

فی المثنویات کبیر

مطلع بغزل اخر

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی تجلی عین الاعیان
بغیض الاقدیس الاقدم و سبحانه من تجلی بذاته
لذاته فاظهر آدم و استخلفه علی مظاهر اسمائه المنعوت
با لعالم و صلی الله علی من هو اعلم الاعظم المبعوث
بالرسالة الی کیفیة اللازم و علی اله و سلم

خوش بگو ای یار بسم الله بگو
هر چه گویی جویی ز بسم الله بجو
اسم جامع جامع اسما بود
صورت این اسم عین ما بود
جمله اسما با عیان در وجود
صاحب اسما مسمی یک وجود
هر کجا ایست عینی جان اوست
هر کرا عینیست اینی زان اوست
مجمع مجموع اسما آدم است
لاجرم او قطب جمله عالم است

هم روح و عین اسم الله جبار
ظل یک ذاتند یکو باد دار
هر کسی کو مظهر الله شد
ز آفتاب رحمتش جون ماه شد
نفس الله مظهر اوصافش
صورت اسم الیه جوانش

غزل

هر دیده ما نور رخ یار تواند
بار یک که نظر کرد هران دیده جانست
خوش عشق جمالیست که پیوسته بتابد
تماشش درین دیده بدیدست توانست
صاحب نظرانست که در دیده نگرد
در صورت ان شاهد معنی توان
روشن بود ان دیده که بینش دهد ان
جون اجام بجمد باشد بینش دیده جان
هر ذره که بینی تو که خورشید نماید
نور صمد باشد هران دیده گران
در اینه بنمود جمال و جه جمالی
جون نیک نظر کرد بخود خود نگران
از نور خدا دیده بتابیده شده راست
هر کس که درین دیده ما دید جنان دید

شهـ

رایت الله فی عینی بعینه
و عینی عینه فانظر بعینه و
جمیع خلقه غیری غیر عینی
و عندی عینه من عین عینه

رباعی

تا صورت او در اینه می بینم
بینی همه در اینه می بینم
اینه دل بجشم جانا می نگرم
وین طرفه که او در اینه می بینم

مثنوی

جسم ما تا عین ما را دیده است
در نظر ما را چو نور دیده است

این عجب بنگر که عینی در ظهور
چگونه این ها اعیانی چو نور

عین عاشق عین معشوق و یکی است
عشق نه معشوق نه عاشق کیست

عین او بنگر بعین نور او
ناگه با شی ناظر و منظور او

کاو اعیان ما ق کردیده ام
عین او را عین اعیان دیده ام

این اضافت در ظهور ما نماند
ور نه بینی ما این اضافت خود کجاست

از اضافت بگذر و از این هم
تا نماند هم ورود و عین هم

شد هلاک این عین ما و عین او
کل شی هالک الا وجهه

رویت عینی بعین ما بود
عین ما گر موج و گر دریا بود

هر که با ما در مقامی شد آشنا
عین ما پیدا بعین ما جو ما

غزلیه

بر جام جهان نما جهان بین
بر آینه عین ما روان بین

جام بکف ار عاشقانه
معشوق جلیه عاشقان

بر دیده ما نشین زمانی
نور نظر محققان

از دیده مردم ار نهانست
بیداست بچشم عیان

گویی زدا به پرسم او را
زدا امروز این زمان

کو از نشان و نام ما هیچ
در عالم بیچون نشان

شاد بی روان نعمة الله
بی نوشها و حیات جاودان بین

شعر

ظهوریم لم یزل ذاتی بذاتی
چه جایی لایزالی من صفاتی

وجودی بی کم و کاست و رجوعی
خدا بینی قدح نوشی شرابی

رباعی

گر جد ارم ساغر اسما مدام
می از خم ذات می نوشم مکام

سایه ی سرمستم و رندی خویم
عاشق و معشوق و عشقم والسلام

مثنوی

یک حقیقت در دو مظهر رو نمود
دو نمود اما حقیقت دو نبود

یک وجودست و کمالاتش بسی
تا بر این نکته ندانند هیچ کسی

بعضی معشوق و صورت عاشق اند
عارفی دانا شناسی هم صاف

کو بگوید جام جام و می می
این یکی مایم و آن دیگر دوست

ور بگوید جام می هر دو یکی
در حقیقت حق بود آن نی یکی

اعتبار معتبر باشد چنین
معتبر باشد جهان قول همین

گاه محمودم گهی با شم ایاز
گاه نازی می کنم گاهی نیاز

عاشق و معشوق و عشقم گاه گاه
این چنین فرمود محبوب الله

در دل خود دلبر خود را بجو
کام جان خویش اینجا بجو

نعمة الله جوی تا یابی همه
هر چه می جویی ز مایابی همه

غزل

خوش حضوریست بزم ما دریاب — هرچه می‌بایدت بما دریاب
می جام فنا چه می نوشی — ذوق خم خانه بقا دریاب
قدمی نه بخلوت درویش — یادشه جام گدا دریاب
در خرابات ره درخشش — زانی شفاخانه این دوا دریاب
قطره و بحر و موج و جوابند — عین ما را بعین ما دریاب
رند مستی اگر طلب کاریی — پیشه کویی او مرا دریاب
نعت احد را بدست اور — منظر رحمت خدا دریاب

رباعی

او جمع همه تفاصیل دیم — زان لفظ نبی جمع و تفاصیل نیم
که در جامیم و گاه در خم شراب — اما همه جا حقیقتا عین میم

مثنوی

صورت ما برده دار او بود — عین ما عین نیکو او بود
سینه ما گنج اسرار او بود — دیده ما منظر انوار او بود
هرچه ما داریم ملک او بود — ملک و ملکش بهم نیکو بود
ملک او ما ایم و ملک ما شد او — کر ملک جویی در ملکش بجو
ملک ما از ملک او اعظم بود — نه چنان عینی که بیش و کم بود
ملک ما اعیان ما و ملک ما — اسم جامع جمع اسمای خدا

در جهانی ملک ملک باشد چنین — اللہ ملک را در چنین ملکی ببین
والیست و من و ما و تو خواجه منش — مالک ملک ولایت دان منش
بنده او شد همه دید و سزا — جا کوشش بر کل عالم باد شاه
فرد و خورشید او ده ارد نور — ورنه بیند بینی چنین ای کور دور

غزلی

ما را وجود نیست و کی هست جز او — جود و وجود او بحقیقت وجود اوست
نی نور بود او نبود نور هیچ بود — بود یی کهست بر نوی از نور بود
بشنو بذوق گفت مستان یا هم — کین قول عاشقانه ز کفت و شنود
عود دلم بیاش عشقش و ان بوی — بو یی خوشم که می‌شنوی بوی عود
گر زند دوست جوز درد کو شاد — کان شهر جنس نکوست زیان سود
سیم و لالا یی و بود جام می — در بزم بوجهست زانعام وجود
این قول پسند نیست چونانکه نشنوی — واجب شده بنو شنجی کان نرود داد

مثنوی

گر نه باطل بیاد حق هست — از حقیقت یکی رو مطلق هست
حق وجود ست و یکی بیند همش — کرچه باطل را علم بیند همش
جون یکی اندر یکی باشد یکی — نه وجود ان یکی بیند شکی
کیف وجودست و کانش شناسا — نه دو عالم ان یکی را بی‌شمار
زوج از تکرار فرد اید پدید — این سخن از ما بجان باید شنید
زوج عالم دان و دان اصل و ثر — یک حقیقت خواه زوج و خواه تر

ذره مطلق شود حقیقت در ظهور
کاه ظلمت می نماید کاه نور

نور و ظلمت از ظهور و یک وجود
ورنه نور و ظلمت اینجا کی بود

جامی از می ترز می بستان بجوش
شاد کاوندان و همسینان بجوش

قول ما حقست و زحق می بشنوند
کاه حقیقت کاه مطلق می شنوند

غزل

چشم ما نور خدا اینجا بدست
دیده ما بین که تا اینجا بدست

در صفای جام می ما را نگر
تا تو بینی ما و اینجا بدست

کو درین دریا درا بی هم جو ما
عین ما و خویش ترا

وام کن از نور رویش دیده
تا جمال کبریا

گر تو در کنج فنا ساکن شوی
عاقبت گنج بقا اینجا بدست

خود نمایی می کنی با عاشقان
در دو بیی ان یک بکا

نقطه الله جو که نور رویی اوست
انجز جویی حاصلیا اینجا بدست

مثنوی

هر دو عالم جزو یک موجود دست
هر دو نکویی هست ان مقصود هست

با جمال دیدار کرده خویش
خوش خوشی بشی بر اینای بیشی

هر خیالی را که می بینی بخواب
نقش او با شد جو بر دای حباب

اصل جوهر دان در کوهر فرع او
اصل و فرع ما بود در دل نکو

صورت بیخ عالم گشته
هر توحیدست بینکه بشمش

در صدف اینی و بر بسته نقاب
می نماید در نظر در دی خوشاب

هستی ما سایه هستی اوست
هستی ما عین سر هستی اوست

قطره و دریا بزد ما یکیست
بشنو از ما قطره و دریا یکیست

این دویی پیدا شده از ذات تست
شرک باشد گر یکی خوانی دویی

از کتاب ذات و ایات صفات
نسخه خوش خوانده ام در کائنات

غزل

درین دریا بجز ما را شناسی نیست
چو دار شناسی خود غیر ما نیست

کان کج بهر بشنو ز عطار
کو در هر کو خدا کم شد خدا

حبابی موج و دریا هر دو اینند
جدایند از هم و از هم جدا

نه قوبی نه بعد اینجا که مایم
مکو اینجا کجا اینجا که جا

فنا شو از بقا و از فنا هم
فقیرا نی فنا و هم بقا

وجود این و آن نقش خیالست
حقیقت جز وجود کبریا

حریف درد نوش درد مندیم
از بن خوشتر دل ما را دوا

اگر کویی همه حقست حق است
وگر خلقش بیی خوانی خطا

چو توحید نیست شو از نیست اندیش
چو تو حید بیش تیی ترا نیست

مثنوی

کوهر از جویی درین دریا بجو
سر این در تیسم از ما بجو

نقد گنج کشف گر از ما طلب
هر چه یخواهی بیا از ما طلب

سایه بیسیم و جام می بدست
می خورند از جام ما رندان مست

ملک بیخانه سبیل ما بود
اید اینجا هر که از اینجا بود

هر کجا رندیست ما را محرم است — هر کجا جامیست ما را همدم است
صورت ما مظهر معنی ماست — این و آن دو شاهد دعوی ماست
علم وجدانیست علم عارفان — علم اگر خوانی همین یقینی بخوان
قول ما صدیق تصدیقش کند — آن محقق نیک تحقیقش کند
تا نوشی می ندانی ذوق می — تا نگردی می ندانی حال می
مست و هوشیار و شراب بی‌حساب — هر که پندم گوید خواجه شراب

غزل

منم مجنون سخن لیلی منش این چه سکوتم — مگر کم کرده‌ام خود را که خود را باز جویم
اگر نه ساقی سیمم جواب باز دهد نم — وگر نه فاخته‌ام چرا به سرو ننالم
اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که می‌دانم — چنان نیستم که از مستی ندانم چیست گویم
امیر عیش و شاهم که رندان همه غلامند — مگر سلطان شاهم من که شاهان همه گدایند
نگویم تا نبینم گر ببینم وصف او نتوان — بدین من مگو زاهد که من بیناتر از نگویم
خیال غیر اگر بینم گر شیئی در نظر دارد — بآب دیده سازم غیر را فرد شوم
می و جامی اگر جویی که باشی همدمش دائم — بیا و نعره الله جو درین دور آن گران جویم

مثنوی

نقش بندی نقش خویش بسته بود — خاطرش با نقش خود پیوسته بود
با خیال خویش ذوقی داشتی — هر زمان نقشی بنو بنگاشتی
موهم بود این مایهٔ نقاشیش — نقشها بیتو از خوش باشیش
هر نفس نقشی دگر می‌ساختی — می‌شکستی باز می‌انداختی

نقش اول نقاش موهم ابتدا وجود — در وجود عالم نقاشی خود
جلوه از بسط وجود عام اوست — هر چه ما داریم جود عام اوست
خاص و عام ابتدا و نو عند از وجود — در مظهر آن یک دویی ما را نبود
نقش بندی بین و نقاشی نگر — باده نوشی و قدح او باش نگر
نقش با نقاش خویش پیوسته اند — در ازل این عهد با هم بسته اند
نقش می‌بندد بصد دستان نگار — هست نقاشی و نقش صد هزار
نقش نقاشیست هر نقشی که هست — این چنین نقش خوشی دیگر که بست
ما بر آب دیده نقشی بسته ایم — با خیال خویشش پیوسته ایم
خوش خیالی نقش می‌بندد مدام — چشم او بر دیدهٔ ما والسلام

غزل

نقش خیال تو نگاریم بدیده — کاری بجز از این کار ندارم بدیده
در گوشه دیده خیال تو نشستم — عمری بخیالت ببر آریم
جز نقش خیال تو که نور بصر ماست — در دیده خیالی نگذاریم
گر زانکه زنی بر سر کویی تو غبارم — بر خاک درت آب بیاریم
جانی در دش عاشق شیدا ده ما باد — گر می‌طلبد جان بسپاریم
هر شب سر و رندان بهوایی بخرابات — تا روز شمارش بشماریم
در دیده نه ما غیر تو دیده بجایی — هر صورت خوبی که نگاریم بدیده

مثنوی

صوت نایی می‌شنوم از اوج نی — تا ترا راهی شود آن نیک پی

راز نایی می کند پی اشکار
این سخن از نفخة الله یاد دار

میزند شش پی باواز حزین
خود شنود و زار می نالد چنین

از عجیب الله کلام حق شنو
زین متید بسته ان خلق گشنو

در همه اینه او را نگر
بنگ ها اینجنه او را نگر

اینه باشد هزاران یک بود
هر یکی ان یک نماید ناشکی

نقطه شش امیست و نقطه همچنین
ان یکی در هر یکی روشن چنین

اضافتی نافذ بر اینه
می نماید اینه ها اینه

هر چه بینی صورت اسم اوست
صورت و بینش چاری بر اوست

اسم او عین وی و غیر وی است
عین ما خود نیز اسم اولیست

غزل

اینه جمال نیست بجز جلال او
نیست بجز جلال او اینه جمال او

مست می زلال او جان شش دوازده
جان شش روز و شب مست می زلال او

نقش خوش خیال او بسته خیال ما
بسته خیال ما حلقه خوش خیال او

صورت می مثال او داده مثال ما
داده مثال خود ما صورت خیال او

دیده ام ان جمال او در همه حسن و دلبران
در همه حسن و دلبران دیده ام ان جمال او

نقش خیال خال او نور سواد چشم من
نور سواد چشم من نقش خوش خیال او

در غم وصال او محرم نفخة الله
محرم نفخة الله در غم وصال او

مثنوی

عین ما در علم او عین وی است
عین عالم پر وجودش لاشی است

سید سند ما و وجود از جود خویش
سید بیهم او را ظهور از بود خویش

اب رویه جام پی ازی بود
گر چه او را هم ظهور ازوی بود

جام پی پیشیان و ساقی در نظر
جام پی پیشیان و ساقی را نگر

یک زمان پر دید و پنهان شین
شاهدی بر صورت یمین

عالمی از نور او روشن شده
پوشش بهمان چه پر اهن شده

در محیط علم اعیان چون حباب
نقش بسته صورت اسما بر اب

عین ما بر ما اگر پیدا شود
چه ما پیش عین ما شود

عین ما مانند حبابی بر زاب
گر چه خالی می نماید این حباب

بر تو نیخ انم ازین پیش هزار
باد کبر از نفخة الله یاد کار

غزل

پیش اسم اعظم از ما هو
صورت ما پیش و ما را هو

بحر دریا ز موج پی جویش
عین ان موج هم ز در یا

قطره ما ز دریا در پیش دریا
ما بدست اورد هم از ما

لیلیت در دو اگر خواهی
از دل دردمند شیدا

چشم لیلی بچشم مجنون بین
قصه یوسف از زلیخا

سیل اب حیات اگر داری
ساغر می بگیر از و دا

هر کجا بجلیی خوشی یابی
نفخة الله را بجا بجا

مثنوی

بین ولایت در ولایت دیده ام
خوش ولیی در ولایت دیده ام

گفته اصل ولایت کوش کن
جام باده از ولایت نوش کن

جشم از نور ولایت روشنست | از ولایت آن ولایت باشد

با ولایت هر که او همدم بود | در ولایت صاحب اعظم بود

گفته‌ام بر نور چشم ما نشین | دیدهٔ اهل ولایت را ببین

صورت و معنی که هر دو با هم‌اند | از نبوت وز ولایت روشنند

در ولایت هر چه بینی او بود | لاجرم عالم همه نیکو بود

از ولایش نام ولایت یافته | هر زمانی صد ولایت تازه

هر کرا باشد ولایت از خدا | در ولایت باشد او از اولیا

اسم حق باشد ولی در شرع و دین | هم ولایت وصف او باشد یقین

شد نبوت ختم اما جاودان | باشد این حکم ولایت در میان

غزل

روح اعظم نایب حق خوانش | لاجرم بر تخت دل بنشانش

هر دمی بیخوانش در روز و شب | کو بصورت که بیند خوانش

اسم اعظم خوانده‌ام از لوح او | خازن گنج الیه دانش

حق با او بسته‌ام هر روز عهد | تا ابد در بندگان یابم نشش

نور چشم استاد دیده روشنم | در خیالش همچو مردمک جانش

عقل مخمور است و منت خراب | کو درآید از خمان یکمانش

نقطه‌ام مخزن اسرار اوست | هر چه بیخ اسم او پیوستنش

مثنوی

تا نگویم نکته در نقطه | وصف نقطه کی کنم و نکته

از نقطه یک الف ظاهر شده | در حروف آن یک الف ناظر شده

نقطهٔ اثنتین اصل این عدد | در عدد بنوده احد باشد احد

اعتبار نقطه کن از صفات | تا بیابی هر دو نقطه اسم ذات

عقل اول نقطهٔ اخضر بود | نقطها باطن الف ظاهر بود

عقل اول نور چشم انبیا | مظهر ذات صفات کبریا

سه نقطه در یک الف چون مثلثست | آن الف در اول و دفترشست

آن الف در اول احد بکو | ستر بینجه بیا با ما بگو

خوانده از لوح قضا سر قدر | اژدر در دریا به حالی اینقدر

اصل مجموع کتب ام الکتاب | فهم کن واحد اعلم بالصواب

غزل

علم ام الکتاب حاصل ماست | لوح محفوظ حاصل دل ماست

اسم اعظم که صورتش مایم | جمع معنی هفت هیکل

آنچه محیط خواندشش | تو ز ما آن سر اب حاصل

هفت لایق که ودیع دهریم | مثل ایشند از منازل

آن حقیقت گو اول بیم او | مشکل حل و حل مشکل

عشق او فاتحهٔ ما مشتول | جان عالم فدای او قائل

نقطه الله شد بما واصل | طلبش کن زندگی واصل ماست

مثنوی

روح اعظم صورت اسم الله | هر دو وار حضرت آن پادشا

ادم حقیقت یعنی عقل کل — صورتش جانست و بیخ این اصل
جزو و کل از عقل کل حاصل شود — این کسی داند که او عاقل شود
اسم الرحمن ازو او مستقیم — شمع خود از نور او افروختیم
اسم اعظم نزد ما باشد قدیم — یعنی جسم الله الرحمن الرحیم
بر تو این گر شد یکی بر تو گشاد — کی تواند داد این بر تو کسی داد
در قلم جاوید نو بیند کلام — هر چه ان باقی بود ما لا کلام
جمله اعیان صورت اسمای اوست — دوست دارد صورت خود دوست دارد
اول این بحر خواندش از ازل — اخر شب باشد او این را بدل
ما بیی ما در میان برزخ بود — ورنه بی ما این دو بی هرگز نبود
برزخ ما در میان با مال شد — ماضی و مستقبل ما حال شد

غزل

هر معنایی حافظ و معنا — انه ظاهر بنا فنا
ما هیا لیم و در حقیقت او — ما جاییم و عین ما دریا
هر که بیند و هر چه میداند — بی وجاهت و صورت و عین
شاهد یی در هزار جامه نگر — نظر یی کن بدیده بینا
سایه یی از نیست و جز از یی — گو طلب یی کند بجز از ما
دور زند ان ما مات باز اورد — فارغ از دی و این از فردا
زندیستی جو نغمه الله نیست — ورنه گویی که هست جان بجا

مثنوی

گر چنین ایمی ایمنی نیست — کوشش ما در او چنین نیست
اعیانی باشد این ما و تویی — اعیانی خود ندارد او این دویی
اسم اعظم در همه عالم یکیست — واحد اسم و مسمی نیز نیست
هر چه بینی صورت اسمای اوست — نه که یا معنی غرقه دریای اوست
جام دیدی گر چه او دریاست ظرف — در حقیقت یک بود نیکو نگر
دو نماید گر چه یک باشد وجود — یک بود او گر بنا شد ما و تو
گر یکی را صد شمار یی شد پدید — صد نیاید گر نباشد ان یکی خود
گر نه احول یک را دو بیند این دو تو بین — ور یکی بینی چند ان دو تو مبین
دو فنا شو از صفات و ذات خود — تا ز تو با تو نماند نیک و بد
چون شدی فانی فنا شو از فنا — تا خدا ماند خدا اندر خدا

غزل

اب جویی یا اب اینی عجیبست — سراب و اب این عجیبست
ما جاییم و عین ما اب است — ما عین شراب
گر کبی مست شد زی عجب — با دوست خراب
روز و شب افتاب بدی کرد — در بیی افتاب
موج گویی جباب دریاست — ما نما در جباب
نقش خود را خیال می بندم — نا بر بسم نخواب
بی غم خانه صد و شصد و هفتم — می خورم بی حساب
زاهدی دیده ایم گیلانی — مست مست خراب
ابنا مزن گشاده پیشانه — خوانده ام ان کتاب اینجا

طالب وصل نعمة اللهم | آب جویای آب این عجبست

رباعیات

معشوق یکی عشق یکی عاشق یکی | این هر سه یکی و در یکی نبود شک
یک ذات و صفات صد هزار ازین میدان | یک صد باشد باعتبار صد یک

وله

آن عین که عین جمله اعیانست | عینیست که آن حقیقت انسانست
در آینهٔ دیدهٔ ما بتوان دید | اما چکنم ز چشم تو پنهانست

وله

مطلوب خود از خود طلب ای طالب | خود را بشناس و یک زمانی بخود آ
گر عاشق صادقی یکی را دو مگو | کافر باشد هر آنکه گوید دو خدا

وله

با عقل حدیث عشق گویی هی هی | در کتم عدم وجود جویی هی هی
جامی و شراب و عاشق و معشوقی | یکدم بخود آ که خود تو اویی هی هی

وله

بارم ز سر ناز نقابی بسته | بگشوده دو زلف و خوش حجابی بسته
در دیدهٔ ما خیال روی خوبش | نقشیست که بر عارض آبی بسته

غیب

مثنوی

غیب مطلق حضرتی از حضرتش | عالم اعیان بود در خدمتش
هم شهادت حضرتی دیگر بود | عالم او ملک خوش پیکر بود
حضرتی دیگر بود غیب مضاف | در میان هر دو حضرت بی خلاف
وجه غیب مطلقش جبروت دان | علم معقولات ازین عالم بخوان
هم مثال مطلقش را گفته اند | عارفان بسیار دری سفته اند
باز ملکوتست وجهی دیگرش | یا مثال روشن مه پیکرش
این مثالش را مقید نام کو | عالم ملکوت را اینجا بجو
حضرتی کو جامع این هر چهار | باشد آن انسان کامل یاد دار
چار حضرت در یکی حضرت نگر | تا ببینی پنج حضرت ای پسر
غیب مطلق را نگر در عین او | هم شهادت بین در آن ملک نکو
از صفای نفس او ملکوت بین | وز مثالش مطلق جبروت بین
مجمع البحرین اگر جویی ویست | صورتا جامست و در معنی میست
مظهر الله و قطب عالم است | روح و جسمش اصل و فرع آدمست
بی وجود او ندارد کس وجود | ظل الله است و سلطان شهود
اسم الله می کند تعلیم ما | می کند با خویش ما را آشنا
عالمی را نور می بخشد مدام | از عطای اسم اعظم والسلام

غزل

مدام جام می او حیات می بخشد | همیشه همت او کاینات می بخشد

کاکل کشش ساقی نگر کز رند ازا — شراب جام زذات و صفات مخمور
دلف بدردی زروش دوا کن خوش — زشیشه ودم اوشفات
چه قدر خوف کز تار برسیان دارد — بجا یکیب باسوسنات
بیا که رند و لان کشکا مشوقند — اگر تو کشه اوی بجات
دلی که دردو سدا جز یکی نمیجوید — برا یک جهتی شش جهات
هزار رحمت حق بر روان پاکش باد — که روح او دل ما را حیات بخشید

مثنوی

مظهر اعیان ما ارواح ما — مظهر ارواح ما اشباح ما
ظل اعیانند ارواح همه — ظل ارواحند اشباح همه
بازا عیان ظل اسمایی حقند — بازا سما ظل ذات مطلقند
ذات او در اسم پیدا آمده — اسم در اعیان هویدا آمده
اسم وعین و روح وجسم این چهار — خلق یک ذاتند نیکو یاد دار
جمله موجود ند اما از وجود — نیست موجود ابتدا بیجا خواهند بود
او بخود قایم همه قایم باو — هر چه باشد باشد ان دایم باو
خارج و ذهنی و هر شی کو بود — بنده شکی موجود باشد از وجود
هر کا یی کان بود طلق همه ما — خود ما جود و وجودست ان عطا
ذات او دارد کمال خود بخود — زان کمالی باشد ار دارای خود
یک وجود و صد هزاران مرتبه — بادشاهی و هزاران عرتبه

اخبار یاد ان مرتبه انام
نیک در باب این لطیفه والسلام

غزل

بادشاه و گدا یکیست یکیست — بینی نواو نوا یکیست یکیست
درد سنبل و درد بی نوشیم — زهر دو زهر دو دوا
جز یکی نیست در همه عالم — دو مگو چون خدا
اینه صد هزار یکی بینم — دو بی ان جا نمز ا
مبتلا یم بلا یم بالا شیم — مبتلا و بلا
قطره و یخ و موج و جوهر جا — بینی شکی نزه ظ
نعره الله کیست در عالم — طلبش کن بیا کیست کیست

مثنوی

عین ما از جنبش ات فیض یافت — لاجرم از علم سوی عین تافت
عین اول صورت الله شد — افتاب حضرتش چون ماه شد
اسم اعظم جامع ذات و صفات — روح اعظم بادشاه کاینات
عقل کل روح محمد خواندش — صورت او عین اول دانمش
عین اول عین اشیا نی بود — بجمع الطاف بجا نی بود
در دو عالم هر چه هست از وجود کل — باشد از ذات و صفات عقل کل
عقل کل را گر قلم خوانی روا — زانکه نقش لوح محفوظ از نگار
روح کلی باشد و لوح قضا — هست جزو یات او ارواح ما
عقل کل روحست و دیگر ما بدن — شه این نکته روان شو زین سخن
عقل کل صورت ندبندو بی صفات — هم صفت قایم بود اما بذات

زین سه نقطه یک الف گشته عیان — اول قرآنی بود نیکش بخوان
نقطه اصلی و الف اصل حروف — خوش بود بر اصل اگر باشد وقوف
انبیا را یاد دانی برتر دانا صفات — گر بجا باشد درحقیقت عین ذات
در حقیقت آن الف یک نقطه است — نیک دریابش که نیکو نکته است

غزل

نقطه در دایره نبود و بنود — یک از آن نقطه دایره بنود
نقطه در اصل دایره باشد — نزد آنکس که دایره پیمود
اول و آخرش بهم پیوست — نقطه چون خم دایره فرمود
دایره چون تمام شد برکار — هردو یارا بهم نهاد ایسود
نیست وجود بهم پیوسته — نیست وجود یکم ما و تو موجود
هر عالم خیال او گفتم — باز دیدم خیال او او بود
خوشه از کشت پیشینه ما — نعمت الله در سخن نشنود

مثنوی

هر یک از اسمای حق در علم او — صورتی دارد که باشد عین او
نور هر عیبی که می‌یابند بعد — وجه خاصی می‌نماید در نظر
جود او بخشید اسمارا وجود — ورنه اسمارا بخود بودی نبود
هر چه موجودست مرحوم خداست — گر چه اسمای دگر و اعیان ما
کثرت اسمای او اندر عدم — از صفاتش بیش می‌بندد قلم
چون صفت از ذات او دارد وجود — رحمت ذاتش غضب را داده بود

راهم و مرحوم از آن نیخوانمش — اسم او ذات و صفتها آنش
نقطه اعیان اگر خوانی تمام — بشرح اسماء ابد این و الیم

غزل

اغانی را بجا بنوشته اند — خم می در ساغری پیموده اند
این عجب بنگر که بنهان گشته اند — اغانی را به کل انداخته اند
بحلی سینه‌ها بنهاده اند — بر سر رندان دری بگشوده اند
باده نوشان در خرابات فنا — فارغ از عالم خوش آسوده اند
بیخیالش می‌نماند رو بحجاب — نیست خیالش یک دمی غنوده اند
عاشق و معشوق ما با هم دگر — هر کجا بودند با هم بوده اند
در ولایت ملک کی او کیا — نعمت الله داعطا فرموده اند

مثنوی

جمله عالم شد و عشق جانان — اسم ظاهر این و باطن اسم آن
یک مسمی دان و اسما صد هزار — یک وجود و صد هزار ارش اعتبار
صورتش جانست و عین می‌نمود — گر چه هر دو نزد ما یک شئ بود
دود و سید آن یک یک ود و یک — نیک دریابش که گفتم نیک نیک
نیست وجود جود او هم عالم عدیم — بر وجود جود او عالم علیم
عالم از بسط وجود عام اوست — هر چه می‌بینی ز جود عام اوست
او یی او ذات و ما یی ما صفات — عارضی باشد فنا شو زین فنا
ما یی عالم نقاب عالم است — یک عالم خود حجاب عالم است

جاودانست این حجاب ای جان من / ای خلیل الله من برهان من
وصف عالم با تو میگویم تمام / تا بدانی حال عالم والسلام

غزل

چیست عالم سایه بان آفتاب / تن بود چون سایه و جان آفتاب
نور عالم شمس الدینش خوانده اند / سر این دریاب و میخوان
وز برای نزل بزم عاشقان / جام زرینست برخوان
آفتاب حسن او عالم گرفت / تا قیامت باد تابان
نور روی نعمة الله دیده ام / می نماید در نظر آن آفتاب

مثنوی

طره شب را مطرا کرده اند / نور روی روز پیدا کرده اند
خوش در میخانه بگشاده اند / ساغری بر می برخوان داده اند
در نظر نقش خیالی بسته اند / با خیال خویش خوش بنشسته اند
هر نفس رندی بجامی میدهند / هر دمی بزمی بجایی می نهند
راز پنهان آشکارا گفته اند / جمله اسرار با ما گفته اند
یک وجود و صد هزاران آینه / می نماید هر یکی آن آینه
گنج اسما در همه عالم نگر / اسم جامع بایدت آدم نگر
عارفانه قطره و دریا ببین / قطره و دریا همه از ما ببین
عین دریا دیده ام در قطره / آفتابی یافتم در ذره
ای عجب دریا و قطره عین ماست / غیر ما خود قطره و دریا کجاست

اسم و رسم ما حجاب ما بود / صورت ما قطره و دریا بود
صورت و معنی ما هم عین ماست / این سخن داند کسی کو آشناست
جامی از می بر ز می خوش نوش کن / با حریفان دست در آغوش کن
از دو بی یکدگر تا یابی یکی / آن یکی جو تا بیابی بی شکی
جام می آیینه گیتی نماست / ساقی ما مظهر لطف خداست
ساقی و جام و می و رند و حریف / آن لطیفست آن لطیفست آن لطیف
نعمة الله سیدست و بنده هم / باد باقی تا ابد پاینده هم

غزل

می فراوانست اینجا جام کو / درد دردش هست درد آشام کو
ای که میگویی دمی آرام گیر / با چنین دردی مرا آرام
گر نشان و نام ما جویی مجو / در عدم ما را نشان و نام
زلف و خالش مرغ دلها صید کرد / خوبتر زین دانه و آن دام
جام می در دور میگردد مدام / عشق را آغاز هست انجام
شمس تبریزی ز مصر آمد بروم / آفتابی این چنین در شام
نعمة الله مست و جام می بدست / هم چو او رندی درین ایام کو

مثنوی

از تعین اسم اعظم رو نمود / در حقیقت آن تعین اسم بود
بی تعین نه نشان نه نام هم / بی تعین نه میست نه جام هم
وحدت ذاتش تعین گفته اند / در این معنی بحکمت سفته اند

یک تعین اصل و باقی فرع او
وان تعین سبع و مرجع بود
جمله اشیا ظلال و آیات او
هر تعین زان تعین حاصلی
ان تعین هم جو خم می بجوش
از صفت بر تو جوه بر ذات
اصل مجموع بر از خم خوانمش
خرقه پیشا از زین دریای ما
نفس کل از عقل کل امد پدید
بعد ازین عالم مثال مطلقست
انکه باشد بیشه ات هر جا هست
جام و می سائیش بخوانم بهم

بان تعین در همه نیکو نگر
یک حقیقت سبع و شبیع بود
نیز تعین جمله اعیانی کند
باهر ان یک تعین و اصلیات
از همه جایی تعین باده نوش
از وجود اوست اسما و صفات
بر رخ بحر ازل پیدا کنش
بعضی کتابی نی همایی ما
بحر و کل از جام مل امد پدید
این سخن تره محقق بشنو حق
خواه مخور سنت خدا پیدا کند
فاضل و بایش میدانم بهم

غزل

ساقی رخ اگر بما نماید
این معنوی بدست اوست
تا صورت او ز ما
چشم اگرم خدا
ما را در ز ما بگا
رو بی بن و شما
بینیم جمال تا
نوریکه خدا نماید

هر جام جهان نما نماید
شوان دیدن بجز خدا را
گر اینه عین او بنا شد
خورشید بنور طلعت خویش
نوشیم شراب تا دهد جام
دیدیم بچشم نعمة الله

مثنوی

جمع انسان دیده بینا بود
جمع مجموع ایسا بود
مخزن اسرار شیخانیت او
مطلع انوار ربانیت او
روح و جسم و عین و اسم این همه
می نماید او بهر دم اشکار
کون جامع ترد ما انسان بود
وانباشد این چنین حیوان بود
جامع انسان کامل را بخوان
عین مجموع ذات ابدان
عشق می بندد جمال و اجلال
در خیال صورت او بر کمال
اسم اعظم کارساز ذات اوست
عقل کل یک نقطه از ایات اوست
هر چه باشد از حوادث در ارقام
جمع دارد در وجود و در عدم
لیس فی الامکان ابدع ازینهم
مکذا فی واسع سینهم
اسم اعظم می نماید صورتش
این سخنها می کشاید صورتش
صورتش اینه کینونات
هست او برده دار کبریاست

غزل

بادشاهی گدایی او دارد
پر سلطش بی نوایی او دارد
هر کجا فرد و بیت در عالم
جان شیرین برایی
نورد یده ز جنبش اندازم
کوکبی را بجایی او
عاقبت شد که این دل شیدا
عاشقانه هوایی
جان فدایی بلایی او دارد
کز دل من بلایی او دارد

عشق چیست و جام می بر دست — غفلت یکین چه بایی او دارد
نعره الله باحسین همت — همچشم جان بر عطایی او دارد

مثنوی

قطب عالم نقطه پرکار روح — شیخ ما سرمایه گنج فتوح
یک هویت دان و اسما بی شمار — یک هویت را با سما می نگار
در هویت جلوه اشیا کند — ما هویت هیت اسما کند
چون هویت یک بود اشیا یکست — چون یکی باشد سما اشیا یکست
گر یکی خواهی یکی باش بذات — ور دو گویی دو نماید در صفات
در هویت شرط هست و نیست نیست — نیک دریابش دمی ایخود تو کیست
یک هویت داده بود کاینات — زان هویت ذات ان وجود کاینات
نیست هیت جلوه عالم عدم — ما هویت شد وجود و نه قدم
صورت او عین اشیا بود — عینش سرّه فتر اسما بود
نیستش با ما عدم ما او وجود — نیستش با حق بود عین وجود
نسبت ذاتی او از حق بحق — نسبت او عارضی با ما بلق
از هویت داده حق ما را وجود — کز هویت او و نسبت رو بود
حفظ وی از نسیان ما او بحق — گر بر اند از دی یکی ماند دو

غزل

جز یکی نیست مثل او دوگو — وحده لا اله الا هو
او یکی و ما بنش بسیار — نیست را نیست یکی نکو بکار دو

بحر ما موج زد بجوش آمد — آب حیوان روانی شد همه سو
جز بیک قطره یکی نخواهد دید — هر که در عشق او بود یک رو
هر که عالم بنور او بیند — هر چه بیند همه بود نیکو
چشم مردم از و منور شد — چون تو ان دید زده نیکو
شوخ بیند بذوق بیخودش — قول هستا نه خوشی می گو

مثنوی

چشم او در آینه پیدا شده — نور روشن دیده ها شیدا شده
دیده ام آینه کیتی نما — گر خطا داری یقین در چشم ما
چشم ما روشن بنور او بود — این چشم چنین خوش نیکو بود
موج و دریا ترّه ما هود نیست — ان یکی در هر دو عالم نیست
چیست عالم در محیط ما حباب — چیست آب آمده جای بر آب
خوش خوشی باما در این دریا درا — تا بیابی حال ذوق ما نما
در دو دیده هر چه آید در نظر — اشنایی نه نقابی می نگر
نقد گنج گشت گر تا را طلب — جوهر دریم از ما طلب
جای از می برز می بستان نوش — شبها گر نوشی از این بستان نوش
بوشیده ارفنا شه دار شو — از بقای خویش برخوردار شو
هر که او فانی شود باقی شود — بنده اگر رندی کند ساقی شود
گر چه ساقی رندان شوی — ساقی سرمست بیخواران شوی
جز ادش خدا یا گفته اند — در این صورت بیخ سفته اند
شخص و سایه دو نماید در نظر — گر نه احول یکی را می نگر

جان عالم اوست تا او زنده است
دل بیاد دوست تا او زنده است

در خرابات فنا باهم نشین
ذوق هستی از میان برخیزد این

این بود اسرار نامتناهی او
جان و جانانی و خویش و خویشی او

نور او دید اریم در هر دو چشم
یک نظر در چشم مست ما نگر

یار شبها بی که او خلوت شود
مشکلات خویش بر حل او شود

نعره الله در همه عالم کنیست
در میان عاشقان جان کنیست

عارفانه گر ندا اهل الیقین
زین تو حق الیقین باشد چنین

علم توحید است اگر دانی تمام
بعد از این توحید جز ایمان و اسلام

غزل

آب حیات است که نامش کرده اند
روح حیات است هم جو راح در جام

آنجا که راه ندهد اندوه و غم ما
نرگس خراب شب بتا کام

مستیم و هرزه خواره و رندیم و دردنوش
یارا دوا بجام غم ما بنام

هر جام می خیال خوشی در میان فکند
آنکه از آن لبش طلبد خام

از نور دیده ام اثر صبح دیده اند
وز تاز زلف او خبر شام کرده اند

مثنوی

نقطه دره ایره بنود جیم
بیم این بیخ طلب فرما جیم

لازم جیت جیم ای یار من
کی بود بی جیم جیم ای یار من

عارفان داند راز ای عارفان
عارفانه نکته عارف بخوان

جنبش سایه بود از آفتاب
با تو گفتم سر عالم بی حجاب

از وجودش سایه می یابد وجود
ور نباشد او سایه را بود نبود

وحدت از ذات است و کثرت از صفات
وحدت و کثرت نبود از کائنات

گر دو بینی این نه از اشیاء بود
ور یکی گویی بگو کز ما شنود

حق خیالی بر صحیفه ی شهید
جان من شد شاد شاد شاد زو رسید

این غیب و شهادت را بخوان
وحدت و کثرت از بنیاد دان

غیب باطن دان و شهادت ظاهرش
این یکی اول بدان این آخرش

باطن او عین ظاهر دان شتاب
اول او عین آخر خوان بیاب

حال ماضی را و مستقبل بدان
حد فاصل حال باشد در میان

گر نبود ی حال بودی این یکی
ماضی و مستقبل ای عاقل یکی

خط موهوم اربنودی در میان
کی نمودی در حقیقت دو جهان

خوانم از لوح ابد راز ازل
می نوازم تا ابد ساز ازل

غزل

باز ساز عشق را بنواختیم
شش دل هر محیط انداختیم

عاشقانه خلوت خالی دلی
با خیال خویش بودا ختیم

ما چو دریا یم و خلق امواج ما
لاجرم با هم همی ساختیم

تیغ نیی بر سر هستی زدیم
دو دا ختلاف را از میان انداختیم

اسب همت را از این میدان تاختیم
بر فراز هفت گردون تاختیم

عارف هر دو جهان گشتیم زان
جز خدا و الله و کر نشناختیم

نعره الله را نمودیم اشکار
عالمی را از کرم بنواختیم

مثنوی

بود ما از بود او پیدا شده — جمع کشته قطره و دریا شده
بر صفت این موجها دریا بود — فوق این آب هیچ مولا بود
قطره و دریا و نم و موج و جو — هر یکی را هست با آب آبجو
هر محیط دیده ما کن فکن — هر یکی را بخشش و دریا دلی
جام الوان بر کن از یک خم دلی — تا نماید رنگها از لطف دلی
عاشقانه می‌نوشش از جامها — شاهد یکرایی نگردد از جامها
جشن‌ها هست که پندد در خطه — جشن آب حیات است این بسه
گر فرو ریزد بر لب جوئی له — ور نگردد آبی آب رویی لاله
هر گلی را شیشه دان بر کلاب — هر حبابی کاسه پیدا ان شراب
کاسه و کوزه چو بشکستید ما — قطره و دریا نماید تا تو او
گر نه ساقی الا وجه

غزل

غیر ما در بحر ما از ما بحر — عین ما بحر تو در دریا و بحر
هر دو عالم ان یکی را راهزن — هر ان یک پیش هر یک راهزن
این بود مارا نه چیزی غیر جان — یار تو با تو نوشته دو جهان
رنگ بگشاد این خود را بگیر — هر چه بخواهی ز خود ان را بگیر
موج دریا بیم و رنگ محیط — لب رویم ما روان شاه و بسیط
جام می در دور می گردد مدام — کاسها چون می نماید کم مباش

مثنوی

جمع البحرین اگر جوئی دلی آ — جامع و مجموع اگر گوئی دلی آ
دل بود خلوت سرای محتشم او — هر چه هیچ هست بیا از دل بجو
ادبیست از عرش اعظم عرش دل — بیت کریست سوده از فرش دل
کشف کرا گنج اسمای دل آ — گنج دل هیچ کان گنج و یب
جله اسما در و گنجیده اند — اهل دل دلرا بدین سان دیده اند
علم اجمالی جود ایستی بجان — علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
از جمال و از جلال ذو الجلال — تربیت یابد دل ما لایزال
نقطه در دایره بنهفته اند — اهل دل این نقطه را دل گفته اند
نقطه دلرا غیب هیخواند عرب — باشد از تقلیب اورا این لقب
جامع غیب و شهادتهای دل بود — تخت سلطان ولایت دل بود
رحمت ذاتی دمد دلرا ز آب — لاجرم او وسع بود دل از کتاب
فی المثل گر عالم اندر شش دری — تو دل عارف در ایدبارها
دل بحبس ان نگردد جان شها — این حبس نبود ان جانان بها
شرح گفتم زد دل بشنو بجان — تا بیابی ذوق حال عارفان
یاد کار نعمة الله یاد دار — یاد دار از نعمة الله یاد گار

غزل

جان کیست بنده حرم کبریای دل — با روح چیست خادم خلوت سرای دل

در جار سوی عشق گهر اوفتاد است
از دل بسوز سینه که پانی چنان نیافت
ان مهر ماه روی که جانست نام او
سلطان برج جاه هم از ان کشاد یافت
دل گفت خدا است بدریا بگیر جای
گفتم که ای شکسته دلان صبر باید و

مثنوی

دل گفت خدا است بدریا بگیر جای
خدمت او کن که چنین مستقیل
خدمت صاحبدلان میکن بجان
تا بیابی منصب اصل و دلان
خدمت این طایفه مردانه کن
جان خدا بی خدمت جانانه کن
سر بنه در پای مردان خدا
تا چو ما سرور شوی در دو سرا
ترک این دنیی کن و عقبی بجان
تا خدایی نوشود هم این و ان
غیر محبوب از دل خود دور کن
یکدم از نظلت هوا یی دور کن
بعد ازان یکدم ز نورانی شوم
تا به بینی نور او منظور چشم
بیت عالم ذره یاد ان جلیس
سایه را مان و بین هم سایه را
در خلا اینه کیتی نما
می نماید نور چشم ما بجا
اشنایی مضطفی را رو نمود
چون بدیدم غیر یک نوری نبود
او یکی و اعتبارش صد هزار
از اعتبارات ان یکی شد صد هزار
از صد اینه یکی پیدا شده
ان یکی با هر یکی گویا شده
او یکی و اعتبارا نشس بسی
نیک دریاب و مگو با هر کسی

در خرابات مغان رندانه رو
خرقه را نوشش کن مستانه رو
در خرابات مغان رندی بجو
حال درویشان مغان با او بگو
در دو عالم یک جو و در ما نه طلب
کوزرا کبد ارد ایما نرا طلب
خوش درین دریا یی بی پایان شنا
تا به بینی اب رویی ما به ما
با حجاب و اب اگر داری نظر
یک دو بی در عین این دریا نگر
این همین دریای وحدت دان بحر
کو دو بینی را ز خود نیکو بشو
هر کرا ینی بنور او نگر
بی بصر ای یار من نیکو نگر
در خرابات اولیا یی رندیست
بو که با نخورباش هم نشست
عشق او شصت تو برو اندر باش
در طریق عاشقی مردانه باش
ساقی از بخشد تو اگر نخشی مباش
نوشش کن پیچ و کر خم خانه باش
کر تو داری همت عالی تمام
همچو ایوب ای پسر صبر و سلام

غزل

بنده ساقی باش تو تا شوی سلطان ما
جان خدا کن تا شوی ای جان جانان ما
هر دم صورت بین بر بندد و دیده بیفکند
تا به بینی بر سر بر ملک دل سلطان ما
گر گدا ای عشق باشی پادشاه عالمی
از غم چشم غم دل شاد و با نخوریم
حال ما بیند اگر بر ما کند چشمی بهم
الفنا گر عاشقی فرما بخوان از خوان ما
همدم جانم و ساقی او بعشق
خود بیا گر داری طلب کن منصب شایان ما

بحق عشق و بحسن عاشق و معشوق او
این همین بزی بیابی گر شوی یزدان ما

مثنوی

ابتدا کردم بنام ان یکی — در وجود و ان یکی بنمود شکی
یک وجود ست و صفاتش بی شمار — ان یکی در هر یکی خوش می نگار
جشم احوال کرد و پند بنوبین — تو یکی بینی بجا احوال دو بین
گر خدا را بینی دیدم در یکی — ان یکی را دیده ایم در هر لقب
علم او آینه ذات ویست — اینه خود غیر ذات و لیک نیست
او تجلی کرد و خوش در اینه — می نماید اینه مرا اینه
روی او بنگر بنور روی او — تا جوابی نیست شنی روبرو
نوش کن جام جهانبینی بدرآب — تا خبر یابی ز جام و روز شراب
تا در این دریا بهر سو بنگرم — اب رود ادبم و نیلوفر برم
اشنایی در قریبه اشده — قطره دور قم در واشده
بیست عالم صورت نامی جداو — صورت و معنی بهم باشد نکو
اسم او ذات و صفات او بود — نام جان یک تنه و این دو بود
یعنی اسم و مسمی با زبود — عارفی را کو بیابد باز جو
اشنایی رو نمود و حرف — بنگر این اینه کیست نما
خوشا یی خود او نمیشیم نه — یک تنش باغیر بنشینیم نه

غزل

اشنایی رو نمود و سد حجاب — ماه تابانی می ناید افتاب
نوش جهانی بکن از اب جهان — تا جهانی جام جانی ز اب

موج و دریا یم و دریا عین ما — عین ما بر عین ما باشد حجاب
ساقی رحمت ما باشد کریم — جام می بخشد بزند ان بی حساب
خوش بر ان دریا و بر ابهای ما — وای بیچاره ماند بی ابها ب
عشق می بیند جمال او بها د — عقل می بیند خیال او بخواب
خواجه تا پیه یا یی خم نباد — در خرابات مغان ست خراب

مثنوی

عالم و وقت ما یی براو کوشش کن — جام می شادی رندان نوشش کن
غنچه مسایه دو نماید هر نظر — یک بر از نسایه یکی را می نگر
ظلمه و بظلمه بر تو ما یکیست — ابو این امواج و ان قطره یکیست
زاشنا رمادو نماید دو یی — هم جو ما یک بر ز خود گمان مکن یی
هر که او فانی شود باقی شود — مدتی رندی کند ساقی شود
گر هوا شش و انی خوش بر فروز — خرقه و سجاده و هستی بسوز
صورت و معنی با بن و ان گذار — یعنی و عقل بهم و جان سپار
جام می یک بار دیگر ساقیا — تا جوشد ان می یا یی عجب
بعد از بن بیخ جو هشیار شود — عارفانه بر سد باز ار شود
تا نه یی ان یکی و در هر یکی — خود یکی باشی و با شاهنشکی
هر کجا کنجی کنج ویران — کنج دل بن کنج عشق ویست
هر صدف در بحر ها تر بی خوشاب — باشش حاصل و بی در عین اب
گوهر از جوی بن دریا یکی — جوهر تسلیم از ما بنگری
عین او در عین اجان رو نمود — چون نظر فرمود خیر او بنمود

یک حقیقت صد هزار افسانه دارد — این یکی باشد نه یکی صد هزار
قطره و موج و حباب و جوی و نهر — چون این دریا یکی ما نیکو نگر
در صدف دیدند یکی چون دو نمود — صد نمود اما بحق یک بود بود
جامی از می پر بزن داریم ما — جرعه با خیر نگذاریم ما
در خرابات مغان رند تمام — مینوازد شاد باید زد قلم

غزل

در خرابات مغان مخمور چون می‌گذرد — جان پستم از هوایی او خوش می‌گذرد
باده پیمایید بدست و پیر و دف بنهید — زاهد پرهیز گو عیب باده فروش مکنید
هر که سر بدار عقل از خانه بیرون کرد — ایستاده بر در او دیده گوش
یک سبو از بیخ برداشت در جان نگذشت — عیب ما جانا مکن کز یک جو بیش
در تجلی ماند اصحاب دنی سر بسر — کمتر هر رندی جوابی خوبتر گوید
از بیان این معانی چون عبارت قاصر است — بر سر پیمان بیا تا خوش شود
نوش الله جام پر بر دست و میکده مدام — هر زمان میل سبوی باده خوش می‌گذرد

مثنوی

جامع مجموع اسما آدم است — بلکه آدم روح جمله عالم است
عقل اول قرة العین بود — صورت و معنی جدا ما بود
آدم هیئت عقل کل بنام — جمله عالم از و یابد نظام
حضرت مبدع جواد را فزید — مبدع مجموع عالم شد پدید
علم اجمالیت او را از قضا — لاجرم لوح قضا خوانیم ما

نفس کلیه از و حاصل شده — اصل و ان با سه گروه اصلی شده
هر دو وزن پیش نفوس مجمل — فرع ایشانند و ان هر دو اصول
نفس کل یاقوتهٔ حمرا بود — این کسی داند که او زانجا بود
علم تفصیل از لوح او بخوان — جامع لوح قضا باشد بدان
بعد ازین هر دو طبیعت گشته اند — خود این هیئت بحکمت سنته اند
انکه باشد هیولی یاد داد — صورتش خوش بر هیولی می‌نگار
هر دو با هم جسم کل خوانده اند — خوش حکیمانه سخن را رانده اند
عرش اعظم تحت الرحمن بگو — از جسم از کرسی اعلی بجو
سقف هشت عرش و هم کرسی بین — خوش جنانی باشد ارزانی چنین
بند کی پیوسته هر دو شد جدا — این چنین فرمود ما را از خدا
سقف افلاک کند نیکو یاد دار — کوکب هر یک بهر یک می‌نهار
چون زحل پیش مشتری یا مریخ هم — افتاب و زهره و چون جانم حم
با عطارد ماه خوش سیما بود — نیست پنهان این سخن پیدا بود
چار ارکان مخالف بعد ازین — سعد نسعد و پیشنهاد ان ازین
باز حیوان انکه جنس این بسر — پیک ترتیب نکو می‌نگر
در زمین و اسمان باشد ملک — روز و شب خیرات می‌باشد بملک
اخوانشان همه انسان بود — گر چه انسان اول ایشان بود
عیشش اول بصورت آمد — روح باطن جسم با کش ظاهرست
جامع مجموع اسما او بود — جد بسیدان کنون جمله یکو بود
دوستت دیده ام همه این — می نماید روی او همه این
از وجودش باشد عالم نظام — کلب جان عالم استاد والسلام

ولـه

ابتدا یم سخن بنام یکی
هر دو عالم یکست پیش شکی

وجود او بیدهد بوجود بما
جام گیتی نما نمود بما

دیده باشد و نکو روشن
جشم عالم بنور او روشن

در همه نور او عیان دیدیم
نومنین هین که ما جان دیدم

نورا سما یه اوست در اشیا
خوشتر بود هر که خواند این انشا

اسمان و زمین و لوح و قلم
روشنی از نور او بود قائم

او بکی و صفات او بسیار
لیست الا لذا ر غیر دیار

نعوذ الله و شدم اکاه
کفت ام لا اله الا الله

ولـه

بیا بیا مو من دریا بیدبر
از بخار دامن خویش پر کهر بر

زما بشو جانی بر کش آزاب
جباب از اب و در یا اب جباب

یعنی اب در صورت جباب است
یعین دراین و ان کین همه اب است

دیی در اقتاب و سایه بنکر
روان هم سایه و هم سایه بنکر

جو دریایی که ما خو قسیم دو دیم
جو خوشه جایی که ما در هم بر یم

درین دریا بعین ما نظر کن
صدف بشکن تماشا یی کهر کن

اکر نور و اکر ظلمت که او دراست
براه کج مرو بشنو زما راست

وجود ی جز وجود او نه بینی
اکر اینی بچشم ما نشینی

بنور او جمال او توان دید
بجنبش میتوان کردید انجان دید

شان در بی شانی عارف است
اکر چه بی شانی هم شانست

وجود بی در همه اعیان جباب
بی اینه دیده مردم نهانست

بهر اینه چیزی تو نماید
زهر بر بی بشکلی تو برآید

نکنج کنج او در کنج عالم
طلب این کنج و ان کنجینه فهم

حقیقت چون دو عالم جو یکی نیست
یکی هست و دو و ها اشکی نیست

جمال ارشن می بندی بخوانی
خود تعبیر خواب خود بیانی

زهی جایست بو می بر کف ما
جبابی می نماید بحر دریا

که دارد این چنین ذوقی که یارا
که ذوق ما همه عالم بیارا

معانی بیان نحو الله
بیرسی از اقاب و حضرتش

ز ذوق خود ترا اکاه کردم
بهانه اقاب و ماه کردم

دو بی یک اینه اری نمایش
مرا و ما یکی و یک بهانه

نداند حلقه رندان سرشت
زبان کیسه ذوق عاشقانست

فضا شو تا بجا بینی زبا نی
بیا بهکش که پایان لطف سا نی

خوا بات و ما ست خوا تیم
چو رندان لوشاده در شرابیم

زبحر بی نظر نکشم حیاتش
معانی خوشی کردم بیانش

زشرک خود بر یشن کو بر یشم
بغیر حضرت حق کی جو یشم

چنان بغیر خوا بی می نماید
همه عالم سرا بی می نماید

بیزم عاشقان ما کدر کن
دمی کو چشم سر بینا ی نظر کن

طلب کن کنج اسما یی الهی
اکر با می بجا بینی با د شاهی

اکر اهم و سیی راه ابی
بذوق این شرح اسمارا بخوانی

فی المثنویات صغیر

حمد آن خالق پاکی که محمود است — بخشش او مست هر بود و نبود

فرض عینست حمد حضرت او — بر همه خلق خاصه بر من و تو

حمد او از کلام او گویم — شکر شکر او چو شیرینست

شکر شکر او چو شیرینست — تا جهم حمد او نکو گویم

مدح صنعت چو مدح صانع اوست — شکر گویم که شکرم ماست

هر چه مخلوق حضرت اویند — مدح جمله بگو که از اوئی

صد هزار و از آن درود دهم — صبح صادق شرش گویند

انک عالم طفیل او باشد — بر روان بتلاصفه عالم

عارف هر دو عالم او دوست — روح قدسی ز فضل او باشد

عقل اول وزیر آن شاه است — واقف راز اسم اعظم اوست

در الف نقطه ایست پنهان — باطن شمس و ظاهر ماه است

نقطه در الف بوده چو دلی — اول و آخر الف نقطه

می الف نی و نی الف نی نیست — الفی موقوف بست خیال

قطب عالم چو نقطه پرکار است — الف بی نقطه بود بی معنی

خطه اسم اعظمش دانیم — کرده او را بجو پرکار

او اول و لانت بخش — بک خود اسم اعظمش خوانم

عارف آنست که علم دانست — داشت از تید و مطلق

لفظ ابدا اسم اسم و بیست — صفت و ذات اسم را خوانند

کل شئی ما خلا وجهه کلها سوا — لایئی از جود ان وجود پذیرفت

یس یئی و یئی یئی — تو بی الیئی لا تقل این

عین و حدت نظر چو فرمودی — بحر و قطره رود با بنمود

کوه هزارست و کرم او هزار — اول او یکی بود بشمار

اینه صد گونه از یکی بینم — در همه رود یکی یابم

یک یک ما بیخ بود ابنا — سر بگشاف هر دو بیدا

گوئی گوئی بگوئی بینا گوئه — عین چینی بعین عینا

یک شرابست و جام زنگارنگ — زنگ پرنگ بیند بیرنگ

زنگ یکی زنگ جام یکی باشد — وین عجب بین که جام یکی باشد

هر یکی ساغریست می دارد — جام هر مست ذوق دیگر دارد

ان یکی کوزه ز بیخ بود آب — کرده پر آب یک زمان بگذاشت

چون هوا از اثاب گرمی یافت — گرمش بود وجوه کوزه بشکافت

آب کوزه کوزه شد با آب — اسم و رسم از میانه شد دریاب

اول ما جو آخر ما باشد — قطره دریاست چون بدریا شد

قطره و موج و بحر و جو آبند — عین ما را بعین او دریابند

نقطه گنجینه نقلم ماییم — گوهر موجیم عین دریاییم

آب در هر ظرف که جا گیرد — در زمان رنگ آن انا گیرد

کوزه آب اصل کوهر چیست — جوهر کوهر مصور عینست

هر عالم چو گوهر یکتاست — عین او بین و جوهر یکتا دریاب

بیست عالم بتر ده ویشان — بدیه دار حقیقت ایشان

این حقیقت که اول سر اوست — صورتش عالم است و معنی دوست

گنج و گنجینه و طلسم نگر — عین ذات و صفات و اسم نگر

عدد از واحد انکار نیاید — واحد یک را عدد پدید آید

گر نبودی وحدت در میان — کثرتی کی بودی جهان

کثرتش چون بجانب آن نگرایم — وحدت و کثرت اضداد یابم

شش جهت عالم خیال چو بینم — در جمال آن جمال چو بینم

او لطیف و جمله سار یکی — آب حیوان بحر و بار یکی

نه حلولست حال حالش نیست — نخل از سر و گل سرو از نیست

هر که در معرفت سخن راند — وصف خود بیخود گذاری داند

تو بینی من توانم دید بیدار — من نمانم تو هم تو بینی بگذار

انت لا انت انا ما هو — هو هو لا انا الا هو

لیس شیء الا در غیر ما فی — غیره عند ما کره آتی

هر عدد اربعم جمله جود دیدات — جود او ذره ها وجود وی ذات

ور نکویی که غیر او باشد — بینباشد بگو نکو باشد

من بود سایه بان و جانم چو خورشید — اینها بگو چه دان و آن چیست

سایه و شخص چون نماید دود — در حقیقت یکست لن ترانی

بیرخان سوز زده خام منم — سلیم پر سوز و شور نام منم

با مسیحا و قوة العین — اما عینک و عینک عین

بحقیقت یکی بود بی شک — هر ظهور این دویی نمود اتک

احولست آنکه یک دو بیند — جون دو چند یگانه نشیند

صوت صادق بود صدا کاذب — راز صادق بود بگو کاذب

صفت ذات احد خواندند — بصفات احد نه واحد دانند

صفات او توان دانست — هر که دانست ایمان داشت

آنکه داند ذات موصوفست — معرفت آنست آنکه بشناخت

کنج و نا کنج هر دو او گنجد — کنج او در دل نکو گنجد

عاشقانی که بین حد کردند — بین خود را بعین هم نکردند

بتعین اگرچه افتخا کردند — بحقیقت نه عام و نه خاصند

هر چه هم دره هم کرباسند — هر چه باشند یار یکباسند

هر که هم دره در دشت اینست — کو بیا از قبیل هر دو اینست

هر دو دل دارم و دو دلدار — در دو نوشم و صفا اینست

ذوق رندی یکی ز پیمانها جو — سینه ها ریز پیش پیمانها جو

نازم تو و جود اکا هم — محرم راز نفسة اعلم

ولـه

عشق مجنون و خوبی لیلی — گفته اند و شنوده نه جبلی

سخن عاشقان بیا بشنو — شنو از من نواز خدا بشنو

خوش حیاتی روان شد و خوش — عین دریا بجو و از ما جو

در چمن هر یکی گلی چیدم — شیشه بر کلاب می مالیدم

سخنی خوش بذوق میگویم — یاری از اهل ذوق می جویم

با حیاتیم و در حقیقت او — جز یکی نه دو کون دیگر نه

انا نظاره بنا فینا — چشمها یی فانظروا تعلمن

نور هشتم است و در نظر پیدا — نظری کن ببین که او یکتاست

الف و میم عارف و معروف — شده در لام صرف مکشوف

همه عالم حجاب ما و ما چیست
دفتر کاینات بخواهیم شست
شانه را گر هزار دندانست
گر یکی هم هزار گیسو شکست
ظلمت و نور هر دو یک فن اند
در ظهورست این یکی و آن یکی
آنک افسانهٔ کمالش نام کرد
نوش کن جام می که نوشت باد
ساقیا جام می بده که مدام
ما خرابات نشینان پیر مستیم
می و جامیم و جان و جانانه

غیر او نیست این سخن بشنو
خویش را حرف حرف پیدا کن
یک حقیقت هزار آوازست
پارسی را مزار پیر منست
گر چه از نور خلوتی دارد
سنگ یکی با هزار دیده
تا نزد آن جوانمرد و جوانمرد
خم می را بجز بشارت باد
خلعت از جود عشق می پوشیم
در خرابات عشق نامستیم
شاد و خیره رو و گنج ویرانه

ولـــه

شیخ مرشد جنید بغدادی
عارف راز حضرت معروف
گفت پنجاه سال شد که تمام
من بیاد گفته ام سخن خدا
سخن ما همه بود با دوست
هر که این سمع و آن بهره دارد
بایزید آن همای ربانی
بود شیدا ز اشیانهٔ ما

همه عین دمشق و شام و یمن
چون نزیبد بدو جز او با او
یکدم این سخن در این بازار
خواجه گوید سخن مگو با ما
که بسیع و بصیر گویا اوست
سخنش بر زبر ده آرد
یک دل کینه نگنجد سه چنین
تا در او هم نیفتد آتش ما

گفت سلطان صورت و معنی
بایزیدست و بایزید منم
از دلیلی دو جا پدید آمد
ژرف دریاییست کو بایزید نماند
گر تو فانی شوی بجای یکی
نور چندین و نیستی بگذر
سایهٔ اوست هستیت این دم
بر سر آب خانهٔ زنبور
گر خرابات اهل و فرع اشی
سایقیا جام می بزن این دم
وا لهم چون مؤذن حیران
می عشقش بطالع مسعود
عاشقی در قلندری باید
علم علم احمدی بستان
در خرابات باده نوشانیم
صوفی صافیم و صاف آشامیم
عشق و معشوق و عاشق خوشیم
خاک فقر از سر بر شاهانیم
ای صبا نسیم صبا کوم زما
بخراباتی که یار پرستانست
آنک هم طالبست و هم مطلوب

با تو گویم که کیست این یعنی
هر مسلمان نیست این عجبی هست
نام یک عین بایزید آمد
مثل او هیچ بایزید نماند
خود از آن پنج دیگ خدایانی
شاید ار زانکه نیستی بگذر
بگذر از سایه هر چه هستی او
چون بسازند ابد آن بر آن
هست آبست آتش سر کش
بوسه بر لب حیوان نه
هر جمال قلندر و یاران
می کهن نوش شادی محمود
در دمندی ز حیدری پیچو
حکم آل محمدی بر خوان
عاشقی روی کعبه بوسانیم
صوفیانه صفا بیفزایم
بادشاهیم گر چه درویشیم
بینوایانه زبادشاهی به
خوشدلان شو بخشم الحمدا
در خرابات هندستانست
هم محبوبست و هم محب

جوشانش سلام مستانه‌ا — بنواز شش جهات ستانخا
عذر خواهیها کن و مکن تاخیر — کو چه گردم بهایی تقصیر
زنده بینی گیاه حاضر جود — اولش چیز و عاقبت بخود
وصل او مبتابد — خاطر او مدام با ما باد
نظر یکن بین ما بنگ — عین ما را بعینها بنگ
چو به اینه یکی بین بینند — آن یکی بین و خلقی بین بینند
هر که او را و اینه بیند — خوش حیاتی هر اینه بیند
موج و اب و حباب را دریاب — نظر یکن بحر و جو و دریاب
جای از یم بساز بر از یمی — هم جواب و حباب از یک شی
حق تعالی بما عنایت کرده — و الی جذبه ولایت کرده
در کنجینه را بما بگشوده — کنج اسما بما عطا فرموده
کنج و کنجینه و طلسم بنگر — عین و عرفان و صفات و اسم بنگر
دفتها لاشریک له یکو — همچو ما از یکی یکی جو
شرح چیزها بیان کردیم — ان معانی بنوعیان کردیم
سایه دشخص می نماید دو — دو نماید یکیست بین و تو
چون موحد اگر شوی تجرید — عین توحید یابی از تقلید
کو توحید همچو ما دیدند — علم توحید ما چنین خوانند
هر که اعشی علم توحیدست — اول او مقام تجریدست
کو هزارست و کو هزار هزار — یک وجود و کمال او بسیار
یا وسع الله بر ان بنده ق نام — سر توحید فهم کن و سلم
تو بینی من توام دویی بگذار — بشنو از من تو هم تویی بگذار

جست

بیست نقش خیال ما و تویی — هم خیالست این خیال دویی
یک دراز شش و از خیالی بهرست — بگذر از ذات بر کمال بهرست
اثنا بست عالمش سایه — سایه روشن بنور هم سایه
عین اول یکیست نادانی — عین اعیان سزد اگر خوانی
جام گیتی نمای نیخوانند — اصل مجموع عالمش دانند
عاشقان از شراب او شده — هر عالم بنور او بیشه
باطنش اقتاب و ظاهرها — ماهیچیه داو چیب الله

وله

اب رویی ز عین دریا جو — همه فرتیم از ما بجو
نظر یکن که نور خورشید ذاتست — انک عالم بنور خود اراست
کنج و کنجینه و طلسم نگر — صفت ذات بین و اسم نگر
مظهر اسم اعظمش خوانم — ملک خود اسم اعظمش دانم
پسندید عالم است و ما بنده — بنده در خدمتست ما بنده

وله

نظر یکو بحال ما فرمود — کنج اسما بما عطا فرموده
در کنجینه قدم بگشوده — نقد کنجینه را بما فرموده
اثنا بست و ما و خواندندش — بادشاه و سپاه و اتندش
اول انبیا و اخر اوست — باطن او ولیا و ظاهر اوست
همه عالم طفیل او باشد — روح قدسی ز فیض او باشد

باد بر آل او درود و سلام — بر محمد و یاران او هم تمام

جوهر جوی بیا و دریا جو — عین ما را بعین ما در جو

جام می را بشستاق و خوش لبش — ساقی ما بگیر و خوش در کش

از اضافات و از نسب بگذر — نور او را بنور او بنگر

غرق دریا یقین گران مایم — گر چه جسم عین دریا یم

نور او را بنور او می بین — در همه نور او نکو می بین

خوش بود دیده ای که او بیند — هر چه بیند همه نکو بیند

اثنی از محتشش افزون — غیر غیر سوز غیرش شو بسوزان

گر چه نقش خیال می بینم — در خیال آن جمال می بینم

همه عالم حجاب و عین حجاب — غیر او نیست این سخن دریاب

بحر و موج و حباب دریا بین — در همه عین آب دریا بش

یک حقیقت ظاهرش بسیار — ان یکی در همه خوشی بشمار

می یکی جام می فراوانست — هم جواب و حباب یکسانست

آب کل را کلاب خوانندش — نه دهان آن کلاب بستندش

یک وجود و حباب باد پنجاه — احد و واحدست و هم احد

غیر او را وجود باشد نه — جز از و هست و بود و باشد نه

قطره و موج هر دو یک دانند — عین ما را بعین ما دانند

فرق نسبی اضافی یی باشد — قطره نی عین آب کی باشد

عقل اگر عبرتی نگارد و — غرقه غیر سوز نگارد و

چشم ما نور او بیند — هر چه بیند همه نکو بیند

ذات او با قیم با اسما — نور او دیده ایم در اسما

حرف حرف این کتاب برا میدان — هر یک حافظانه خوش میخوان

یک الف را نقطه میخوانش — هم الف را یگانه میدانش

از سه نقطه الف پدید آید — الفی در وجود پدید آید

الف از واو جود و او از نون — جون رها کن و پی بجو بین جون

صفت و ذات بین در انسان — گنج و کنجینه و طلسم بدان

در حقیقت بحر نمی گردد — نظر پاکان بعین ما دارد

جام گیتی نما بدست آور — نظم حضرت خدا بنگر

نقطه اصل اگر جوهر داری — حرف سبکه بذوق برخوانی

جمله ذرات کل را با غبار — کا غبار بست جز و کل ایدار

جز احد را احد نمی گوییم — از احد جز احد نمیجوییم

در دو آیینه رو نمود این یک — دو نماید یکی بود نی شک

غرق آبند عالمی چو حباب — ظاهرش سایه و درونش آب

سایه او بما چو پیدا شد — از نبود و بود منها شد

اصل و فرعی بهم درآمیخت — هست پیوند ما و او پیوست

سخن عارفان ازو باشد — لاجرم قولشان نکو باشد

او با دیده می شود اینرو — نظر پاکان چنین نکوست

نور رویش بچشم ما بنمود — چون بدیدیم نور او او بود

احد یا احده نگر بینش — هم چو احد تحت بنشیند

الف و بم معرفت گفتم — گو همه معرفت نکو شنوید

ساقی ما عنایتی فرمود — یی خمخانه را بما پیمود

انک هم ناظرست و هم منظور — نور چشمت و از نظر مستور

وله

تعین یکی هزار نمود ... عینی تعین یکی تواند بود
بوجود ند اینها ... عینی وجود اینها نتوان گفت
هرچه موجود باشد از اشیا ... بهر باشند مظهر اسما
از منی تو اسم را یکی جو ... موج و دریا عین ما یکی جو
اسم اعظم روح و جسم جبار ... ظل یک ذات باشد این چار
اسم اعظم طلب کن از کامل ... زانک کامل بود بان حاصل
سخن عاشقان بجان بشنو ... این سخن گفتم اینچنان بشنو
گر ز اسرار کثرت و وحدت ... بشنوی گر نمی چه میکنی فهم
گر نمی خواهی بشنوی بخدایا ... خود از این بخود دی خدایا
ور شنیدی بهوش گوش قدم ... خوش بود گر نهی قدم تعجیم
حال عالم بذوق اگر دانی ... اضافات و سایه بیجا بینی
جوهرست و عرض همه عالم ... جوهر و خود این بود ان فاعلم
ذره یکی صورتش هزار نمود ... شکل سرخی شمار نمود
ذات او از صفات بیچیست ... وز همه کائنات بیستیست
اثر این و آن مجو اینجا ... نام جیوه نشان مجو اینجا
دو جگویی یکی نمی گنجد ... غیر او در شکی نمی گنجد
بود و نابود چیزها بجایی ... وصل و هجران بخیالیست

علم توحید را بیان کردم ... گنج بخشان نکو عیان کردم
سخن اینجا دگر نمی گنجد ... گنج دانا گنج در نمی گنجد
دایره چون بهم درآمیزد ... علم اینجا رسید سر بشکست
عارفانه چو سوی اینها آ ... خوش بگو لا الی الا الله
حکم اسلام را بجا میدار ... سر هویی از آن فرو مگذار
در طریقت رفیق یاران باش ... هر چه داری بیا بیاران باش
چیست محقق یکی جو ... وحده لاشریک له می گو
این نصیحت قبول کن از ما ... تا رهایی بخلق الی وا
رو بجنبان رو که ن روان رشد ... تا نیابی نو هیچ نیکو

وله

دگر حق اپی یار بی بیار کن ... ور نوانی کار کن هر کار کن
پاک باشد و نی وضو بگیر ... جز که بابا کان دیی هوم مباش
دور باشد از مجلس شور و ضجر ... صبح بیدار با اصیل کامل
یک سویی خلاف بین مکن ... ور کنی شخص تو اش تخمین مکن
ره روان راه حق را اوستاد ... زار و بی بهبود رایی بی بسیار
گر بهایی جایی از زر با سفال ... نوش کن از هر دو جام زلال
بینی توحید جامع را بجو ... از همه مصنوع صانع را بجو
هر چه بینی مظهر ایشانگر ... هر که یابی دوست دار ایشانگر
پیروان از ما سلامش ... الیکم

وله

نا نگیری دامن رهبر بدست — کی ز گمراهی توانی باز رست
ره بیابانست و تو گمره بپا — ره توانی برد الا ره خدا
دیدهٔ تو بسته و راه دراز — پس ره و بیلی چون روی راه حجاز
ره روی کن در طریقت زندهست — شاید ار در هیچ منزل نایستی
ره نمایی جو قدم در راه نه — گر رهی خواهی همراه به
گار نیی مرشد بگا گرده ذلام — مرشدی باید سکل و اتیلم

وله

گر ترا اندوه و بیش درمانش مجو — ور خزانیست تو را بام شکیبا
گر نداری مرشدی جویای آن — چون بدیدی خاک گردد نابدان
دامن او را بگیر و بنده باش — وانگهی هر چند گویی باش خوش
هر چه فرماید بکن بر وی مبند — تا نرنجد گر روی هم جو بازید
چیست شرط راه بخت بیشود — رهروی هم مرشدی جو بایدت
نیست مرشد کار گیره نظام — مرشدی باید سکل و اتیلم

وله

هر که از توحید اگردم زند — هر ملک توحید بر هم زند
کیست کو ز توحید دارد اثر — نگوید ز توحید هرگز دگر
سخن گر ز توحید گوید بخاص — نماند ز توحید الا سخن

اگر سلطان عشق او بملک دل زند رایت — ز اغارت جانها روان در کشور اندازد
کند معدوم را موجود ز الطاف وجود خود — اگر از گوشه چشمی نظر بر منظر اندازد
تجلی صفاتش را بمظاهر در ظهور آرد — ولی چون ذات بنماید علوم از بصر اندازد
بچشم مردمی یاری که روی سیاهم بیند — نخواهد تا نظر باری بروی دیگر اندازد

وله

ترک عشقش تا کند دل یکدمی غارت بسی کند — حاکم است و پادشاهانه غارت میکند
میکند ویران سراپای تفسل و بخشی میکند — آنکه از عشق خود انوا عبارت
جان فروشی میکند دل بهر بازار — سودیی باید درین سودا تجارت
هر که درد درد عشق او بدرمان میدهد — بیخبر خود زین و درد بیناشارت
عشق را پرسیدم از کو بیخبان دارد خبر — گفت خوش عشقی ما را اشارت
خلوت ما فیله حاجات را مشتاق بود — هر کجا زندیست میاید زیارت
نوشد از عشق بگو یا سخن — عقل کل تعیین این لفظ و عبارت میکند

وله

عشق چون بر سلسلهٔ دل بجا رمجنون شد — بیدلی سلسل زلعش دماغ عقل مشحون شد
جو بسلسل در کیشان گو بش چیخ نالم — از ان دم کز غم عشقش لم جو گنج مجنون
بیی گویم که در دل بوصل او دوا سازم — دل میخواهم از جوشش که در در کرد آن
سر زلف سیه دیدم شدم شیدا کجا رفتم — نه ارم تا دل بیکین دران مجنون
برد ای عاقل از عشق مجو راه خود بستی — که عشقش را جز دین اندر نظر نبود
بیاور سا قیا جامی که بستم توبه بشکستم — بگو مطرب نوا خوش کن بیا باز مخور شیخ

ای آنکه دل از دست بنایست داده اید — مگذار که بر دل چو کاری دیگران کنند

وله

چشم او بر چشم ما چیدا که کرد — در دما را اینچنین سودا که کرد
خانهٔ دل مدتی تاریک بود — این زمان روشن تر از صحرا که کرد
این عجب بین قطره دریا شدست — گر نه عشق بیحد و قدرت چنست
گر نه عشق عیسی وقت منست — جشن ما پیدا و در پیدا منست
سایهٔ هر هست ما را جاه داد — این چنین ما را جز در پیشوا
راه یستان پیش بینایان گشت — تا مبادا امیدان بیدل
نعمة الله داد ما را توشه — غیر او انعام خود با ما که کرد

وله

کو هر زلف نگار نه بینید — نرگس بیمار بسته بر نگریند
در عجبم عصمت از نظر گرجه نهانست — بیدل شده است بر هر بازار
بر دیدهٔ ما گرچه نشیند زبانی — یک لعبت صد جامه بیکبار
جایی بکف آرید و در و روی بیابید — ناساقی و رند و می و خمار
بحریم و حبابیم و چو ما هم در حیاتیم — در صورت ما بین هزار
عالم همه اینست یار ستان از او — رویش بخاید بشمایار
از کلک ببند غزلی خوش بنویسید — سر دفتر مجموعهٔ اسرار بنویسید

وله

سر برج شرف چو طالع شد — نام اینجا گون جامع شد
چون جمالش در اینجا بنمود — جامع صورتین واقع شد
این عجب بین که واضع اشیا — هم خود صنع خویش را صانع شد
هر که اینجا جام می دیدی دم زد — حیف از آن دم که زان دم گشت فارغ
نخت ما محیط بیحدیست — نکشد عیب اگرچه طالع شد
یار ما نیست انکه چون زاهد — بمیانی زدوست فارغ شد
نعمة الله چو در سخن آمد — روح قدسی ز بیدلان سامع شد

وله

آفتاب اندر خم شبانه گشود — شب که شد روز روشن او نمود
شد منور عالمی از نور او — یک پرستاره کو بیاهر گز نبود
هر چه موجودست از جود وست — خود بکجا موجود باشد بیوجود
خاکشاه و صوفی و مفتی و شیخ — چون در میخانه ساقی در گشود
آتش عشق دل ما را بسوخت — خوشتر خوشی در همه سینه چو بود
گفته بستان ما قول ویست — عاشقانه این سخن باید شنود
نعمة الله واز خود بیخبر — قدر این نعمت بیند این جهود

وله

خوش ماه تمامیست که از غیب بیامد — خورشید نهان گشته بشکلی دگر آمد
او هم عزیزیست که امد بسر ما — خوش هم عزیزیست که ما را بسر آمد
ما بر در میخانه که رفتیم گشودند — محبوبتر از آن خانه خرابی نبود

هستیم و ندارم بجز از همت عالم
یاد آید که خبر یابد ازو پیخبر آمد

واصف که ندیدیم بجز نور جمالش
هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد

با عقل یکی بودم و خوش می‌زدم از لاف
عشق آمد و از هیبت او خونجگر آمد

هر بنده که آمد بسر ابروی تو شهید
شد شاه جهانی همه جا بیهنر آمد

ولـه

خوش بود گر دیدگه درمان او بودی
خرم آن جانی که جانان او بودی

گفتن لعش رونق ایمان ما بود
گر کسی باشد جوابی آن او بودی

کرده عالم روز و شب گردیده‌ام
دیده‌ام بیدار و نهان

بینشانی از تو در شان آمد
شان او نام و نشان

موج دریا بیم و دریا عین ماست
هر چه ما داریم از ان او

عارفانه گفته‌اند سخنوران
کین معانی از بیان او بود

ولـه

خسته عشق تو بیمار و شفا را چکند
مبتلای غم تو عیش بلا را چکند

درد مندی که چو ما دردی او درمان است
با چنین درد و خوشی صاف دوا را چکند

کشته عشق تو جون از تو بقایی یابد
هیچ منصور فنا دار بقا را چکند

آنکه در سلسله عشق تو بابد جایی
ترک با بخت همه ساله را چکند

بنده عشق تو جون گشت سلطان بنشست
منصب دینی و دنیی گدا را چکند

ولـه

هست عیش ما ز عشق نیست عیش ما ز ما
نیست غم ما ز عشق هست غم ما ز ما

عقل نبیخشد که عشق فاش کند
فارغ از ان نیستم بنده ان غم ز ما

هست ندیم بزم من سایه مشک او
باده و خرم بشادی نیست غم ز ما

جمله ز درد و اشک سرخ و سپید ما بود
گر تو ندانی حال من شک نبود ز ما

باده صاف عاشقان درد دل او بود
هست دوای من همین گر بود شفا ز ما

خرقه زندگی بشم خوش نبود ای پسر
جامه عاشقی بود راست بقد ما ز ما

بنده خاص حضرتم محرم تو نیستم
درد و جهان بلا بود خوشتر از این ما

ولـه

بوده ممکن که من بجان نامم
محالست این که می جانان نامم

ز اسامی که هست عشق تو
نیخواهم که از یاران

دوای درد دل درد تو دارم
مبادا ان دم که بینی درمان

عزیز مصر عشقم ای برادر
جو یوسف چند در زندان

نیندانم ز غیرت غیر تو تا ان
که است غیر تو تا ان

شوم پیدا اگر بنمان شوی تو
وگر پیدا شوی بنهان

اگر زلف پریشان بر فشانی
جو پیچیدی سر و سامان بنامم

ولـه

هر عشق از در قهر جان خواهد ما
عشق عشق از پیش پیدا نماید ما

از سر هر دو جهان برخاستیم
این یگانه در نظر ننشانده ما

صد هزاران کوه از دریای عشق
بر سر عشاق خود افشانده ما

تا همه رندان ما خوشتر شوند / در خرابات فنا وامانده ایم
گفته سید بخوان و خوش بگو / ما کلام حق تعالی خوانده ایم

وله

از جام عشقش مست مدامم / ایمن ز خامهم فارغ ز عامم
ساقی ذوقش با دل چو پیوست / جانان شرابم جانست جامم
گر عشق بازی از من بیاموز / وز ذوق خواهی میخوان کلامم
در زهد اگرچه کامل نباشم / در عشق بازی رندی تمامم
تا بنده گشتم پاینده گشتم / سلطان عشقش از جان غلامم
بی عشق جانان جانم چه باشد / بی درد دل من آخر کدامم
باده بیادش ما را حلال است / بی عشق سید آبست خرامم

وله

می عشقش بکام می نوشم / درد دردش تمام می نوشم
در خرابات عشق مست خراب / باده بی قوام می
نوش جانم که باده آبست / نه شراب حرام
عاشقانه حریف خمارم / بام تا شام جام
شادی روی ساقی وحدت / ساغر می مدام
رندم و میپرست و مستانه / دم بدم من بکام می نوشم

سید بزم باده نوشانم / گرچه من با غلام می نوشم

وله

در دیده تویی و دیده ام تو / در دیده مشو که دیده ام تو
از من تو کناره گی نهانی / چون در کش خود کشیده ام
هر کس یاری گزیند ای دوست / من بر همگان گزیده ام
سرمستم و جام باده در دست / مهمان من و رسیده ام
ای نور دو چشم نعمت الله / در دیده تویی و دیده ام تو

وله

مستیم و خرابیم و گرفتار فلانیم / سرحلقه رندان خرابات جهانیم
ایمان بجز از کفر سر زلف نداریم / جز معرفت عشق دگر علم ندانیم
ما پیر خرابات جهانیم ولیکن / در عاشقی و باده خوری رند و جوانیم
گو خلق بدانید که ما عاشق و مستیم / گو فاش بگویید که ما باده خورانیم
ما نور قدیمیم که پیدا بحدوثیم / ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم
بی عقل توانیم که عمری بسر آریم / بی جام و می عشق زمانی نتوانیم
سید ز سر ذوق سخن گوید و خواند / هر قول که از ذوق نگویند نخوانیم

وله

در موج و حباب آب دریاب / آن آب درین حباب دریاب
در آینه مقرر مه / نور رخ آفتاب دریاب
هر برگ گلی که رو نماید / در عارض او گلاب دریاب

ساقیا مادیی برآور زآب — آب غبستان شراب خوناب
یکدر از حجاب خود بر بستان — معشوقه دل حجاب دریاب
تشنه که خیال غیر بندد — بدشد اثر بی ذخوابی یاب
کیست وجود نعته الله — ان کنج درین خراب دریاب

وله

ابراب حیات اب دریاب — هر جنبه این شراب دریاب
جسمی دشراب و جسم وجانی — این جام بر از شراب
ساقی قدحی بدست ماده — جرعی بکن و تو اب
جانی زحجاب برکن ازاب — این بخره حجاب
دلسوخته ایم زاتش عشق — جانا جگر کباب
مابیم حجاب ما درین بحر — ابست حجاب اب
دریاب حضور نعته الله — این نکته بنیغ حساب دریاب

وله

گرجمال عارضش بنماید بگلاب — شیشه بندیان روان برآب خوشخواب
اینه بر دارد و تمثال جمال او نبرد — جام بی بستان که ساقی بی نماید در آب
سنبل زلفی که بینی نافه بین بر مشک — در جمن هر گل که بینی نشنه بین بر کلاب
بر در میخانه بگذر تا به بینی ان یکی — مست بازند ان نشسته باده نوشان خراب
فرقه از نور او بنوده خوش و جویان جام — سایه بان چسناور اسایه کرده بی حجاب
سایه تا مایی جدا از خم و حدت شهید — نیست حساب شش کسی رای نشسته حجاب

نعته الله سید هست شهید که این بی را — من حلاش میخورم والله اعلم بالصواب

وله

در دل ما نقد گنج ما طلب — کوهر از جویی درین دریا طلب
یک زمان از بحر ما باما بشین — عین ما را هم بعین ما
عشق را جایی معین هست — جایی ان بجایی ما هجا
نور او در جمله اشیا بی نگر — یک سمنا از هدا سما
دینی و عینی باین و ان گذار — حضرت یکتایی بی همتا
عاشق و معشوق را با هم بین — این ظ از دیده بینا
نعته الله را گر جویی بیا — ما بدست اوریا از ما طلب

وله

چون برامد از دل جام افشان — نزد ما هر دو یکی شد بوف و اب
جام بی بر دستی سیکده مدوی — در خرابات مغان مست خراب
کس نه بیند از هزاران زهد و علم — انچه من دیدم زیک جرعه شراب
لوح محفوظ نقش ما را در نظر — خود که داره این چنین اخر کتاب
اصل کل اینست و فرع اب و گل — اصل و فرعش فرع و شد اصل جوان طلب
چون نیم هشیار یکدم از خرم — چون ندارم عقل یکدم اختساب
باده بی نوشم مدام از جام عشق — در حضور بیشید خود بی حساب

وله

وجود مطلق الحق اوست دریاب
بیقید او و مطلق اوست دریاب

خیال باطلت دارد پریشان
به بین مجموع را حق

دل و دلدار و جان ما بهر اوست
بگو از جان که صدق

تو بی طالب تو بی مطلوب و فهم
محیط و موج و زور ق

ازان ما غرقه دریای عشقیم
روان جان بغرق

به حق تحقیق شد ما را حقیقت
که موجود و محقق

شراب ناب نای عشق نوشیدیم
ز جای گشت بروق

طلسم گنج عشق دوست ما هیم
دل فاتح مغلق

اگر گوید انا الحق زه نحق زد
چو گوید یای انا الحق اوست دریاب

ولـه

در گنج جان اگر بازی چنین بازی خوشست
گر کل بازی چنین بازی خوشست

یار گر مائی اگر بیخود خوش بود
دلبر مست شیرازی

رند مست و بیخود و با ساقی حریف
با حریف خویش دمسازی

چند گردی تو بخود گرد جهان
بگی دمی با خویش دمسازی

سازما را دف و خوشخوان سید
سازما را گر تو بنوازی

عشق چون سلطان بخلوتگاه دل
خانه ذا باشد بپردازی

سیم قلب تو ندارد رونقی
سیم قلب خویش بگدازی خوش

ولـه

با اشارت جنبش سر زد او هلالیه
هر زره که بینی اورا از وجالیه

هر مختصر کز بنی او منبع بزرگیست
شمه اگر بیانی ان شمع کافریست

جایی که جز یکی نیست تشنیع چکونه باشد
در اینه از ان روشنائی نیست

جام جهان نمائیه هر سافری که بیند
عینی که دید و پند هر مشرب زلالیه

ادا فتاب تابان عالم همه چو سایه
غیرش مخوان که غیرش تردید کمالیه

عشقت جان عالم جانم فدای جانان
جانی که عشق دارد ان جان جاودانیست

امروز یار ما شو کبد رزدی و فردا
با حال نخواهد ایشا همچنانیست

ولـه

در کوی خرابات کسی را که خبر نیست
در دینی و در خانه خوش جامه نماز است

ما نوبه بتشتیم و درین قول درستیم
با ساغر می عهد که بستیم مدام است

زان مجلس ما بزم ملوکانه شبیه است
ساقی قدحی است و شرابی بتمام است

می نوش که در مذهب ما کفر و خطا نیست
کین می نه شراب است که گویند حرام است

گنجیست ما بخرابات اسرار الهیست
هر گنج درین گنج که یابد ملکی شد

در دور بگردید و نمایید یاران
زندی که بود جون نه مرست که دام است

بشنو سخنی نیز ز ما در خرابات
کاهروز درین دور خداوند کلام است

ولـه

گوهر نقش که روشن دین است
مست هست و سرور جین است

دل ما سیر د بیماریست
کار طرار دایمانیست

نور چشم است و در نظر دارم
جکنم دیده ام جهان بین است

هر خیالی که هش می بندم
بخیال نگار متین است

کهنه است این شراب آنا جایم
باز در بزم ما نوا این است

عشق می بازد و جام می می پوست
قول پیران شنو که نغز است

من دعا گویم و تو نعره الله
علم راز بان برا این است

وله

درد آرد او بی دوا همان است
درد او نوشت شفا همان است

با جام می ارد می برابر
وا اینی که حیات با جان است

عمریست که مبتلای دردیم
خود راحت ما بلا همان است

فانی از خود بقا چه داند
با فی بخدا فنا همان است

در اینه همه نظر کن
می بین همه را لقا همان است

ما جام جهان نمای عشقیم
این عشق جهان نما همان است

کو صورت سیدم و کرشد
ناچند اخد احد همان است

وله

هر کس بنوده عاشق و راه بسلامت
زندان نگریزند زسنان علامت

تو بیر خوابیاتی و من مست خوابم
اندانه درین هفته بابم بسلامت

سر در قدمت بازم و بابای تو بوسم
دست من و دامان تو تا روز قیامت

بر خاک درت که نشیند شوان ما
در صدر خوابات بعید غرو کرامت

کر دل نفتی خس جنابی و کر نیستی
جان بشکفت بیکنم اینک بجزاست

از نال نی دانه و از لف کشی دام
مرغ دل خلق همه افتاده بدامت

می نوش کن ای بیشه زندان خوابات
شادی جویان که جهان باد بکامت

عش

وله

عشق جانانی درمیان جان خوشست
زاده لدار از جهان بنهان خوشست

درد بی درمان ما درمان ما
درد ما این درد بی درمان خوشست

حال سودایی زلف یارمن
هم جوز لیش بی سر و سامان خوشست

عشق او گنجی و دل ویرانه
ایجنان گنجی درین ویران خوشست

جرعه درد بی درد عشق او
جان ما داده که ما را ان خوشست

حال دل با عشق دلبر خوشبود
جان ما پیوسته با جانان خوشست

نعره الله مست و جام می بدست
چاودان در بزم سرمستان خوشست

وله

هر کجا جامیست بی می هست نیست
هر چه هست ان هست شی و بی هست نیست

یک جمال و صد هزاران اینه
در دو عالم غیر یک شی نیست

نالهٔ بی بشنو ای جان عزیز
نالهٔ جون نالهٔ بی نیست

کشتهٔ عشق است زنده جاودان
زندهٔ ما تند این سر چی

زندهٔ سرمست اینست از حیات و
جام می را نوش نا بی

این همه رشد در راه خدا
در چنین ره نقش یک نی

نیست هم جون نعره الله سایقی
حد می جون ساغر می هست نیست

وله

جامی از می بر از می در بزم ما دوان
هر کز که دیده باشد جامی که انجنان

عالم بود چو جای می باده در دو تن
این جام و باده با هم مانند جمع و جان

از نور روی ساقی شد بزم ما منور
وان نور چشم عالم از دیده تا بجان

در عهد خود کناری خالی ندیدم از وی
لطفش نگر که دایم با جمله در میان

جایی که اسم باشد از شکر و دستمنا
هر جا که منطقی هست اینجا بنام ما هست

این است گوشه روی بتو تا نباشد
جام می است که نوشی ساقی در آن نهان

جام و شراب و ساقی معشوق و عشق و عاشق
هر سه یکیست اینجا این قول عارفان است

سیلاب رحمت او سیراب کرد ما را
هر قطره ز بحر او شد دریای بیکران

دیدیم نفحه احد سرمست در خرابات
بیخانه در گشاده پیمانه منتظر

ولـه

مستیم و خراب و کفار خرابات
سر گشته دران کوچه چو بر کار خرابات

هر کس بپی کار دگر می دوند بی
ما را بنود کار بجز کار خرابات

سر حلقه رندان سر افراز جهانیم
هم صحبت ما عذرت خمار خرابات

از عقل بجو صورت میخانه و معنی
از من طلب ای یار اسرار خرابات

در زمزمه مطرب عشاق کلامم
چون از لب ساقی شده است باب کلامم

از عزت آن شاهد سرمست یگانه
دنیا و نیکبخت در و دار خرابات

ایام بکامست و جوانان همه ارند
از بندگی پیشند سردار خرابات

ولـه

خلوت ما مقام رندانست
هر چه دارم بنام رندانست

این چنین گفتگوی بیستانه
سخنی از پیام رندانست

عین

عین آب حیات اگر جویی
جرعه می ز جام رندانست

زلف خوبان و حسن مهرویان
اثر صبح و شام رندانست

بادشاه سریر هفت اقلیم
از دل و جان غلام رندانست

بزم عشرت و عاشقان سرمست
ساغر می بکام رندانست

خوش بخوانش که گفته سید
نکته از کلام رندانست

ولـه

کج دل کجنیه عشق ویست
این چنین کجنیه نی کجی نکیست

هر چه بینی در خرابات مغان
نزد ما جای لطیف بوییست

عالمی را عشق می بخشد وجود
بینی وجود عشق عالم لاشیست

اضافتست او و عالم سایه بان
هر کجا ان میرود این در درست

نوش کن آب حیات معرفت
تا بدانی عین ما کز وی حیست

نرنایی بشنو از آواز نی
کز دم نایی دمی خوش در درست

عشق را راز یست با عاشق
نفحه الله محرم راز ویاست

ولـه

بهر خواجه کلان کز مرا
بنود میل با کلاه شما

دینی و اخوت نمی طلبم
این وان از کجا و ما ز کجا

حالی امروز را غنیمت دان
دیر گذشت و نیامده فردا

گوش کن گفتگوی بیستانه
گفتی قول بوعلی سینا

در خرابات مست میگردم
کو حریف همی بیابم اینجا

سر زلف نگار در دست
نعمة الله جو اینه روشن

با خیالش بیم بزم سودا
می نماید بما خدا بخدا

ولـه

چه غم دارم چو با رم غمگسار است
بینی دارم که با من در میان است
بدور هشم است میمون و شب
دل من بارگاه پادشاه است
دو لعلش در یکی ره ده بجانم
یکی روزه دارم دا یمه ببیار
غنیمت دان حضور نعمة الله

چو غیرم جام و ساقی یار غار است
و لارا می که دایم در کنار است
مرا با غیر میخوار ی چکار است
من بنده جانم برده دلدار است
و لی یعنی همیشه بر خمار است
یکی ذات و صفاتم صد هزار است
که جون غیر غیرت در کدار است

ولـه

بدوش رشم در خوابات مغان دیدم اغا عارفان و عاشقان را
بجوش ست شاده در نهاد جمی جان و دل میست کشته ساده همه
جام می در داده ساقی خاص و عام اغشا یان بستا زان یک عهده
عاقل فرزانه دیدم مست جا عاشقان در بال دو پا خویش عاشق دیوانه
زاهدان از عشق او در کنج خلوت در هوا یش صوفیان در کوی کاشانه
عود جان در مجمر سینه بعشقش بر یاد سوخته بر اتش دل عاشقانه
در هوا یش اشاب و روز اورضا یان جله در ذات و جود عاشق فرزانه
کعبه و بت کشته جویان نبکه بیوسته صومعه نالان عشقش اد بیخانه

در بیابان عارفان دیدم نشسته مستی خوش کرفته در بیابان جا خوش و خانه مست

ولـه

اتش عشق تو دل در بر بسوخت
شمع عشقت اتشی در ما فکند
اتشی از سوز سینه برز دم
سوختم بودم اتش عشقت در
غیرت عشق تو بر بزد اتشی
غرقه بحر لا بلم این عجب
تا ب نور اتشا ب دو یم تو
عکس رویت بر رخ ساغر فتاد
کرچه عالم سوخت از شش دیل

یا زنده یت یا دل غمکم بر بسوخت
عود جانم در دل مجمر بسوخت
عقل جون پروانه یا یا بر بسوخت
خوش بر از و حشت و را حو بسوخت
هر چه بود از غیر عشقت خر بسوخت
جان ما از شش کر بر بسوخت
شد پدید و موسن و کافر بسوخت
اب اتش رنک در ساغر بسوخت
هم چو خید دیکر یکه بسوخت

ولـه

درد دل درمان جان عاشقست
عشق دلبر جان جان عاشقست
نیست سود سامان شدم در عاشقی
نیست سود سامان جان
تا بدم خیل بلا نش هر شبی
تا بروز صبان جان
دولت وصلش بر دل کی رسد
این سعادت ان جان
بادشا عقل دور اندیش ما
بنده فرمان جان
کاسه خور شیده قرص ماه عشق
روز و شب بر خوان جان
نقش بند هیچ جان و جهان
صورت ایوان جان عاشقست

جان سپه از جان جان و دل عاشق جانان جان عاشقست

وله

هم سر گشته و حیران عشقست
دل او شعشعهٔ غوغای عشقست

بدان دیده که بتوان دیدن اورا
دو چشم روشنش بینای عشقست

حقیقت سرمهٔ چشم خرد مند
غبار کوی خاکپای عشقست

ز غیرت غیر او از دل بدر کن
که غیر و غیرت در کجای عشقست

بشمع عشق جان و دل بسوزان
جو پروانه گرت پروای عشقست

مگو از دین و از فردا و از فردا
که امروز و عدهٔ فردای عشقست

دش شهباز سیمرغ خلوتش
که در خلوتگه شهنای عشقست

وله

اهل دل را بسر آورده جان باید جست
عاشقش را ز خرابات مغان باید جست

دل بدست غم ان جان جهان باید داد
وان گه شادی از ان جان و جهان باید جست

ساقیا ساغر و پیمانه می سوی منه
که از ان هر دو مراد دل و جان باید جست

دم بدم خون دل از دیده روان باید دید
حاصل دیده از ان آب روان باید جست

هر کنار اشک چکد گوشه بامید دلی
هر دو دیده ما را بیابان باید جست

گر ز باد صبا خاک درش هیچ نیافت
همچو عیسی بهوا جایه ران باید جست

در خرابات الرش کشته بیاید دید
خوش از غمزهٔ غماز خلان باید جست

وله

مترل جان جهان پرده جانانه ماست
مسکن اهل دلان گوشه میخانه ماست

خلوتی بر در میخانه گرفتیم دلی
حرم قدس یکی گوشه کاشانه ماست

تا ز شمع رخ او مجلس ما روشن شد
نور شمع فلک از پرتو پروانه ماست

دیده لعل و گهر ریز ندارند دریغ
حاصل اشک چکه گوشه دردانه ماست

تا ابد کج نخمش در دل ما خواهد بود
زانک کنجش ز ازل در دل ویرانه ماست

ساقیا ساغر و پیمانه می سوی منار
که مراد دو جهان یک لب پیمانه ماست

انچ پرسید دل و دیده جان بستانید
روز و شب هم بتو مشغول همه جانانه ماست

وله

کار دل عشق بازی بند کیست
بندهٔ فرمانم و فرمان کیست

هم چو زلفش سر بپا افکنده ایم
این سر افتاده از ان افکنده کیست

جان فدا کردم سر افکندم بپیش
زانتعال و جای ان شوریده کیست

گر ز اینی بهر دلشادی دار
کار غم عشقت ان فرخنده کیست

مرده دردیم و درمان درد دل
کشتهٔ عشقیم و عین زندگیست

پیش ارجان بخشد ار عشق ترا
عاشقا نرا کار جان بخشندگیست

وله

افتاب رخشنده جهان بگرفت
مهر رویش جهان جان بگرفت

موج زد بحر عشق و از موجش
اب حیوان جهان روان بگرفت

صورت عشقش انکار ناشد
رویی هیچ از ان نشان بگرفت

ای جون خیال او بنمود — بخیالش خیال ازان بگرفت
آتش شوق عشق رخسارش — جان برو اشه جهان بگرفت
دل زجان سر جان عشق افکند — دامن یار مهربان بگرفت
عین عشقست جان سپید ازان — عین او عالم عیان بگرفت

وله

جانم خیال شد بخیال خیال دوست — دل بیقرار گشت بعشق جمال دوست
مهر منیر حسن شعاعی زروی یار — یا کلبت ماه نو بجو غلای هلال
هر کس باو زروی خیالیست در جهان — ما هم داریم زوی خیال جمال
نازنک غیر ازاینه دل زروی ما — در اینه ندیده ام الا مثال
روم ندیده اند که سرو روان سنین — بر جو بیا و دیده نو با جون ما بیال
شید نو بار جان ماه افروز شاخ دل — کین خانه جای خوب بود یا محال دوست

وله

ای عاشقان ای عاشقان مارا نشانی داده اند — ای عارفان ای عارفان مارا نشانی داده اند
ای بیدلان ای بیدلان مارا نوا خوش داده اند — زیبا که این گل زار ما از بوستان داده اند
ای تشنه و شوریده دل این یوسف کنعانی — این طوطی شکر شکن مارا زارمانی
ای خفته و بیخبر دل این یار بیدار آمده — هم جون دل صاحبدلان زنده بجانی
یار یکه او در کار دل جانرا فزاید در جهان — در اشکار او نهان مارا عیانی
جانی عشقش دیده ام مهرش بجان گزیده ام — مهر منیر عاشقان از اسمانی
خورشید وشید فلک بر اسمان جاریست — کون و مکان عارفان در لامکانی
اقلیم دل شد ملک جان شهرش اندایمان — ۱۸۱

وله

رفتم در میخانه صوفی دو کنج صومعه — ما را در یکیست بر اسنانی دیگرست
میبر ابیمان بود هم زاهد هم زنار بود — جانم فدای جان او کو از جهانی دیگرست

وله

مرا این عشق معلوم است — نه علم بعشق معلوم است
تا از هوز وجودش معلوم — هر وجودی که هست معلوم است
خلوت دلم از دیو — بنگر خانه چیست که از خداوم است
شمع روشن ضمیر مجلس ماست — دلی بر و از که جون موم است
باز سرمست شد دل مخمور — لیکن این خمر غیر معصوم است
قسم عشق بود روز ازل — الا ای خوش قسمی که مغموم است
جوک شد شید از خودی فانی — تو صفاتی بیچ قیوم است

وله

شهر دل در ولایت عشقست — ملک جانش در حمایت عشق است
دیده بینا بنور معرفتست — دین عیان از عنایت عشق است
انچه عقل نمایشش حیلست — دیدم و انی بدایت عشق است
لیس الدار غیره دیار — این حدیثش از روایت عشق است
هر کجا بینی زعشق گوید مرا — نی ز اربیلان شب و روز — نی خوشش حکایت
نانی ز اربیلان شب و روز — در گلستان مرا تبش است

نقد الله راجین میرانی
کرده چین کفایت عشق است

ولـه

مرغ قو گر می نخورشید رو سپید آید
گر شخص نیفتد در سایه نگارید
تا صورت خود چند در آیینه بینی
ما در طلبش چو سیمرغ چون دیده همی آید
هر چند که در دریا ما هیچ حجاب ما
هر بنده که در دریای سلطان
گفتار خوشم تشنه گر عشق نیابد

نه دیده ما بیند حشمی که بخش پیداست
هم سایه او بیم ما این سایه از و پیداست
هیچی هر عالم در صورت ما راست
ما طالب و او مطلوب این طرفه که او پیداست
چون موج شد از دریا این موج همان دریاست
هر قطره ز هر دریا چون قطره نگردد راست
گوینده ز خود گوید چندانکه بخود گویاست

ولـه

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست
جز غیر یکی در دو جهان عین حقیقت
عشقت ره اجاره و این چاره را
هر جا که تو انگشت نهی عین تجلی ان
چون او ست بقا یابی هر دم بقای مطلوب
اندم که دمید بر دم اندم خاکی
هر سنه شراب از لی در جام الستیم
ما هیچ دریا یی بجز علم کاینی

با هیچ صفات و صف از ذات جدا نیست
گر هفت ترا در خلوت غیر ترا نیست
در دست دوای تو و این چاره ترا نیست
زین غیبت متعین کو جانب تو کجاست
چیزی که بود قابل تغیر و فنا نیست
بود ان همه دم ان مردم چون مردم ما نیست
در خلوت ما سافی ما غیر خدا نیست
با هیچ ما را تو مگو تا که کرا نیست

سید چو همه طالب مطلوب بکاید
عاشق شو ان گه که معشوق تو ناید

ولـه

صحبت جانان من عجب ز تو خاست
لایق هر عاشقی نیست غم عشق او
مایه دکان جان درد و بلای اوست
شد ز وجودم تمام بنده فرمان او
کز سر زلف او دوش امان من
سیه صاحب نظر و الا مجنون او
دوش ز اندازه خود بیرون شد و
عاشق گنجایی من شید ای تمام

نوش خاک درش مست سلطانیست
شاهی جان کیست کو بغم او نیست
حاصل سود ای عشق یکسره سودا نیست
جمله اقلیم دل مملکت جانیست
روشن ایمان ز نگر این چه سلمانیست
عاشق و خویش او غایت دانیست
عاشق گنجایی من شید ای تمام

ولـه

مقام عاشقان در ملک جانست
سرای بیغوشان عشقست
تو در دل بینداز ان دو تا را
نشان و نام را بگذار و بگذر
نهانست از همه عالم و لیکن
بیا بینی بیکدم از صورت دوست
بدین سیدم چون نقد افتد

مکان عارفان در لامکانست
به خلوت خانه اقلیم جانست
دوا این درد دل جوئید و آنست
که زار و بیخویش بیتابست
پدیدای عیان از هر عیانست
درین آیینه جان را بیجانست
برای من که دلدار همانست

ولـه

عاشقانه پیش او رفتن

جان و دل داده ایم ما اینده

ابخان و الیم و اشفته
تا کما یی ازین میان برخاست
هر که او از خود پاخود یر یده
ش در پیش بمن تنگ آمد
شادی عاشقی که جان در باخت
هم چو پیشید بذیده ام دیگر

که مذاینم نیست را باز است
نقشش امد بجای ما بنشست
هم چو ما با خدای خود پیوست
گر چه شش دل مرا بر شکست
در غم عقل این و ان دارد
عاشق رند مست باده برست

ولـه

دوا یی درد دل ای یار خود دست
بیا و درد یی دردش خوا ده
دلی کو گشته عشق تو زدست
بدادم دین و دل در دش چیزم
مرا مهر بیست در خاطر که خورشید
اگر دردم بیند انی نظر کن
کیی داند شما یی رنج بیدل

بحمد الله که ما در داریم خرسند
که صاف عاشقانش درد جویند
کسی کو مرده درد ستی مرد نیست
چنین سود یی بد انسان مایه که کرد
بگرد سایه چترش چو گردند
هر شک سرخ بین درد که زرد
که جایی از عذاب درد خورند

ولـه

درد دل ما دوا یی جانست
یک جرعه ز درد جانان
ساقی قدحی بعاشقان ده
جان گر چه گدا یی کوی عشقست

رنج غم او شفا یی جانست
والله که دو صد بها یی جانست
زان باده که از برا یی جانست
سلطان جهان گدا یی جانست

درد نقد م و زهر بیندیشن
صد جان بند ای عشق جانان
بجا یی که مقام پسندیده ماست

جون خلوت دل سرا یی جانست
گر جمله دو جهان فدا یی
ا بی راحت جان چه جا یی جانست

ولـه

عاشق و باده و نوشی کار یاست
هم جا بهم و یار فدا ان حریف
پیش نشینم و در گل زار عشق
نب و نقد دکان کا ینات
جشمه آب حیات جان فزا
شعو مار زی روز از ما بود
نغمه اندست و جام یی بجنبش

نقل بزم عاشقان کشمش و ماست
هر جا که بند یی بیا بنی یار
عشق اصل و لان گل زار
ما نه پی دکی بازار
تشنه جام یی خمار
محرم ما دانکه اسرار
ساقی مست بر خوردار ماست

ولـه

هر عالم شت جان عشقست
عشق هم صورتست و هم معنی
در میان ای و در کنارش بر
عاشقانه در این مجلس
عمر جاوید خوش بود با عشق
عشق معشوق و عاشق خوشم
نغمه ان جو نو بید اشد

جان جانان عاشقان عشقست
اشکار او هم نهان
خوش کناری کو میان
کو تر اعشق ابخان
غرض از عمر جاودان
هر چه هستیم این زمان
نظر پاکش بین کو ان عشقست

ولـه

جان خلوت سرای جانان یافت — دل درست سوی پیشان رفت
اضافتی بماه رو بنمود — گشت بیدا و باز پنهان شد
مذتی زاهدی بیی کردم — توبه بشکست این زمان ان
گوهریافتم که هست دریابش — در بینی غم زمانه مشو ان
هر که جمعیتی ز خوبش نیافت — رفت بیگانه و پریشان
باز حیران بخاک بر خیزد — از جهان هر کسی که حیران
نعمة الله رفیق پیشه شد — بادشاهانه سوی سلطان رفت

ولـه

بسنج وصل یار شوان یافت — بخلوتی کار شوان یافت
ازیشان تا کنی رونه سنگی — ان بیشان در کنار
بینی زمستان سرد و اش دود — لذتی از بهار
او محب هست و من محبوب — این چنین دوستدار
بی حرم خانه سرای حدوث — جز دینی غار
تا نگردی بمذهب سلمان — بر در شاه یار شوان
هم چو پیشید حیف سر سنی — خود در بین روز کار شوان یافت

ولـه

بجز بیت بحرد ل که کرانش پیدا نیست — راهیت براه جان که نشانش نیست

علم بدیع ماست کز غایت شرف — دارد معانی که بیانش بدیع نیست
عشق است هر چه هست و جز او در وجود — وهر چه نیک بی بجز از انش
عالم منور ست از ان نور و نوا و — از غایت ظهور عیانش
گفتم میان او بکنار او دم زنم — از بس که نازک ست میانش
مجموع کاینات بر ابرو و چشم اوست — وین طرفه بین که هیچ مکانش
سودا بی عشق مایه دکان سیاست — خوش تاجری که سود زیانش بدیع نیست

ولـه

نور بسیط لمعه از اضاءت بیاست — بحر محیط جرعه جام شراب ماست
قانون علم کلک و کشاف عقل کل — حرفی ز دفتر و دری از کتاب ماست
تا بوسه داد تیم رکاب جلال او — سر فیض عاشقان جهان رکاب ماست
ما خواجه محاسبه یوان غالیم — هر جا که عاملیست بجان در حساب ماست
روح القدس که بست میان بهر خدمتی — در روز و شب مجاهد در رکاب ماست
ما را حجاب هست و گرنه عیان بود — هم عین ماست ابجه تو کوئی حجاب ماست
زلفی که رفت در سر سودا بیکان من — بر دوی ماست و اله و در پیچ و تاب ماست
هر قطره که عرقه فرو یای ما بود — از عکس می شمار که موج و حباب ماست
ما بیم نعمة الله و از خلق بی نیاز — سلطان کاینات که ای خیل باب ماست

ولـه

در دل بجز از خدا نگنجد — جون او کسی دوا نگنجد
دل خلوت خاص حضرت اوست — بیگانه و آشنا نگنجد

مایم و نگار و خوش کناری
سوی بیابان ما بنگر

سلطان عشقست و عقل درویش
در جیب شه گدا چه دارد

درد بیدارم دوا نداند
یار در جنین دوا چه داند

جون نیست بجز یکی که گوید
در خود نگرید یا چه داند

خوش خم میست نوش خوانله
کو جام جهان نما بنگرد

وله

جو نور دیده چشم من خیالش خط و خال آرد
چنین شهری که من دارم که در وصفش مقال آرد

بیا ای بلبل شیدا و این گلزار بگذار
بهر شاخی که بنشینی بسی گلهای تر بینی

خرابات و ما مست و ساقی جام می در دست
حریف ما بود رندی که او از ما خبر دارد

بسا لویی و زرافی بنا عقل جهان گردد
زعشقم باز میدارد ندانم تا چه سر دارد

بنور روی او دیده منور کشته چون یعقوب
چه خوش حشمی که نور او چنین از نظر دارد

اگرچه ذوق میخواران بهر حالی بود خوش
ولیکن ذوق هر یستان خالی دگر دارد

حضور نوالله را دو سه روزی غیبت دوران
که جان عزیزست و دگر هم سوز دارد

وله

نظر بی خوش بچشم ما فرو نود
رود بی خود را بنور خود بنود

سایه تا ما جو رند سیمی دید
بی خم خانه را بادی بنود

دل ما را بلطف خود بنواز
رحمتی هم بجای خود فرود

اشک را نمود سوی را
در حقیقت آنکه سوی بود

در میخانه همه عالم
ساقی ما بر دی ما بگشود

درد درد دش دلی که نوش نکرد
درد او را کجا بود بهبود

جان عارف فدای پیشه باد
کاروی عارفان ازو آسود

وله

مژده بخش بما خدا بخشد
بادشاهی بهر گدا بخشد

بحر رحمت بما روان سازد
آب روی بهین ما بخشد

درد بی درد عشق او می نوش
تا بعیش تو او دوا بخشد

می چه پیکانیز کی دهد تا یی
ساغر می با شنا بخشد

خرقه خواباتیان اگر قدحی
از جبابش ترا قبا بخشد

بندگی کن که حضرت سلطان
به جز اهی از و چه نوا بخشد

بنی خوایان نوا از و یابند
خرقه به بینوا بخشد

وله

بیا ای نور چشم ما و خوش شین کاشانه ما خود
منور ساز مردم را و هم خلوتسرای خود

ز سلطانی این دنیا چه حاصل ای گدا بر تو
چو جون ما و جد ما بنا شی بادشای خود

بیا و در دی درد دش ز ما بستان و ما کش
و گر درد دلی داری از خود بگذر و دل دار

کجا نان و نمک یابی بجا ی ما بدین خوبی
چنین ده نوشا نیم و خوش فرا غت زی

چرا مخمور بیکردی بیا و جمله ما شو
قدم در راه یاران نه مزن بیشه ستان

روان شد اب چشم ما که با تو ما جرا گوید
دو چشمین چشم ما بر سان ما جرا ی خود

مرید نوالله شو گر بر عاشقان گردی
هوای او بدست آور رها کن ای خود

ولہ

عاشقے از عاقلے خوشتر بود — غرقۂ دریا ز ما خوشتر بود
یک سر مو میل عیش یک یکن — ہر کرا سودا چو او در سر بود
عقل را آشفتہ حالی دیگر است — ذوق عشق و حال او دیگر بود
ای کہ گویے خوگ غیر او بگو — ہر چہ فرمایے بگویم گر بود
عشق ہر پستے جام یک چشت — لاجرم سلطان زہر در بر بود
بازیابیے لذت رندان ما — گر حریف ساقیے کوثر بود
نعرۂ اللہ از خدا جوید مدام — ہر کہ یار آل پیغمبر بود

ولہ

دل بدستے زلف دلبر اوفتاد — پائے تکلف خوب در خور اوفتاد
در خرابات مغان پستا بزلف — جامۂ شرا دید و خوشتر اوفتاد
بر در میخانہ با سایۂ نشست — بایدا دید و پرسید و بر سر اوفتاد
از سر ہر دو جہان برجاست — پرسید کویش کیست گر اوفتاد
بار ما دل در شراب افگند و بود — توبہ را بشکست و دیگر اوفتاد
نعرۂ اللہ باز سازید خوش نواک — غلغلے در عرش کشور اوفتاد

ولہ

درد از تو خوشتر ہم دوا نیز — رنج بہ از بے و ہم شفا نیز
دارد بہ نظر یہ بجمال ہر کسے — سنجد نظرے بہ کمال ما نیز

پنجگانہ

یکبارہ نگشت از تو محرومم — ما خویش نوایم و آشنا نیز
ای جام جہانما یی با قی — این پرتو کاز فنا بقا نیز
گر کشتہ شوم بہ تیغ عشقت — خونم بحلت و خون بہا نیز
ما از تو بہیچ تو نخواہیم — خواہیم بگیتم دو سرا نیز
شاہانہ منہ محب پرستید — واللہ کہ مضرت خدا نیز

ولہ

دل در ان زلف پرشکن بستیم — لاجرم تو بہ باز بشکستیم
بتیے عقل درد سر ما داد — عشق امد ز عقل دار رستیم
خلوت دیدہ را صفا دادیم — با جمال نگار بنشستیم
ما ز خود فانیم باو باقی — ما بخود نیست و باو ہستیم
جان ما راست ذوق بیہوشے — جان جانان خویش بیوستیم
عقل مخمور را چکار با ما — ما ز پیمانہ الست مستیم
بندگانہ بخدمت پیوند — کہ بدرمیان جان بستیم

ولہ

در محیط عشق او چو ما بنود — وصل و فصل و قرب و بعد انیما بنود
عین دریاییم و دریا عین ما — غیر ما با ما درین دریا بنود
عارفی کو چون ما رند از معرفت — تر دماغ و عارف اسما بنود
رند مستیم و در کوی مغان — زاہد و رعنا حریف ما بنود
ہر بلا کاید از ان بالا بجا — آن بلا جز نعمت و الا بنود

دیده‌ام این کیمیا کز نام
غیر او در آینه پیدا نبود
نغز آمد جان سخن کو پیدا زد
روح قدسی شاید او گویا نبود

ولله

روی تا شد بیا بقا دریاب
خوش بتابی از این خانه دریاب
قدحی نه بیا درین در با
چشم ما را بین
در میخانه را نبست دایم
دولت ملک دوسرا
دردی درد دل خوشی نیوش
دردمندانه ان دوا
جام گیتی نما بدست آور
مظهر حضرت خدا
بادشاه و گدا نشسته بهم
ذوق ان شاه و این گدا
پیش رندست اگر جویی
فرخ آیات بنده را دریاب

ولله

عشق جانان میانه جان است
جوشش میانه جنبش از ان است
جان و دل زنده‌ام از ان دانم
عشق او جان جاودان است
کی فروشم غمش بهر دو جهان
نه اصل نظر زیان است
من امین و امانت سلطان
سنت محفوظ و حرامان
می خمخانه صدوشصت و قدیم
حلال از بهر عاشقان
این معانی که عارفان جویند
که بداند در دیهان
این چنین گفتهای میخانه
سخن اوست و از زبان
تا بود جان بجام لعل و لبم
چون گلم نرگ جان گلابی نیست

حکم پیشه کز برلغ آلست
ان بنام من و شان نیست

ولله

عشق بازی و عشق بازی نیست
عشق بازی بعشق بازی نیست
عشق آرد همیشه در دیگر
حال عاشقان مجازی نیست
ساز ما نالهٔ ایست دلسوزی
باز این ساز اگر نوازی نیست
گشته عشق و درین دوران
جون من و او شهید و غازی نیست
حال پیشی ما ز رندان پرس
محرم راز ما مجازی نیست
خرقه کان نیست می شوئینه
در بر عاشقان نمازی نیست
نغز آمد ز بیدلی پیوست
عشق بازیچهٔ او بیازی نیست

ولله

شاه ما در همه جهان طاق است
بنده نیکو و کریم اخلاق است
با دلو نیک نیک مشتاق است
هر که او دوست دارد او را
با دلی یار ما مصدق است
سخن عاقلان در کار باشد
قول ما کذب و ریا نیست
جام باز نهر را چه می نوشی
می عشق بخور که تریاق است
سهل باشد نه ارجان در عشق
نغز در ذوق او شقاوت نیست

ولله

هیچ امروز حاصل ما نیست — طلب آن مکن که فردا نیست
گر در خانه بندهٔ او را — دوست او تر از در ما نیست
می بجز بهر تو ما چنین دیدیم — دیده گو بند بینا
وانک می را نخورد بیش چشد — دیده اش بر کمال گویا نیست
هر که گوید که می خود دیدم — این سعادت ورا میسّر نیست
گر چه این قطره و دریاست — قطره در وصف هم حوضاست
نفحهٔ الله نور دیدهٔ ماست — چشم هر گوید از آن ماست

وله

شاه عالم ز لشکر غم خوارتم است — دلخوشم زیرا که دلدارم تست
علّت اغیار را گر باشد چه غم — دوست دارد جان وی یارم تست
در خرابات مغانم جای هست — می خورم می جونک غمخوارم تست
گشتم عشق است و کارم زار زار — نیست کس را این چنین کارم تست
عکس می بینم خیالش در نظر — نور چشم دین دیدارم تست
جان فدا سازم بر سر بازار عشق — بنگرید این سود و بازارم تست
سیدم بوسید و ران دور کار — خواجهٔ الله شاه و سردارم تست

وله

لطف ان سلطان ما را این بس است — در دو عالم غیر ان یک دشمن است
جیب تا عالم سایه بان اخضر چون او — این چنین جای لطیفی هیچ جایی نیست
نیست نوایان باشد از جام سلطانی نوا — در همه شهر کرا اوتای نوایی نیست

دردمندانیم و میبنوشیم درد دل — نیست این شربت دگر ما را دوایی نیست
بر در میخانه یارند ان مجاور کشایم — در جهان خوشتر ازین ورد و نمایی نیست
گشت او را حیات جاودانی — عاشقان را غیر ازین دیگر بنایی نیست
نفحة الله می نماید نور چشم ما و ما — مثل او آیینه گیتی نمایی نیست

وله

اصل نظر ان دیده بروئی گشایند — چشم خود این چنین همدم نمایند
خورشید جمال تو نمود دست بما رو — آنها که طلب کار لقایند بیایند
در آینهٔ چشم تو نمایند خدا را — صاحب نظر انی که سنور بخدایند
رندان همه بر در میخانه در این دور — شاید که بپابوس تو هردم برسایند
بینی در دی دردت شود ان جا دوا یابد — دلها همه زان خستهٔ بی درد دوایند
ای عقل برو از در میخانه گریزان — مشغول بشغل این دگر کشانند
هر بت که ستیز زسر ذوق بکوبند — نیست که مستان همه ان بت شکنایند

وله

صاحب نظر ای کو که جهان نظر دارد — با مجرم راز ی که ز غیبی خبر دارد
زنهار ز زخم تیر ستم بر دل خود دار — کان تیر ستم تیغ دو پیکان بر دارد
نیکو بنود تخم بدی کاشتن ای دل — از تخم بدی کاره همان تخم بر دارد
از شنگ دلی شنگ منه بار بر دوش — کو کو ناله ای بهوش دگر دارد
جویند که زین برگ بپای ظلم — بنیاد دکن جان برادر جیب دارد
بنیاد دیدهٔ زحمت ان بر سر دارد

گر بنده پسندیده شوی و نتابم جانش — از ابر وجودش همه نابنده بوارد

ولـه

عاشقان اول ز جان بازی آمدند — وانگه در عشق جان باز آمدند
خون دل در جام جان کردند از آن — با لب معشوق دم ساز آمدند
عاشقان رفتند ازین عالم ولی — باز بی پیغم هر با آمدند
نوعروسان سرای بستان عشق — در حرم خانه بانا آمدند
جان و دل سوی خلق مطلوبست — با خدای خویش در راز آمدند
در هوای سایه خورشید عشق — باز شهبازان پرواز آمدند
پیشوا و یاران سید همه سند — عاشقان خانه بود از آمدند

ولـه

دلم بگرفت ازین زهد ریایی — بیا ای ساقی روحان بجایی
بدور چشم مست میفروشان — ندارم میل زهد و بار سایی
خرابات و مناجات از چیست — چنین مخمور از خود ابجایی
شراب صاف ما در دی درد است — بذوقش نوش اگر همدرد مایی
کجایی حضرت سلطان ما شو — کجا بی بادشاهی زین گدایی
در آیینه جمال خویش بنمر — زهی خود بینی و هم خود نمایی
بشارت می دهی الله نوشش کردم — می جام عطایی خدایی

ولـه

خرابات و مناجات از لا ابالی — حریفان سرخوشان لا ابالی
در میخانه را خمار بگشود — صلا ای میخوران لا
حضور شاهد عیشست اینجا — بذمان همدمان لا
بگو ای مطرب عشاق و بنواز — نوای پینه دلان لا
بدور چشم مست ساقی ما — حجابی نیست جان لا
ز سر پیمان کویی عشق ما جو — نشان عاشقان لا
درون خلوت سید شب و روز — بود بوی ازان لا ابالی

ولـه

امد ان ساقی سرمست مستی جامی — کویا میطلبد بیخ بدنامی
در همه کوی خرابات مغان شور افتاد — در دمندی جو من عاشق دردآشامی
همدم جام شرابیم و حریف میخانه — یکدمی همدم ما باش کیا نیکفامی
در نظرگاه خیالی رخ و زلفش دارم — زان نظر صبح خوشی دارم و نیکو شامی
ذوق سرمستی ما را چه بلایی زاهد — نوش کن ارمی ما شادی جان تا کامی
تو چی نه که بعصوه ریی ره ما — زانک محروم شدی همه کویامد کامی
تا ز فاشو ای جان عزیز سید — تا رساند بتو از حضرت او پیغامی

ولـه

هر کس که شود بجام می چیز — باشد جاوید زنده از نوی
ساقی قدح شراب پر کن — از بهر خدا بده بیا نی
کویی که زباده توبه کردی — ای جان عزیز عاشقان لی

مستیم و خراب و لا ابالی
ساغر بر دست و کوش بر نی

ای عشق بیا که جان ما یی
ای عقل برو ز بزم ما یی

زندانیه حیرتیم عشقیم
جغده زده ام طنین

ای یار وجود نعمت الله
جاییست جهانما بر ازیی

وله

بادشاهی جو بندگی طلب است
بندگی کن که بادشاه کدا است

از هوا کبر و خود آرا جو
هم جغد و یست باد هوا است

بر درش هر که خلوتی دارد
فارغ از خاقان هر دو سرا است

در و در دش دوای درد دل است
درد او خوشتر از دوای دوا است

اضافت و ماه خواند شب
نظری کن که نور دیده ما است

در خرابات ساقی مست
سید ما و خادم فقرا است

دیگران در پناه علم و عمل
نعمة الله در پناه خدا است

وله

درد با هم درد اگر گویی رواست
درد با هم درد خود کش عطا است

درد مندانیم و دردی میبریم
درد مندی هم جوا دیگر کجا است

درد در دش نوش لی گر عاشقی
زانک درد درد ما را داروا است

در نظر آبریم بحری بی کنار انی
آب روی ما همه از عین ما است

عشق درد درست و ما همه او
سیر ما بی ابتدا و انتها است

هر چه هست و بود و باشد از خدا است
نعمة الله حقیقت همین است

وله

این حضور عاشقانست الصلا
جمعیت صاحب ولایت الصلا

یا دوتا در سماع معنویست
گر نظر داری عیانست

در سماع عشق رضا یعنی ما
این حکایت را بیانست

حضرت سبحان خاص الخاص ماست
مجلس آزاد کانست

مرکز اوج حقیقت کو درون قدم
جان پاکیزه در میانست الصلا

وله

قرین ما چو برادرین در یا
بین ما چو بین ما از ما

گر با ما نشست از ما شد
ملک قطره بود شد دریا

نظر کن حباب و آب نگر
کیف وجود ستاین و ان اسما

دیده عالمست از و روشن
بی نمایید جو نور را شیا

اینه صد هزار بی پیچم
دهم روی او بود پیدا

ذوق ما را نهایتی بنود
ابتدا نیست و انتها انجا

شور پاکیزه ذوق بیخوانش
کیف قول بود یعلی پیشینا

وله

سبزه باغ بیخزان نیست
گلبرا زیخزاد که خزان نیست

هر که خوش خیال نیز یا بست
نقش بند یا او بیا مان نیست

عاشقی کی چو عاشقی باشد
مست و مخمور هر دو یکسان نیست

در دل هر که گنج معرفت است — صفحهٔ معمور و گنج ویران نیست
درد بسیار و درد بی درمان — بهر این درد نیست درمان
ای که گویی که توبه کن از می — این چنین کار کار رندان نیست
عاشقی زندگست چون سنید — در خرابات سیر پیدا نیست

وله

دل ما از پی و ما بگذشت — سر نهاد از سر هوا بگذشت
مدتی درد درد دل کوشید — آخر از درد و از دوا بگذشت
از وجود و عدم خلاصی یافت — از فنا نیز و از بقا بگذشت
ای که گویی که ابتدا چه بود — ابتدا بیت انتها بگذشت
نقش غیر این خیال مبند — خواب بود آن خیال ما بگذشت
نود و نُه سال عمر عزیز — هر دمی بی مصطفی بگذشت
نعمت‌الله یگانه زاد و رفت — که یگانه زد و یگانه بگذشت

وله

هر که شیخ ایمان باشد — شرفش بر همه جهان باشد
دایره کرد او بود بر کار — او جو فطست در میان پرگار
صورت خلق و منیش حق است — راز جان انس جان
هر که با او نشست سلطان شد — زانکه او با دو شه نشان
هر جو بیی از و همان یابی — زانکه او را همان همین
هر محکوم حضرتش باشد — حکم او بر همه روان باشد

نعمت‌الله مرید خدمت اوست — لاجرم پیر عاشقان باشد

وله

چنان سرمست عشقم شیدایم که با از خود — ندانم
بود ای عقل هر که او ان زمان با من بیامیزد — دل از دلبر نمی یابم می از ساغر نمی دانم
شدم از ساحل صورت بسوی بحر معنی غوطه‌ها خوردم — که من سرمست و حیرانم نه از دلبر نه از دلبر
دلم چون بحر و عشق اش در جانم جان جانان شد — به جایی بحر و بر باشد نخواهد گوهر
من ان دانا بی نادانم که پی هم می — ازان سبکوبم از حیرت که سیم آزمودم
جو دیدم سیم و سیمین تن نظر کردم بدیدم — بخود نوردم و جسم خود در من شد
ز بس بی‌خط که همچو خط خوبان از رخ — که همچو خط خوبان از رخ
برامد نور سبحانی چه گوید با سلیمانی — طریق معرفتشان دارم و کافر
سر صورت سر معنی سر لیلی همه مجنون — بنیز پسید ای یاران شه و جا کر
ز بزم ان ماه رویان نوالنون — درون خلوت شاه برون در نمی‌دانم

وله

زهد بگذار و خرقه را بفروش — جام می را بگیر و خوش می نوش
ذوق مستی کسی کند دریابد — که عاقل بود شود مدهوش
در خرابات مست میگردم — هم جو رند خوشی پسبود دوش
ساغر می مدام می نوشم — سر خوشانه خوشم می در جوش
راز هشیار چیست مگو — در بگویی مگو که ان می نوش
گو هر همت گفت ما — خوش بود هر که میکند در گوش

ساقی بدست شاهد شیرین ... نعمة الله کرخه در آغوش

ولله

سایه بکرم نواخت ما را ... هم خانه ز بخت بر سپیدا ما
ما جام بر آب جوی جاییم ... دریاست زما و ما ز دریا
عشقت که هیچ جا نگذارد ... هر جا بجو تو جا یکی جا
تا دیده هست ما توان دید ... این نور دل بخشم بینا
آیینه از و وجود دارد ... او هست بایزه هویدا
باشد جلال او جمالش ... پروانه عقل بیند او را
رندیم و صوفی نعمة الله ... هرگز نگیرم تو به از ینجا

ولله

ساقی بر شد آب را در جام ... آب نوشد جام آب را در آب
بهت شش جهات جمله جهات ... شش جهات جام آب را
اقامت دما ما خواستند ... ما بقی اقامت را
هر حالم شراب و ما و شراب ... شراب و شراب را
دل صاحب دلی بدست آور ... جمع ام الکتاب را
کار خیر است و عشق و میخواری ... کار خیر و ثواب را
نعمة الله جو ... رندست خراب را در آب

ولله

سعید یا جویی بیا و بنده باش ... بنده شو در بندگی باشنده باش
گر به تیغ عشق او کشته شوی ... چون قیو می برد دل زنده
در هوای گلستان بزم او ... هم چو غنچه با لب بر خنده
جان فدا کن گر فتوحش او فتد ... تا چه باشد زین گرانمایه تر
نیست از بن سایه بر افتاد ... هم بنور روی او تابنده
سر در پای ملک بنه گر بایدت ... در خرابات فنا افکنده باش
گام جان از پیش ما می طلب ... یک زمان هم صحبت ما بنده باش

ولله

چند گوهر هم و بحر و دجاب ... جوهرش آب و گهرش در آب
قدیمی نه در آدمی در ما ... نظری کن بچشم ما در آب
بزم عشق و عاشقان مستند ... باده نوشند شادی اصحاب
بر در میخانه رندانه ... با سبو نشسته دلی اسباب
اشنایی بما رو بنمود ... نور بهشت و نام او منتاب
چشم بیدار ما عیان بیند ... گر بیاشد نه دیده در خواب
نعمة الله عطا پیر سعید ما ... سینه یا عوض دهد و ثواب

ولله

علم ما در کتاب نتوان یافت ... سراب از سراب نتوان یافت
بی حجابست و خلق می گویند ... عشق تش بی حجاب نتوان یافت
چشم ما بحر در نظر دارد ... به از این بحر و آب نتوان یافت

ما بشب افتاب میں بیشم — کو جه شب افتاب شوان یافت
کنج عشق حساب شوان کرد — بینے حسابش حساب
یکدر از شش واز خیال برس — کو جنابش بخواب
در خوابات هم جو پیشید ما — زندست خواب شوان یافت

ولہ

عشق درد یست تا بینے کرد — جان عاشق صفا بینے کرد
ای دل ار عاشقی بیا چوش باش — عاشقانرا خطا عینے کرد
موج و بحر بم و غم و دریا — عینه ما دست ما
در دمندم و درد میفوشیم — دل ما زین دوا
لطف او عالمے بما بخشید — بکرم هیچ وا
اتش عشق شمع جانم سوخت — در خواهد چو اینے
هر که پکانه نیست از نسبید — دلش ازا شنا بینے کرد

ولہ

عشق بازی از سر جان در کدر — کفر را یکدره از ایمان در کدر
دینے و عشقے باین ان کوار — هم جو ما از این واز ان
زاهدان کریب رندان بشنید — در کدر از جرم ایشان
درد در دشن نوش کن کرعاشقے — دردمندانه ز درمان
از دوی یکدر که نایابی یکے — بشنو و جون شیر مردان
در طریق عاشقی مردانه رو — تا بجایے ذوق مستان در کدر

بینے کلف نعره الله را بجو — از خیال نقش بند انکار کدر

ولہ

عشق بازی روان ز جان خیز — عاشقانه ز جان روان بر خیز
قدمی نه بخانه خمار — نشین در خمار مان
سر سودا ای عشق اکر داری — از سر سود و از زیان
خیز و بستانه برفشان دستے — در سماع بنین چنان
تو حجاب خوبیے جان نشین — کوبیے کن از ان میان
در خرابات عشق رند انه — نوش قسمت یکزمان بر خیز
نوش لقمه در سماع اسد — وقف قسمت یکزمان بر خیز

ولہ

عشق بیست و اره و دریاب — عقل را کوید از این در دو باب
عشق او ده ای زعالم غم بیخبر — جون غم او بیخور ای سر دار
ش در بیست انکه اره بره عشق — در سجود نے درد کو بیخبر
رندیش کر بیا نے مست شو — ور به بخور ای بیے بخور
ناظر او باش جون اهل نظر — و بیا نے ناظر ای منظور
عشق سر داری اکر داری بیا — بر بیده دار فنا منصور باش
نوش لقمه نور چشم عالم است — دیده دار ای طالب اینج اباش

ولہ

فارغم از وجود و هم ز عدم — پنجه از صد دو شصد هم ز قدم
در خرابات مست میگردیم — بهر و ساقی رسیده ایم بهم
ای که گویی شراب می نوشی — خوش سوالی جواب تست نعم
از وجود ای عزیز ما بگذر — شاه مان در عدم نشین خرم
عشق آمد طرب ما بخشید — هیچ ما بود در جهان مقدم
خوش بود هم می و جام و شاهد — گر جهان باشد و ی جهان عدم
در دو عالم یکی بود پیدا — وحده لا شریک له فافهم

ولـه

نقطه نقطه جمع کن دریا نگر — آب دریا نوشی و قطره نگر
جمله افراد عالم را ببین — هر یکی را در صفای او ورا
اینه کو صد نماید در هزار — در صفای هر یکی او را بیا
هر چه بینی نقطه اسمای اوست — نقطه ما در هوا شیدا شیدا
اثنینی نیست نگر در نقطه جا — یک نظر در رو و ی هم یکتا یکتا
ای که میپرسی که جای او کجاست — جای او اثنینی جای ما مجو
نعت الله دا بنور الله بین — چشم بگشا دیده بینا نگر

ولـه

کر ذات کند ظهور ای یار تو — نه یار بماند و نه اغیار بماند
نه جام بماند و نه بادهٔ — نه مست بماند و نه هشیار بماند
جز بین هستی تو حجاب دوئیت — نقطه گن و آن حجاب بردار

یک

یک حرف و صدای ذوالجلال — یک نقطه و اعتبار ببیار
جایی که یک جوست تصل جان — چه جای سر سنی و رشن دینار
از نقش خیال غیر بگذر — تا جند کنیم کار و بکار
رندانه در آ به بزم ما دید — جایی ز شراب او بدیدار

ولـه

کو گدائی کنی تو از سلطان — با دشاهی کنی جو شاه جهان
گنج عشقش بجو که در دل تست — از بخارا گنج در چین و یران
نور رویش بچشم ما بیدا — گر جه باشد ز چشم تو پنهان
جام گیتی نما بدست آور — تا بینی جمال خویش عیان
جان عارف بگو د نقطه دل — هم جو بر کار گشته سر گردان
تا گرفتم میان او بکنار — خوش کنار بی گرفته ام پیمان
فیض او نور نعت الله جو — کشف بستیدم روان بخوان

ولـه

نقطه و نقطه نداب و حباب — نظر بی کن بعین ما دریاب
عقل گوید حباب آب دواند — عشق گوید یکیست آب و حباب
ظاهر و باطن همه نور است — خوش حضوری که نور او بیجاب
نقش غیر بی خیال اگر بندی — ان خیالست و دیع و خراب
غرق اینی و آب بیجوئی — گر جه با ما نشسته در آب
نور او روز آفتاب نمود — باز هر شب نماید مهتاب

نوالله بنورا و دیدم | این چنین دیدا ذ اولی الابصار

وله

ز نسو دای جهان بگذر اگر سودا ی ما داری | هوا ی خویشتن بگذار اگر ما ما هوا داری
بروا ی غسل مردان کن من تشنه گر آبی | ندارم دیگر از تو هم ارتجا
خرابا تست و ما مست و سا ی ما خراب | ارین مجلس گریزا نی نگویم
حرو دو را بی غیر ز من بیا تو یک تا | جوا بیگانه سبک دیدشان نشنا
فدا کن جان اگر خوا هی که جا ودا نه | فنا شو از وجود خود اگر غم
ز خلوت خانه دیده و خیال غیر بیرون | بگو ا ی نور چشم من بجا ی ما دگر کس
ندیم بزم سیدشو اگر فرد و سحر خواری | حریف نوالله شو اگر فرخ نهاد ا ری

وله

ترک مستم ببر ستم یلی یلی | ساغر باده به دستم یلی یلی
عهد با سا یقی مستم تا تنا | را ه بگذشتیم یلی یلی
مذ یقی بودم اسیر بند عقل | ارمغین بندی بجستم
عا شقانه در خرابات مغان | باز پا ستان نشستم
نیست کشتم از خود و به دم جهان | از وجود عشق هستم
مرد مسر پیدا د محنت ریز مرا | باده خوردم باز پستم
را ه بنما دا با من جگار | سید رندا ن مستم یلی یلی

وله

نوالله ما ست پیر و لی | یا د کار محبت و علی
نوالله ست و بود و بود | بقت لا یزا ل و لم یزلی
یا د او کرده ا م بروز و شب | ذکر او گفته ا م بخفی و جلی
نوالله را شهو منکر | بود شو بی کا فر ی و در ضلی
من غلا می باو کرم فرمود | داد و ن جاوید و عشق لم یزلی
ابد ی با شدا ی برا در من | هر عطا یی که ان بود از لی
را فضی نیستم و لی هستم | مومن پاک و خصم معتزلی

وله

عشق با زی میکنم ا ری بلی | بل ایا زی میکنم ا ری بلی
حلقه خود را بجام می دا م | خوش نما زی میکنم
نقد دل در ا تش عشق گدا خت | زر نکو ا زی بیگ کنم
کار من در عشق جا نبا زی بود | نیک با زی میکنم
من شهید و غا زی من عشق او | وصف غا زی می کنم
سید ا زنا زی کند ما بنده وا م | تو نیا زی می کنم ا ری بلی

وله

ما ان تو ا یم وان تو دا یی | دل دا ده تر او جان تو دا یی
در عشق تو صا د قیم جا نا | صد ق دل عا شقان
تو سید ا یی که جمیعت عا لم | حال همه جها ن
گر درد جما د یی و گر صا ف | تو جما یگی این و ان تو دا یی

تو میدانی که بیت عالم
حال بهر جان تو داینی

بینی نام و نشان کویی عشقیم
دادیم خوانشان

از هر دو جهان کنار کردیم
سریست درین میان

مستیم و حریف نعمت الله
میخانهٔ ما جان تو داینی

ولـه

ای ترک پیر مست پیمانه خوش دلی
دیدی هم جو جان نهفته و پیدا چون اوی

اعلاو مرجانکه از غیب پیر بی
ای شاهد شهادت رعنا

خالیت خلق دل ما از تو ای نگار
در ره قدم بخلوت و فرما

دیدم خیال روی تو در آب دیدهٔ
ای نور چشم در نظر ما

ای پادشاه صورت و معنی غلام تو
ای چشید بجرعه یکی خوش لقا

ولـه

ای در میان جانها از ما کنار زنانی
زندان شراب نوشند ما در خمار نانی

ما کشتگان عشقیم بر خاک ره فتاده
ما را چنین که آری در رهگذار

تو چشمه حیاتی سیراب از تو عالم
ما تشنه در بیابان در انتظار

سایه بیار جایی بر خاک ما فتاده
در خلوتی دل تست یاری دگر نیارد

نقش خیال کی آرد تا تو نگاه نگاری
تو میروی بره در غافل زمانه

نعمت الله مست در ساعد
تو هم بکوب پایی دستی بر آسمانی

ولـه

بینی عشق مباش یک زمانی
کز عشق نکرد کس زیانی

اینی دارد که عشق دارد
بینی عشق کسی ندارد اینی

کرد ستر د بد زمانی ما
یکبر جرعه ی بخ بکا بینی

می نوش کنیم و عشق بازیم
کز آنک خدا دهد ما بینی

بینی نام و نشان کو یی عشقیم
او ما نه هد کسی نشانی

ساقی قدحی بیار حالی
مطرب غزلی بخوان روانی

از علم بدیع نعمت الله
بنویس معانی بیانی

ولـه

بازیبا نیکنی یار، یی
جور جایی کنی بسر باری

بزم ما اگر تو شادی
بعد ازین کار ما و غم خواری

بر سر خاک هر شبی نار روز
بزم و آب چشم و بید اری

دلبر بازاری و ره بازار
گفته اینست شرط دلداری

رحمتی کن دگر بیازارم
تا کی از اریم بدین زاری

دل و دین چشم و زلف تو بردند
این بجا رید ان بطرار یی

دل شیدا که برده جانانا
زینهارش نگونگه داری

ولـه

ز بیاران ده که ناجانزا یی
ور زرت باید بشو از جانبزا یی

سلطنت خواهی نشو و زر پای یار — سلطنت خود هیچ کاری سهل نیست

بگذر از پای سماق و راه شرع — گر بجانان تابع پیغمبری

پای همت بر سپوه تا بکوب — تا برآوری دست و پای آوری

خوی وساوس فکر بگذار من — خوشه ها از لبنان بر بری

گر بیایی جنبش از شهدا — گنج فاروزی از یک جو نیم

هم بجوشید تخم نیکی را بکار — گر بیی خواهی که از خود برخوری

وله

تخم نیک و بد بدان کاری بدان — هر چه کاری بدان که برداری

باز یاری اگر کنی ای یار — شاید ار تخم دوستی کاری

از بدی هیچ سود نتوان یافت — خود زیان نیست در نکو کاری

دل بیازار و دل بدست آور — کوشش کن این نصیحت از یاری

دل تو هیچ کس نیازارد — گر دل هیچ کس نیازاری

ما چنین مست و تو چنان مخمور — در چه اندیشه چه پنداری

نعمة الله برای دل بردن — همه بر اوده است بیاری

وله

خرچیال تو حور عین دیده — نگشاده گریه

تا کی زنار سر زلف تو بستم میان — جشم دارم که ز الطاف تو بتم بگری

حلقه بر در میخانه زدم گشودند — بستند امر از سر اخلاص تخلص کنی

غیر در خلوت ما راه ندارد والله — بهزین هیچ کسی را نگشودند در

ساکنم در حرم کعبه نیم اسکداری

بخرابات نزار امید هم گرایی — این حدیث ره نماید بجهان راهبری

گنج شاهیست درین گوشه دریاد دل — طلبش کن که توان یافت بسی گوهری

نعمة الله بدست اور و هیچ مخور غم — که ز ذوق من و تست بگو هیچ دگری

وله

شمایل عشق تو نگه جهانی — گر جان طلبی جان بسپارند

هر سو که نظر میکنم ای نور دو چشم — یعنی جو خود یی بر سو گونیکو آنی

گر نام من ای یار بر آید بر خوبان — در هر دو جهان یابم از آنام نشانی

این علم حقایق که کردیم بیان — خود خوشه ازین خرمن گردد بستانی

ماشق خیال تو نگاهم بدیده — یی بسته هست بنا شیم زندانی

وله

از جوانی عشق ابیاسا یی — بده آن جام جان فزا ساقی

عاشق دوست در ندای ملامتیم — نظری کن بحال ما ساقی

نفسی نی خراب شوان بود — بر کن آن جام پی بیا ساقی

درد ما را بجز تو درد یی — خوش بود گر کنی دوا ساقی

پرستست و عاشقان مستت — هل یکانه آشنا ساقی

در بهشتم و باده یی نوشیم — یی یکی بود خدا ساقی

نعمة الله حریف و یکدرجام — خوش حضوریست خاصه با ساقی

وله

شاه عالم که است تا داند — این گدا بارد شناسد تا داند
هر نفس کو عشق می‌بندد پی — نغمهٔ عشق ما شنود تا داند
در محیطی که نیست پایانش — جان ما آشناست تا داند
دل بمجنون بعاشقی لیلی‌ست — چشم ما بی‌بلاست تا داند
در و دشت بنوشش خوش گویا — کز نوا این دواست تا داند
اقتضای دو سایرات عالم — مرتزا در قفاست تا داند
نور الله بخلق همه پیدا — هر چه لطف خداست تا داند

وله

ساقی جام می بیار و روان داد — نغمهٔ بدست عاشقان داد
در جام جهان نما نظر کرد — تمثال جمال خود بان داد
رایی که نشان این ندید است — نقش بفغان ما نشان داد
با دل نکشد جان فدا کن — از غایت ذوق جان روان داد
هر داد که خواستیم ازویی — عدلش داد می بما نشان داد
در کنه عدم وجود نخشید — چیزی به ازین نمی‌توان داد
لطفش بکرم عنایتی کرد — پیمانهٔ خود به بندگان داد

وله

عاشقانی که عشق می‌بازند — عاشقانه بعشق می‌تازند
سطر با نقطه چو در طلب آیند — سازها در بلطف بنوازند
زده دستی بدامن معشوق — تا سر خود بپایش اندازند

وله

گر صد هزار تن همه یک رنگ باشند — هم با هم یگانه دم سازند
رندی بستی اگر بدست آرند — یک باده و تمام بر دازند
این چین عارفان که می‌بینید — بازیگران شهر شهر ازند
نور الله و دو پیشند ازین است — عشق با عاشقان چه بازند

وله

دل سوی صاحب جمالی میکشد — هر زمان شش خیالی میکشد
هر زمان بر لوح جان صورتی — پیشمالی بنی شالی میکشد
میکشد ما را بحال بسو بسو — هر دم از حالی بحالی میکشد
غم بکار کرده بکرد آمدی — کز هوایی او ملالی میکشد
عقل با قیس کی کشد ما را جوما — عشق بازی با کمالی میکشد
گر بمیخانه کشد رندی نخواست — خوشش برد نیکو فعالی میکشد
پیشتر ها ساقی و جان کرامت — دم بدم جام زلالی میکشد

وله

به حکایت شراب شوق چو خورد — عشق بازی بعقل شوق نکرد
زرد در دشت و دایم جان — این چنین زرد کی خورد نی مرد
عاشقی کار شیر مرد است — کار مردان بکاه کم نه مرد
اب کل را بیر و خوشبو شو — که گلابت ترد ما دارد
مژده گانی که ساقی سرمست — می فراوان برایی ما آورد
ست باشد مدام ستوا — از پی ما کسی که جامی خورد

خواجه را یکی دانند — هرکه او در دو کونی باشد فرد

ولـه

حاصلم از دین آگهی اول او بود — این چنین خوش حاصلی نیکو بود
در دو عالم یک جوش رو نمود — او و یاران یکدو بود
صوفیا نه جامه را شویم پاک — کار ما پیوسته شست و شو
جام می در دور ما کرده مدام — خوشبود از دم که بدم او بود
این کرجه دور رو شده پی — در دو دویش رو پی ان یکی دارد
کیسه سوی نی یابند از او — تا جا تو هر یک چه بود
پیر ما از غیب پیدا شده — پادشاه زیر کیتان پوش منفرد بود

ولـه

اشنی در نهاد جان افتاد — جان بیچاره در فغان افتاد
شمع عشقش چو بر کشید علم — سوخت پروانه پر زنان افتاد
عقل محنور مست ما می کرد — مست شد رفت در فغان افتاد
هر که از چشم ما فتاد فتاد — نه دو روزی که جاودان افتاد
هر وقتی که شد از تو بیخبر — در جهن قدسش از زیان افتاد
ناوک اه عاشق مست — هر چه انداخت بر نشان افتاد
مرغ دل دید دانه خالش — باز در دام زلف ازان افتاد
از لب او حدیث می گفتم — سخنم نا گهان زبان افتاد
پیر ما او فتاد مستانه — جنوان گرد جهان افتاد

ولـه

غنچه در گلستان تبسم کرد — بلبل از ذوق ان ترنم کرد
سایه تست بر بندان داد — عاقل از عشق عقل را کم کرد
چشم ما شد منور از نورش — نظری خوش بچشم مردم کرد
خاطرم میکشد بمیخانه — این چنین عزم دل نمیکنم کرد
خوش خیالی بخواب میدیدم — دوش تا روز دل خوش کرد
عقل بالا نشین مجلس بود — عشق امد برو تقدم کرد
خم می خوش خوشی بجوش امد — پیر مست میل ان خم کرد

ولـه

همه عالم خیال او باشد — هر خیالی ان جمال او باشد
هر خیالی که نقش می بندم — نظم بر کمال او باشد
در همه ایینه می نگرم — صورت بی مثال او باشد
شب ما و صال او — شب هر کسی جز ای و بیت
گفته پیر ما بجان بشنو — زانکه سحر حلال او باشد

ولـه

هر جه اسکان الف و رجب بود — حضرت او بما عطا فرمود
هر کسی را ز انچه بخشید — در گنجینه را بما بگشود
کل تبسم کنان بباغ امد — چون ترنم ز بلبلان نشنود

عقل دود ست و عشق اتش ان — خویش بود اتشی و ویرانی دود
اتش عشق عود جانم سوخت — بو ازین کس نسوخت هرگز عود
هر چه بود ست و هر چه خواهد بود — هر از جود او بود موجود
هر که امد به مجلس ستید — جان او هم چو جان ما اکود

وله

کشتگان از دم او زنده پسندند — هم چو ما زنده او بایسته شدند
ز اخاب نظر دوشن او — ماهرویان همه تابنده
بنده و بابنده او یکسان هستند — زان همه بنده این بنده
بهوای لب او غنچه گل — لب گشاده همه در خنده
پیچه غیبت ما می کردند — امدند منصف و شرمنده
کور چشمان که ندیدند او را — از نظر رانده و افکنده
از دم پیشید عیسی دم ما — نزکی دوتا چیکیسی که مشنده

وله

جام گیتی نما بما نبخشید — دولتی خوش خدا بما نبخشید
نظری کرد و کنج هر دو سرا — بادشاهی بیک گدا
می خم خانه حدوث و قدم — سایهٔ مست ما بما
در دلی هره دل یسی خوردم — عاقبت درد او دوا
نقد مجموع مخزن اسرار — کم او با عطا نبخشید
حاکمست او و هر چه خواست کند — کیس نگوید که او چرا نبخشید

نوائی

خوشش نوایی بر نوا نبخشید — نوا اید با عطا نو بوده

وله

هر چه خورد هذا ینبغی اینست — هم چنان ما نا ینبغی
دیده نادیده غیبها را — غیر چون نیست او کجا
هر که خود بین بود نه بیند او — تا نگه خود بین ز خطا
انک با ما نشست در دریا — عین ما شد شناسی ما
عارفی کو بجمال او را دید — دیده با شد با وجود او
هر دو سرای جرعه ای نوشند — هم از ان مردد دل دوا
بخواهد مست زندیق او را — پیشید مست دو سرا بیند

وله

سلطانی سر ارده نیخانه نگارد — از مجلس رندی خرابات نخواهد
نیشش همه جا صورت او — جنان ز نظر کش نگهی کوتاه
هر رند در کوی خرابات او اید — لاله از ما اید و باد از بنا
ما جام جهانبین گه بر اب نیکنیم — سر ابستره هر کو جما هم ما
سلطان سر ارده نیخانه نگارد — از دوق گدایان خرابات کرا
صوفی بصفا در دی اورد نیخ ستیزد — این خود نبود صافی وان دردی را
یا ری که جما بنیکی ستیزد کرد — هر چند که ابوده شد سود کسی اید

وله

جمال جان جو ساکن ش شد ... بجنبش گلبنیت گلشن ش شد
اقاب وجود رو بنمود ... شبستان سکان جو روز روشن
کنج اسمانشار ما فه بود ... نقطه تریک روان متین
جام کیتی نما جو میتقل یافت ... جیش آمد نخس واپسین
خواه [illegible] جمال را بنمود ... نور او نور دیده من ش

وله

تا نگویی که خواجه مالش ماند ... مال با مال شد و بالش ماند
خواجه بپوسته در خیالی بود ... نقش خواجه شد و خیالش ماند
حاصل عقل فیل و قالی بود ... عاقبت مرده فیل و قالیش ماند
رفت صاحبدلی از بن عالم ... اثر خوبش از ان کمالیش ماند
عاشقی کو ز عشق عالی دانست ... گرچه عاشق نماند عالیش ماند
کوزه گر شکست و این برخت ... عین هر جشمه زلالیش ماند
نقطه امد ز دیده بنهان شد ... در خط هر دیده خالیش ماند

وله

عقل مشوش دماغ لذت ما فارغ ... عشق عمارت ز عشق اجارت فارغ
نقش خیالی نگاشت هیچ حقیقت نداشت ... بود هوا در هوا هم بهوا
عمر بباد هوا داد و جهان گشت و کو ... بیل هوا چیز نکرد راه خطا
عاشق بیتی رسید عربده اغاز کرد ... عاقل مخمور از ان ازبر ما
مرکب دریا فتاد نام و نشانش بماند ... بیشتر و دیگر کو خواجه جوار فتح

جام

جام بر اب حیات گر شکند صورتش ... نشکند اب بود اب نگارفت ازو
بیشتر هر دو سر انامده بود از خدا ... باز به حکم خدا از تو خدا رفت و شد

وله

بیا بمحبت او نوش کن که نوشاباد ... بیا بجذبت او نوش کن که نوشاباد
شراب پاک حلالست و بیا بیمست ... ز زلال نعمت او
همیشه رحمت او اب رود تا مارا ... ز اب رحمت او
چو جام جام و صراحی بیا بخانه ما ... بقدر همت او
بیا که قصر امل را کرده اند خراب ... خوشست نسف او
رسید مژده که غم در کمین ماست بکش ... ز دست خضر شراب او
شراب بیست ما جوشه ابد جانست ... بیا به قیمت او نوشدن کنوشاباد

وله

چرا ز دل اگر بهی سخن ز دل خبر دارم ... بچشم من بین نورش که دایم در بصر دارم
منم سیمرغ ملک دل که باشد دکر او ... منم عطار شهر جان که بود کان گهر دارم
مرو ای عاشق مسکین گرین منزلگه عالم ... بیا ای عقل شید اگرین کهنه رهگذر دارم
سخن ان شمع خوش دل که میسوزد همه عالم ... چنین روشن ضمیر از کجا این خوش سحر دارم
تو از بی کشته مخمور و من سرمست ساقم ... ترا جیز نبود و کرد اید من جیز دگر دارم
نه خاکی که بی پرسی ز دو کونش خبر باشد ... زمین جوهر ابن منم تو در دریا گهر دارم

تا نگویی که مسعود اری بیا ما رهبرت باشیم ... تا نگویی درین عالم چو شید راهبر دارم

شاهبازی بود از آن بازار
خیز و دربای او و سر بر بار

بر وای عقل جان در آید عشق
خانه خویشش باد و راز

دل بیخانه نیکبخت دگر
مرغ جان میکند روان بپرواز

جام جم خویش بود با جامم
بیدلی نازنین بهم کردیم باز

جام تو نساز تا نه بهم کرده سازیم
ور نه دل سازگی نیاید باز

مست راز بیان دیده و دل
سنگ فاشش غزنه غازیست

پسیدم دل بره از تو کس
کوچه دل را که اشنه در شیراز

ولله

آب رویی ماز اشک چشم ماست
هم جهانا ابر رویین خود بخاست

بوعشق ما گر آشنا نیست
نه داند که با ما آشناییست

حال ما گر عاشقی پرسد بگو
زنده پیشش فارغ از هر دو سراست

پند تو ای گرگدایی گو مباش
نزد ما درویشان گدایی بادشاست

درد باید خود بباید نرد درد
درد دل میشش که درد دل دواست

نوالله درد در دوشش نوش کرد
اوزین بود یکه او هم دردهاست

ولله

بکام ماست می و جام و مجلس و یاری
به خوشش بود که بود ما و امثال ما چه کار

حباب بحر و در یا موج را دعوی
بعشق ما نظر کن یک است

چهار حرف بگیرد بگو خوشی الله
یگانه پیشش یکی را روان بجان

حریف سرخوش سایه مست تا کم خواب
امید هست که باشند چار در اصحاب

جهار طبع مخالف بهم موافق کرد
بهین مخلوقات این مخلوق چهار

یکیست اول و آخر چو ظاهر و باطن
جهار دلیل بر آن

نظام دین و یقین و صبوری و صدق
فدای پیش شما میکنم روان

جهار یار رسول الله و دوستان خدا
بود بسی یکی دوستدار شان چهار

جهار مرتبه ستیه تنزیل و حمود
مرتبه کن و بهم رهنمای آن چهار

ولله

کنون مرد سوی جنتی ای یار
بی خرامید بخشم تو اغیار

جام تو جید نوش شادی ما
تا که گردی ز عمر برخوردار

تو بگشتی جنین کوشادی
دم فرو جید نیز بیغمخوار

جام پیش نهاد بستاور
نوش کن بر بسیج از نوشدار

ما عالم خزانه عشق است
خازنش بین و گنج اسرار

هر دوی درد نوشش رندانه
دل چهار پیشش بیچار

نوالله مدام مست و سرخوش
در غربا ت جام جهار

ولله

نوالله امام رندانست
آن ز چشم تمام رندانست

باز از دو لب خیالش
سر ما هم بکار رندانست

دو در رند بی دو قبیح ار
دو در کار نظام

قول مستانه گر بیشنوی
دو بر از کلام

ان سلامی که بیشتت ما
در جنت سلام رندانست

ولـه

جسم هش ازگل عیاری چو تست
جان فدای عشق جانان کن روا
بر سر دار فنا بنشین خوشی
دل بره صد جان یک جو نیرزد
کار دیگر نیست کار عاشقان
شیشه ما محرم اسرار اوست
مجلس عشرت ما مست خواب
گر گران باری ز سنبل از چه زیر
بنده پوشیده شدم از جان و دل

ولـه

بگام بد بود عالم اگر او یار ما باشد
درین خلوت سرای او بشب جاوید ما باشد
خرابات مغ و مست و سبو جایگه ما
بیا و هر دو دیده در ره ما چون ما فرو دوزد
به تیغ عشق اگر کشته شویم چون ما عجب دارد

ولـه

زنور آفتاب او همه عالم منور شد
بجان پوشید عالم کو بنده بندهٔ جانست

ولـه

بیا ای ساقی بستان جام می خونین
بهنگام آن مده می را که قوت دیده ما شد
برو این صوفی صافی مزور در دل او
اگر فرمان رسد از شه که در عالم نگنجد
چو خوش نگذشت عشق او نه در عالم نگنجد
بشارت زنده گردانی اگر یاری تو جوئی
اگر جمعیتی خواهی ز ما در جمع پیوند

ولـه

جشم عالم روشنی از آفتاب روی اوست
جان جهانشد تا که باشد قبلهٔ جان من
از عجب آمد دلی کو غم نیکو گرفت
آینه با او نشست رو برو جان را بدید
در میان باشد یکی دو کنایه از هر یک
نه نه پیغم کز نه روی ماه از دیده
[illegible] و جوی هر که باشد بعد از این
نقد الله روز و شب باشد بخت و جوانی او

ز نور آفتاب او همه عالم منور شد
بجان پوشید عالم کو بنده بندهٔ جانست

ولـه

جسم هش ازگل عیاری چو تست
جان فدای عشق جانان کن روا
بر سر دار فنا بنشین خوشی
دل بره صد جان یک جو نیرزد
کار دیگر نیست کار عاشقان
شیشه ما محرم اسرار اوست
مجلس عشرت ما مست خواب
گر گران باری ز سنبل از چه زیر
بنده پوشیده شدم از جان و دل

ولـه

بگام بد بود عالم اگر او یار ما باشد
درین خلوت سرای او بشب جاوید ما باشد
خرابات مغ و مست و سبو جایگه ما
بیا و هر دو دیده در ره ما چون ما فرو دوزد
به تیغ عشق اگر کشته شویم چون ما عجب دارد

ولـه

جشم عالم روشنی از آفتاب روی اوست
جان جهانشد تا که باشد قبلهٔ جان من
از عجب آمد دلی کو غم نیکو گرفت
آینه با او نشست رو برو جان را بدید
در میان باشد یکی دو کنایه از هر یک
نه نه پیغم کز نه روی ماه از دیده
[illegible] و جوی هر که باشد بعد از این
نقد الله روز و شب باشد بخت و جوانی او

ولـه

عمر بیهوده ای دوست که بر باد مده — جان که در عشق او سپار ای هیچ
هر دمی با غم او دست به دامن می شو — بعد ازین روی که غمخوار ای هیچ
هر نفس پای که نقشی می بندی — گرنه آن نقش از کار ای
پار ز جور یار بگریخته — باشد آن یار دیگر دیار ای
عشق می باز و جام می نیوش — به ازین کار کار دار ای
دولت وصل او دمی با ما بود — آن دم از رضایش کار ای
خواجه حافظ و رندان همه — گر تو بیچاره درخمار ای هیچ

ولـه

ما را بغیر او بنود التفات هیچ — زیرا که نیست از کرم او بجا هیچ
خضر و هوای چشمهٔ آب حیات و ما — بنود بجز زلال وصال تو جا هیچ
ای جان همیشه شادی تو باد تا بود — بی دل مباد جز غم عشقش روا هیچ
بیحست این جهان و تو خواهد رسید روح — وین بند بیخ بیخ بسیجان شاب هیچ
در حضرتی گریز که روحانیان همه — جز خضرتش دگر نکشند التفات هیچ
در عرصهٔ ممالک او هر دو کون هیچ — با ملک کبریای او کائنات هیچ
سید خوبان نیاز عشقش که نیاز — شایسته نیست در دو جهان جز بات هیچ

ولـه

گر خط عشق او دسنم در کبار — زد بر صفحهٔ دل و رسم در کبار

بعد دیستان گر نشد دست سایه — بر تن و پیش گران و سیم در کبار
بی عشق چشم ست بی نوشش — بلا الله گر حرم سیم
با بستم بر میان زنار بی عشق — چو زلفش تو بر نشستم
چو دانیم که غیر او دگر نیست — زغیر او دگر نه پیستم
مرا گر هست سیم و زر ز عشق او — بخود نیست خود باد و پیستم
روان بر خاکیشم از دیدهٔ خون — خوشی در غار بنشستم
بپرسیدش لبش را بوسه دادم — تو در ازان چشیدم
بگنج صومعه در بند جور دم — گنج بندرا جستم
زخوانه بگیستم و چوسنه گشتم — ازان گویم که پیوستم در کبار

ولـه

خواجه غافل بر قدح دان سیرد — بجز از سرخ بوسی نبرد
بوده صهبای دیرینه پیوند — صاف می بنداشت می نوشید درد
شیشه بنداری می بر دوش داشت — او فتاد و شیشه گشته خرد و درد
صوفیان بوشند صوف صاف خویش — همچو بی بود بی که می نوشید برد
مرغ نفس نوعی دگر گفتی سرود — کو ز لر گفتی سخن گلبانگ زد
عاشقانه جانسپاری کن چو ما — زانکه عاشق جان خود را می سپرد
خواجه جان بجانان داد و رفت — رحمة الله علیه کان مرد مرد

ولـه

بی محبت اورا یقی بجان نبخشد — حیات طیبه و عمر جاودان نبخشد

بنوش جام مئی کو نوش جان شاد
کہ لطف سایۂ ما رند را بان نخشید

ز قبلہ ہر کو پیش دگر نہ بچم رو
اگر خدا یچہ را بعد ازین امان نخشید

چہ بادشاہ گرفت خضر سلطان
بہ ایں کنج بہ بند فرد ان نخشید

بعشق داغ محبت نہاد و ما بردل
یقین نشان نخبت کہ ان نشان نخشید

کمال بخشش سایۂ تکم کہ زد اعدا
شراب ثمل و لوان بہ رزان نخشید

جہانگ پسید ما بخشش از خدا دارد
عجب مدار کہ او نیز ایجان نخشید

ولہ

کنم خواب بیم کشا خیال باشد
کنم رسم بو صلت کشا مجال باشد

کنم گہ خواب خواہم کہ یار یام
کشا کر در لیے ایجا مجال باشد

مرجشۂ حیاتست ما خضر و آب چشم
در جام ما ہمیشہ اب زلال باشد

شادیہ رویہ ساقی ما میدہ ایم کم
بریز اکر حرام است بما

کہ عاقلے بگوید عقل تو کشہ ناقص
نقصان عاقلانت ما را کمال باشد

از اقتاب جشش عالم شدہ منور
ما روشنیم از و یہ اقتدار و ال

نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن
جز عین نقطہ اللہ نقشے خیال باشد

ولہ

عہد مارفتہ بود باز آید
کار مردم دگر بسازاید

جان ہجران کشیدہ دلخوش شد
فردہ وصل دلنواز

ہر کہ ابرو یہ یار ما را دید
باف محراب و در نماز

عشق ہست ملک دل بگرفت
لشکر او ترک تاز ا

دل بدلبر شبرده ایم دگر
فاطر از ہر چہ بود باز آید

ناز اغاز کرد باز ان یار
بو اللہ در ینا ز آید

ولہ

اب چشم ما بہ سور و نشاد
اشک خون الود ما بر روشاد

چون خیال روی او نشنید
دیدہ ما نا نظر را برنگشاد

تا بپوشد خاک بایش افتاب
بر سر کویش بیندو سر نہاد

داد و شایستہ داد سر مستان کام
زاہد بخمخانہ را جا بین نداد

ایں کہ کوید عقل استاد خوب
عقل مزدور عشق اوستاد

لفظ نیست او نیخوا ہیم عمر
جان ما بینیم عشق او یکدم بباد

نقد اللہ رش یاد او بنجیر
داد بادا نعمتہ اللہ یاد باد

ولہ

سنبل زلف او بریشان شد
حال ہیچ کہ بر بیشان شد

باد با زلف او دیدم فتد
زلف او ہم بر و بریشان

جمع بودیم از بریشانیے
جمع ما ہو بہ بریشان

کفت و کو درمیان ما اید
قصہ از کفت و کو بریشان

ایجنان جمع و این چنین جمعیے
من ندانم کہ چون بریشان

زلف او بجمع دل ما بود
اگر چہ از ما تو بریشان شد

نقد اللہ بعشق زلف نگار
امد و سو بسو بریشان شد

ولـه

گوزلف او با یمان کی دهند
قیمتش جانهاست ارزان کی دهند

گشتن جایز ا بجانان میدهم
گشت آن جانان بایمان جان

عقل اگر گوید که خواهم بوسه
اب جواز الخیوان

زاهدان مخمور رندان باده نوش
اخیارا رخود بایشان

وابن معشوق بگرفته خوشی
عاشقان از دست اسان

رند هستیم ای واعظ برو
عاظلان حوزه بندیشان

رو منت آنجه حریف میدهم
گوذاریی رود رمان کی دهند

ولـه

هرگا صاحب جمالی رو نماید
رو بی او دیدم جو برقع برگشود

دیدش در اینه عین عیان
اینه او بود و در وی می نمود

افتاب خاطرم تا روشنست
خرقه ینی سر اسر کرنبود

هرچه موجودست از حق و بست
خود کجا موجود باشد چو حق بود

ساجد و موجود تر دیا کیست
سجده بیکن نا یه یتی در سجود

دوش رقم در خرابات مغان
عاینه سرمست دیدم بار بود

نکته بی عارفان پیشم
خود نمود سیکشت واز خود بی خبود

ولـه

ان لحظ که دل در رسی غیب نمایی بود
در دیده نا نقش جمال تو عیان بود

بودیم شان کو دیخ خوان حال
در جمله دوران حال زنام و نشان بود

عشق تو حیاتیست کی مارزه ازانیم
بی عشق تو دل رزنده زمانی نتوان بود

یا عشق تو نامه روز نکاریم چیزه
کز روز ازل جان بخیالت نگران بود

کشتی که در اینه بجز ما شوان دید
جنه انک نا ندیده بدیدیم جان بود

خوش اب حیاتیست روان در خط ما
تا هست چنین باشد و تا بود چنان

پیشه مذهبی باده بنوا دنخوردم
ایوبی بکنم مصلحت بینده دران بود

ولـه

ذاتش جهات بی نماید
بی ذات و ذات بی نماید

هر جام جانما یی اذل
خورشید براست

عینی بظهور در مراتب
ما را در جات

گر شته شوی زبان بیندا
ان موت سیات

چون کرده او دست کرد نیا
جله حسنات

هر لحظ بصورتی بر اید
شبه بش هر کات

عزیی که بخشی سیکد ارین
وی بی برکات

خوشدل باشی بدر دنوشی
کز درد و دات

در دیده بیندم نظر کن
کو نور خدات بی نماید

ولـه

غزیی ده مرا بعشرت خویش
زنده گردان مرا بطاعت خویش

غم عزیزان دل بردار
شادمان کن مرا بخدمت خویش

درد ما را تشیت بنشانش | رحمتی کن بجای رحمت خویش
پاک گردان دل از پریشی خود | غیر دل را ره مده بخلوت خویش
حبذا زلف تو تراجو دشت | بر سلیمان بگام دولت خویش
دولت من وصال حضرت تست | دوستی ده مرا بدولت خویش
خواجه عین تو بخشیده یی | باز بستان زمن بوقت خوش

ولـه

ای دل ار جه شکسته خوش باش | با غش عهد بسته خوش باش
درد و درد ش جو صاف ما باش | وز جفا گر جه خسته خوش باش
خوش بناشد غم جهان خوردن | انجهان گر گذشته خوش باش
دینی و اخرت رها کردی | از همه باز رسته خوش باش
بود بندی ز عقل جو یا بند | از جنین بند جسته خوش باش
بزم عشق و صاحبان سرست | با جنین خاص نشسته خوش باش
دل پسید شکسته عشق است | گر تو جون او شکسته خوش باش

ولـه

عاشق ان کل عذارم جون کنم | هم جو زلفش پیچ در پیچم جون کنم
مبتلا یی درد بی درمان شدم | خسته و زار و نزارم جون کنم
روز و شب مسکین نمی نالم بسوز | جاره دیگر ندارم جون کنم
من جو بجنم غم ز لیلی ماند دور | من ندانم چاره کارم جون کنم
جون کنم درمان درد بی دوا | درد مند و دل فگارم جون کنم

باغم عشق گر شاد یی نیست | روز کاری سیکه ارم جون کنم
خواجه را یی جو یم بجانان | تا چه گوید با و برارم جون کنم

ولـه

ه و یی عشق جنانت بی نگارد در دلم | نقش هر خلقی دگر از خود براید در دلم
این جنین خونابه کز چشمان گشاید بر رخم | جشمه یی خون اب دو یی کی گذارد در دلم
جون خیال اوست هر شی کز اید در دلم | لاجرم بر بر ده دیده نگارد در دلم
شهر مست دل ز عیاران عالم کرده یی | مردم گوشه نشین را خود چه اید در دلم
خواجه الله نور چشم مردم بینا بود | این جنین نور یی مردم کی بیارد در دلم

ولـه

خوش بحر یکه ان ما یی | کا بوجیم و کاه دریا یم
ببل گلستان عشقیم | عاشقا نرا بعشق جو یا یم
بجز از کار عشق بازید ین | هیچ کار یی دگر نمی شا یم
یار ما عین نور دیده ماست | لاجرم ما عین بینا یم
این جنین مست و لا ابالی را | از خرابات عشق می ا یم
ما ز ان آدیم جز ما تم | که خدا را بخلق بنما یم
ما جه امروز عاشق و مستیم | اشنا یی ز خار رفته دا یم
آفتاب سپهر جان و دلیم | بر یکی جا از ان یکی جا یم

خواجه الله اگر کسی جوید | کو بجا سوی ما که ان ما یم

ولله

دختر رز برباد داده غیبت خداش کند
بلبل مست مانده و او بر سر گل
خوش گلستانی که در وی عندلیب کامران
هر زمانی نو بستانی ساز دستان
سحبت گل را نیفتد با خار و گل را با خزان
زانکه بیند او اضداد اعتماد عقل بر جانان
گل بود عمر عزیز ما چو دیدی در گذشت
یک دو هفته پیش نیست دور نوشین زمان
عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ما
گو چه باشد گر وفا گل بیند با بلبلان
هر که بیخود آمد از گل چیند دامن روزگار
دامن گل چیدم و دست منش دامان گل
نعره الله از بهر این گل بستانی بر آید
گر نه گل چیند بجا آرد مر او را بستان گل

ولله

دل طالب یار و یار در دل
جان در غم جمع و دوست در اهل
درمان درد ما در دل ماست
جوئی مطلب گر این دو از ما مشکل
حاصل دو دست عاشقانرا
خود خوشتر ازین کجاست حاصل
ما ساکن کویم و نشیمن
گر جم اینجا مدام منزل
گنجیم و طلسم و شاه و دیهیم
در دصل نجم و بحر و ساحل
جانان خود یم و جان جانیم
دلدار خودیم و خویش دل
مستیم و حریف خود الخ
رطوان نسائیم در دو صد محفل

ایضاً

تا یم کز جهان همه دلبر گرفته ایم
جان داده ایم و دامن دلبر گرفته ایم

مست و خراب و عاشق و رندیم فوش
ابیات از لب ساغر گرفته ایم
چون مذهب قلندر و رندی و عاشقست
رندانه ما طریق قلندر گرفته ایم
صد بار خوانده ایم کلام خدا تمام
امروز فاتحه در گازر گرفته ایم
عشق آتشی گرفته و در جان ما زده
شمع وار از اشک او در گرفته ایم
بر لب گرفته ایم لب جام بیدلانه
وانان ساقی و لب کوثر گرفته ایم
با و ندیم مجلس ما ثم الجنة
بنگر که ما چه جای ز خور گرفته ایم

ولله

منصب رندان ما شد که وجود و عدم
نسبت رندان بود بذل صلاح و فساد
حاصل عمر محیط جرعه از جام ماست
خود کرا بود بیش ما تا چه دهد جام جم
پرتو آبات عشق یار عزیز منست
صبح بیارک نفس پرتو خیمه خام
خاطر من مرغ عشق بیضه او کیمیا
نیست مدد یاد و مدد از ملک و ری و دغل
سلطنت عاشقان تحت و لایت کرا
عقل کزیده کنار عشق گشیده بغل
جام و یی ایمخد خون دو جهان بخشد
دور خوش آنکه خود هر دو جهان بیهم
ساقیا کوثر اگر جام شراب تو بود
شادی پیشید بنوش غم مخور از بیهم

ولله

ما اینده و رند گشیدیم
دامن ز خود و یی خود گشیدیم
ز کار شش بگرد نقطه
خط بر سر نیک و بد گشیدیم
بودیم حباب و غرقه گشتیم
وانجا طرب و یی ابد گشیدیم
گر می بحساب حوزه رندی
ما ساغر نی عدد گشیدیم

ولـه

رو دی کشی کویی سیه خوشم — بحر ازل و ابد کشیدیم
رو دیت بکس پی تو ان کشت — ان رنج کز از خرد
بشادی روان تو ز الله — صد دم جایی دو صد کشیدیم

ولـه

یک نظر از اهل دل نادیده ام — نزد مردم هم چو نور دیده ام
در خیال دیدن ان نور چشم — هم چو دیده سو بسو گردیده ام
عاشق و مستم و با ساقی حریف — ما شراب از جام جان نوشیده ام
از دم ما مرده دل زنده شود — تا لب عیسی جان بوسیده ام
تا ابد سلطان اقلیم دلیم — خلعت از روز ازل پوشیده ام
بلبل مستم و دی نالیم زار — کل ز گل زار جاش چیده ام
مذهب عشقیم کرده عاشقان — کافرم گر مثل پسندیده ام

ولـه

باز مه مست جام جم شده ام — عاشق روی ان صنم شده ام
گرچه بودم ز هجر او دیشب — دیگر از وصل محترم شده ام
تا دلم خلوت محبت اوست — بر در او حرم شده ام
سر کویش مقام کردم از ان — در همه جایی محترم شده ام
غم عشقش مجت باد کزین — این چنین شادمان ز غم شده ام
تا که منظور حضرت عشقم — فارغ از عقل پیش و کم شده ام
از وجود و عدم رسید دلم — پسند عالم قدم شده ام

ولـه

عشق چشم چهار قدم بچار یکدم — وی از نوش سیر اب لبت نیازیم
چیست چشم مست تو ای خمار کامم — وی در عین پرسش خوش نیازیم
لب لعلت جوی بوسم حدیثی بار سکوم — از ان طمع نقد خود بشکر گذارم
شمال روبای زلف بوید مشامم — خجسته است ان کو چشم خوش خمارم
بعالم هم بکام خویش زیبا کوی یارم — خیال عکس خورشید جمال یارم
زمین شد روی جانان جانشان — جویبی گل خاطر بین انکارم
جو پسید صوفی صافی گر بود او کان — رشت بر سر بازار شته زاریم

ولـه

کز ان جامع جامع اسما بود — مظهر او مجمع اشیا بود
افتابی تافته بر اینه — روی او ز ان نور رمه سیما
در ازل رندی که با ما یاد خورد — هم چنان پیمانه با شد تا
ما ز دریا یم و دریا عین ما — این کسی داند که او از ما
جام می در دور و ساقی در حضور — مجلس ما جمله الله
چشم عالم روشنست از نور او — دیده هر کو او بینا
تا بقا الله هر دو عالم یکیست — لاجرم کمتا یابی جفتا بود

ولـه

شش جهت گر یکدم او چیانش نظر — هیچ شاشی نیم چند چنین شش در گر

ما خیال عارضش بر آب دیده بستیم — لطف بین چشم ما بنشین و دریا گذار
ای که زاهد عرضه داشت طلب دیدار ما — می‌توان دید این دعا از ورد بابا طاهر
غرقه این دشت سرسبز کجا دانند — حکم جام میی و زاهد جان پاکیزه
در سپهر ابتسان جان جانانه ماست — او مقیم خانه نور کشته کرمان بهبهان
گوهر از نور ولایت غرقه بوشیده — غرقه بازی کن بعشق او از خود دور گردد
نعره الله زند در سر پستی و بلندی — روح بخشست او ولی در صورت انسان

وله

بیا از بود و از نابود ما بگذار — از این خود سر بسر بیهوده بگذر
ز غیرت غیر او از دل بدر کن — ز غیرش چون من آسوده
و بشنو گفتار عقلت بگذار — ز معشوق و می و معشوقه
از این دنیای بی‌بنیاد حاصل چه حاصل — مشو آلوده و آسوده
اگر داری هوای کنج خلوت — قبول قلب مسکین انزوده
بد اندیشی اگر گوید ترا به — تو نیکی کن سخن نشنوده
حریف پیشه سرمست باش — ز فرقان خود و خود بوده بگذر

وله

عشق در جانست جانان در کنار — موی کج و سیمان ما و یار ما
خود بجو اندر عقل ذوق عاشقی — تو نکو باشد او چون او نکوست
عاشق و پیشیم و بازند چون نیست — عاقل و هشیار و ابابا بیکار
رند و قلاشیم این زاهد ز ما — لا ابالی ایم ساقی می بیار

در سرم سودای جام می بیست — جز هوس عشق ساقی در میان
در دل دارم اگر نام ببود — تا دوام بشنود زین عهد و دار
در خرابات مغان دیگر مجو — جز بمیخانه منش باز این یار خوار

وله

ای جانان کرده دران تنگ شکر بار تنگ — بسته بسته خندان و در باز تنگ
شوریی از عشق تو در جان و جهانم افتاد — به ازین کیسه زر بر سر بازار
ماز شور ابه دیده نگذاردم — بیش همچون تو غریزی نبود خوار
از نمک دان دهانت سخنی سنجیدم — بشکرم خوان نمک کم ز اعتبار
سخن من نمکیست و بر تست برادر — می برم زیج بکرمان بنمک سار
میخرایی و نمک از تو فزون می‌گردد — نیکی اینست که خویم از تو بخواهی بنمک
نیکی ریخته بود دل ریش ستید — گرچه دلسوزدش اما کشد آزار

وله

باز از شر ابخانه جانانه میرسیم — مستان حضرتیم ز میخانه میرسیم
از ما مشان ذوق خرابات جوی ما — مستان لا ابالی رندانه
ای عقل دور باش که رندیم و باده نوش — از جرم عشق و مجلس جانانه
بروانه وار از اتش عشق سوختیم — شمعیم رفته ایم و به پروانه
تا جان ز ذوق بر سر و در خانه می‌رود — بستیم کمر ز غرقه و شادانه
هرست ز هر سیم ز خم خانه خوردیم — از ملک غیب بین که چه آورد انه
از بند گیسوی خود بیرون میم باز — مخمور رهم نه ایم که مستانه میرسیم

وله

تا جانش دیده ام همه او شدم
هم جوز لفش دل همه سامان شدم

آفتاب حسن او چون دو نمود
من چو سایه از میان بنهان شدم

جام درد در کشش خورده دام
بنده ای در دنی درمان شدم

مطرب عشاق شعر ی خوش بخواند
من بذوق آن غزل رقصان شدم

در خرابات فنا ست خراب
خدم سایه ی خوارا ن شدم

عشق گنج وصل او دارم ازان
ساکن گنج دل ویران شدم

بنده شمس الدین ولی شد از جان و دل
هر دو عالم لاجرم سلطان شدم

وله

دیگران جانند و جانان شمس الدین
این دل ان جانند بنده سلطان شمس الدین

سنت میکائیل است در شان او
خوش بخوان قرآن و میدان

دل بود کعبه گنج الله
قدر گنج گنج ویران

بدر الدین از شمس الدین دو حسن
نور بعض ماه تابان

خوشش خوابیست و رندان حضور
سایه ی سرمست رندان

جار یارا تند امام این و حین
رهنمای جار یاران

علم ما علم بدین روشنست
از سعادتی و بیان

چشم عالم روشنست از نور او
دیدام روشن جان شمس الدین

شمس الدین از نعمة الله می طلب
زانکه او دارد نشان شمس الدین

وله

رخ دلدار ا دوست دارم بسیط ا دوست دارم
وز بخت مصطفی مرتضی را دوست دارم

از سر صدق و صفا کوفه بوشید و
نسبت خرقه بدان ال عبارا

رو دست انه بیاو رو در دل من
خوش بود هر می اکو دارد دوارا

دوست دارم یار خود یاران یار ا دوست دارم
مانجب دوستند ا را نیم یار ا

نعمة الله نه نرگسیست سایه ی
این خیل یار خویش بهر خدا را دوست دارم

وله

نور دل ماه انور عشق است
جان عاشق منور عشق است

در طریقی که نیست بایانش
عاشقی جو که رهبر

پادشاهی صورت و معنی
زاد عشاق در خور

در بسیط که ما در ان غرقیم
حاصلش باقی کوثر

ان حیاتی که روح می بخشد
جرعه اب کوثر عشق

قول مستانه که می شنوی
یک دو حرفی ز دفتر

نعمة الله که میر مستانست
از هم صدق و جا کر عشق است

وله

نعمة الله حریف رندانست
عاشق روی میر مستانست

وا بخز لفش روی محبوبست
فارغ از جمع و از پریشانست

نوبت زندوز اهدی بگذشت — دل عشق و دو رزندانست
نوش جام مسی که نوشت باده — گر حیات باب حیوانست
درد دل درد و درمم سودا — باده در جام و عشق در جانست
هر گدا سغنه ای که می یابی — نعمة الله همدم ان انست

ولـه

مشکبال روشن رویده می نگارم — در خلوتی خوش بوسه تا نگیرم
جام شرابی نیم شاهی روی یابی — زندم و لاابالی کاری دگر ندارم
گر شاهدی بیابم لعل لبش ببوسم — صد نامه در خوابات تا او دمی نیارم
جان شد قبول جانان گر انبهاست شاید — کو جان چیاشد ار جان صد جان بیاد جانان
عشقت عمر باقی بر جمله کاینات — با غصه خویشش را ضایع نگذارم
خم خانه است معمور در وی شراب انوری — از بهر باده نوشان پیمانه می گذارم
هر عارفی که بینی دایم امید وارم — از ذوق نعمة الله ما هم امید وارم

ولـه

هر جا پری رویان از نخوت و ناز — عاشق و معشوق و این ان جوش
گر خیالی نقش بندی در ضمیر — یک پرستی را یکی نگر در پرستش
در دل ما اش جا نشور عشق — روشنش می بین چو شمع در لگن
گر ز لف او ست عالم سر بسر — گر ز لف از روی ایمان بر فگن
عاشق و معشوق و عشق ای دل عزیز — یاد کار ما نگه دار این سخن
نور او در دیدهٔ عالم نگر — زانک او جانست و عالم جوشن

نور چشم نعمة الله را بپرس — خلق و حق با حمد گر بنگر چو من

ولـه

از کرم جان عزیزم بر جانانه بزد — دست کم پیدم است میخانه بدید
دل چو شمعست که در مجلس جانان سوزد — عبرت سوختگان بر رو و ایشان بخندد
اشنایان همه جمعند و میان — عیب باشد که چنین خرقه بیگانه درد
گنج عشقست که در کنج دل ویرانست — قدر گنجینه ما از دل ویران بیند
عاقل انست که دیوانه شد از عشق چو ما — عشق عاقل دیوانه بدیوانه کند
دل بر دان خدا که برد خوش بستند — تو بیا بید بدیدان دل دردانه
گوشهٔ خلوت میخانه مقام ماست — نعمة الله بگزیدیم و تا خانه بدید

ایضاً

بادشه حکم ما نشان فرمود — هم بنام خودش نشان فرمود
همه در عیب و در شماتت بود — سر انجام رندگان فرمود
در میخانه را گشود بما — راز پنهان با عیان فرمود
حکم تاج و کمر بما بخشید — این عطا او با جنان فرمود
رو در اینجا دلم بخود بنمود — تمام حال خویشتن فرمود
نقد گنج خود انچه ما بودیم — جمله انعام این و ان فرمود
نعمة الله در ازل بنواخت — تا ابد بر همه عاشقان فرمود

ولـه

حبیب شب افتاب چون بکشود — لذت گریبان روز بنمود
شب امکان چنان بود نماند — هست روز وجوب خواهد بود
غیر او نیست ور نه گویی هست — کو پیازست بنام ود محمود
عاملی را بر قص اورده — قول مستانه که او فرمود
نعره الله کرد شیطنه دل — هم چو بوکاز دابع بنمود

ولـه

دست باده دهد گر خواهیم کرد — خویشش را معجزه خواهیم کرد
بوسه بر لعل او خواهیم داد — این ده من دابر قمر
قصه شیرین بمنبر دیسپهیم — لاجرم یاد مشک
روبروی افتاب اورده ایم — روی خود را چون قمر
باچنین سود اگه ما را در سرست — عاشقانه نرگس سر
شبه روانه بمیدان میرویم — عاملی زیروز بر
بازی در جام جان خواهیم ریخت — باده نوشانرا بجه
جاودان در بحور خواهیم زیست — بادشاهی بحر و بر
نوزجشم از دیدنش خواهیم دید — نعره الله رانظر خواهیم کرد

ولـه

شاهباز بی جو نعره الله کو — دلنواز بی جو نعره الله کو
دل خلقان نمام غارت کرد — ترکتاز بی جو نعره الله کو
در همه کاینات کرده بیم — یک ایاز بی جو
باک باز بی جو — کار ساز بی جو
نو نیاز بی جو

دل خلقان نمام غارت کرد — ترکتاز بی جو نعره الله کو
در همه بارگاه محمود بی — یک ایاز بی جو
ساز عالم بذوق خود بنواخت — کار ساز بی جو
در همه کاینات کرده بیم — باک باز بی جو
رند سرمست نو نیاز بی جو
سر نهاده بپای پیشینه خویش — سرفراز بی جو نعره الله کو

ولـه

صبحدم افتاب رو بنمود — زهره مشتری بجه خواهد بود
افتابی دراید از بر ما — در دولت بروی ما بکشود
خانه تاریک جود روشن شد — نور حشمی بما عطا فرمود
جام بینی نما بما بخشید — در حنین ایجان رو بنمود
اتش عشق عود جانم سوخت — عود اتش شد و نماندش دود
دامن خود بگیر ای عارف — تا بیابی ز خویش مقصود
بزم عشقست و شیده سرمست — هر که اید بمجلسش اسود

ولـه

عمر ما رفته بود باز اید — کار بی ساز ما بساز اید
مطربم ساز عاشقانه نواخت — باز اواز دلنواز اید
میکند ناز باز خواجه ایاز — جان محمود در نیاز اید
نقد نظیم ز اتش عشقش — گرم گردید و در گداز اید

بازبود از گرد از بر شاه — گرد عید خوشی و باز آمد
عشق بیت و جام می بردست — در دل اشب بزن کی نازآمد
نعمة الله رسید مست خراب — این چنین حاجی از حجاز آمد

ولـه

نعمة الله علمه ذات و صفات — کز صفاتش می نماید کاه ذات
عاریه جون او درین عالم کرد — جمله کرده ممکنات و واجبات
او بود و باقی و ما باقی بخود — عمر جاوید است اورا این حیات
او یکی و کثرتی کو ید ز دو — نور یکی بیگو مکو ان نزاعات
درد دردش درد مند از بهش — زانک درد درد ما باشد دوا
میکنم علم معانی را بیان — کی چو هستم صورت لات و منات
سالها باید که تا بیدا شود — هم چو سید سیدی در کائنات

ولـه

کز خدا ات افتاد جدا از خودمدان — از خدا بیدان خدا را از خود بیدان
درد او بخشد دوا هم اوده — مار فا درد و دوا از
کز هر عالم بدرو یشی دهد — لطف بیمنا عطا از خود
ما باد محتاج و اعزاز ما عین — توفقیر یا این فنا از
فاعل مختار در عالم یکیست — در حقیقت فعلها از
از فنا و از بقا کم رخ متاب — این فنا و ان بقا از
در هر جانی که باشد این عزیز — نعمة الله را جدا از خودمدان

ولـه

در چشم من ان نور ست یا نور دو چشم من — او ناظر و منظور ست این نور دو چشم من
در خلوت میخانه بر میبت ملک کامه — هم جشن و هم حور ست
بر دار رخ نقاب که بر تابد و ن — این شب نه شب ست نه نور ست
ان دلبر هر جایی از غایتی — کو یند که میستور ست
شیخی که چنان غیر در خاطر انجمد — از مذهب ما دور ست
کو منکر میخوارا ن انکار کند ما را — یکبار که معذور ست
ان چیست شهور ست این نور دو چشم من — ستی که بر میستی هر خلقه زند

ولـه

هر که چون ما غرقه دریا بود — واقف از اسرار ذوق ما بود
در دو عالم هر که ان یک را شناخت — عارف یکتا بینی همتا
مجلس عشق و ما مست خراب — صحبت رندان ما اینجا
دل میخانه گشا عیش کن — میل دل دارم هوای ما دا
مبتلایم و بلا را طالبیم — چون بلایی خوشتر از ان ما لا
جشن ما روشن بنور بروین است — این چنین جشنم خوشی پیدا
نعمة الله رند مستی حبیب — کو جه با شاه بود شاهی بود

ولـه

هر که رخسار تو بیند گلستان زود — هر که رود تو کشد از نی دهان زود

انکه در خانه دیر با کوزه خلوت شبانه‌ای گل و لاله در کنار چه شود
خضر اگر مهر رخ آبخش تو را دریابد بار دیگر نبرد لب جشمه حیوان
گرنه امید لقای تو بود در خلوت هیچ عاشق نسپرد راه بصحرا و چمن
مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی هم بود که در آتش نفتد پروانه
هم بود که در آتش نفتد پروانه گرنه از خانه جهان به کیهان
هم بود که در آتش نفتد پروانه لیکن این لاشه ضعیف نوان
از ازل بر دل عاشق در دانی ننهاد شوق ان تا ابد زین دل ویران
نعمة الله ز الطاف تو کودیم سخن عاشق انست که او در پی جانان رود

ایضاً له

نو فروشان کهنه پوشانیم کهنه پوشان نو فروشانیم
مبتلای بلای خماریم دردکشیم و دردنوشانیم
خویش بیمارگان بخویشیم یارخسته دلان دخویشانیم
ایمنیم از وصال و از هجران فارغ از جمع و از پریشانیم
خلعت وجاهت ست بر ما هرکه خواهیم ما بدو طانیم
نعمة الله اشی از دخت دیگ سودای عشق جوشانیم

ایضاً له

زخت بربستیم و دل برداشتیم امده نا امده بنداشتیم
جون خیالی می نماید کاشنا او چو ما نا بود شد کی انگاشتیم
در زمین بوستان دوستان ساقیا تخم محبت کاشتیم
مدتی بستیم نقشی در خیال برسواد دیده اش بنگاشتیم

عاقبت

عاقبت دیدیم جز نقشی نبود از خیال ان نقش را بگذاشتیم
در خرابات قناعت کن شدیم عاشقانه چاه جاه انباشتیم
تا علی الله در امد در کنار نعمة الله از میان برداشتیم

وله

چیستی چیستی یا ذا المعالی سوی الله عنه شیئا کان قلالی
خیالی نقش بسته عالمش نام نموده ان جمال اندر خیالی
دعینی ناظرینی کل وجهه وقیلی حاضرینی کل حالی
می صافت و خوش جام جمشید نمودینی و اشربنی زلالی
رایت الله فی مراة کونی بعین الله هذا انی کانی
دشمس الروح نور من ظهور دبدر الکون عندی کالهلالی
سوی الله جیستا یی صوفیانی خیال فی خیالی فی خیالی
غلام بذگی شیدیم ما کمال فی کمال فی کمال
جو پرسید نعمة الله زند سخن محال فی محالی فی محالی

وله

دارم ازعشق درد دل خیلی نیست درمان بجز وادیلی
چشم ما بحر در نظر دارد کرده هر گوشه روان سیلی
هست مارا بهیچ ری ذوقی نیست مارا ز اهدی میلی
من بجنون ندانم از حیرت لیلی از خویشتن خویش از لیلی
عاشقی درد مند جون پرسید شوان یافش بهر حیلی

ولـه

عاشقان حضرت اند ایمان دگر
عشق اورا اشتر سوزد گدا آزین دگر

ترک مست عشوه دل غارت میبرد
در سواد دل همیشه ترکتازی

می نوازد مطرب عشاق ساز ما بذوق
جان فدایی ساز او کین ساز ایشان

عشق بازی نیست بازی کار شیران بوده
عشق اگر بازی بپاکین شاه بیدان

رو بهر جانب که آرم قبله بین روی اوست
ابروش محراب بینم از نمازم

بینوا یارا بلطف خود نوازش میکنیم
سایهٔ سرپنجهٔ ما عاشق نوازان

محرم رازیم و دایم مرحوم باشیم
راز بگویم و این اسرار از کما گویم

ایضاً

در ره عشق چو ما بی سر و پا باید رفت
راه دراز است و ایا باید رفت

ما ازین خلوت بیخانه بجایی نرویم
از چنین جشن چاوید جوار

گر علاج طلبد خسته بدر کا طبیب
درد مندانه بامید دوا

هر که دارد هوس دار بتا خوش باشد
سر و با بنده دار فا

عارف از آنکه بیخانه نرود پا بیرون
هرگا بهر ده از بهر خدا

در سر عشق روان شو که طریقت اینست
تو جدا نی که درین راه بجا

نغمهٔ الله بسوی کعبه روانت دگر
عاشقانه جویی از صدق و صفا باید رفت

ولـه

مشکلات ما جو حل وا کرده اند
معنی ما را برز جلوا کرده اند

افشانی غبار ی رو نموده
گیسو دبنان جو بیدا کرده اند

در همه اینه بنموده اند
این خط بار جشم بینا

جام می ما را عطا فرموده اند
دیگران کرجه تمنا

مو بمو زلف بتان بگشوده اند
اهل دراینک شیدا

دل بیخانه کشد جان بر هم
کو بیا سیے ما و را

نغمهٔ الله را بما بخشیده اند
بعد ازآن با ما کرمها کرده اند

ولـه

کو بیے کن بیاد می بنشین
یک زمان پیش جمد می بنشین

رند مست خوشی بدست آور
جام می نوش و با بجی

در خرابات عشق مستانه
شاد و برخیز و نی بجی

ذوق از زاهدان نخواهی یافت
با جهان طایفه کمی

جان فدا کن بپیش او و بنشین
بخشایی مرے

حاصل غم ما دی با شد
تر دماغ خوش باد می بنشین

نغمهٔ الله را اگر جویے
نزد رندی نکو می بنشین

ولـه

حال من از ان نرگس مستانه طلب کن
راز دل ما از سبل جانانه طلب کن

از صومعه باری شوان اف حضوری
ای یار حضور از خمینانه

ان چیز که از عاقل صد سال نیابند
از یک نظر عاشق دیوانه

در کنج دل کنج غم عشق دفینه است
کنج ارطلبی نزد دل ویرانه طلب کن

جان باش از عاشق ار دل طلب ایمن
مرد آنکه از مردم مردانه طلب کند

سوز دل دلشکستگان ز آتش عشق
هر سینه شمع و دل پروانه طلب کند

چون مردمک دیده دریا دل شد
در دیده ما هر که شود مردانه طلب کند

ولـه

غریبی نه بخلوت یار ما ران
بیا یار اگر یابدت بیا یار ما ران

هر که چون ما فتاد در دریا
کی خورد غم ز قطره باران

کار ما عاشقی بود دایم
بود این کار کار نی کاران

ما و رندی و خدمت میخانه
زاهد و بندگی هشیاران

هر غریبی که می خورد با ما
بود خود از پیش بیخواران

وه که زلف تو چه طرار است
میبرد دل ز دست عیاران

بنده شیدا خوابا تم
لاجرم بسته ورم بسته داران

ولـه

راحت جانم تویی ای جان جانان من
بینوا و صادق افتاده جندان خاندان

رونق ایمان من قدرش خود ایمان من
گو بنوشد پی کوز زلف روشن ایمان

نقد عشق تو بود گنجی و دل ویرانه
گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران

باده می نوشم در او کوشه میخانه
ذوق ما داری طلب کن مجلس مستان

مبتلایم روز بلایی کار من بالا گرفت
در دمندم درد درد از سیکند درمان

سایه سر هستم و میخانه را گردم سپر
زاهد مخمور کی ماند در ین دوران

سپهر دان جهان امروز تو دعا زفان
نوا اهل دنست و سپید و سلطان من

ولـه

بیا ای صوفی صافی بیا جانم فدای تو
بیاور دردی درد ش بمانید دوا در کش

حریف بزم رندان شو جوا مردی هنر آرد
خوشا سنسافی باقی می جام بقا

مرو کز بلا بترسی عنانی کز بلا تابد
مگر تو از بلا نرسی عنانی کز بلا تابد

ز خاک پای سر سینی اگر گردی چین چین
روان در دیده جا شب سیاهان تو تیا

خرابا تست دیری در جام و سبوی ما
اگر خواهی شوی بیا از خویش

اگر در بزم جان بازان زنانی دست چالاکی
اجازت خواه مستانه بیا جوشی

سوی الله راه اجی کوته نظر رفتی
قدم در ملک باقی نه رقم کردی فنا در کش

ولـه

غلط عاشقان بطلب کویی عشق
سلسله اهل دل حلقه موی عشق

در غم جوکان غم دشت غلطان بسر
شاه دی ان بود که او گرد کویی

ای خدا دل بکس مده غم ده دلشاد مشو
تا بشتابم رسید تم بوی

سنت مجموع شده شاهد شیدا ن عشق
بیل ندارم بهیچ جز که بسوی

کشتن و کویی او راحت قلب حزین
جنبش دل وجویی جان دیدن رویی

نیست سر دنی با سیم همدم رندان غم
سر خوشم و بیغمم بر سر کویی

درد غم درد او امده درمان ما
شیدا ما شد بجان بنده خویی عشق

ولـه

سوختم بر آتش دل عود خویش
باقتم از خویشتن مقصود خویش

من ایاز عصر تم آما بعشق
او ایاز خویش و هم محمود خویش

تا نشسته بر سر کوی عشق
سا گنم در جنت موعود

بود من در بود او نا بود شد
فارغم از بود و از نا بود

دیده ام جانان جان عالمی
در میان جان غم فرسود

جان بقبولم قبولت او فتاد
دلخوشم از طالع مسعود

زا فتاب عشق رویش دیده ام
نور عالم سایهٔ محدود

عارف دل در بزم رفعتان شده
زا ستماع نغمهٔ داود

عاشق و میخانه و صهبا و دور
هر کسی و عادتی معهود

چید از بیخود خود بیخود شد
این امد از زیان و سود خویش

وله

دین شب بخواب دیدم شمس خیال خویش
دیدم که یک شبه همه سوی بسوی خویش

بگرفت در کنارم تر سا بچه بصد ناز
بنشست میان بزم نهاد بگشود بر روی خویش

عیسی دست یارم من زنده دل ازانم
تا هر که دم برارم با شم بخشد و گوید خویش

عالم شده منور از نور طلعت او
خورشید بود جهانی از لطف بیکسوی خویش

گنجیست عشق جانان در کنج دل نهفته
کو بیل گنج داری در کنج دل بجوی خویش

سایهٔ بیار جانی بر فرق ما فکندی
این خود همه در بر ما لطفیست من دگر نیست

مانند بیدلان مست بودی گل شادم
از عشق خواجه بنده دو رو برو خویش

وله

دوشنست از نور رویش دیده بینا بیا
خلوت میخانهٔ عشقست ایم جا بیا

اثنا

اثنا

اثنا

اثنا

وله

از کرم بنوا مت ما را یار ما
لاجرم بالا گرفت کار ما

جان بزد شادیم در بازار عشق
نان بیاشد بر سر بازار ما

اب چشم ما بهر سو میرود
باز میگوید روان اسرار ما

منصب عالی اگر خواهی بیا
خاک رهش بر در خمار ما

از حباب و موج و دریا اب جو
تا بیابی این همه اثار ما

جز یکی در هر دو عالم هست نیست
گر نبینی نگرد انکار بر افزار ما

رند هستیم و با ساقی حریف
نعمة الله پیشوا و سردار ما

وله

سخن گنج جلوه اسماء ما
نور چشم نام ما اشیاء ما

غرق بحریم و اب چو بحریم
قطره و موج و جود دریا ما

رند هستیم و عاشق و معشوق
همه اسما و مسما ما

ما نه مایم ما همه اویم
اثری چون نماند ما ما

جام گیتی نما نمود ما
دو جهان دیده ایم یک پیمانه ما

هر دو شش بنور او باشد ... تا نگویی که کو شها ما
رو نهادیم بر در پیشید ... باز گشتیم سوی ما وا ما

وله

خوش جشنی است دوان در نظر ما ... عالم همه پیرایه ز لاله و گل ما
از دیده ما آب روان است بهر سو ... آبیست که جاوید ماناد اثر ما
عزیست که در گوشه میخانه نشستیم ... ماغه نه دریای محیط چو حباب
سودا زده زلف پریشان نگاریم ... تا از سر ان زلف جدا نیست سر ما
خوش عشق خیالیست در بن بلوه دیده ... روشن بتوان دید بپرین در نظر ما
هر سبوه که در جشن ایاغ شوق نهادند ... از خمخانه الله طلب وز شجر ما

وله

مظهر سلطنت عشق اوست مهر ما ... در بن سر اقدمی نه در بن سر اسرا
جز او نیست در دو سرا غیر او نمیخواهیم ... سخن که از دل و جان عاشقم بهر دو سرا
جمال اوست در آیینه خود نه بما ... نظر بدیده ما کن بین بشاهد و گوا
مدام همدم جام شراب خوش باشد ... بیاد همدم ما شود می بذوق بیا
دلم بگوشه میخانه میکشد دیگر ... بخانگاه طرازا همه بخشا الهادا
بسوی ما نظری کن بچشم ما بنگر ... که چین ماست که ابرو ز ده بیمارا

بنور دیده پیشید کیکه او را دیده
بهر جه می نگرد نور او بود پیدا

عقل

وله

عقل برو برو بر عشق بیا بیا بیا ... راحت جان ما نوئی دور مرو ز بر ما
دارویی درد عاشقان نیست دوای او دل ... نیست بتر ز عاشقان خوشتر ازین دوا دوا
کشته تیغ عشق او زنده دلیست جاودان ... بنده خویش را کشد نیست بخ ا بجز خون بها
ساقی خواب ناک من بر سر کوی میفروش ... زاهده کج مرو سحر ادز بکاوما بکا
جام جهان نمای ما آینه جمال اوست ... جام جهان نما نگر رویی باینر نما
هر که گدای او بود پادشه جهان بود ... شه که بود که پادشه بر در او بود گدا
پیشید در نیاز و بندگی او ... حضرت او ازان ما جشن و حریان ما

وله

گر بیانی آشنایی بجز ما ... باز پرسی احوال ما از آشنا
عین ما جویی بعین ما نگر ... جز بعین ما نیابی عین ما
هر که او در عشق او فانی شود ... از حیات عشق او یابد بقا
درد مندی کو بود هم درد ما ... هم ز درد او دلی یابد دوا
نقش می بندم خیالش در نظر ... گشته چشم روشن از نور لقا
در خرابات مغان مست خراب ... باده می نوشیم دایم می بیا
نور الله را نهایت نیست ... کی بود نیز ابتدا را شنا

ایضاله

جاییست جهان عادل ما ... بنموده بما خدا دل ما

شمع دل ماست نور عالم
او دوخت بخود خدا دل ما

عشقت بحریست بی کرانه
خوشتر بخوی و اشنا

سلطان عشقت و جان غلامش
او بادشاه و ک دا

در دود دل ما دوا یی جاست
بهر بن جگذه وا

عهدی بستیم و جاودانست
پیوند نگار با

دل خاص پسند ماست
او خانه خدا پسند دل ما

ولـه

یار من مینی یار یکی ماند مرا
خسته من بنمار یکی ماند مرا

گر چه بیمارم و یی دارم امید
کو چنین بیمار

شاد مانم گر چه غمها میخورم
غم مخور غم خوار

من چنین مخمور و اوست خواب
بر در خما ر

کار یکبار یست کار عاشقان
عشق او یکبار

هر بر از سوده او هم کبست
بر سید بار ا ر

گر بنا شد صدق من صدیق وار
بشیوم در غار یکی ماند مرا

ولـه

لطف سازنده نا عیانم ساخت
را رزق روزی بند کانم ساخت

این چنین جون بدن پدید آورد
هم جو جان در بدن روانم

حکم میخانه ام عطا فرمود
شا یق بزم عاشقانم

به جمال خودم مشرف کرد
مونس جان پدلانم ساخت

دینی

دینی واقفت بن بخشید
واقف از سه این دانم ساخت

عاشقی کردم و شدم معشوق
گر چه بودم چنین چنانم

بنده را نام نعمة الله کرد
پسید ملک انس و جانم ساخت

ولـه

صورت دینی درین دعوی یکیست
عاشق و معشوق ما دینی یکست

گر نه ارا ن صورت تا یی خوشم
در نظر ما را معینی

عاشقان ست مجنون یکدگر
اشکار او نهان لیلی

گر چه پسیا رست در جشن درخت
هشت جشت دیدم و یکیست

نعمة الله دینی و عقبی بوم
تو د عارف دین و عقبی یکیست

ولـه

دلبر ست یار خوشتن خاست ازین
دل بخشش از سر جان و جها ن

اضطراب از شرم رویش رو نهاده در زمین
عاشقی ابروی شش مجنون صفا

آسمان از هد نجنبید ندر پایان
هر کسی را داده اند جیز یکی او جوی

سایه سرو سیه چون بر زمین یکجا فتاد
کج نماید در نظر اما قد او راست

در خرابات مغان نیم و جام می دهند
نعمة الله مجلسی رندانه ارا ست

ولـه

چون منا بولا یی تو رسید تم بولا ست
تا جان بودم رو یی نه یکم زو بولا ست

ای یار بلا یه تو سر ارا حت جا نست
جا ن فدا یکنم گر بود ذوق بلا ست

عمریست که تا مشرب دردی طلبیم
با من نظری کن ز سر لطف و عنایت

تربیت ما با تو کرا کشف این کند
راز نیست که پیدا شود اشران کند

ای عقل بپرواز بر من همرهی بکنی
ترک می و ساقی نکنم من نکنم

عشقت مرا محرم و خویش به کمال است
خود نیز مرا همدم و در پیش بغایت

در کوی خرابات مغان منزل ما بود
هم صحبت من پیر مغان و دلالت

ولله

نور الله جان و عالم جانست
این خمین جان و شئ آن نست

صد دل دارم عزیز حضرتم
جسم و جانم پوشیده پیرهنست

صنوبرم جامست پیش می مدام
عشق ساقیست کار من سخنوریست

حال ما از عقل میپرسی مپرس
کو بیان ذوق ما او الکن است

رندم و در میکده دارم مقام
جنت الماوا مدام خشتست

شمع جمع عاشقان سرخوشم
حال من بر اهل مجلس روشنست

جام زر در دست و ساقی در نظر
خوش حضوریست وقت جان مپرس

ولله

بحضور عشق جانان راحت جانست
بنی سوای درد در دش صاف در ساغر هیچ

پیش ازین در خلوت جان غیر جانان جا نبود
این زمان در خانه جان غیر جانان جا نیست

در خرابات مغان جامه ابی شویند
تا بدانی با وجودش کار بی سامان هیچ

دیده جانم بنور طلعت او روشنست
غیر نور روی او در دیده جان نیست

زلف و دوشش را نگر از کفر و ایمان فارغ
با وجود زلف و دوش کفر و ایمان هیچ

ولله

ما سوی الله جز خیالیست باطل
کار از عشق و خیال فیض او کان هیچ است

جمله جام می و باقته الهام غیب
زاهد بی وقت چنین در غم نقصان هیچ

ولله

آتش عشق تمام عود وجودم بسوخت
بوی خوشم را چو یافت دیده و دودم بسوخت

شمع صفت نشاد مجلس جان بر فروخت
در دل جمعم مراد و در و جودم

تا نزنم دم دگر از خود و از بود خویش
عارف سوخته من غیب و شهودم

یک نفسی جام میم جمله بیاد دو بخش
از دو دم دل سوز ما سوخته گردم

آتش سودای او کرد دگرگونه کار
جمله خاشاک که بود مایه وجودم

ملک فنا و بقا جمله براند اختم
جمله سلاطین و از ان بود و شهودم

صوفی خشک هم چو من در همه عالم بجز
از نفس پلید جمله وجودم بسوخت

ولله

ان ترک که غیر او اصلا نیست
اصل عدو تست و از عدد نیست

کردند ز اصل لی دو بینند
جنبش بنگر که بی ز لد

هر مست که بیخودی بدیرد
پیشش بنهادن از خود

جون مظهر حضرت آلهند
یک اند همه و هیچ

خود نیست بجز نور الله
بجز یکه که وجود او بخود نیست

ولله

بلبل جو هوای گلستان یافت
هر گام که بود همزمان یافت

در صومعه دل نیافت ذوقی
ذوقی ز حضور عاشقان یافت

بی جام شراب عشق سرمست
شو آن کاین دو دین جهان بدست

هر بنده دلی که کشته اوست
جاوید چو خضر چشمه جاوید اوست

چون لاله دلی بداد و نوش کردیم
دل از همه دردها امان یافت

غم چیست که هیچ غم نخوردیم
هر چیز که بافت دل از آن یافت

در کنج دل شکسته با من
گنجیست که جان من چنان یافت

زد از بر ما کناره کرده
تا ساغر باده در میان یافت

مستیم و هویت نوشه الله
نوشی بر ازین بگاه توان یافت

ولـه

عشق را خود فنا و بیدا نیست
دو نفس حضرتش به یکجا نیست

هم چو دریا مدام در موج است
این چنین بحر هیچ دریا نیست

عین عشقیم لاجرم شب و روز
همه در ارام در دل ما نیست

نور چشم است و در نظر پیدا
دیده کان دید پیدا نیست

پیوسته است عشق شور انگیز
در غم سسته نیست کو پا نیست

عشق را هم ز عشق باید جست
جز از حال او خدا و را نیست

ذوق پرسید از نوشه الله چو
وصف او مدتی کش ما نیست

ولـه

عاشقی زندگی که او هم در دماست
جام خود در دراد و مادر ادواست

همه که او از خویش پیکانه بود
گو بیا اینجا که با ما اشناست

ساقی بیستم و جام می بدست
میپرستی زنده میستی بکجاست

موج بحر ماست دریا بیکران
دوش کوثر جرعه از جام ماست

تا ازین بشنو این جان عزیز
بی نوایا سر انوایی بی نواست

در خرابات فنا دارم مقام
خوش فنایی این سرا دارد بقا

عاشقان در عشق اگر کشته شوند
نوشه الله کشتگان خدا

ولـه

ما فوقه ایم و چنین شش جهتیم
در خانه خویشیم و غریبیم غریبیم

در عین وصالیم و گرفتار فراقیم
ماه و روزیا ایم دل یار قریبیم

ما را بجز از دوست مقامی نه مقامی
در دیده مجنون همه جا صورت لیلیست

در چشم جهان هر بی چیزیم
ای عقل تو مخمور کاوش عاشق مست

عقل فکن این خواجه کاین هر دو
لاهوت تو جون عیسی و ناسوت تو جون عیسی

یعنی تو جون عیسی و صورت جو
ما یم که معشوق خود و عاشق خویشیم

هم پرسنده و هم بنده خلق جهتیم

ولـه

بیا که جان و دلم در هوای تو دردست
بیا که شاه جهانی که ای خرد دست

بخاک پای فقیران و جان سر طلبان
که بس منه ظلم خاک پای یست

در این مقام که روح القدس ازو دور است
در اکه گوشه خلوت سرای یست

صدای مجلس عشاق و بزم مجلسیان
خموش از صفو زوانوا بی نواست

بیاد ساقی باقی بنوش در دیر مغان
که جام خود دیر در دش دوای تو دردست

ما گرچه عاشق و درویش و بلاکشیم
سماع صحبت ذوقت و مطرب بسید
ولی خوشم چو بلا از برای ما کشت
توئم نفس جانفزا این محو و بیخود

ولـه

از دیر برون امد ترسا بچه مست
بر دوش چلیپای خوش چام بدست
گو زلف او غارتگر ایمان است
خط دل و دینم گرد ایمان بر بست
گوئی وجه خوش گوئی قومی که بود ایمان
این نوگه کیست دارد کابا تخلص است
ناقوس زبان بگشت ان دلبر ما
پیوسته بود با ما یاری که جدا نیست
بگشود نقاب از رخ بنمود دل و دین
زنار سر زلفش جانم بمیان جست
هر گوشه بتخانه بر نیست ملوکانه
ترسا بچه ساقیست ماند خوش و زیبا
سید زهد عالم برخاست بعشق او
گر کوی مغان با او بستانه خوبی

ولـه

خوشتر از سماع نی هم دمی نیست
بهتر از عشق بتان کار مهم نیست
نوش کن جام می ای غم غریز
که حیاتی بهتر ازین کیم نیست
بخورم جام غم ایام بذوق
شادمانم ز جهان غم نیست
عشق می بازم و می می نوشم
دارم این مرده و هیچم کم نیست
می یعنی که مرا در جام است
رخ خندان و جام جم نیست
جام می در کف مست مدام
زان سبب دیده دیی نمام نیست

رند مست خوشی جون بسید
جستم و در همه عالم نیست

نقد الله حریف بستان است
عاشق روی بیر شانت است
در خرابات مست و لایعقل
تا قیامت باده نوشان است
واله زلف روی بجوست
دولت عشق و دور رندانست
نوش کن جام می که نوشباد
گر هوایت باب میدانست
در دلم درد و در سرم سودا
باده در جام و عشق در جانست
هر کجا سافیه یی یا بینی
نقد الله حریف ایشانست

ولـه

هر دل که عشق مبتلا نیست
پیش مشرکه کو دوا نیست
تا درد نی درد نوش کردیم
دلرا به ازین دگر دوا نیست
رندان و مدام جان رندان
از ساقی و جام می جدا نیست
ستیم و خراب در خرابات
ما را جایی دگر هوا نیست
هر نکته محیط عشق غرقیم
جنبش ز سر ما جنبش نیست
هر نقش که در خیالت اید
بیکنش بنگر که نی خدا نیست
تسلیم و حریف نقد الله
چیست که ذوق او ندانیست

ولـه

در دل دارم درد و دوا اینست
عشق می بازم و هوا اینست
در خرابات باده می نوشم
عمل خوب نی ریا اینست
جام می در دل درکش
که ترا بهترین دوا اینست
خوش بلاییست عشق بالایش
راحت جان مبتلا اینست

از قرین وفا نزد ا | جنب اربابرت بیا اینست

وله

هر دل که عشق جانان نیست | مرده دانش کفر شش جانان
عاشقی لاف و رویی معشوقی | الشانه بکن و ایمان
هر خرابات چون من مست | هیچ رندی حیات رندان
ای که درمان درد بیخبری | هیچ دردی نخورد هیچ درمان
عاشقی دیگست بستا زرا | قلندری اگر نزا ن
خوی جشت و در خط بید است | روشش را بین که بنان
هر که غوان نوشه الله گرد | مرده مدهیی مسلمان نیست

وله

راه عشاق رو که این ره نیست | پیشه اینا قول ارحسین راست
با مخالف روان شدن به مجاز | به خطا سیر دیر مرو که خطاست
تا حیاتش بخشم ما به فشت | از نظر شد خدا برخاست
سطر با نوش که ساقی ما | آمد و میلی خوشی اراست
ما چنین مست و تو چنین مخمور | خود بگو جرم تست یا از ماست
نفسی کز تو فوت شد آنم | همه عمر عذر شوان خواست
نوشه الله بصورتش منگر | معنیش بین که نور لطف خداست

وله

عشق سلطان ما جهان بگرفت | تا دل ملک جان روان بگرفت
بگرفت اشی و درما زد | سوختی بود بیم درزمان
اتش عشق چون برکشید علم | جز عالم بسایه یاران
عشق صاحب قران جهانگیرست | شاه صاحب قران جهان
صورت او نشان چنین دادند | هر که چیزی از این نشان
دل ما را نگذ در اتش | دود دل دانش ازان
نوشه الله بذوق گویا شد | تخمش ملک جاودان بگرفت

وله

خرابات ی خم در جوش ساقی مست و پیمانه | سه از درستا شنا سیم و یا از جام نوشیدن اراد
حضور باده نوشانش و ندان خلد شد | یفی یارم کیی مخمور اگر کیک پیمانه گرصد
اگر شیخ زدل گویی به پیمانه مرا یفی | روان ازانش غیرت کشیدش تنه در گرد
ز خاک و اب میخانه مرا ایجاد فرمودند | زمی جام و زمی باده زمی بوده زمی خواهد
روان سرکه جان بازند ما اینجا وطن داریم | که دارد عشق هر این که یاید بدان کوی
گذر فرما بخاک ما زیارت گه بود ما را | که نور روی ما در دیده توان دیدن ازان
سه اطلسیم من طریق نوا نلت | بهر خوبه نیکردم سه سری نزاده خود

وله

ما زاد الی از خاخواهیم زاد | چینه دوار نجا خواهیم زد
با یکو یان جان خود خواهیم باخت | دیبتی از صدق و صفا
در خرابات مغان خواهیم رفت | عاشقانه الصلا خواهیم زد

الوداع زاهد ریا خواهد کرد | جام بر گیر یک دو دم خواهیم زد
کز بنفشه بر در دل میکده | سنبلستانی مرتب خواهیم زد
خویش را یکسانه نوش خواهیم ساخت | این نمکها با اشک خواهیم زد
هم چو پرسیدند در جان تو چه دید | دم ز توحید خدا خواهیم زد

ولـه

بزاهل نظر خوانم که تا بنظور باشد | نظر باز خوشی باشی چو منظور نکو باشد
جانش مشک میبلدم بهر صورت که میل اوست | گاهی بگو توان دید چون هر سو بوی او باشد
زاب چشم ما دایم بود خوش دیده تا او را | چه خوش آید که بهر چو با او باشد
بجا و خفه دلرا باب می بخشد بدین کان | جو جان ما کرت میل بسوی کیست دشوار
دران حضرت که از غیرت نگنجد غیر آن مهرش | بجایی این و آن اینجا نقد ما و تو
خجالت و ما هست دستانی بجا گیرد | بیا از نقد جو مرا دی ما گر نخواهی بیا
بیا از نقد جو مرا دی ما گر نخواهی بیا | بیا عشق و گر اید مگو خواجه دلو شد
که کام دل از و خواهی نیاز کس مجو با | که کام دل از و خواهی نیاز کس مجو با

ولـه

هر که از اهل کالت جایی دارد | خوش کالی که جایی به کالی دارد
تیر اهل کالت کی جان می بخشد | آفرین بر تیش باد که جالی
بستم نقش خیالی که نیابد بخیالی | خوش خیالی که چنین خوب خیالی
جام جان بر میی خم خانه جانانه تاب | ساقیا جو جباب اندر لالی
هر کجا آینه در نظرم می آید | بر و یی مثال از ان دو جمالی
بسر ابرده چشم نکشد خاطر خلق | زانکه در کوشه میخانه بجالی دارد

هر که او بیست نقد نقد الله بود | دایم از بیست این بنده سوالی دارد

ولـه

با چنین هر دو دل میل دو اشوالی کرد | حاصل عمر عزیزت ز جهان توان کرد
چشم مارو شش از عشق خیالش دارد | یکه یکهو و یکه از دیده جدا
سود و سرمایه همه در سر کار دیدم | هیچ سودا به ازین نیست دو دیدا
برو از خویش فنا شو نخدا باقی باش | تا تو باقی بادشاه ملک بقا
ما جا یم زده خیمه از باد بر آب | تا تو تکلف ازین نیست ما
پیش تو ایان ز در شاه نوا مرغ یقین | کو که آبرسه کند سنج گدا را کرد
ستدم اهل سوالت خطایی نکند | توبه کرهست خطا کار خطا شوای کرد

ولـه

چشم مارو شش بنور الله ماست | همچو نور رو یی نور الله کجاست
افتاب از نور رو یش ذره ای | هر زخجلیش نور رو یش با نواست
هست نور الله را چیز یکه در | بادشاهست اله و این و ان گداست
جز و سال اینچنین اهم د کو | چه غش او د کر باد هواست
از بر ای عم جاوید ان او | دایما ورد زبان ما دعاست
هر که بد کو ید و را نیکش جواب | بر صوابست او و دیگر بر خطاست
باشد او ستر خیلان الله من | لاجرم هر حلقه هر دو سراست

ولـه

مارا همه شب شب وصالست — مارا همه روز روز حالست
از دولت عشق بادشاهیم — سلطانی عشق بی زوالست
کویی زمنت اجر نذارد — هر دل که اسیر جاه و مالست
بگذر ز جهان و عیش جان جو — کاین کاسبت جهان همه وبالست
بار دیگه تو جام می کشیدن — در مذهب عاشقان حلالست
تا حسن و جمال یار دیدم — مارا ز وجود خود ملالست
نقشان مطلب ز نقوش الله — جون نیک نظر کنی کمالست

ولـه

جان ما با ما چرین دریاست — بار دریا دل خوشی با ماست
از سر هر دو جهان برخاست دل — هر که کبتا بین بنی بینا
در خرابات مغان ما را جو یافت — صد خوش دید و خوش آمد
جون سر دار افتاد دار نجات — بر سر دار آمد و روز ما
ما و ساقی خوش بهم نشسته ایم — خوش بود با مردم دانا
زاهد مخمور زبد افتاد و شد — عاشق است آمد و بالا
دیدهٔ ما نور چشم مردم است — لاجرم هر دیدهٔ بینا شد

ولـه

خوش آب حیاتست که کویند خرابات — خوش عاشق آنی که جو ما مست خرابات
جامی کز آبست بر آبست کواباد — در مجلس ما جو که جنبش جام حبابات
در گلشن اگر بلبل مست گل افشاست — ما راز گلستان همه مقصود کلاست

بر دیدهٔ مطلق اگر آفت عطاست — نور دل او گر نبود بی عین ضیاست
هر نقش خیالی که ز اغیار نماید — تغییر کند ایزد اگر خیال تو نخواست
ما یم و حریفان همه مست و سر افشان — ما را چه غم از زاهد مخمور و خمار است
موجیست درین دیده دریا دل ما — پیداست حبابست که بر آب محابست

ولـه

هر قطره ازین بحر دریای دیگر است — در چشم ما نظر کن بنگر که عیان است
هر آینه که بینی تمثال این بکاید — آیینه این چنین بود مثال او چنان است
زنده دلان عالم دارند جان جاوید — عالم همه مثل است و او جان جاودان است
ما دیده که دیدیم روشن ز نور اویم — بنگر که نور رویش بر چشم ما عیان است
در گوش خرابات بزی خوشتر آید — بزی چکونه بزی فردوس جاودان است
یکی وصورت او در اینان بکاید — در باب کان معانی برتر از این بیان است
منشور نعمة الله بگرفت جمله عالم — هر قسم آن پسندید بر حکم او روان است

ولـه

نور چشم است و در نظر پیداست — نظر بی کن به بین که او با ماست
نقش رویش خیال می بنگارم — دیده ما دیدنش بیاست
اقامت او و سایهٔ ما — ما چو آبیم و عین ما دریاست
مبتلای بلای ما بلاشیم — خوش بلایی که عشق آن بالاست
بی جام بقا اگر جویی — خانه میفروشش دار بقاست
در دیدهٔ ما دایم می نوشم — جنگم در دیده صاف دواست

نوشت این بیت ای مرد سخندان — مجلس عاشقان نقاوه است

ولـه

کشش روی تو جانا فرست — کشف والله ز فرخ مژه بهتر ست
کشش زلف نوا شفته چو ار ست — کشف سر کشته دور فرست
کشش بوس لب حیت بخو — کشف با لوده قند و شکر ست
کشش چشم خوشت بود دلم — کشف مشکل دار که جان در خطر ست
کشش قد تو سرو بست و بلند — کشف این نسبت کو نه نظر ست
کشش از تو که آرد خبر ای — کشف انگبین کی ز خود یخبر ست
کشش عمر بینی رود عمرو — کشف عمر ست ازان بر گذر ست
کشش جان بند ای تو گلم — کشف از بیشا بر ما مختصر ست
کشش شیدا ما بند تو ست — کشف اری بجان این همه ست

ولـه

دل ندارد هر که او را در بر ست — آنکه خود در دی ندارد درد ست
نزد بی درد ان که نزدیک او رود — دشمنت ان دوست کو هم درد
با لب و رخسار و چشم ست یار — حاجت جام شراب و ورد
در هوای آفتاب روی او — در بدر گشتیم و ازوی گرد
در دنی درمان ما را از تعین — غیر پسندیده بگریی در خورد ست

ولـه

مقصود ما ز وسیله حاصل نمی توان کرد — هر کس که کرد حاصل میدان گمان کرد
کر عقل ساده لوحی عشق خیال بندد — بسیار افتاد دیدن ان نمی توان کرد
پروانه الاف نیزد بر اتش تجت — اتش زدو در افتاد نی نام و نی نشان
ما در طریق جانان جانی گذاشتیم — تا طفل یک کرشمه صد جان ما روان
در اینه جمالش تمثال خویش نمود — از انجا جمش ما خوشی عیان
هر عالمی که دانست علم بدیع ما را — اسرار ان معانی با عالمیان کرد
ما بند گی پسندید کردیم از صدف — سلطان عشق ما را صد خیل عاشقان

ولـه

ما عاشق و مستیم کرامات حیا شد — ما باده پرستیم مناجات حیا شد
ما معدم رندان سرا پرده عشقیم — در خلوت ما جانت و طامات
گفتیم خیانت چنین بود که گفتیم — این نیست کرامات کرامات
ما عاشق مستیم زجام ی وحدت — خود کثرت معقول و خیالات
چون گوشه ما خلوت سجاده نشینان — با ترک ما را ه مقامات
ای زاهد سجاده نشین گیر گذارا — وی عاشق بیخوار ه خرابات
بشنید چو مه او مشتی بیدا و جهان — احوال بدایات و نهایات حیا شد

ولـه

ملک عشق بیز ما ز سد — بادشاهی بهر گدا ز سد
درد درد شی کی که نوش کرد — بشفا خانه دوا ز سد
هر که بیگانگی ز خویش بخت — بهر کویی اشنا ز سد

بنده تا از خود نیاید بر برون ناید
بر ابر دشمن خدا نرسد

نرسد در حریم وصل دلیل
گر نبیند بروز بر بالا

دل جواز آب گل خلایق یافت
گر نبیند گرد او زما

نفحة الله رسید تا جایی
کو بجان او لیا نرسد

وله

این شبستان ما بر از کلاب است
گشتیم کلاب و خود کل ابست

اینست و جا بیا بین می و جام ما
اینش می و جام ما جابست

نقشی که خیال غیر بندد
این نقش خیال غیر خوابست

چشمی که ندید نور رویش
بینا بنود که در حجابست

ماهی که رو بتو نماید
سالی خوشی جاشتان دوابست

بیدست مست در خوابات
اورا چه غم از جهان خوابست

وله

بنیاد عشق اگر خواهی خراب شو
حیات از وصل اگر چه بقا یابی شو

مشو خود بین و خود رای ای دنیا
بدان خود در او دانایی خدا

انا الحق زن چو منصور ار سر خشت
برآید او در دار بقا

صدف در یاب و گوهر را طلب کن
در او در نحو با ما آشنا شو

بجوی گلشن جانان گذر کن
بسان بلبل جان خوش نوا

فانفوا با لفنا فی قرب ربکم
فانفوا از وجود خود فنا شو

بجو پیدا بنده این شاه بی باک
یا طن خواجه و ظاهر گدا شو

وله

جان عاشق بجوید الا هو
دل عارف نگوید الا هو

غنچه شاخ گلبن لا هوت
هیچ بلبل بجوید الا

این چنین ماب رحمت خویش
هیچ راهم نشوید الا

من کیم تا زبان من گوید
سخن از من نگوید الا

هست عاشق بخواند الا الله
نفحة الله بجوید الا هو

وله

جانی فدا کن وصل جانانرا بجو
در دو عشق شمع شو در مانرا بجو

عشق نقش سر بسودا می نهند
گوی را بگذار دو ا یا نو را

کج او در کج دل جون آمی
کج را بی باش سلطانرا

ذوق از مخمور شو ان یافت
دون خو ای مست سانرا

هفت عالی بخواند غیر او
ای که عالی بیفتی او را

در خرابات مغان مارا طلب
می بنوشی در اخ جانرا

نفحة الله را طلب یابی مراد
سایه ی هرست زدانرا بجو

وله

دل بدلبر دادم و جان بر سرش
یا فسنم صد جان و جانان بر سرش

لطف او بخشید مارا از کرم
جشن جاوید و حوران بر سرش

دست جانان گیرا کو دست ده
هر بیایی او به جان برسرش

گوز لفش دین با بر باد داد
سبحه ایمان و اسلام

عقل نی هر دست و در سر بهد
زده او بگذارد و دیوانه

چی و اوباش سید مد حیاتی با
جدا از این شمل فرادان

ده ولایت حکم با سید و
نه دل و نام سلطان برسرش

وله

عشق او با جان ما پیوسته شد
زنده او دل از این پیوسته شد

اب مشم ما به کلشن رو نهاد
غنچه گشته خوش خوشی گل دسته

عشق هر بیست و بیکو پیرود
عقل مخمور شتاب ان دل

رخ دل هر دم از نش او فتاد
سر نهاد و مو بجو با بسته

نغمه او عاشقانه جان فزاد
زنده بیست انجان خوارسته شد

وله

کشتر عاشقان بجان بشنه
این چنین گفته انجان بشنه

با تو گویم حکایت مستان
بشنو از قول عاشقان

نوشش کن جام می که او بسیار
با تو گفتم ذجان بجان

از سر ذوق گشته ام بیخ
این حیاتی ازان بیان

می و جام و حریف سیمین او
دو تو گو یکیست ان

از کنار نگار اگر برسی
در میان این و ان بیان

نغمه بیستیدم روان بخوان
انجا نسوزید لان بشنو

وله

تشنه نرسته ام بیخ از جان
چشمه یا تشنه جدا از جان او

از لوح کائنات نخواند بهیچ حرف
کان حرف را نبود خیال از خال

مارا چو ابی چشمه اب حیات
نا نوشش کرده ابر خاب زلال

هر کس نیست عاشق او نیست هیچ کس
انسان نخوانش که نخواند و خیال

ما عاشقان نی سر دل با پیر ما یکیم
از حال ما بپرس کریان نو حال

ما بنی سوال کرد کوی نوشد کین
جانم فدای باده و چنین سوال

بیست نغمه او بر دست جام
بستان و نوش کن کریان کمال

وله

هر عالم شمه ای او جانست
شاه تیر پر و بیر او جانست

کنج دل شد کنج او معمور
ورنه ان کنج کنج ویرانست

عقل کل در جمال حضرت او
هم چو نماد الست و بیرانست

زلف او مو بمو پریشان شد
کار جمعی از ان پریشانست

جام گیتی نمای دیده نوش
دوستان از نو زنده ی جانست

هر چه بینی بدیده معنی
خط بکن کر عیان ان انست

بزم عشق و عاشقان درست
نغمه او بپستانست

وله

یار سرمستست و ما را می‌کشد / دوستان را بی سر و پا می‌کشد
آمد آن موج محیط عشق او / خوش خوشی ما را بدریا
می‌کشد ما را بمیخانه مدام / خاطر ما هم بما و ما
در کشش خود می‌کشد دلکش مرا / زان کشش جانم بجا
از بلا چون کار ما بالا گرفت / مبتلا و دل ببالا
هر کجا او می‌کشد ما می‌رویم / کشته‌ایم و حق تعالی
نعمة الله می‌رود دامن کشان / جذبه دارد که دلها می‌کشد

وله

از ازل تا بابد آینه‌دار اویم / همه آینه‌داران جهان یک رویم
موج دریای محیطیم و عجایب اینست / عین آبیم ولی آب ز جو می‌جوییم
گاه در میکده باشیم و گهی در مسجد / در همه حال که هستیم خوشی با اویم
روز و شب دیده ما گرد جهان می‌گردد / روشنایی نظر از نظرش می‌بوییم
گوش کن گفته مستانه ما را بشنو / که چنین گفته مستانه از او می‌گوییم
چشم ما نقش خیال دگری گردیده / عارفانه ز نظر پاک فرو می‌شوییم
در خرابات مغان سید سرمستانیم / گرچه رندیم ولی رند خوشی نیکوییم

وله

مه نقاب آفتابست ای پسر / آفتابی مه نقابست ای پسر
شب چنین باشد ولی چون روز شد / روشنست و آفتابست
می‌نماید عالمی در چشم ما / چون حبابی بر ز آبست ای پسر

ساقی ما کرده میخانه سبیل / لطف ساقی بی حسابست ای پسر
سرمستانیم و با ساقی حریف / این سعادت زان جنابست
گر نخوانی هفت هیکل پیش ما / خوشی از ام الکتابست
نعمة الله در خرابات مغان / عاشق و مست و خرابست ای پسر

وله

سخنی خوش بذوق می‌گوییم / باری از اهل ذوق می‌جوییم
بزم عشقست و خرقه سالوس / عاشقانه مدام می‌شوییم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم / لاجرم غیر خود نمی‌بوییم
من و او و تو چون یگانه شدیم / تو منی ای عزیز و من اویم
آفتابی در آینه بنمود / روشن از نور روی مهرویم
روح قدسی خموش خواهد بود / در مقامی که من سخن گویم
یک زمان هستیم و می بنده / گاه سلطان و گاه آبجویم

وله

آنچنان مجلسی که جانم خواست / عشق جانان برای ما آراست
آفتاب جمال او بنمود / تا بدو او بخود چنین پیداست
بحر و موج و حباب و جو آبند / ما ز ما جو که عین ما با ماست
من و زاهد کجا بهم سازیم / عقل با عشق خود نیاید راست
مبتلای بلای بالاشیم / هر بلایی که هست از آن بالاست
عقل بنشست و فتنه را بنشاند / عشق برخاست و فتنها برخاست

نعره‌ها که نکرد لطف تو آن — صورت و عیش هم بپرداخت

ولله

آفتابست و ماه خواند شش — هشت و لی نداند شش
نور هشت و سرو دیده — در خط و ایما شناسد شش
روح هفت از پی شش تا با — دیده پس نه دیده ماند شش
بزم هشت و عاشقان سرشت — عقل هفده ز را نداند شش
هر که بوسه زد بر ان لب زد — یک بیک بوسه را بداند شش
شش غیر یار چنان اگر بنهایی — آب چشم ز دیده را نداند شش
عارفانی که سیدم هستند — در تحیر که تا چه خواند شش

ولله

ان یکی از هزار یکی هیچ میش — دو نگویم یکی بگویم بیش
دیده گر شش چنان غیر دید — آن یکی را زانه روان شیوه پیش
شد سعادت عالمی از بوی او — این چنین بوی خوشی کی بود بیش
یک حقیقت در دو عالم رو نمود — در دو عالم ان یکی کی بود بیش
پیستیدم تخم بخت کاشته — از نخست من چنین بر رویش

ولله

اب هیچوی بیا بما در نشین — تشنه باما درین دریا نشین
خیز دستی بر فشان با یار گوی — انگبین سانه خوش با جا نشین

چون در امد عشق عقل از جا برفت — بست شد ان خواجه با بالا نشین
خط موهوست عالم طرح کن — بر پسر بر ته او اد نی نشین
بحریی باید درین دریا پی — خود کی اید سوی ما صحرا نشین
عقل را از در بران کر عاشقی — پیش ان معشوق می جنبا نشین
نعره الله را بین درعین ما — عارفانه خوش بیا با ما نشین

ولله

بشنو و حضرتش ست اور — سنب خدمتش ست اور
هر خورا یا یی او اواز — وین دولتش ست
دل ما راست همت عالی — دل بحر همتش
جام گیتی نمای را بطلب — مظهر رحمتش بدست
ان حضوری که روحتا فزاید — در جنان حضرتش
یکی ای عزیز غرت مال — غرت عزتش ست
نعره الله را طلب سیکن — سنع و نعمتش ست اور

ولله

بیا ای نور چشم اهل بینش — به نور او جمال او ببینش
بیا زی کن اگر او میکند ناز — به جان میکش نوازش کن نازش
نثارت کنج کش گنجرا — فراد او نوی از افزایش
نزا او از هر عالم گزیده — نو اور انیز از عالم گزینش
هوا داری که اب روی یابی — بیا با ما درین دریا نشینش

یکه سازی رند کاهی نوازد
جان روشن شده از نواله
جهان ارام جانست همنشین
تا بدو نور پیشید بر جبینش

ولـه

بیا نوایی نوایی درویشت
چشم درویش هرچه بینی نکوست
گنجه درویش را گدا مبین
نیست بیکانه از خدا بیخدا
ان طریقی که نیست بایانش
گردد درویش دوایی درویش است
جام گیتی نمای درویش
خرقه شه گدای درویش
هر که او اشنای درویش
راه نی شنای درویش است

نعوذ الله باجنین نعت
روز و شب در هوای درویش

ولـه

حضرت سلطان تا بایندہ باد
عشق سلطانست ما را جان غلام
دل بدریا جان بجانان داده ایم
عاقلی کو سنگ و زر ان سیکند
بلبل بستان که سیگرید بذوق
جشن اب حیات معرفت

افتاب دولتش تابنده باد
جمله سلطان دایما بایندہ
هر که باشد هم چو ما دل زنده
در میان عاشقان شرمنده
جون گل خندان لبش خندنده
دایما از بحر ما زایندہ باد

نعوذ الله میر سامان ما
بر سرما تا ابد بایندہ باد

ولـه

خاکی میخانه بر سر ما ریز
بر در میکده دوشش منشین
پیش ما را بجز دریا مدہ اب
بزم عشق عاشقان شورانگیز
فتنه در چار سوی جان افتاد
عشق مستست میزند بر دل
دامن چیدم بدست اور

جام می ما بگیر و بر ما ریز
از خانه هر دو کون هم برخیز
خط مه و خور را بهم امیز
تو اگر زاهدی زنار بر امیز
از سیاهی عشق شور انگیز
تیغ بر ان و خنجر خون ریز
به ازین خود بکاست دستاویز

ولـه

دیده ام مهر منیر در شباب
جامی از می بر زمی دادیم ما
ما درین دریا بهم بر دیم
موج و دریا او و حباب و غواص هم
جشم مارو دشن بنور روی او
هر دمی عشق خیالی میکشد
نعوذ الله یا رحیم از لطف او

ذره از نور رویش افتاب
نوشش کن جام شرابی از شراب
ساغری چار یم بر اب حباب
چار اسم و یک حقیقت نیست اب
تا چو دیدیم روی او بی حجاب
کو بدید اربن بود کاسن بخواب
نیست خطا الله اعلم بالصواب

ولـه

در دل ما غیر دلبر هست نیست

هیچ ازین همخانه خوشه هست نیست

خالی

مجلس عشقست و ما مست خراب
جای مخمور ای برادر نیست
بر سر دار فنا خفته ایم
این چنین سر دار و سرور
عشق سلطانست و ملک دل گرفتم
نسل او در بحر و بر
بخوان کتابی نیلی همایی ما
هفت کشور
این چنین قول خوش مستانه
بارگه او هیچ دفتر
بشنید ما سایی مرست هست

وله

مال قلبش کن که لام است این الف
قلب آدم نیز دام است این الف
وام دانگه ارنا فارغ شوی
هر یکی ما داریم وامست
سر فدا کن در طریق عاشقی
جان چیاشد دل کدام است
جام ما باشد جهانی برزاب
بادهٔ ما عین جامست
عاقلی کو عالم عالم بود
ترک عاشق نا تمام است
هر یکی را یک دو روزی دور اوست
دور ما تا قائم است
نعمة الله در خرابات جهان
رهنمایی خاص و عام است این الف

وله

ما یم ز نار عشق او دم
ما یم ز نور مهر خانم
ما در دم عشق هم جو نا یم
او در دم ما جو روح در دم
در دیست مرا و را یی درمان
زخمیست مرا بجای مرهم
ما یم بوصل دوست دلشاد
ما یم ز هجر یار در غم

خرابات و ما مست ساقی جام
درین خلوتسرای دل بخرد نیرزد
جز عنایت خود او که در هر دل
جز سودای عشق او که در سر
دلم عود است و عشق آتش بدو محمود دارد
ز ذوق سوختن عودم درین مجمر
چو وقت این گریختم که در گاه
بجز انکه میدانم که در دفتر
بر و ای عقل سر کردان گرا نخوانی
بسبکباری روان در جیغ گردان
مذهب عشق شلم عین نعمة الله
بسلامتی بوسم خنی و بگریزد

وله

دردی درد نوش کن کز صافی ما یابد
جان فدا کن هم چو ما کز وصل جانان یابد
گر عطایی میطلبی از ما چیزی کن چو ما
هندوی کن بر درش کز قرب سلطان یابد
در سواد کفر زلفش نور ایمان روشنست
ظلمت کفرش بجو کو نور ایمان یابد
بایدت سودن گوی گردیدن اندر گوی او
کز زمستان بشر انعام چوگان یابد
گر هوای کعبه داری از پیاپی رنج و تعب
رنج باید برد کو گنج فراوان یابد
جام غم شادی دهد رو یه خدا کن هم چو ما
تا دمی شادی کز و قی زندان یابد

وله

ای جان جان باقی را برای این شب تاری
دیگ البخان جانی که بهرش بر بجانی
بدشواری مخور خوانی شهی مهمان دوستانی
قناعت کن بکسب خود مشو نانی بنانی
سوای دیو نفسانی سخن کس با نیاید
جوانمردی شو و بشنو ز دیو نفس نیایی
شراب عشق او در کش که تا جاوید مستی
وگر فرمان نخواهی بود مخمور ای تو میدانی
بزن شیر ردا نه بگیر اقلیم شاهانه
بجا بر تخت دل بنشین که در اقلیم سلطانی

اگر دینی و گر عقبی طلب کنی جان از ری
هر آن چیزی که پیچی میتند ان کخدای

حریف نقد الا شو کنا ذوق خوشی دانی
چو انگور سیکدیی مگو غافل زندانی

ولہ

اے بدرت جان عزیز از سر بیاری
محرومم مکردان زدر خویش چاری

شبانہ منم سوختہ از اتش عشقت
مبیار چو من عاشق دلسوختہ داری

یکدم زوده عمر کہ بی یاد تو باشد
اید کہ ما را تو ز خاطر فکداری

روزی بسر کوی تو جانا ذبیارم
باشد کہ ز دلجا نبخا کم بسپاری

کو چور کنی بر دل بیچارہ مسکین
ما را بجز دلجا رہ بخرا لہ وزاری

ای دل بخرابات فنا خوش گذر کن
شاید کہ ری جام بقا را بکف اری

ری در مدح و ساقی ما بیت دہ است
ای زاہد مخمور تو اخر بچہ کاری

ولہ

اگر نہ در دل بودی دوای ما کہ گوئی
وگر نہ عشق ما بودی طبیب ما کہ گوئی

جا نا تنش بیند بر جای کہ بیش اید
جا نم خیالی از خود بش وجود ہیچ تو دی

بیا و نوش کن جامی ز دور دوش او
کہ خبر از دور و دراز او ندا ری ہیچ بہبودی

وگر نہ اینہ بودی جا او را کہ بنمودی
بہ بر اتش عشقم کہ تا بودی خوش تا بی

خرابات و مغ مست و ساقی جام می گیرد
مدہ بندم دیستا نہ اند ر بند تو دی

اگر نہ جام می باشد کہ از سا قی جز اد
بسوزا نم کزین خوشتر نیا می در جہان بودی

طلسم گنج سلطا نی سما دت بی سعی
اگر نہ سینہ ما بودی ستمگر اگنجو دی

جا نی

ولہ

جا نی و جا نا نی تو ری چہ بند اری
با شد یک نا دو ری چہ بند اری

از حد و ش و قدم چہ بیگو ری
گفتہ و نو تو ری

گفت عاشقا نہ چی ری نوشی
بند ما گشو ری

را ہ میخا نہ را غلط کر دی
بخطا ہیر و ری

عاجزین مست و تو چنین مخمور
نو چما کی شو ری

یار در خا نہ و تو بر گشتہ
در بدر چیر و ری

چیا د جا ری و سپید و بنفشہ
نفر اللہ نو ری چہ بند اری

ولہ

عمر ضایع مکن بہ پیکا ری
علم اور حبل چہ ری اری

سو بعیت حساب خواہ بود
دو جہ اند بشہ چہ بند اری

تخم نیکی بکار و دل بگذار
پاک و بد ہر چہ کا ری بر دا ری

نو کہ در خواب غفلتی دا یم
چشما ہے حضور بید اری

داد از ا را کہ بدا یسا نو
خاطر بشتہ نیا زا ری

طالب ذوق بزم ما باشی
کر نیسی ز عاشقان دا ری

کار ما بند گیت ای سید
عمر ضایع مکن بہ پیکا ری

ولہ

چشم را در نظر در دو جہان خوبی
مست تیغ نگین ہر دو ان یک شیکی

وهم خیال دوئی عشق کی بجنبد
ظن غلط بسیر دیست شکی درین
در رو جهان یکی بوجود و ثبات عشق
ذات یکی بخلاف صفاتش یکی بود
بر تو ثبات عشق زده ولی سپید لی
ساقی سرشت ما خمخانه جاودان

ولله

زین توحید بسیرس جوابش چیست خاموشی
بگفتن کی توان دانست آنی کز بیان گوئی
ز توحید ار سخن گویی موحد کی شود خاموش
سخن اینجا نمی گنجد سکوت اینجا تکلم شد
تو بندار این که توحید ستایان قول می گویند
خدا را نعت چون گویی که ممکن نیست تعطیل و تشبیه
موحد او موحد او و توحید او تجلی او
من و تو کیستیم آخر بساط حق چه امکانی
معانی بیان تو بیان علم توحیدست
خود توحید ستا گر گویی که توحید ستا خود هست
حدیثی چیست یا بد ذوق آن جام کرامت را
زبانی تا همه عاشق نگردد کی بداند ذوق خاموشی
ز جام ساقی وحدت می توحید می نوشم
خموش نو اله شو بیا گر با ده میخواهی

ولله

جمالش دیده ام اندر خیال لی
خیالش این که دارد خوش جمال لی
خیال اوست شش پرده چشم
ازین خوشتر ازین بینم خیالی
ز اجون ذوق می بخشد خیالش
از و خالی ندیدم در هیچ حالی
خیالی جز خیال او محالست
محالی را کجا یابد ز تو حالی
غلام پیر سرمست ما شو
که تا یابی ز انخمرت کمالی

ولله

جلیس گشت و ما را بر سند میخ
یار ما ساقی و ما مهمان و می
باز با جرعه ز ابا نم خویش
خلوت خیالی و جز ما هیچ شی
کشت عشقم از ا نم زنده دل
مرده بودم از ا نم کشته می
گر بیا ئی عاشق کو دور هیچ
ار بیا ئی غافل کو دور هیچ
عشق ما را ان نیخا نه نو کند
جان فدای این دلیل نیک بینی
عاشقی ما را نداند کز عشق او
تو چنین مخمور یار شی تا بکی
نیست ما را ننگ از عشق او
نا گهانی مستی کرده ملی

ولله

ای از جمال روی تو عشق جهان جمال
وی از ثنای روی تو هر دم زبان مقال
از چشم تو خمار تو هر گوشه فتنه ایست
وز لعل شکر بار تو هر لحظه حالتی
دارم هوا که گرد سر خاک ره شما
این دولت از کجا بم ما را کجا کجا
صوفی و کنج خلوت و شب زنده داری
رندی و بحث و جوی و پاشنه و ما خالی
در خلوت سرای جان خواستم ادا
گفتم مگر مباد ا یاد ز تو حالی
سید خیال روی تو پیوسته باد لی
جان من کو ا را خوشتر از خیالی

ولله

جان جهانی گر بنشانند عاشق جانی را
دل چه از زد کز نور زد مهر رویا لبرا
من چه مارم گر بنا رم عشق رویا لبرا
باده نوشی جانتر این دلبری شیرین کا
دیده نا دیده جمالش در خیالش ا را
سینه سر با سو بسو کو دیده دیده کشور
خسرو شیرین خوبان جانستا نا رخ
فارغست از حال نهاد و بی غم خوری

صبر و دش دش ما چو دو دی دوشی | عشق او در جان ما چون آتش افروزی
دیده تر دامنم تا چند چشمه آ | در خرابه دارد خیال عارض خوش منظری
شنید او در سجود آتش در دل من | تا نباشد در سر کوشش زتو بی پیکری

وله

جو با رم دلبر یا دیگر یکی بینی | جهان دلبر در بین کشور دینی
جو روی خوب او ایمان خویش | جو گوی زلف او گاهی
بیا و خرقه بزن شرع و دینی ده | که هر دایی ازین خوشتر
بیا و ذوق از یک جرعه | که از صد ساغر کوثر
بر در دل پیله جان طلب کن | زمن شکرانه بستان کن
جو بینی سرخوشی صافی بینی | جو چشم مست او دلبر
نیست ان صنوبر نشسته | که چو این چنین دگر نازی

وله

نور روی خوش دلایزد | آب با آب خوش در آمیزد
موج با بحر چون یگانه شود | این دویی از میان برخیزد
خشم پستش گر شه انگیزد | جان فشان فتنه برانگیزد
ژاله شو بر زمین شب و روز | خاک درگاه یار می بیزد
عقل با شش گشت و گو نکند | بنده با پادشاه نستیزد
سایه مست هر نفس جایی | گیرد و بر سر تو ریزد
عاشق دل زدو هر او یزد

نازنینا یار خار خوش باشد | این میان هر کنار خوش باشد
شش و پنج ش چنان بگیرد | در تطاول نگار خوش باشد
عشق او اخ بتلاش | هر او بینی بنار
در هر جوش جمال امید | کیکی در هزار
بلبل مست و صحبت سنبل | بات کل عذار خوش باشد

وله

نور روی خوش دیده | صورت نگار از لطف خود ساخته
بت استاد ما شاه | نماند هیچ کس خود این
در خرابات مغان بزم | دختر ساقی جام وی
عشق او هیچ نیست | عین ما را ب وی داد
هر که خاک پای | چو سر بر سلطان
اسم اعظم خواست | عین ما در خش
هر کسی سازد سرای | خانه دل جای

وله

هر کس که هوای ما ندارد | کو با خبر از خدا ندارد
ان دل که نخورد درد ما را | پیش درد بود دوا
هر چند که شاه ذوق دارد | ذوقی چون گدا
در بحر محیط عشق غم | جز ما بتری ز ما
با هم نوا یی بینی | بلبل بهار این نوا ندارد

نا میناخود خدا نه بیند — نجوید جام جان نا ماند
عشقست که عاشق و معشوق — باشد همه جای و جا
جانست ازان بما بیاید — عمرست ازان وفا
بیشید مست و جام بر دست — دست ازین و جام وا ندارد

ولـه

هر کسی شمعی در آستین میکشد — با یکی سوی خوانش میکشند
کژ چو بندد عشق در خیال — پیش مهر و ماه فغانی
می کشند در خرابات مغان — گنج پیاست خزانی
عاشقیم و عاشقا نرا می حلال — می کشند و در حسابی
ما در میخانه را بکشوده ایم — باده نوشان خوش شرابی
دم بدم از موج دریای محیط — هم زما برما بجانی
سایه بان خدا الله در نظر — بر شمال اشتابی می کشند

ولـه

هر که در کوی تو جانا نفسی بنشیند — نیست ممکن که دمی پای ز هوس بنشیند
تشنه دل جز یک نفس از پهلوی — تا که در صحبت تو خوش نفسی
خلوت عشق خیال تو بود خانه ما — شود ان دید که غیر از تو کسی
پرسد کوی تو کژ عنان بسیارند — نیست عاشق که ز خوف عسسی
مدتیست شد که سر کوی تو بجستم — از در تست دور مکن کژ بسی
کس بجز یاد من عاشق شیدا نرسد — مگر امروز که فریاد رسی بشنید

نوا اله نخلوت تشنید نیغ تو — شاهباز نیست بکار مرغ نشنید

ولـه

ای تاج فرق شاه جهان خاکپای تو — وی باد صبا بصورت و معنی گدای تو
مقصود آفرینش عالم تویی و بس — ای جسم و جان چنین و عجب فضای تو
خلوت سرای عشق خیال تو خشم ما — غیر تو نیست لایق خلوت سرای تو
پگانه از خدای بناشد بهیچ رو — هر عاشقی که هست جهانا شنای تو
تو نور آفتاب وجودی و کائنات — مانند ذره رقص کنان در هوای تو
دل دارد از بلای تو ذوقی عجب تمام — صد جان فدای ذوق خوش این بلای تو
این صفات ایلهی و عبارتهای — چندان صفات نور و صفات ثنای تو
روح القدس کمین بر در ملک طلعتا — آمد بزیر سایه فرمانروای تو
ای جان انس جان و دل جایگاه ما — هرگز نه اشتیم کسی را بجای تو
گر من طاعتی کنی روزه یا نماز — حاجت است طاعت و دعای تو
سیدا سر پیشکش عرش اعظما — نابا ریاش در حرم کبریای تو

ولـه

بیا ای سایه فرزندان خدا را — کز آشفته نیستان خدا را
اگر خود نیکبختی می کرد کن — بده جایی بدرویشان خدا را
طبیب دردمندان نظر کن — که دارم دردی در جان خدا را
بر و این عقل سودا بی چه خیزد — ز جانان نی سر و سامان خدا را
ز سرمستان مجلس ذوق ما جو — که کم دادند هشیاران خدا را

خرابات تست دایم خرابم
حریف رند و میخوارانِ خدارا
بناشم یک دمی بی تو خراب
بجویم هر دم و پنهان خدارا

ولـه

بروز دیدن من عشق چنان دارد
دل دیوانه من عشق بهانه دارد
هر کجا ماه رخی در نظرم می آید
نیک می بینم و بیخود ز جهان
نیست نوایی که دلم بی تو نمود
بسلاطین جهان جاه و جلال
جان فدا کردم و سر در قدمش افکندم
از چنین بنده کی این بنده بجان
ساقیا ساغر می ده که دل از باده
هر جا نیستان که ملالت
هر وا بی عقل که من مست و تو هشیار
خود جدا نی که دل از عشق جدایت
خواجه بخشا بحیاتت ز ان
روح نبخشد چو نیستی ز ملالت

ولـه

بروا بی عقل و بس خجال مکو
کمتر از وهم و از خیال مکو
چیست ای تو از سراب مپرس
جز حدیثی ز زلال مکو
با چنان مست بی تأمل ما
جز خط شیرین ز زلال
سخن از دیده گو اگر گویی
خبر از حال گو ز قال
از همه رو بجال پرسیدن
دم مزن تا ذو اجلال مکو

ولـه

تا نجاست ترک جام می مکو
جای می خوشتر ز جام می مجو

سایا

ساقیا در دور جام می هزار
خرقه سالوسیان یارانا بشو
چین ابید اشده در اینه
اینه با او نشسته رو برو
واعظ ار منعت کند از عاشقی
وعظ بی حاصل مکو دیگر مگو
یکنفس با عشق و جام می بباش
گر نه هم صحبت خواجه دلو
بسته ام چشم خیال او بخشم
هر جه اید در نظر هیچ باو
خواجه الله در همه عالم یکیست
گر نه احول بین ان یک بدو

ولـه

ذوق اگر داری درین دریا درا
عاشقانه خوش بیا با ما برا
گر بیابی گوشه میخانه
کی کنی رغبت بملک دو سرا
جامه در رهنا بتو بگشوده اند
توز هر بابی که میخوایی در آ
جشن حوری از ان زاهدان
جام ده در دعشق او هرا
هم بجوشید در خرابات مغان
عاشقانه خوش سرودی می سرا

ولـه

ذوق ما را جو غایتی نبود
عمر ما را نهایتی نبود
کوشیده ولی سر بیتی
هم جواد در ولایتی
گفته عارفان بجان بشنو
به ازین خود حکایتی نبود

ولـه

عشق خیال رویش دی شب بخواب دیدم
مه را بشب توان دیدن افتاب دیدم

هر سو که دید دیده دریای بیکران
روشن چو نور دیده ما بی‌حجاب دید

جام جهان‌نماست هر شاهدی که دید
جایی خنین لطیف بر از شراب دید

در کوچه خرابات عمری طواف کرد
ساقی بزم رندان مست خراب دید

هر صورتی که دیدم بیخی نمود در وی
بیخی و صورت اکباب و حباب دید

ما بی‌ما بر افتاد او بی‌ما و بی‌نشان
او را بدیده او خوش بی‌حجاب دید

از نور نعمة الله عالم شده منور
ان نور چشم هر دم در شیخ و شاب دید

ولله

این عنایتی‌ست کز ما هوا بر جان کرده‌ایم
جان هر مست خوشی ایثار جانان کرده‌ایم

بنده‌ایم و بندهٔ فرمان و فرمانبر شدیم
هر چه ما کردیم در عالم بفرمان کرده‌ایم

حضرت سلطان و ما از جان غلام شاه خویش
مخلصانه تحت قبل تسلیم سلطان کرده‌ایم

در خرابات سخن بزمی خوشی بنیاد کرده‌ایم
خان و مان زاهدی را خانقه ویران کرده‌ایم

جام درد در دل جوشان صفا بی‌حد کرده‌ایم
درد مند از ما بدرد درد درمان کرده‌ایم

ما بهر کنجی که کردیم و کنجی یافتیم
تا نگردد اشکارا کنج بنهان کرده‌ایم

خوش در میخانه مستانه شبانه‌ایم
نعمة الله را سپل ماه رندان کرده‌ایم

ولله

اب چشم ما بروی ما فتاده
مردم دیده چنین دریا فتاده

رند هر پستی بمیخانه رسیده
سر چاهی خم نشاده از ما

بر بخیزد جاودان هر کش گاه
در خرابات امد و انجا

ما ز دریاییم و دریا بیخ ما
عین ما روشن بعین ما فتاده

همدم جامیم و با ساقی حریف
این خنین ذوقی خوش ما را فتاده

دل برش از ما و در دریاش
عاقبت محمود با ما او فتاده

نعمة الله چون مقام خویش دید
بر در کبریای بی‌همتا فتاده

ولله

این سعادت بین که ما را رو نمود
حضرت چون نکو بر چون نمود

روشنست این بیت گیتی نما
چین رویش او بما نیکو نمود

رو و آیینه یکی پیدا شده
بی‌شکی باشد یکی دو تو نمود

اشنایی یم شب بر ما بناز
نور او در چشم ما سر تو نمود

کز بزرگستان بما بنمود ترک
که بهندستان بما چین و نمود

در محیط بی‌نیی گران افتاده‌ایم
عین ما بر عین ما هر سو نمود

ما نظر از بی‌نیی خود دیده‌ایم
هم بنور دیده او او نمود

ولله

چشم نور حق چنین روان دیده
روشن چشمی که ایجان دیده

غیرت نگذاشت غیرت تو
غیر تو چیزت چون تو ان دیده

شال جمال دیده ما
در جام جهان نما روان دیده

دیده نظری ز نور او یافت
در ذره و افتابان دیده

بحر بم و حباب عین ما اب
این دیده ما همین همان دیده

از نام و نشان خبر چه پرسی
هر دیده که دید بی‌نشان دیده

این دیده ست نعمة الله
ان نور بعین او عیان دیده

ولـه

خوش دلا در بحر ما ما را بجو
قطره و بحر و حباب و موج و جو
اب رو جویی چین دریا بجو
تا بر خوبین از میانه طرح گل
هر چه میخواهی بیا از ما بجو
از بلا چون کار ما بالا گرفت
چون اسرار اوادنی
در خرابات فنا افتاده ایم
منصب عالی ازان بالا بجو
غیر او شش جهتی پیش نیست
جای ما جویی بیا اینجا بجو
پیستیدما راز یاسین سیطلب
گر راز شش جهتی اورا
صور تش از سینهٔ طه بجو

ولـه

رندان مست شد و می از جام میچکید
نی نام و نشانشد ازان شاه بیخبر
در صومعه گر زاهد ریا نمیچکید
رندان بسر ابرده میخانه رفتند
خوش اینه دارند دران اینه چه دیدند
چشمند جمال خود و بر خود نگرانند
اسمای الهیست که بر خلق شد ظاهر
یک جذ جنین باشد و یک جذ جنانند
عشاق برانند که معشوق برانند
من نیز برانم که همه خلق برانند
این کشتهٔ میخانه ما از سر دوقست
بینی ذوق نخوانیم که یک نیست نخوانند
از عاقل مخمور مجو هیچی هیچند
گر ذوق ویی و بینی او بیخبرانند

ولـه

عارف بینی که ما بما جو بیند
گاه در بحر و گاه در جو بیند

دیده روشن خویش دارند
هر دم حال ناظر اویند
نور اورا بنور او بینند
وحده لاشریک له گویند
بندهٔ حضرت خداوندند
لاجرم بندگان نیکو بیند
شش غیر یی خیال کی بینند
غیر جون نیست غیر جون جویند
اینه کهنه یی نگر نه
هم بجو ما بنزار یک دویند
بندهٔ پیشه خدا باشد
بندگانه تمام ابجا بینند

ولـه

لذت رندست ما دایم
عادت پیرست ما دایم
دل میخانه رفت و خوشنشست
نیک جایی نشست
نقد کجین حدوث و قدم
هر دو جوده ابجهست
جام یی رامدام می نوشیم
توبهٔ ماشکست ما
رندستیم و دانش سایی
خوش کرفه بست
دل ما تا ابد بعهد خودیم
از ازل عهد بست
تو جدایی که ذوق میدیدی
ذوق این میستاد ایم

ایضـاً

میخانه سپهر بلاست مخمور کجا باشیم
نزدیک خداوند هم دور کجا باشیم
از دولت وصل او بسلطانی دایم
از حضرتیان سلطان مهجور
تا ناظر او کشتیم منظور رهنیلیم
خود نی نظر لطفش منظور
از نور جمال او روشن شد چشم ما
با چشم چنین روشن نی نور کجا باشیم

عشرت نظام ما در فرش کاینات — ما دانه جاودیم در کون و بکا باشیم
از علت امکانی دل صحت کلی یاب — چون اوست طبیب ما رنجور مبا باشیم
ان پیر مغان ساقی دیجاب — گر باده نمی نوشیم معذور بکا باشیم

وله

نور او در چشم ما دیده ایم — در همه اینه او را دیده ایم
اب چشم ما بهر سو رو نهاد — چشم را عین دریا دیده ایم
دیده ایم اینه گیتی نما — نور او در جمله اشیا دیده ایم
عشق را جایی چنین هست است — جای این یکجا بهر جا دیده ایم
بر در میخانه مست افتاده ایم — جشن الهامای خود وا دیده ایم
نور درویش رو شنع چشم ماست — روشنست این چشم ما تا دیده ایم
نعره الله را بجا باید نهاد — این سخن از حق نهایی دیده ایم

وله

موج و دریا یم همه و غیر امی نیست — در میان ما و او جز ما حجابی نیست
غل اگر در خواب می بیند چنان داند که هست — اعتباری در خیالی یا بخوابی نیست
نیست هستی غیر ان سلطان نی همتایی ما — گر کسی گوید که هست آن در حقیقت نیست
زان شراب جوی او ذرات عالم در نشئه — در نگر بیدا ست غیر از انی و منی نیست
ما شراب ذوق از ان لعل شکر خیز یافتیم — خوبتر زین جام و خوشتر زین خمی در خانه نیست
در خرابات مغان مستند مردان بی — هم چنان رندان خوشی مست خوابی نیست
نعره الله این سخن از ذوق میگوید که — این چنین مستانه قولی در کتابی نیست

وله

یار صاحب نظر بدست اور — حاصل بحر و بر بدست اور
عارفانه در این ره پویا — صد یقی بر کمر بدست اور
مست در مصر عشق شکر بیار — شکر از نی شکر بدست اور
گر بشب آفتاب همچو یی — ماه و دور قمر بدست اور
خبر از بی خبر چو میطلبی — بی خبر یا خبر بدست اور
این چنین حضرتی که می شنوی — رو بخون جگر بدست اور
یار رندان نعره الله شو — بی تعصب بدست اور

وله

ای عشق بیا که خوش بلایی — دی درد مرو مرا دوایی
زاهد تو برو بکار خود باش — ساقی تو بیا که جان مایی
ای عقل تو زاهدی و مارند — باهم بنگنیم اشنایی
مستیم و خراب و لاابالی — ای شاهد هر خوشان کجایی
در اینه وجود پیدید — دیدیم تجلی خدایی

وله

نعره الله میزند عالم جام — این چنین جام دی مراست مدام
جز از این می حلال نیست شراب — هر که نوشد جز این شراب حرام
ساقی و مست مجلس عشقم — می خروشم جز این ندارم جام

در خرابات کائنات مجویید — چو جوین در دمند در دا شام
می و صدت بذوق می نوشم — دو سه روزی بنیز ما بخرام
جام و باده شدند همدم هم — مجلس عیش خوش بافت ختام
عشق شاد آمدی بیا فرما — عقل خوش میروید بخیر و سلام

ولـه

من رند خرابا تم این نوکه دانم — هر گوشه میخانه دایم بنا جایم
سر حلقهٔ رندانم ساقی جو نیکنامم — نه زاهد درویشم سلطان خرابایم
من آینه ام دایم در آینه او جویم — از ذوق بخش گویم اسود نه بطا یم
خوابیم که صفات او در ذوق بگنجیم — مجموع صفاتش بین در آینه ذاتم
من بندهٔ عاشقم بگزیده آفاقم — هر هر دو جهان طاقم این است مقامم

ولـه

هر دو دل بردیم و درمان یافتیم — هم ز جان دیدم و جانان یافتیم
نی خواکشتم در هر کوشه — ناگهی نقد یار دانا ن
از دل تا جو نقد او کم — کنج او در کنج ویرا ن
عاشقان از ما کا لی یا فتند — ما گدا ن قلب رحمان
اشکارا شد که ما در کوشه — ما ملک کونین بنها ن
هر کا دیدیم عشق یار دانست — از هران جو کما ن یافتیم

نعمة الله در خرابات مغان
سابقه هست رندان یافتیم

ولـه

پیر من گر کنه کرده و پیمانه شکست — ور دهی ویران شود در ملک خاقان غم
گر دهند ابا قیت کرخانه شود ویران ما — جان بجانان زنده است کرش رود جا نرا
خرمی در جوش ساقی مست و رندان حضور — جام اگر بشکست کو بشکن چه غم نرا
تب برشتی گر بر آفتاب عشق افتاد — ور میرد بنده بیچاره سلطانرا
گر نماند عاشقی معشوق ما را چه زیان — ور نباشد سایه خورشید نابا نرا
غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود — گنج یابم یا شم ز افلاس ما رانرا
بادهٔ وحدت بشادی نعرهٔ الفقر فخری — از خمار کثرت معتوق بستان آزاد غم

ولـه

ما طلاع عشق بر ورق جان خوشنا یم — خوانیم این کتا بت و گر هم بکوشا یم
با ما مگو سخن ز وجود و عدم که ما — عمریست کز وجود و عدم در گذشتا یم
ما را بهر ان کوی خرابات وصل تیم — رندانه گوشه در میخانه گشتا یم
او هم بشد نشست بشا ز برای دو — ما از برای دوست دو عالم بهشتا یم
این حرف خوب و صورت ا ن نقش نگار — بر لوح کاینات بذوقش نوشتا یم
تخم محبتی که بود در سینه اش نهفته — در جو بیار دیده ما بین که کشتا یم
ما بنده ایم پیر مغان را بجان دل — سلطان این جهان و آن جهان فروشتا یم

ولـه

ما از نک زاینه زاده ایم — در آینه روی خود نموده ایم

رندان ز ره خرد بخانه
ستانه یک گرشمه دل
بیناد ذوق بوده ایم یکدم
ستیم و خراب و لاابالی
زنده بحیات عشق اویم
مست خوش جو نعمت الله

او جمله عاشقان گشودیم
او دست جانفشان نبودیم
بودیم بذوق تا که بودیم
این زخم و زیان و سود دیدیم
بوجود ز بود ان وجودیم
دیگر بوده پس از نبودیم

ولـه

مطلب خوش نوای رندانم
سخن عاشقان اگر خواهی
جام بردست و لاابالی
بزم عشرت بجمع داریم
یا فرح ده دمی نوشیم
صورتم موج و بحر معنی
بی کلمه خوان با دو شاهانه

ساقی بزم باده نوشانم
بشنو از من که خوش بخوانم
کز رندان مدام گردانم
روز و شب عاشق جوانم
با ازین خود دوا پسندایم
ظاهرا این و باطنا اینم
نعمت الله رسیده معنیم

ولـه

خود اب و اب پیمودیم
این عجب بین که عاشق خویشم
بر خاتم و بحر عین جام
در خرابات عشق مست خراب

هر نفس که بجویا جویم
عین مطلوب و طالب اویم
خود خود مدام می شویم
سخن عاشقانه می گویم

امد مست بر سر بیدلان
بلبل گلستان معشوقم
نعمت الله مست در شب و روز

عشق جوکان و عاشقی گویم
گل گل زار عشق می بویم
من حق جویش از و جویم

ولـه

ستیم و خراب و می پرستیم
گویی ستی و رند و عاشق
بر خاسته از سر میخانه
ستیم و مدام جمله جامیم
تا جان باشد شراب نوشیم
هر بند خیال دی و فردا
شادی روان نعمت الله

بنشان بگیتم مست مستیم
این هر سه ستیم و رند هستیم
بر جسته نیستی نشستیم
شکرست که توبه را شکستیم
کردیم این عهد و شرط بستیم
بودیم امروز بازریستیم
می می نوشیم و می پرستیم

ولـه

عاشق و مستم و در کویش ساکنم
در رخ دل دارم و در جان جویم
در خرابات جو گام دل خود بگام
ساقیم هر نفس جام دگر بخشد
هر کجا آینه در نظرم می اید
اشنا بی رخ او ملک جهان بیگانه
نعمت الله همین بیکه بکشاد در

جام پیمایم و خود در روان ساکنم
خود می نوشم و رندانه بجان
روز و شب او خوابات ازان
من سرمست ازینم که جهان
رو بی او می نگرم زان نگران
من جو سایه زپیش گه دجهان
زان گشادست کز من پیشیمان نشکنم

ولـه

بابا تو مبر یاری دارم مذارم
بی نقش ملوکاری دارم مذارم

بی دوست فروشی جویم نخریم
جوهر دانی جانداری

چون ساغری نرده در میخانه نگریم
چون بیل بی خاری

چون نرده بی نرده دل خوشم نیشم
چون نار بی جفت نواری

یارم زجان و دل یار کسان
یاره گیاری دارم مذارم

ولـه

عشقت که مبتلایی او بیم
چون عالی سبزایی او بیم

سنبل دو تیغ میوه و شیرم
خاک دران پیدایی

دلداده بیاد در خیابان
سرگشته و در هوایی

در دهر بحبط غزه گشتیم
یاری که آشنایی

دردا مده دردمندی جانب
بیگانه که مادوایی

جون اوست خوابی می خوابان
مانند بیتوایی

از دوست بقدر کی نیندیشیم
شاهیم و دلی گدایی او بیم

ولـه

نازیست از ان جانب نازی که جگویم
مایم و دنیازی و نیازی که جگویم

این بیت مخزن اسرار الملیت
رازیست درین سینه و رازی

تا طاق دو ابروش شد ابلق دل ما
گردیم نمازی و نمازی که جگویم

خوش سلطنتی یا قم از دولت محمد
مایم ایازی و ایازی که جگویم

دلسوخته اش عشقیم کو جون مجمر
دودش همه آه و گدازی

ساز دل ما مطرب عشاق نهاد
الا ار بساز اده بسازی

پیشانیسپه یکه مقصود دوان شد
اگبر بود این چنین تجازی که جگویم

ولـه

بهر خواجه که ما پستاییم
غیر یکی موجه دیگر نشناییم

تو با پستان هر عالم مایم
دست ما گیر گران نشناییم

گر خوابات مغان مست خراب
ساقیا مجلس هر مستاییم

دل و دلدار خودیم و دیگر جانم
جان و جانانه این و آنیم

مطرب خوش نفس عشاقیم
عاشقانه غزلی میخوانیم

حالت ما دگر و ما دگریم
مذهب زاهد و ما راه دگر اینیم

نغمه الله نهاده خوانی
نغمه نی که همه نهاییم

ولـه

عاقلی بودم عشق یار دیوانه آمد
اشنایی یا قم از خویش بیگانه شدم

رشته شمع و مجودم اتش شبستانه آمد
عارفی نه بیانیه از ذوق بروانه

امدم ژانه در کوی خرابات جهان
جام می رانه شکردم با پیمانه

مدتی باز امدان در زاویه خویش
چون ندیدم حاصلی دیگر میخانه

راز جانانه اگر جویی بجو از جان ما
زانکه جان کردم قبله از جانانه

خم می را سر کشودم جام می پر کردم
خویش را شکستم و در بند جا نشدم

چشم مست نوّاب الله در خلوت آرایم | عجب من کم کنن اگر مست دیوانه شایم

ولله

گر دست دهد وامنِ لبرنگ ارایم | سر حلقهٔ مشکین بنفشه چاوا بسارایم
خیز بم گر تا کردِ خرابات برایم | ما آن شد که دیی جام مِ لعل بکف ارایم
گر یک نفسی فوت شود دمی ز حیاتم | ما آن نفسِ از عمر عزیز ش نشمارایم
عشق نه نگاریست که ریبت بتوان بست | این عشق حیاتیست که بر دل بنگارایم
در کوی مغانه حریفان نهر جمعند | گر باده نوشیم درین جایگه کارایم
ای واعظ مخمور ده بنا پستان | ما مذهب خود را بحکایت نگذارایم
ان عهد که با پیشینه مست پستیم | تا روز قیامت بهمان عهد قرارایم

ولله

دارایم نگاری به کمالی که بگویم | حسن که بدو بر سی و جمالی که بگویم
خوش نقش خیالیست که نور بصر ماست | عشقی و چه عشقی و خیالی که بگویم
ساقی قدح باده بمیخانه بیاده | ان آب حیاتست زلالی که بگویم
شمعست و شبستان و شب و شاهد و مستی | جمعیست ملوکانه و حالی که بگویم
در اینه دیده بسنجید شوان دید | مثال جمالی بمثالی که بگویم

ولله

اگر نه نور او بودی نبودی چشم ما روشن | وگر نه او نبودی رو که بنمودی جمالش
بما اینه بخشید و رویی او بخود داد | بما نوری عطا فرمود ازین شد چشم ما روشن

سخن

سخن از دیده و از خواب و از خواب که ما امروز خود را
شب تار و بجو اشک بروز اور دیده صد چندان
چراغ خلوت دیده ز شمس گر بر افروزی
صفا بی جام می ما را نمایی ساقیا باری
دو چشم روشن سید خاید خدا را
بجز او نوانش دیدن جمال کبریا دیدن

ولله

خوش بر چشم ما نشین پیش جمالت ای نگار
شب تار و روشن کن چون روز و سازد شکار ما
ای نور چشم ما در این خلوت سرا
بگیر آن جام می از ما که نا کرده را
بجز او نوانش دیدن جمال کبریا دیدن

ولله

کاشانهٔ خوش باد بنده ما را کو نشین
در خواب ناز خمار ما را نوش کن
سر خوشانه با پیکران از در خلوت سرا
دست دلی باده بر سر مستی ما نوش کن
دو فصل بهر بیشین اگر ما را بیاد آید
اشک در خود دشن و چون خرمی خوش کن
زاهد ی گر گوید ترا باده نوشی نوش کن
چرغه در جام جانش ریز و کو خاموش کن
بادشاه عشق خوشتر علی رشک ملک
روی عشقت جان و دل فدای تو حبس
سلطانا قولی بگو شاد ما خوش و فسانه
ساقیا جامی بیاور عالمی مدهوش کن
نعره الله این سخن از ذوق می گوید تو
ذوق اگر خواهی بیاور عاشقانه گوش کن

ولله

با تو گویم روی پیچ من چون بینی | نور روی او بنور او به بینی
روشنی آینه گیتی ما | در صفای روی او ان روی
گیا نادان بگلی در هر بگت | در نمی بینی جواهر دو
اشنانی رو نمود ه مه شباب | روشنی در دیده ما تو
اب رو جویی درین دریا را | چشم ما را ای نگار ه بینوا بین

خوشست بوی می و شوخ چشمی یارم
بیا که باده‌ٔ دوشینه بی‌تکلف نوش
خدا نگه‌دارد از چشم بد نگارم
بگو بنوش ندانی که از کجا نوش

ولـه

دل گر بباشد گو بباشد بنده سلطان حسن
جان چرا ندهد که هر روزش دهد صد جان حسن
من گو نباشم گو نباشم بنده فرمان او
فرمان او فرماید و روان فرمان برد
در دل من عشق او گنجست در ویران حسن
گنج گر خواهی بگنج دل درآ ای جان حسن
مجلس عشرت دلم دست بزم یاران حسن
تا نیفتد جای کو نوشد شراب ارغوان
در دمندانه بیاورد در دم درمان حسن
تا نبندد بار دیگر دل ره پیکان حسن
تا کی دلسوزی من باز خوان ای جان حسن
تا نگوید با تو حال جان من سلطان حسن
من نبندم جز بخدمت محمد خویش را
بندگی پیشه کنم محمد و من سلطان حسن

ولـه

خادم مادر و بنده اقلیم شاهان حسن
سلطنت از خدمت تو یابد یارب
بنده او شو اگر خواهی که گردی شاهان حسن
گر قبول او نه از بادشاهان حسن
شرط جان بازان بود عاشق دلی گم کردن
طرح کردن هر چه از مایه و جایه
خوشبود سلطان حسن یابد پیش درسودای
بادش در جامه زرد و سیاهی
در سینه روشن چو نور ساقی دیدم
خوش بود در عین مستی خاطر آگاهی
سایه سرو دیدم مجلس‌آرای چمن
خوشبود دیداری چنین در صبح گاهی باغ حسن

نور الله (؟) خواجی بیاز ماهی
در بیغوله خواجی ان خواجه پارسی

ولـه

یک قدم از خویش بیرون نه گر آگاهی حسن
دامن خود را بگیر از بس دو رویی پاک حسن
گر هوای عشق داری خویش را بیگانه کن
گر هوای عشق را جوئی بخویش آشنا حسن
بر امید وصل حسن یار جو این کوشش
هوس گل چند بود خوش هم گیاهی حسن
گو هر از شش زر دو بشان چو ماه تابان
طلب از گفت خواص محقق چو دل دروشش
دم نگنجد در دهن فرمان شه الا بدان
گذر بر حضرت جمال کنی در بیابانش
جان چرا کرد عشق از دی و داد امروز
روز امروز نوبت عاشق و دوران حسن
پیش این از بهر و راز با خود دگر
کین راز از سپای نوجوان از دو پیران حسن

ولـه

بیا که مجلس عشرت و طلع مسعود
بیا که سقف عشاق جمله از انوار
بیا و جان عزیزت بیار در مجلس
بیا و کشته ما شو که تا شوی زنده
رسید عشق ز هم خانه قدم بر سر
کشیده بر کتف دل که ما بجز توایم
بیا و جبه و دستار عقل را بفروش
بیا که از لب ساغر حیات بر خیزد
بیا که هر دو جهان تو طفیل
بیا که اول صبح است عاقبت محمود

بیا که نوبت وصل است و وقت کامروزی
بیا که ساقی وحدت سر بگشوده
که شمع مجلس غیر جان نخواهد بود
بیا و بنده ما باش خود هر آنچه تو خواهی
بیک کرشمه دل از دست عالمی ببرد
نوشته بر در رخ جانی که ایمن است
که هر سیکده عشق این چنین فراوان بود
بیا که از در ما هیچ بی‌نصیب نرود

بیا که هر دو جهان تو طفیل
بیا که اول صبح است عاقبت محمود

وله

یمن دریا هم و مارا دل بدریا میکشد
این دل دریا دل ما سوی ما را میکشد

مشکل ما چون نگ طوطی بشکر مشکل شکند
دور بود خاطر ما کو به طوطا

دست ما دامن او آب چشم و خاک گرد
گرچه بر وفا نشاند دامن از ما

جذبه او میکشد ما را به بیخانه مدام
ما دوانی خوشا بریم ایاغ ما را

یک بر موی بخش از زلف او گشتم ولی
شد پریشان خاطرم هم بر سر سودا

سلسله مشک جعد او دیگر نمایند ز خط
هر که می بیند جوانه گوید زیبا

نعره الله را مدام از وی علیه برسند
کار پرسید لاجرم هر لحظه بالا میکشد

وله

هر عالم فدای ما باشد
هر جا باشد بر ای ما باشد

فرمانروای سلطنت بخشد
شاه عالم گدای ما باشد

بود و نابود صورت و معنی
از فنا پاید و بقای ما

قبله عاشقان و سنگ نشان
در خلوت سرای ما

درد مندیم و درد می نوشیم
جمله درد و دوای ما

لذت عر جاودان دارد
هر که او مبتلای ما

بنده شمید خوابانم
دیگ بی کی بکای ما باشد

وله

جان مجنون فدای لیلی بود
دل او هوای لیلی بود

خاطر دل شکسته مجنون
مبتلای بلای لیلی بود

ذوق لیلی بود نای مجنون
بوده مجنون برای لیلی

عاشق و رند و مست لایعقل
روز و شب در فنای لیلی

هر خیالی که نقش می بستی
خاطرش بر لقای لیلی

راحت جان خسته مجنون
از بقای و وفای لیلی

جان پسید فدای مجنون باد
زانکه مجنون فدای لیلی بود

وله

هر که از عشق در طرب بوده
نسبتش هیچ با عرب بوده

لطف محبوب را نهایت نیست
طالب آنست کو بی طلب

آتش عشق او بسوزد دل ما
لاجرم جان بود لب

از کرم ساز عاشقان بنواز
کو نوازد مرا عجب بوده

لب ما غرقه ام بریم بوسم
به از بن صد می و لب

ماه رویی چو او کجا بینم
هر همه مصر و در حلب

پسید ی هم چو نغمه القلم
هر عجم چنگ و هر عرب بوده

وله

آب روی ما ز چشم ما بود
این عجب هر چشمه ابها بود

هر دو دانه روان مروارید ما
جمله در عین ما دریا

عالمی آینه دار حضرت شد
هر همه آینه او پیدا

روی او پند بنور روی او
هر که او را دیده بینا بود

موج دریاییم و دریا عین ما
ما بهاییم کیی کز ما بود

اسم اعظم چون صفات او زداد
جمله اشیا جامع اسما

هیچ شیئی نیست الا نفحة الله هست
نفحة الله با همه اشیا بود

وله

هر که او از وحشت بسیاری ما بود
هم چو ما غرقه درین دریا بود

موج دریاییم و دریا عین ما
عین ما بر ما حجاب ما

کشت گیتی گنج اسمای حق است
مخزن آن جمله اشیا

چشم عالم روشنست از نور او
دیدهٔ بیند که او پیدا

هر چه بینی مظهر اسمای اوست
کون جامع جامع اشیا

جام و می باهم کرا شد دام
این چنین بود و چنین باشد روا

نفحة الله در همه عالم یکیست
پرسیدم گفتا یکی همتا بود

وله

بحر در جوش است رود آرد بما
کوه دریایی آرد بما

گنج اسما حضرت سلطان عشق
یک بیک مجموع بشمارد بما

کشت ما از خشک سالی این زمان
خرمن پوست می بارد بما

باز بارم باز یاری می کند
تخم نیکی نیکسر می کارد بما

دام امید می که نقشش آدم است
مایهٔ ما هیچ نگذارد بما

خاطر موری ز ما آزرده نیست
پرسید ما کی بیازارد بما

وله

هیبت عالم شیخی از بحر ما
کیف آدم عارفی در شهر ما

هر یکی بگرفته ره از وجود
از سر مهر آمده در مهر ما

دهر جز نقش خیالی نیست نیست
بگذر از دهر و طلب کن دهر ما

عقل زهر است ای پسر از عشق خور
زهر بگداره بجو یار زهر ما

رحم ما بر عجب شیئی کرد
لطف ما مستور کرده قهر ما

غیر ما در بحر ما نو خود بجو
خود بجا غیر ی بود در بحر ما

نفحة الله نفحتی دارد تمام
جمع کرده این همه از بهر ما

وله

رند هستی جود می با او برا
از در میخانه ما خوشتر درا

بجلیس ما را غنیمت می شمر
زانک اینجا خوشتر از هر دو سرا

جام می بستان و مستانه بنوش
قول ما بشنو مرو می می مرا

خوشتر خرابات و خم می چیست بگو
همنشین مست و نو مخمور می جوا

آب چشم ما روان بر روی ما
باز مبین پندار ما هم ما مبین

ما بین آنست بر آمد خوش بجو
تو بیا با نور ریش خویش برا

نفحة الله از همه عالم مرا
نفحتی دارد ز ان تو

وله

بیاقی دیدیم پیمانه نخواب
جام می بخشید ما را می حساب

جون شدم بید ازین بودم زاو
انکه در خوابش دیدم فی الحال

بسته اهش چنانش در نظر
افتابی رو نموده در نقاب

در چنان خواب باشد روز و شب
هر که بیند این چنین خوابی بخواب

غیر ما در بحر ما از ما بجو
گفت والله اعلم بالصواب

عین ما بین بعین ما جو ما
بر کف ما جون جامی بنراب

در خوابات جهان موجود نیست
هم چو بید عاشقی مست خراب

ولـه

جو یگانه سرابی هیچ جانیست
سفایی هم چو صحن ان سرا نیست

بهر سواب چشم ما روانست
چنین دریا بجز ما اشنا نیست

اگر تو طالب عشقی مرا نیست
وگر تو غافل بیچونی مرا نیست

نوایی ما نوایی بی نوا نیست
نوایی جون نوایی بی نوا نیست

رو باز امد رضا در بی رضا نیست
که ایشان را درین ره با بجا نیست

چنان رویی بیابد نور چشمی
دیی از دیده مردم جدا نیست

ولـه

هر که عشقیست اش نیست
مرده ایست شمر که جانش نیست

لذت از عز خود کجا دارد
زاهد ارزوق عاشقانش نیست

غرق دریای عشق او ما بیم
لاجرم بحر ما کرانش نیست

ابدی که بوی نشان ما از ما
غیر نایی دگر نشانش نیست

در جهان وکنار هیچ کسی
جز چنانی ازان میانش نیست

جام می را بگیر و نوشش کن
کین سعادت بجز ان بیاشامیست

نغمه الله هو که مایه اوست
سود ارد ویل زیانش نیست

ولـه

رمضان امد و رو ان بگذشت
بود ما چون یک زمان بگذشت

گو یا عسر بود رفت بر رفت
تا که گفتم چنین چنان بگذشت

شب قدر یکی بعارفان بنمود
این سعادتی از ان میان بگذشت

هر که با ما نشست حرفی یافت
نام را ما نخواه از نشان بگذشت

میل یغی و لغوت نگذشت
هر که بر کوی عاشقان بگذشت

زود بید ارشو چو ما در دی
نوبخ اینی و کاروان بگذشت

در طریقی که نیست بایانش
نغمه الله ازین و ان بگذشت

ولـه

شش بهر ده روح با کل باقیست
خوه عید و یت و خوه براقیست

شش زنده بجان و جان بجانان
که سوی تست و که عراقیست

خوشش جام مرصعیست بوی
ما بی حریف و عشق ساقیست

مغنی بنود و دو بصورت
وین صورت و بیغی اتفاقیست

جاوید بود حیات پیوند
باقی بیقایی حی باقیست

ولـه

جا بیست حباب و عین اب
وین جام و شراب ما حبابست

موجست حباب ما درین بحر / یا آب که ابر ما حجابست
مستیم و مدام در خرابات / هم صحبت ما چو ما خرابست
هر حرف ازین کتاب جامع / مجموعهٔ جامع کتابست
نقشی که خیال غیر بندد / در دیدهٔ ما خیال خوابست
از غیر بجو تو آب رویی / زیرا که شراب او سرابست
دیدیم بنور نعمة الله / آن ماه که نورش آفتابست

وله

این جام حباب عین آبست / آبست که صورتا حبابست
آنکس که خیال غیر بندد / نقش غلطست خود بخوابست
موجست و حباب هر دو یک آب / آبست که ابر ما حجابست
مهتاب بتو چو رو نماید / روشن بنگر که آفتابست
بر بستهٔ نقاب میبرد دل / این طرفه که عین آن نقابست
دلسوخت در آتش محبت / گر سیل کنی جگر کبابست
اسرار ضمیر نعمة الله / احصا که کند چو بی حسابست

وله

آینهٔ ذات عین ذاتست / ذاتست که مجمع صفاتست
بی جود وجود حضرت او / عالم بتمام کائناتست
می نوش مدام دردی درد / کین دردی درد دل دواتست
میخانهٔ ماست در خرابات / وین خانه ورای شش جهاتست

سیراب

سیراب شدند خلق عالم / آری همه چیز را حیاتست
گر کشته شوی به تیغ عشقش / آن حی قدیم خون بهاتست
سید بحضور نعمة الله / دایم بوضو و در صلاتست

وله

معنی او نمود در صورت / نه بیک صورتی بهر صورت
چشم ما تا جمال معنی دید / معنی بیند و دگر
ذره ذره چو نور می بینم / آفتابی بود قمر
باده می نوش جام را دریاب / معنی می بین نگر
هر چه بینم صورت عشق است / لاجرم عاشقیم بر
چونکه معنی ماست صورت او / نور چشم است در نظر
جام گیتی نماست سید ما / نعمة الله نموده در صورت

وله

دل که بی دلبر بود بی جان بود / خوش بود جانی که با جانان بود
نور او در دیدهٔ ما رو نمود / گرچه از چشم شما پنهان
گنج دل گنجینهٔ عشق وی است / جای گنجش در دل ویران
هر که دید آیینهٔ گیتی نما / بر جمال خویشتن حیران
ذوق ما از عقل میپرسی مپرس / این کسی داند که او را آن
کشتهٔ او زنده جاوید شد / پیش او مردن مرا آسان
نعمة الله در خرابات مغان / ساقی سرمست میخواران بود

ولـه

عین او در عین اعیان شد پدید
انچنان پنهان چنین پیدا کرد پید

افتابست او و عالم سایه‌یان
هر شاهی بر سریر سلطان کشید

در هوایی یوسف گل پیرهن
هر زلیخا جامه را باید درید

لطف او آیینه گیتی نما
از برای حضرت خود آفرید

ما حباب عین ما اب حیات
نوشش کن جامی بگو هل من مزید

جامی از می بر زمی بستان نوش
این سخن از ما بجان باید شنید

ولـه

جام گیتی نما بدست آور
پیش اینا بدست آور

بشنو از مراد خود یکبار
دور رضای خدا

ایستین بر سر جهان افشان
دامن کبریا

درد در دشمن بنوش رندانه
این یکین خوش دوا

اب روی بحر عین دریا
عین ما را بما بدست

رز دیسیم فتاده بیحویی
نقد گنج بقناعت اور

نعت این وان جگر را باید
نعمة الله را بدست اور

ولـه

مرغ جانم می کند پرواز باز
تا بیرج خود رسد این بار باز

جان

جان بده کز وصل جانان یابیت
عاشقانه سر بجانش انداز باز

یکدم از شش جهت خیال مخواه
خلوت دل با خدا برداز

در خرابات مغان شب تا بروز
غرق رندی کن دمام اغاز

گر دمی با جام می همدم شوی
ذوق یابی کلام از دم مساز

عشق بازی کار بازی کی بود
عشق بازی خویش را رسوا باز

شعر پشید عارفانه خوش بخوان
سازش بشنان ما بنواز باز

ولـه

ریخ غربت تو از غربیان برس
درد مندی ز درد مندان برس

ذوق سر بستی که ما داریم
گر ندارای بیا ز رندان برس

کو ز لفش که میبرد ایمان
موبمو از من بریشان برس

رند مست خوشی اگر یابی
هر دمی از منش فراوان برس

عاشقان حال عاشقان داند
حال شیخ از شیخان برس

دامن دل بگیر و دیده بر چین
جان فدا کن خبر ز جانان برس

جام وحدت بنوش رندانه
ذوق اینها ز بادنوشان برس

درد دل ما و خوشا شین
کنج جهیی ز کنج ویران برس

نور خورشید راز مه جویین
چشمها بان ز ماهرویان برس

عشق لیلی ز جان مجنون جو
ذوق بلقیس از سلیمان برس

نعمة الله یار ما را نست
حال این یار ما ز یاران برس

ولـه

دلخوشم از عشق جان افزای خویش
دوست دارم یار زیبای خویش

در نظرش جای بسته ایم
خوش نشسته نوز او برجای خویش

کنج میخانه بود ماوای ما
جشن المأوای ما ماوای خویش

آب روی عالمی از ما بیود
نوز چو جای غیر از دریای خویش

شمع عشقش کشتی خوش برفروخت
سوختم از عشق سرتاپای خویش

هر که او سودای عشقش میکند
میکند سر در پی سودای خویش

وله

ما بندهٔ مطلق خدائیم
فرزند نقی مصطفائیم

در مجمع انبیا حضوریم
سر حلقهٔ جملهٔ اولیائیم

او با ما و ما ندیم او یم
ابا نو بقا و ما بقائیم

مستم ز شراب و بندهٔ عشق
پیمانه رود همی نرائیم

ما واصل ذات خویش گشتیم
با هر صفتی همی برائیم

کب پیغمبر و صحابه از صهبا
در دیدهٔ خلق می نمائیم

پیوسته ز خود بخود فتاده
والله بخدا که ماخدائیم

وله

ما همه طالب وصال نوائیم
در همه حال با خیال نوائیم

از ازل عاشقیم تا ابدا
همه جان عاشق جمال نوائیم

نوائی و ما همه با سوئیم
تابع قول و فعل و حال نوائیم

ما و کل هر دو خویش بهم باشیم
زانکه ما هر دو یک کمال نوائیم

ساغر می بیار رو ما را ده
که بجان تشنه زلال نوائیم

خوش مثالی نوشته بر بنگل
جرعه از خط نئی مثال نوائیم

حکم ما را شان کن ای سید
بنشانی که ما زال نوائیم

وله

بیا در چشم ما نظر کن
بنور او بیا ما را نظر کن

درین دریای بی پایان قدم نه
ببین ما در دین دریا

مزادان آینه کو رونماید
در آن گیتای بینی هنا

نظر کن تا نظر و منظور بینی
همی در دیدهٔ بینا

همه اشیا بما او را نماید
نظر کن در همه اشیا

بنور روی او او را توان دید
توان دیدن جنان جانا

کتاب نعمة الله خوشنخ اش
شما در همه اشیا نظر کن

وله

بود درویش و شد خوش خشین
جام می را بنوش خوش نشین

برده راز خویش مدان
همه خود را بهوش

این نصیحت نکو ستاد شنو
حلقه کن بگوش

رود اگر هست خوشنخ بیجه بر
ور نو صافی بجوش

از سر کائنات خوش برخیز
تا بیابی بهوش

ور همه شد اگر بیابی یار
خوش برو تا بنوش

در خرابات نعمة الله را
گر بیابی بگوش خوش نشین

قول حقست ازما میشنو | نه عقید بلک مطلق میشنو
از زبان هرچه ان داند وجود | کوشش کن تو انا الحق
عاشق ومعشوق ما عشق وعشق | راز این معنی ز عشق
یک زمان با ما درین دریا درا | حال بحر ما ز نور حق
بگسل زندان ما بار رفت | قصه زندان ز روح
ما و حق کر عقل گوید کو بگو | من نگویم قول را حق
گفته بستانه شنید بخوان | از همه اشیا تو صدق میشنو

در ره عاشقی بجان میرو | عاشقانه بجان روان میرو
راه عشاق را نهایت نیست | چاره ان هم چو عاشقان
پیش شاهنشه راه اهل طرب | بگذر از نام و ننگ شان
ذوق داری که جام می نوشی | بر در خانه مغان
این و انرا بایمن و ان گذار | پیش چپ لاتباین و ان
پیش سرو بار رفیق یاران باش | از مکان سوی لامکان میرو

بحر آباد ببرده پی نبرد
با جنین همرهی بجان میرو

جو جو بجویی بیابی با بجو | عاشقی دریا دلی ابجا بجو
نقطه در دایره پنهان شده | اشکارا گشت پیدا

گر بیا با ما درین دریا نشین | اب رویی ما ببین ما بجو
هر که پیغی دستی را بوسه ده | هر پیاشن نه از و اورا
دست بگشا دامن خود را بگیر | حضرت کبریای غنا
نقطه در دایره پنهان شده | اشکارا گشت پیدا
نعره الله را بچشم ما ببین | نور او در دیده بینا بجو

وله

تشنه اب حیات ازما بجو | جنس ما جویی ببین ما بجو
بر کف ما خوش جبانی بزراب | در صفای جام می ما را
ابجان چشمی که بیند روی او | کو ندیدی دیده بینا
گر چه کارت در جهان بر کار کرد | نیستی بالاتر از بالا
دست بگشا دامن خود را بگیر | صورت و بینی غنا
نور چشم ما بساز دیده بنان | ابجان بنان در غنا
نعره الله چو کر تا بی مراد | نعره الله را از ما بجو

وله

دیده تا نور روی او دیده | هر چه دیده همه نکو دیده
زلف و رویش بهم گره کرده | کو دل اسلام مو بمو
چشم در باد لیست دیده ما | در خط اب و سو بسو
دیده ما یکی یکی بیند | گر چه احول یکی بود
دیده در اینه نگاهی کرد | جان و جانانه روبرو دیده

جذ کوی کو من یغی چنم | روشنست افتاب کو دیده
نعمة الله نظر از وده ارد | نورا ورا بنور او دیده

وله

غرق اب و ابرا جویم ما | اب رویی ما زما جویم ما
صورت و بیخ و جام و می دانم | هرچه جویم از خدا جویم
خم ما در جوش و ما مست خراب | جام از غیر می جدا جویم
کج عشق در دل ویران بود | غیر این گنج بکجا جویم
از بلا چون کار ما بالا گرفت | مبتلا بیم و بلا جویم
مژه اب حیاتست در نظر | خضر وقت و اشنا جویم
نعمة الله جون زما یابد نوا | کی نوا از نی نوا جویم ما

وله

بحر نیا بایان ما دا اب رویی دیگر است | مشرب اب زلال ما زبویی دیگر است
رنگ و بویی این ان عشق خیالی نیست | بوی ما می بو که ما را زنگ و بویی
از می خم خانه ما عالمی سرمست شد | نوش کن جامی که این می از سبویی
صد هزار اینه گردیم نماید روی او | روی او با هر یکی گویم که اویی
غافلا زاگشت بی و عاشقا زاینا و انی | گفت گو بگذار ما را ای دویی
پرده دیده باب چشم خود بشسته ایم | پاک چشمانیم و ما را اشنیت شویی دیگر

دیگران را زخان پسید زلیخا پرسته اند
نعمة الله از خوان عشق طویی دیگر است

وله

ازما کنار کردی ما با تو در میانیم | با ما نوا این چنین ما با تو اشنائیم
روز الست بستیم عهد دوستانه | نشکسته ایم و جاوید ثابت قدم ابائیم
نقش خیال غیرت گر دیده می نماید | غیرت بجا که او را از دیده ما نمائیم
زندی اگر بیائیم بوسیم دست و پایش | ورزان بی بپیچیم گوشش نمائیم
بر خاکپش نوائیم مستانه از سر | الا دی نشش بی نویی توائیم
اینه مبشرت روشن بنور رویت | جام جهم و دائیم در بزم شه نوائیم
زندانه در خوابات پیوسته طوافیم | جز قول نعمة الله شعری دگر نخوانیم

وله

خرم آندل که شود محرم اسرار شما | دلخوش آنکس که بود عاشق و غمخوار شما
همت فاصر اگر میطلبد مور و مگس | همت عالی ما هست طلبکار شما
چشم من روی شما هر بشما می بیند | دیده ام دیده مکور ی ار انوار شما
دو جهانرا بجوی نشمیم یک جو عوضش | که خریدار بود بر سر بازار شما
بزم عشقست و شما عاشق سرمست ابد | تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما
جان جیا شد که کنم ورد مدام | تا مدام هر دم عالم کنم ایثار شما
نعمة الله زخدا وصل شما میخواهد | همت امید شش کی رسد باز بدیدار شما

وله

عشق او مارا بکام است ایا بسر | دل کدامست جان کجاشد ایا بسر

عاشقی در عشق اگر جانباز نبود — نود کامل ناتمام است ای پسر
خوش جوانی به کن از ابر حیات — کان شراب ماء جات
مجلس عشقست و ما مست خراب — عربیست نی عراق است
همدم جامیم و با ساقی حریف — قفل را آنجا چه نام است
دوش بگذارد خوشی اسود و بشو — هر چه داری جمله وام است
بستید ما بنده جانی او — پادشاهی سلطان غلام است ایدل

ولله

گر کار از کهم جهان بر گردد — واقف از حال این و آن گردد
من چونی نام و نشانی نبودم — تا نشانی مرا نشانم نبود
به تجلی ظاهر و باطن شد — کاینات آمد که تا بیدا نباشم
در دل اهل مجلس عشاق — رونقی خوش بجای جانم
می خم خانه را بنوش نخشید — ساقیست عاشقانم
تا شوم در مهبط همه رندان — ره نمودند و بس روانم کرد
نعمة الله بین عطا فرمود — این سعادت از آن پیر مغان

ولله

جامی می ناب بر کن از آب حیات — جام دیگر ما بذوق در یاب
در بحر در آکه عین ما بی — با ما بنشین خوش دریاب
ماه روشن از آن آفتاب یابنده — آن نور بود بنام مهتاب
چشم ز خیال غیر کردید — خوابست که دیده نور خواب

محبوب خود و منم خویشم — با یم در جواب اجابت
می در قدح است و عاشقان مست — میخوار مرد و بیا و مشتاب
سید سایبنه و صحنی خوشش — حاضر شده اند جمله اصحاب

ولله

هر کرا در دیست جز جانان نیست — هر کرا کونین ایمان نیست
تا نه بندد میان بر خدمت — بندهٔ سلطان عشقت نیست
هر که جانرا فدای جانان کرد — در بسیط کون او را ثانی نیست
در محیط کون ما در آن غرقیم — هیچ بایان مجو که پایان نیست
هر چه پیدا از نقش — هر که در نقشه و در بیشان
گنج دل کنج خانه عشق است — گنج از در ویست ویران
در خرابات هم جو هستید ما — زندیستی میان رندان نیست

ولله

هم جوانی محبوب با صاحب حالی نیست — خوشتر از عشق خیال او خیالی نیست
در لب او جشمهٔ آب حیاتی نیست — این چنین سرجشمه آب زلالی
مجلس عشقست و ما مست ساقی در حضور — عاقل مخمور را ایجا مجال
خدمت سلطان ما دارد جمال بی مثال — با جمال حضرتش کس را کمالی نیست
روح اعظم صورت و معنی او ام الکتاب — آفتاب دولت او را زوالی نیست

ولله

موج و بحریم و عین ما دریاست / بحری داند اینکه او از ماست
جام و می ساقیم بهم آمیخت / مجلس عاشقانه آراست
صورت و معنی بهم پیوست / عالمی از میانه خوش برخاست
سخن ما زرست و مروارید / ما که در گوش میکند زیباست
چشم ما روی او باو بیند / دیده ما بعین او بیناست
دو جهان آن ویست این عجبست / که خداوند ازین و آن یکتاست
جام گیتی نما بدست آور / که درو نعمة اللهم پیداست

وله

ما را چو ز عشق راحتی هست / از هر دو جهان فراغتی هست
از عشق هزار شکر دارم / از عقل ولی شکایتی
چه قدر عمل چه جای علم است / ما را ز خدا عنایتی
از عقل بجز حکایتی نیست / یاری که ورا حکایتی
این بحر محیط بی کرانست / تا ظن نبری که غایتی
جانان بستان و جان رها کن / زیرا که در آن کفایتی
بشنو سخنی ز نعمة الله / کز ذوق ورا روایتی هست

وله

همه عالم فدای خدمت اوست / هر چه باشد برای خدمت اوست
خانه روشنست دیده ما / آری آری سرای
پادشاه سریر هفت اقلیم / بندگان گدای خدمت اوست

نبود از خدای بیگانه / هر که او آشنای خدمت اوست
حاصل بحر و کان بوقت سخا / خرده از عطای
آفتاب سپهر عز و جل / جام گیتی نمای
عرش اعظم که تخت سید ماست / بر هوا از هوای خدمت اوست

وله

نقش خیال عالم عارف بخواب بیند / صورت چو جام یابد معنی شراب بیند
دریا دلی که چون ما در بحر ما در آمد / موج و حباب و قطره در عین آب
چون نور آفتابست در روی ما پیدا / هم ماه را بیابد هم ماهتاب
تو تشنه در بیابان دایم سراب بینی / عارف چو ما شرابی اندر شراب
رندی که در خرابات ما بادمی زارد / هر کس که بیند او را مست خراب
هر کو حجاب دارد او در حجاب ماند / گر بی حجاب گردد او بی حجاب
در گلستان سید خوش بلبلان مستند / هر گل که او بچیند در گل گلاب بیند

وله

یار یاران یار باش ای یار / میکنی دوستی تو با اغیار
نار چون نار را نمی سوزد / نار شو تا ترا نسوزد نار
سر موی حجاب اگر داری / از میان آن حجاب را بردار
جان بجانان سپار و خوش میباش / دل رها کن بخدمت دلدار
کار ما عاشقی و میخواریست / غیر ازین نیست عاشقان را کار
رند مست از خمار نندیشد / زانکه باشد مدام با خمار

وحده لا شریک له گفتم
گردم افزار کی کنم انکار

کرچه دلرا تو قلب میخوانی
باشد ان شد مخزن اسرار

گفته بستیدم خوشی بیخوان
غفر الله زیاده هم مکذار

ولـه

دیده شبها چو خیال تو ندیدی هرگز
گوش قولت چو کلامی نشنیده کس

صبا لبابا د صبا بر سر کویت گردد
مهر ابروی وصلت نوسیده

کرچه نقاشش بسی نقش کند بر دیبا
هم چو تو صورت خوبی نکشیده

عاشق مست مدام این می ناب آشامد
عقل یک جرعه ازین می نچشیده

دوش نارون رسیدم ز مراد دل
بر کسی صبح چنین خوش ندمیده

چشم ما روشنازانست که روئی دیده
در جهان دور چنین دیده کدیده کس

نفس شهید ما جان بجانان میخشد
وانزمان هیچ هوایی نورزیده کس

ولـه

کر فرزانه نیستم کرمانه باش
عاشقی در عاشقی دیوانه باش

اشنایی کر کنی با عاشقان
عاشقانه از خود بیکانه باش

عشق بحری بیکرانست ای پسر
کر بدریا میروی مردانه باش

زاهد غمکن در و کنج صومعه
نوسفیم کوچه میخانه باش

عشق زیبا صورت نوجوان صلاح
سینه جو طالب دردانه باش

شمع عشقش اتشی در ما فکند
ذوق اکر داری بپا بروانه باش

شاهها کن جان بجانانه نثار
غفر الله را بکو جانانه باش

ولـه

بحر خوبیست جمالم درو خوش
عقل میکوید کز او دور خوش

عاقلی میخورد و عقل از دست میرود
او فتاده بخود و بی عقل و هوش

تا نمونه شی ندانی ذوق چیست
ذوق می می باید نی ابجوش

خم نمی در جوشش و ساقی در حضور
جرعه ای ما در ما در مستی و جوش

ساقیا ما خوش نمی نوشیم بی
از لبت بر دست او دیدیم نیش

در خرابات قلندر خوابیم
می کشیدم چون سیو زندان بدوش

بشنو سخنان جو میکوید بخت
با کشتکانه کوش کن یکدم خموش

ولـه

دل بدلبر بسپار و خوش می باش
جان بجانان کذار و خوش می باش

شش رویش کر نوروز بهمنست
هر غمی کی نکار و خوش باش

باشد باجام می دمی همدم
تا غمی خوش برار و

هر جه داری هر اما ش او
جله با او بسپار و

جون هر او ست غیر او جود
هر دو او و شد او و

یار جانی نفر الله شو
باش یا یار غار و خوش می باش

ولـه

ترف دل نیب روشن جمالش
بروای جان تو هم بد بنالش

نه کز شمع سوخت پروانه
اتش دل کرفت پر و بالش

جو جبرئیل سوار رعنا را — که صف مورکش بامالش
دل شناسد که بیت قصر عشق — نیست غفل پسلیم دلالش
هر که بر حال عاشقان خندد — گر بداند چه بیت بر حالش
در جهانم فتاد دل کامد — سورهٔ یوسف از رخ فالش
جه دراز ست پیش مینیشب — که دراز ست نی نو هر شبالش

ولـه

اگر ایبه درین دریا یانی خاک زون — بیا می ایب دوید ما اگر ایی دین یا
رها کن دین و هم فردا بیا ام روز دریا ش — رها کن دین و هم فردا بیا ام روز دریا
مذارم با کسی برو ایجز با ساقی مستان — بجز با ساقی مستان مذارم با کسی برو ا
بود مجموعهٔ اسما هران حرفی کو بخوانم — هران حرفی که بخوانم بود مجموعهٔ اسما
خبر دادم ز او ادینی بجان شیخ عالم — بجان شیخ عالم خبر دارم ز او او ادنی

ولـه

در محیط عشق ما گوهر طلب — هست دریا را بجود دیگر طلب
عود دل در مجمر سینه بسوز — اینجنان عودی درین مجمر
وصل ان محبوب بی همتای ما — گر طلب داری ازین خوشتر
جان باقی یابی از جانان خود — گر فنا گردی جویاران در
این سر تو جون کلاه ان سر — هر بنه در پای او ان سر
جان جه جویی حضرت جانان بجو — دل رها کن خدمت دلبر
هر کجا جام یی یابی بنوشش — نعرهٔ الله زد ان ساغر طلب

جان

ولـه

جان ز جانان دریغ دارم نه — دل بغیری دگر گذارم نه
هر جه دارم اناشت عشقست — جز بدان حضرتش نسپارم
در خرابات جام جام مدام — هیچ جامم جو جام مدارم
سایهٔ او دی بجنت او — دست از سجود یی بدارم
دیده روشن بنور طلعت او — غیر او در نظر نگارم
بجز از تخم دوستی نخنی — در زمین دلم بکارم
نیستی نی هوای پیشهٔ خویش — در ره عشق خود برادرم نه

ولـه

جانش شش یی بنذم بدیده — جنین شش جانی خود کدیده
بنور اوست روشن دیدهٔ بین — نظر فرما که بینی نور دیده
الف نی خوانده ام کدم او شناسی — یکی جز عالم او ادم کشیده
کشته از وجود و از عدم هم — نمانده پشیات و هم جمیده
خرابات و مست خرابیم — ز مخموران غافل وارسیده
بیا با ما درین دریا و بشین — که دریابت نیکوار سیده
نگر در اقتاب نعرة الله — که هر ذره روشن بدیده

ولـه

سایه و همسایه پیدا امده — صورتی بینی همه اآمده

دیدهٔ ما روشنست از نور او — نور او در چشم بینا آمده
قطره و موج و حباب از ما بجو — زآنک جا جز عین دریا آمده
خوشدلی بی‌میکشم از عشق او — این بلا بو مانده بالا آمده
تا نماند هیچ رندی در خمار — ساقیا می بیشتر بر ما بیار
هر چه آید در نظر ای نور چشم — از جناب حق تعالی آمده
بشنو و بنده بهم اینجا رسید — هر دو را گویی که بگشا آمده

ولله

شاه خود رایست این سلطان ما — جان فدای او و او جان ما
با دلیل عقل عاشق را چکار — حال و ذوقی ما بود برهان ما
بحر ما را آشنایی هست نیست — خوش درا در بحر بی‌پایان ما
عشق اگر داری بیا تا خوش خرام — ذوق ما هیچو ز سر تا پا ن ما
دینی و عقلی ازان این دان — ما ازان او و او هم زان ما
فرص ما و کاسهٔ زرین مهر — روز و شب بنهاده اند بر خوان ما
دل کباب است و جگر بریان چو نیست — نعمة الله آمده مهمان ما

ولله

عالمی غرقند در سیلاب ما — تشنگان داشته قدر آب ما
افتابی می نماید روز و شب — گر بینی نور آن مهتاب ما
خوش خیالی می نماید روز و شب — گر بیداری و گر در خواب ما
حکم یکتا نه بما بخشیده است — حضرت سلطان ما و ما ب ما

نسبت

نسبت ما با رسول الله بود — خود که از دین حنیف انساب ما
در خرابات مغان گر بگذری — بوسه زنی بر عتبهٔ اصحاب ما
بر در پیر مغان گر یابی بشم — غسل فضل او بود در آب ما

ولله

یک موجیست در دریای ما — عارف خانهٔ ان یکی در چه یکی خوش نگار
تو ده ما موج و حباب و قطره و در — آب یک بینی بود هم صورتش با چار چار
عشق بندد گر یکی با ما بچال — انچنان خوش صورتی خواهد نمود بی‌نگار
در شب تاریک امکان خود نمائی می‌کند — می نماید روز و روشن انچنان بی‌انچنان
مجلس عشرت و رندان و ساقی در حضور — حیف باشد در چنین وقتی که باشی در کنار
عقل و عشق و پیر و بنده بهم اینجا رسید — انچنان گنجی که مخفی بود کشف آشکار

ولله

هر چه میگویند می گویم ما — وانچه بینند می جویم ما
ما بیوی زلف سنبل بوی او — مو بمو زلف بتان بوییم
جام می آب حیاتی خوش بود — خرقه خود در ابان شوییم
ما و او با هم یگانه گشته ایم — نیست دوئی ما و تو اویم
عین دریاییم و در دریای ما — عین ما از عین ما جوییم
نیست ما را ابتدا او انتها — تا ابد خود را بخود دوییم

سفینهٔ ایمنه لکتاب
باجنبا ایمنه یک روبم ما

ولـه

نگارستن نمی‌ره هر زمونو بزی یاراید
تو میخانه بکشاید برندان باده بخشاید

بهردم می‌کنید جوید که یاوی یار خود گوید
حیات جاودانت او دلی را خود بیاراید

جانش نو خلد ارم بهرشش که بیشش
جانش عشق بی بندم بهر جایی که بیشش

مراسانی سرستان دمده لطف جانی
هر جایی که بی نوشم مراجانی بیاراید

اگر جانی بیرو اری زخم جانی بیرو بی
و گر جانه نشاری تو جانه جانه بیاراید

بیا ای جانا رهاکن دل اگر جانا رکت شاید
برو ای جان زجان بگذر رکت شاید

حدیث عاشقان بشنو که تا دوق حیاتی
هر بنوا هد شو که ناجاشت بیاراید

ولـه

عقل نه دم که در سخن آید
بدم سید باد پیما شد

سخن عقل پیش عشق مگو
گمان سخن خود بکار می‌ناید

عشق را خود فکر شایسته دکست
هیچ کار بی از عقل می‌ناید

جام گیتی نما کف اودر
گر تو روی خویش بنماید

عشق هر لحظه نجلی سازد
هر زمان بذتی دگر بیاراید

فتنه باشد هدم سید
گر خدا بی خوشی باید

ولـه

گر در طلب او پی تا که بر تابد
در گرد درش گردی او در بجوشاید

گر آینه روشن اندر نظرش آری
تمثال جمال او در آینه نماید

ان

ولـه

ان به که تو عمر خود در عشق کنی صرف
چون عمر تو نیز تو پیوسته نمی‌باید

ای عقل تو مخمور بی ما عاشق و سرمستیم
در مجلس سرمستان وعظ تو نمی‌باید

هر جا که نظر کردم جون اوست همی بینم
اغیار ازو دارم انکار نمی‌شاید

تا نور جمال او در دیده ما بنمود
غیر بی بجز از نورش در چشم نمی‌آید

گفتار خوش پسندید هر کس که نخواند خوش
آن جز ملکانه مستانه بیاراید

ولـه

وجود صورتی سیمین ز جوهر ما باشد
عدد وجود او بر ما وجود ما باشد

حبابی موج کی بیدا شده در بحر بیچیدا
هر آنچ بود و بود عین بود

ملک بار خدا سر نهاده است تن من
برای رفعت خود در سجود

حیات آب حیات از حیات یار آرد
بقای زنده دلان هم ز بود

بسیع جان شود عقل کل شود خاموش
فرا مقام که کیف و شنود

بسوخت آتش ما خود بجمر افلاک
دماغ چرخ معطر ز جود ما باشد

ولـه

زاهد دگر از خلوت تقوی بدر افتاد
عقل آمد و با عشق در افتاد و بر افتاد

ما سر بدر خانه خمار نهادیم
با جرعه ما کو نهاد آمد و سر

افتاد در بن کوی خرابات بسی دل
الله الله که بار بی دگر

هر روشنی باقی که شد بدر نمایی
نوری بکه از مهر رخش بر قر

بر خاستن از بهر کدا راه نداند
هر عاشق مستی که در آن رهگذر

در خواب بجز خیال شوخ ان دل
ورز آنکه بکی دیدم از خواب افتاد

صد بار درین کوی مرا بت فتاد جم
هر دید و که او نقش خیال دو کشید
رندی که نیفتاد پشیمان گردد

بیم کفن او ز انکه کفارم و کرافتاد
گر مردم چشمت که او از نظر افتاد
تابا ش جز مست نشد هیچ ز افتاد

ولـه

هر که جان در عشق جانان میدهد
می فزاوانست و ساقی بس دژم
شاهد ما بس لطیف و ناز نینی
اب رو کز قطرهٔ بیشش نمیم
جود او بخشید عالم را وجود
سید ما شد مست و یستان می برد

عشق جانان کشته را جان میدهد
می جبر سینان فزاوان
بوسه جزوی جویبان
در عوض دریای عمان
گنج دادر کنج ویران
بعد ازان دیگر بستان میدهد

ولـه

دیگی و رهزار خواهد بود
بحر و موج و حباب چو جا زند
می ما نوشید کن که نوشد باد
کار عشق بازی کن
عقل اگر منع ما کند از عشق
هر که گیرد میان او کنار
در قیامت چو چشم بگشا یم
هر که او در پیشد ار ما باشد
شید ی چون ز بند گی یا بند

کم ایاز خار خواهد بود
جار نا چار جا ر
گو بی نیا خا ر
چون نوا ان بکا ر
تا ابد شر مسا ر
بند میان و کمار
نظر م بر نکا ر
همرا ه و پشتیبا ر
بستیدم بنده و دار خواهد بود

ولـه

صد و یاد هوا جان خویش برباد
هزار جان عزیزم فدای یک غم باد
دلم زدست بشناد در سر زلفش
دی کرشمه ی دی و مشوق مرد و بیداد
درم گشاد گشادم ازین در بستن او
بجان بستید رندان که از در الطا

بنوش جام شرابی که نوش جان شاد
که خاطر م ز غم عشق می شود دلشاد
اسیر شد چو چاره گر نمی افتاد
در یغ عمر عزیزت که بیهوده برباد
دی نماند که این در جود ی گشاد
غلام خدمت او بهم و بنده ازاد

ولـه

خوشبود کراو بجا لم نبرد
زار مردم زار زد ی او ویلی
ما گدا او باد شاه کائنات
غنچه دل در هوا ی چو گل
هر که او غم میخورد در عشق او
یک می ینی عشق او کر عمر رف
می نوشید از می فروشند گویا

ور زبیم هم بجا کم نسپرد
هر که دم پرسید مرا و بگرد
باد شا نا م گدا ی بی برد
جا نب جان بر ش خود میدرد
شاد مان از خویشتن او برخورد
عاقل آنم را ز عمرش نشمرد
مرجه دارد نقد الا میخرد

ولـه

درد مندی که او درد ا جوید
روز و شب از خدا بلا جوید

درد مندی که او دوا جوید
بتلا یی که باش ذوق بلا جوید

در خرابات عشق مست خراب / ما بما کرده و مرا جوید
جام گیتی نما گرفته بدست / هر چه او را سپرده وا
عقل باشد ز عشق بیگانه / از شنا یار آشنا
رند مستی که نعمة الله یافت / دنیی و آخرت کجا جوید

وله

هر که در دریای بی پایان فتاد / هم چو ما مستانه جاوید افتاد
عشق جانان آتشی خوش بود و خوش / شعله در جان مشتاقان
رند مستی سر بپای خم نهاد / غلغلی در مجلس رندان
آنکه جان بفروخت و درد دل خرید / نیک سودا کرد و آن ارزان
یار ما را کار با اغیار نیست / کار او ای یار با یاران
از سر کویش کسی کو دور شد / بی سر و پا بخت سرگردان
نعمة الله جان بجانان داد و رفت / خوش بود جانی که با جانان فتاد

وله

عقل مخمور است و مستان را بقاضی میبرد / سخت بی شرم است از آن رو مرد ما میبرد
رند سرمستیم و با ساقی نشسته رو برو / فارغست از ریش قاضی هر که او می خورد
آنکه گویی دل بدلبر میفروشد جان / نقد دل گر قلب باشد سیم قلبی کی خرد
گر هزار آیینه باشد در همه بینم یکی / عارفست آنکس که این یک در نه از آن بندد
در سر ابستان او غیری نمی یابد مجال / گر کسی مرغی شود در گرد قصرش کی پرد
در هوای نعمة الله غنچه سیراب گل / در گلستان هم چو مستان جامه بر خود میدرد

وله

هر که او را خبر از اهل دلانش باشد / یاری اهل دلان در دل و جانش باشد
دردمندی که بجان دردی دردش نوشد / راحت جان خوش درد و جهانش
آتش عشق دلم سوخت جهان داغی را / در قیامت چو بجویند نشانش
دیده اهل نظر نور از او می یابد / این چنین نور و چنان عین عیانش
عاقل از عشق ندارد بر ما آتش نیست / رند مستی طلب ای دوست که آتش
نعمة الله بسی بندگی سید کرد / لاجرم منصب عالی چنانش باشد

ترجیع بند

در موج و حباب آب دریاب / آن آب درین حباب دریاب
ما را بکف ار عاشقانه / خوش ساغر بر شراب
در دیده ما نشین زمانی / آن لعبت بی حجاب
هر برگ گلی که رو نماید / بر عارض آن گلاب
خوش روشنیست در شب و روز / مه را نگر آفتاب
گنجیست حدیث کنت کنزا / آن گنج درین خراب
بحریست نموده رو بقطره / در قطره و بحر آب
با ذات یکی و با صفت صد / یک عین بصد صفاب
گه جام میم و گه شرابیم / بردار ز رخ نقاب دریاب

جامیم و شراب و رند و ساقی
هم مغربیم و هم عراقی

ای ساقی و جام و دست
از دیده بدست بود بر بود
آن توبهٔ زاهدان ما
خوش وقت کسی که هم جوانی
هر بستانیم و خوابیت

جا بیم و شراب و رندو سایی
هم خوش بیم و هم عالی

در هر دو جهان کیست کاو
یک باده و صد هزار جام است
در دست و کرشمه نظر کن
مکتوب و کتابتی و کاغذ
امروز شکست توبهٔ ما
آوازهٔ ما گرفته عالم
ای طالب گنج کشف کترا

جا بیم و شراب و رندو سایی
هم خوش بیم و هم عالی

آن شب بطلب و این همه هیچ
یک را بشمار تا شود لک
تا او بیاشد هر دو ننگ
کو حرف خودی کی بجوانمرد
دوزیست خجسته و مبارک
چون نام سخای آل برمک
در گنج دلیست بجویی آن را

جا بیم و شراب و رندو سایی
هم خوش بیم و هم عالی

عدم شده افغانی و سالی
جا بیست بر از شراب خرسان
عالم بوجود اوست موجود
هر ذره دلی که کشت اوست
از خود بطلب مراد خود را

آن شب ما بیم و آن در کوبی
می جام بیست و جام می می
بی جود و جوه اوست لاشی
در مذهب ما سنه ایامی
زیرا که تویی مراد هیچی

کویی

گویی که ترک باده کنیم
در مجلس عاشقان مست

جا بیم و شراب و رندو سایی
هم خوش بیم و هم عالی

ای نقش خیال روی ان ماه
صورت جانست و معنیش دیگ
معشوق خود بم و عاشق خود
جانان بازاینم در ره عشق
دل خوکه ترک عشق مست
در نیم شب از در در آمد
هر بار که دیده دیده کنم

جا بیم و شراب و رندو سایی
هم خوش بیم و هم عالی

این شهر که گشته ایم از ذوق
شش خیال روی ان ماه
خاشاک خودی ز راه بیتی
در گلشن بوستان خوبی
تر جیع خوشی که گشته ماست
بر خاک در شرابخانه
با هر یاری درین خرابات

جا بیم و شراب و رندو سایی

عاشا عاشا نگشته کیم
این خیال کجا نالیم

عالم همه جیت نش در کاه
باطن خورشید و ظاهر اماه
تا ما از ما شدیم اکاه
صد جان بجوی بود در بند راه
یارب چه خوشست نرگس وجگاه
خورشید که دید در سحرگاه
کای نور دو چشم نعمت الله

در گنج دلیست بجویی آن را
در گنج دلیست که گشته ایم از ذوق
کز دیده نهفته ایم از ذوق
ماما کی بر فته ایم از ذوق
جون گل بشگفته ایم از ذوق
دریاب که گشته ایم از ذوق
سنا نه نشسته ایم از ذوق
این نکته بگفته ایم از ذوق

ایضاً

اغنی بیرامد از در و بامم — کشت هر شب هوای این جانبام
جان ما جام خود و جانان بی — جام چون باده کش و جانان جام
نور خورشید عشق چون بتافت — محو شد سایه و نماند غلام
سایهٔ عشق سایه‌ای ندهاد — من کشیدم زان مدام مدام
مایه ما جو از میان برخاست — او یه اوست جز دوکل حلام
جون ازل تا ابد یکی زده‌ایم — مهر و مه شد یکی چه شام و چه بام
دل بدلبر بسیه ده میگوید — سپید امروز با خواص عوام

که جهان صورت بیخ یار است
لیس فی الدار غیره دیار

اول ما جو آخر ما شد — هر چنان که بود بیعلتها
دور بر کار جون بهم پیوست — نقطه داین جو پیدا شد
هر که برخاست از خودی اکنون — واکه با ما نشت از ما شد
این جهانی که بوده ازین ابها — عاقبت باز عین دریا شد
هر شکالی که مد پدید آمد — ابر مایی زپیش ما واشد
گر تمه شان شد از دیده — نه اله اشکارا شد
بزبان فصیح خواه مگو — هر که جون ما بیشی گویا شد

که جهان صورت بیخ یار است
لیس فی الدار غیره دیار

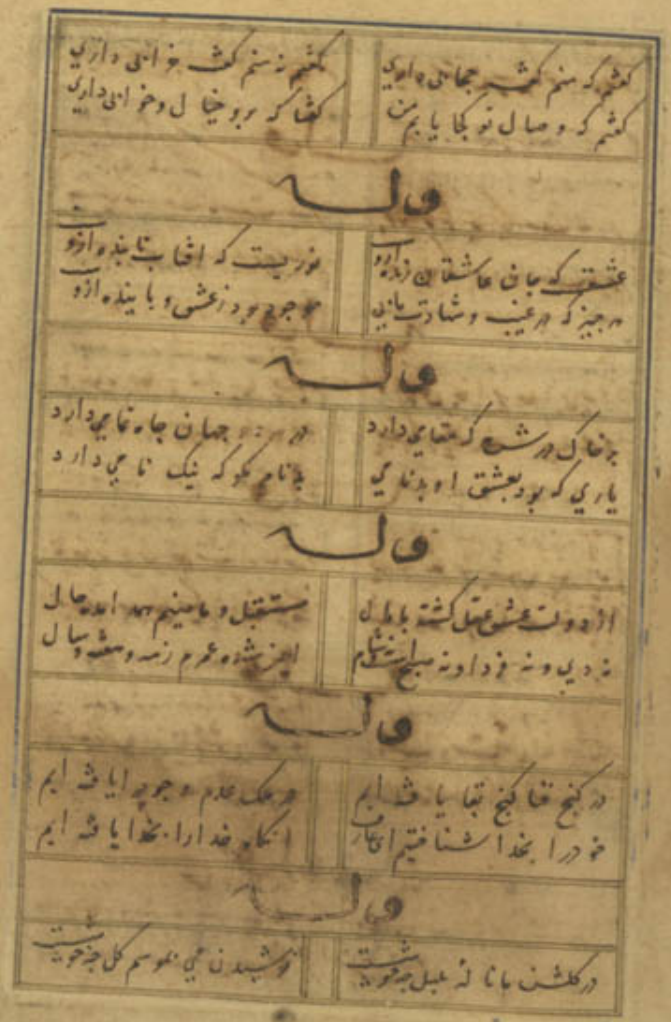

کشتم که منم کشته جهانی و ادیبی — نکشتم نه منم کشت جوانی دارایی
کشتم که وصال تو بگانا یابم من — کشتا که بر و خیال و خوانی دارایی

وله

عشق که جان عاشقان زنده ازو است — نور بیت که اشعاب تابنده ازو
هر چیز که در غیب و شهادت باید — موجود بود زعشی و پاینده ازو

وله

جز خاک در شش که متاعی دارد — هر سر و جهان جاه تاجی دارد
یاری که بود بعشق او بدنامی — بدنام مکو که نیک نامی دارد

وله

از دولت عشق عقل گشته بادل — مستقبل و ماضیم همه امده حال
نه دیده و نه نهاده مبلغ اشنیم — امیخته عرم زنده و مرده و سال

وله

در کنج قناعتم تماشا گاه ایم — وز ملک عدم وجود پیدا گاه ایم
خود را بخدا شناختم اکنون — انکاه خدا را بخدا یافته ایم

وله

در گلشن ما نالهٔ بلبل چه خوش است — نو شبدن نی موسم گل چه خوش است

گویی که خوشست طاعت از بهر خدا | می نوش و ببین که خوردن چه خوشست

ولـه

رندی که حریف ماست مائیم | جز ما دگری کجاست مائیم
جامیم و شراب و درد و صافیم | دردی که همو دواست مائیم

ولـه

ما شاه جهانیم گدای چه بود | واصل بخدائیم جدای چه بود
یاری که در آیینه ما در نگرد | بیند که تجلی خدای چه بود

ولـه

تا خانه دل خلوت او ساخته‌ام | غیر از نظر خویش بینداخته‌ام
چون هر چه نظر میکنم آن می‌بینم | بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

ولـه

تا تیغ من از نیام عشق آخته‌ام | با دست عقل انداخته‌ام
بی زحمت آب و گل من این معنی را | بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام

ولـه

داد جاروبی بدستم آن نگار | گفت ازین دریا برانگیز آن غبار
باز آن جاروب در آتش بسوخت | گفت از آن آتش نو جاروبی بدار

عقل

ولـه

عقل جاروبست نگار آن پیکار | باطنت دریا و هستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را | باز جاروبی ز عشق آید بکار

ولـه

ای دوست حجاب ما ز ما خواهد بود | وین مایی ما حجابها خواهد بود
چون مایی ما ز ما برافتد بیقین | بی ما با ما همه خدا خواهد بود

ولـه

هر چیز که آن متاع دنیاست | بیگانه ز ماست بشنو این راست
گر گندم و هر کاه گردد | بر ما بجوی که یار با ماست

ولـه

ای مست همه ز هست تو هست شده | وی هر دو جهان از می تو مست شده
یاری گل ز دست دهستان یافت | زان دست هزار بار از دست شده

ولـه

تا با خبرم ز تو ندارم خبری | وز ما و منی ز تو ندارم اثری
بی خود نگرم بخود خدا می‌بینم | اینست نظر بچشم ما کن نظری

وله

گر زانکه نه در بند هوا و هوسی
با ما نفسی بدار گر هم نفسی
این یک نفس عزیز را خوار مدار
دریاب که باز مانده یک نفسی

وله

گویی که توکل و رضایی دارم
تسلیم و ریاضت و صفایی دارم
این جمله از آن تو مبارک باد
من در دو جهان یکی خدایی دارم

وله

ز واحد تا احد فرقیست ای یار
ز من بشنو ولیکن یاد میدار
احد در ذات خود باشد یگانه
ولی واحد ز کثرت گردد اظهار

وله

در آینه وجود مطلق
خود بیند و خود نماید الحق
ماییم حباب و آب دریاب
زورق بحرست و بحر زورق

وله

عمریست که زنده از حیات اویم
پوشیده بتشریف صفات اویم
از روی وجود چون نکو می نگرم
بینم بیقین که عین ذات اویم

وله

با حکمت ما نصیر طوسی چه بود
با خرقه ما کتان رومی چه بود
گویی که بعقل می توان رفت این ره
با دین محمدی مجوسی چه بود

وله

دریای محیط جرعه ساغر ماست
عالم بتمام گوشه کشور ماست
ما از سر زلف خویش سودا زده ایم
خوش سودا که دایما در سر ماست

وله

در پای تو سروران سر انداخته اند
وز عشق تو خان و مان بر انداخته اند
رندانه بعشق چشم سرمست خوشت
خود را بخرابات در انداخته اند

وله

تا با تو تویی بود دویی خواهد بود
ای یار دویی هم ز تویی خواهد بود
چون تو ز تویی و ز دویی وارستی
در ملک یکی کجا دویی خواهد بود

وله

من در ره عشق جان و دل باخته ام
سر بر سر کوی دوست انداخته ام
خود را بخود و خدای خود را بخدا
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

وله

موجود بواجب الوجودیم همه
هستیم ولی هیچ نبودیم همه

از جود وجود عشق موجود شدیم
بجود وجود بی وجودیم همه

ولـه

در عالم عشق منزلی ساخته ام
سرمایه سود جمله در باخته ام
من با تو نگویم که چه بشناخته ام
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

ولـه

شهبازم و شاهباز را شناخته ام
در عالم عاشقی سرافراخته ام
گویی چه شناختی بگویم با تو
بشناخته ام هر آنچه بشناخته ام

ولـه

دل در سر زلف دلستانش بستم
وز نرگس چشم بر خمارش مستم
من نیست شدم ز هستی خود رستم
از هستی اوست هستی کز هستم

ولـه

توحید تو پیش ما همه شرک تو نیست
اثبات یگانگی بعین عین تو نیست
از وحدت و اتحاد بگذر که احد
ایمن ز نفی باشد و فارغ ز تو نیست

ولـه

ما عاشق و رندیم ز طامات مترس
از ما بجز از حال خرابات مترس
از زاهد هشیار کرامات طلب
مستیم ز ما کشف و کرامات مترس

این

ولـه

اینست طریق هر که نظار بود
در ظاهر و باطن همه با یار بود
چشمش چو بنور عشق بینا باشد
در دیده او مدام دیدار بود

ولـه

در دیده ما نقش خیالش پیداست
نوریست که روشنایی دیده ماست
در هر چه نظر کند خدا را بیند
روشن تر ازین دیده دگر دیده کراست

ولـه

در دیده ما هر دو جهان آینه است
جانان چو نماینده و جان آینه است
عینیست که باطنا نماینده بود
هر چند که ظاهرا عیان آینه است

ولـه

ظاهر جامی و باطنا می
این یک مائیم و آن یکی وی
چون ظاهر و باطنت یکی شد
نه جام نماید و نه می هی

ولـه

تا مرکب عشق در میان تاخته ام
سر از بر دوش نفس انداخته ام
تا عارف خلوت دل معروفم
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

ولـه

در سرا پرده میخانه مقامی دارم
پیش رندان جهان منصب و نامی دارم
من که در صومعه زهد ندارم جایی
در خرابات مغان جای تمامی دارم

ولـه

ای یار بیار جام و کامی بردار
کامی ز لب جام مدامی بردار
کاهل منشین و عاشقانه برخیز
در راه در او جست گامی بردار

ولـه

تا جان باشد نمیخوری میکوشم
در کوی مغان مدام می می نوشم
صد صومعه را به بیم جو می بخرم
من دیر مغان باینها نفروشم

ولـه

در کنج عدم قلندری چالاکیم
در ملک وجود مالک افلاکیم
در کوی فنا جام بقا می نوشیم
در مجلس عشق ساقی لولاکیم

ولـه

در محیطی فکنده ام زورق
که دو عالم در وست مستغرق
نتوان زورق از محیط شناخت
نه وجود محیط از زورق

ولـه

گر عالم سر لی مع الله شوی
دانندهٔ راز بنده و شاه شوی

گر صورت و معنی جهان دریابی
واقف ز رموز نعمة الله شوی

ولـه

انگشت زنان بر در جانان رفتیم
پیدا بودیم و باز پنهان رفتیم
گویی که برفت نعمة الله ز جهان
رفتیم ولی بنور ایمان رفتیم

ولـه

بگذر از خوف و رجا با ما نشین
عاشقانه خوش درین دریا نشین
قصهٔ ماضی و مستقبل مگو
حالیا با ما بحال ما نشین

ولـه

ما درویشیم و پادشاهی بخشیم
ملکی از ماه تا بماهی بخشیم
عالم جود که در زمان بخشش
مجموع خزاین الهی بخشیم

ولـه

ای آنکه طلب کار خدایی بخدا
از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا
اول بخود آ چون بخود آیی بخدا
کاقرار بیاری بخدایی خدا

ولـه

عالم همه پر ز نور سبحانی شد
در سطوت نور او همه فانی شد
باری که عنایت الهی دریافت
در هر دو جهان عالم ربانی شد

وله

تا تو نشوی یگانه او / هرگز نشود یگانه این دو
باشی تو یگانه دو عالم / آندم که اثر نماند از تو

وله

ای عقل برو که خلق خلاق شد / اصل آمد و حکم فرع در باقی شد
میخانه چو گرم گشت و رندان گل / سلطان خرابات بخود ساقی شد

وله

رندی که ز هر دو کون یکتا گردد / در کتم عدم واله و شیدا گردد
سر در قدم ساقی سرمست نهد / بی زحمت با بکر دعا وا گردد

وله

توحید دگر باشد و الحاد دگر / خربنده دگر باشد و آزاد دگر
از شکر شیرین سخنی میگویم / خسرو دگری باشد و فرهاد دگر

وله

آتش غیرتش برافروزد / غیر خود را بیک نفس سوزد
لیس فی الدار غیره دیار / این سخن را بما در آموزد

وله

ای روی تو کشف صورت حق کرده / انگشت تو فرق ماه را شق کرده
هفت آیه جا چنین و زلف مژه / بی پرده بیان ذات مطلق کرده

وله

یاری که چنین بود خلیلش خوانند / چون مظهر اسماست جمیلش خوانند
هر کس که بود جمیل مانند خلیل / شاید که جهانیان خلیلش خوانند

وله

ای دل بر او بپای جان باید شد / در خلوت او ز خود نهان باید شد
در بحر محیط حال حل باید بود / آسوده ز قال این و آن باید شد

وله

گوهر ابست و جوهرش در تنسیم / در باب بیان ما که سریست عظیم
موج است و حباب و نزد ما هر دو یکی / یکدم ز دو بینی یکی مسازش بدو نیم

وله

ای آنکه طلبکار جهان جانی / جانی و دلی و بلکه خود جانانی
مطلوب توئی طلب توئی طالب تو / دریاب که بی تو هر چه جوئی آنی

وله

عشق آمد و شمع خود بپروانه سپرد / رندی بگرفت و خوش بمیخانه سپرد
روزی که نیاید نعمة الله امروز / مستانه برفت و جان بجانانه سپرد

وله

محبوب جمال خود بآدم بخشید / هر خوش بیار محرم بخشید
هر نقد که در خزانهٔ عالم بود / سلطان بکرم بجزو عالم بخشید

وله

دلدار مرا کشت و حیاتم بخشید / وز زحمت این جهان نجاتم بخشید
خرمای خسیسی ز دستم بربود / اما بعوض شاخ نباتم بخشید

وله

در ذات همه جلال او می‌بینم / در حسن همه جمال او می‌بینم
بینم همه کائنات در عین کمال / این نیز هم از کمال او می‌بینم

وله

عشق آمد و عقل رفت بربست و برفت / آن عهد که کرده بود بشکست و برفت
چون دید که پادشه درآمد سرمست / بیچاره غلام جست برجست و برفت

وله

عالم بر رندان بمثل جام می است / ساقی و حریف و جام و می جمله وی است

دریا و حباب و موج و آبست بما / خود جام حباب خالی از آب کیست

وله

شاها نظری کن که فقیر آن توییم / گر نیک و بدیم هر چه هست آن توییم
فرمان ترا کمر بجان می‌بندیم / زیرا که همه بندهٔ فرمان توایم

وله

در جام جهان نما نظر کن همه را / آنگه ز وجود خود خبر کن همه را
نقشی که خیال غیر باشد در دل / لطفی کن و از خانه بدر کن همه را

وله

سمع و بصر و لسان و دست و پایم / او داده بلطف او مرا بر پایم
بی جود وجود او مرا بودی نیست / دریا بوجود حضرتش می‌پایم

وله

حقی که نباشد این خیال من و تو / او باشد و او باشد و او باشد و او
اینست بیان لطف الله بر ما / کو عارف کاملی بدانش نیکو

وله

در مجلس ما بترک ما نتوان کرد / با عقل بیان عشق وی نتوان کرد
چون اوست حقیقت وجود همه چیز / ادراک وجود هیچ شی نتوان کرد

وله

تخت دل من مسخر شاه منست / شاهی به کمال شاه دلخواه منست
او سید من باشد و من بنده او / این سید و بنده نعمة الله منست

وله

گر شه خواهی محرم آن شاه بجو / در راه در او یار همراه بجو
گر بنده و سیدی بهم مطلبی / برخیز و بیا و نعمة الله بجو

وله

ما عادت خود بهانه جویی نکنیم / جز راست روی و نیکخویی نکنیم
آنها که بجای ما بدیها کردند / گر دست دهد بجز نکویی نکنیم

وله

ذوق یاران ما چنین باشد / عاشق یار نازنین باشد
لیس فی الدار غیره دیار / گفت عارفان همین باشد

وله

گر سر قدر طعنه ابدال شود / این جمله قیل و قال با مال شود
هم مفتی شرع را جگر خون گردد / هم خواجه عقل را زبان لال شود

وله

گر آنکه بذوق علم ما را دانی / خود را بشناسی و خدا را دانی
ور دردی درد دل چو ما نوش کنی / این دردی درد دل دوا را دانی

وله

حکم عدل نام آن شاه است / باطنا شمس و ظاهرا ماه است
زندیست و زاهد هشیار / سید بندگان درگاه است

وله

اصطلاحات صوفیان اینست / خوش بخوان و خوشی بدان اینست
علم رندان ما همین باشد / آن معانی درین بیان اینست

وله

تا داروی دردم سبب درمان شد / بستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سه حجاب راهند / تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

وله

ای دل بر او بیای جان باید شد / در خلوت او ز خود نهان باید شد
در بحر محیط حال حل باید بود / آسوده ز قال این و آن باید شد

وله

گر کشته شوم به تیغ عشقت غم نیست / ور در هوست مرده شوم ماتم نیست

گر جامه خلق بر کشند از سر من | تشریف خدایی خدایم کم نیست

وله

اگر درویش بجویی منم درویش بیچاره | وگر دلریش بجویی منم دلریش بیچاره
وگر نو آشنا جویی منم خود آشنای تو | وگر بیخویش بجویی منم بیخویش بیچاره

وله

نه دار بماند و نه دیار | نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه کاسه | نه خمر بماند و نه خمار

وله

عین ما این سخن چو با ما گفت | قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل ما نمی گویم | سخن از عقل بوریسینا گفت

وله

درویشی و فقر پادشاهیست | تجرید درین میان گواهیست
هر چند توانگران لطیفند | درویش لطیفه اللهیست

وله

جان و دل خود فدای جانان کردم | گفتم که مگر محرم جانان کردم
اما دیدم که گرچه کردم خاکش | هرگز نبرد گرد بگردش خاکم

دل

وله

دل دوش دم از لطف الهی میزد | در ملک قدم خیمه شاهی میزد
بی زحمت آب و گل دل زده دم | مستانه دم از نامتناهی میزد

وله

این مظهر ذات را صفات آمده نو | بل عین صفات را چو ذات آمده نو
بی ذات و صفات کاینات علی | ای ذات و صفات کاینات آمده نو

وله

هشت صفات بد اگر از خود جدا سازی چو من | نعمة الله زمان باشی و سلطان زمن
عیبت و نمامی و حرص و حسد این هر چهار | باز بخل و کینه و آنگه طمع بشنو ز من

وله

گفتم شاهم گفت که از دولت من | گفتم ماهم گفت که از طلعت من
گفتم خواهم که پادشاهی کردم | گفتا کردی ولیک از خدمت من

وله

گفتم جنت گفت که بستان شماست | گفتم دوزخ گفت که زندان شماست
گفتم که سراپرده سلطان دو کون | گفتا که بجو در دل ویران شماست

وله

بی درد طریق عیاری نتوان رفت
بی کفر ره قلندری نتوان رفت
بی رنج فنا گنج بقا نتوان یافت
در خلوت ما بسر سری نتوان رفت

ولـه

بلبل سخن از زبان گل میگوید
مستست و حدیث جام مل میگوید
دریاب رموز نعمة الله که او
جزویست ولی سخن ز کل میگوید

ولـه

هم جام جهان نمای عالم ماییم
هم آینه آدم روشن ماییم
گر یک نفسی از دم ما زنده شوی
میدان یقین که این دم آن دم ماییم

ولـه

در ملک بکا نگر دوی را چه محل
با حضرت او سخن نویی را چه محل
آنجا که کلام سیر ترکستانست
صد وی و حدیث هندوی را چه محل

ولـه

این لطف نگر که حق بموسی چه نمود
در صورت نار نور معنی بنمود
اینست اعیان جود جود از وی
هر چیز که بود در تجلی بنمود

ولـه

ای آنکه جز ولایت جز او دهانت نیست
طوبی که هیچ عرض ندارد میانت نیست

کردی

کردی بنطق نقطه موهوم را دو نیم
پس مبطل کلام حکیمان بیانت نیست

ولـه

یک نقطه بذات خود هویدا گردید
زان نقطه بدم دو نقطه پیدا گردید
زین هر سه یکی الف پدیدار آمد
وین طرفه که در دو کون یکتا گردید

ولـه

مجموع حروف یک الف میخوانش
با اصل الف بنقطه میدانش
نی نی چو یکی نقطه بود اصل حروف
یک نقطه بگو معانی قرآنش

ولـه

الله یکی صفات او بسیاری
از هر صفتی بعاشقی بسیاری
یاری که بهر صفت ورا باشد یار
یاری باشد چو بینید ما یاری

ولـه

انسان خوشی محققی پیش آید
صد دل بدمی ز دلبران برباید
او نور دو چشم نعمة الله بود
حق باشد و حق بمردمان بنماید

ولـه

ما محرم راز حضرت سلطانیم
احوال درون و هم برون میدانیم
منشی قضا هر چه نویسد بکمل
بر لوح قدر مفصلش میخوانیم

وله

گر کشته شوم تیغ عشقش غم نیست
ور زانکه بمیرم ز غمش باکم نیست
گر جامهٔ خلق برکشند از بر من
شریف خدایی خدایم کم نیست

وله

والله بخدا که من خدا میدانم
اسرار که او پادشا میدانم
سر پوش فکنده اند بر روی طبق
سریست درین طبق که من میدانم

وله

در کنم عدم وجود جویی هی هی
با ما تو سخن ز ذات گویی هی هی
موجست و حباب نزد ما هر دو یکی
در آب نشسته آب جویی هی هی

وله

گر صوفی صفه صفا را بینم
ور عاشق رند بی نوا را بینم
گر خود نگرم و گر شما را بینم
در هر چه نظر کنم خدا را بینم

وله

مستم ز خرابات ولی از می نی
نظم همه نقلست حریفم شی نی
ای عالمیان نشان عالم بینید
عالم همه در منست و من در وی نی

وله

بویی که تو از مشک و قرنفل شنوی
از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمه بلبل ز پی گل شنوی
گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی

وله

حمام شدم گوشه بنشستم
با خدمت دلاک دمی پیوستم
دستم بگرفت و بر سر پایم نشاند
فی الجمله چگویم که بمویی رستم

وله

فرزند عزیز قرة العین پدر
بی ما بهوای خود برد عمر بسر
مشغول بدیگران و یاران محروم
نه میل پدر دارد و نه مهر پسر

وله

گفتم مستم گفت چنین پنداری
گفتم هشیار گفت تو ناهشیاری
گفتم چکنم گفت که میگو چکنم
گفتم تا کی گفت که تا جان داری

وله

گفتم که دلم گفت که ویران کنمش
گفتم بمعلم گفت که حیران کنمش
گفتم جانم گفت که در حضرت من
جانی چه بود تا سخن از جان کنمش

وله

فیضی که بتو رسید از ما | از رحمت حق رسید یارا
تو نیز رسی بدوستانت | اسرار و معانیش خدا را

وله

ما را می کهنه باید و دیرینه | از روز ازل تا بابد سیری نه
خم از عدم و صراحی از جام وجود | او تلخ نه و شور نه و شیرین نه

وله

انرا که حسن و ناز و کرشمه چنین بود | چندانکه ناز بیش کند نازنین بود
با خود نشین و همدم و همراز خویش بین | حیف ایدم که با تو کسی همنشین بود

وله

قومی نه ز ظاهر نه ز باطن آگاه | وانکه ز ضلالت بجهالت گمراه
مستظهر کفرند و حقیقت گویند | لا حول ولا قوة الا بالله

وله فی الفردیات

ما نظر کن که در نظر دارم | از هویت چنین خبر دارم

وله

در ریاضت مراد خواهی یافت | عاقبت آن گشاد خواهی یافت

وله

نام

نام نیکست یادگار بشر | خام نیکست بخیر به که بشر

وله

منم معلول بی علت که با کس نیست پیوندم | ازل فرزند من باشد ابد فرزند فرزندم

وله

خوش لب ماست یکزمان بنشین | وز لب ما گلی دو سه بر چین

وله

نعمة الله است در عالم علم | واقف او از حدوث و از قدم

وله

نعمة الله شهرتی دارد که او | چون خلیل الله همه پنهان شکست

وله

آنکسانی که اهل عرفانند | مبتلای بلای الوانند

وله

آنچه پیدا و آنچه پنهانست | جمله در یک وجود انسانست

وله

افتابی ز غیب پیدا شد | نور او در همه هویدا شد

ولـه

بنور طلعت تو یافتم جمال ترا | بافتاب توان دید کافتاب کجاست

ولـه

بی واسطه این علم کرا موخته | گنجی ز معانی خوش اندوخته

ولـه

تا تو خود را تمام نشناسی | خواجه را از غلام نشناسی

ولـه

ساقیا از روی لطف بیکران | ساغر می ده بدست عاشقان

ولـه

عاشقانه خوش درین دریا نشین | خوش برا با ما دمی با ما نشین

ولـه

گر بیابی لبش از آن حلوا | مشکلاتت همه شود حل وا

ولـه

گر عادتست رسم تکلف میان خلق | ما عارفیم عادت ما ترک عادتست

ولـه

لاجرم تا ز عشقت آگاهم | عین معشوق نعمة اللهم

ولـه

مرشدی کو خبیر این راهست | بیقین دان که نعمة اللهست

ولـه

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه

ولـه

می بزاهد گر دهی ضایع شود | می برندی گر دهی نوشد مدام

ولـه

هر چه داری بعشق او در باز | تا کنی او بروی تو در باز

ولـه

نسبت خرقه ام چو بشنوی | نسبت سیدیم هم بشنو

ولـه

مشکل ما جمله حلوا کرده اند | صحن ما را بر ز حلوا کرده اند
یاد میکردم بهشت جاودان | روی او دیدم بهشت از یاد رفت

وله

بنده او باش و سلطان همه | جان او می باش و جانان همه

وله

همه با بند آن دلارامند | مرغ و دانه تمام در دامند

وله

من از مستی چنان مستم نمیدانم که کی مستم | چو دستم هست ای درویش که گیرد این زمان مستم

وله

خوش صبوحی از برای عاشقان | میکشیدم تا سحر بر دوش دوش

وله

در مظاهر آنچنان پیدا نمود | در همه آیینه ما را نمود

وله

چیزی که مراد دلبران است | دلخواه منست و دلبران است

وله

عین ما چون عین واصل شد | اسم و رسمی که بود زایل شد

وله

هرچه داریم ما ازو داریم | لاجرم چیزها نکو داریم

وله

علم ظاهر هم چو مغز و علم باطن همچو پوست | مغز را در پوست می پرور که تعلیمی نکوست

وله

الف از واو چو و واو از نون | سر بیچون طلب هم از بیچون

وله

موحد احد بیند اندر احد | نو معنی احد بین و صورت عدد

وله

اگر موج بسیار دریا یکیست | من و تو اسم و مسما یکیست

وله

گفتیم گلابست و بدیدیم گل آبست | هرچند گل آبست تو میگو که گل آبست

وله

سعادت هم چو ماهی خوش برآمد | درخت دولت ما در برآمد

وله

گر ترا عزم هست تا در بند | دو بشروان نه و میان در بند

وله

مرغکی سرگشته گردد کو بکو | روز و شب با او همی گوید که کو

وله

گر ترا عزم هست تا در بند | بهر طرف که روان میشوم همراه است

وله

عشق او در همه بود ساری | خواه در مصر و خواه در ساری

وله

در ره دین اگر تو دین داری | کم رسانرا بسوی دین آری

وله

در آتش بخت خود را بسوز خوش خوش
چون سوختی در آتش بسوز دانش
آتش

وانکرا با شاه مردانست شکی | هست آن ملعون یزید و دنبکی
ای لعین ناصبی بر گو بمن | چه خبر بشنیده کاندر تکی
گر میان مردی جاهل روی | بهر قصدم که بنزد مشرکی
رو نگردانم ز طعن و جنگ تو | در زمان گر لشکرت آید لکی
چون بگویم مدح شه کردی تو زرد | وان دل شومت شود چون قیرکی
هست شه خود قاسم خلد و سقر | سوی این دو او فرستد یکی
در فضای قرب شه دان پر زنان | حضرت روح الامین چون مرغکی
شهها اگر اوفتی با سپاه | جهد کن تا عقد بازی یکی
دان جوانان را همی کردند بدم | خوش بگو زین راز با هر پیرکی
گوی ای پیر ار برشته نامدی | آورند از دوزخت زنجیرکی
چون پیازی تو بتو در هم دگر | تلخ و زشت و گنده همچون سیرکی
گر شود کم یار شه از نفس بد | لطف حق یابد مر او را شکی
کن دسی نقال و قیل بد | رو مکن تو ترک هوش و زیرکی

ترکی

گر تو داری حب شاه و آل او
در دو دنیا نزد نیکان نیکی

رسالة التحقيق

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله الذي خلق الانسان
على صورته لخلافته وجعل عينه مرآت عجيبة لشهوده و
مشاهدته والصلوة والسلم على سيد العالم ومظهر
اسم الاعظم محمد المصطفى صلى الله عليه وسلم يا ايها
الذين امنوا صلوا عليه وسلموا تسليما اعلم ان للتوحيد لذة
وحب لمن تشاغل بعلمه والتجه بذوقه
از انجا كه حكايت كنى از ما آنكه در بيانى كرده
بحقيقت توحيد از تحرير نشئى ديوان عبارت و تقرير
متذر بس عذار بيس استعارت سيستاده نگردد وعين
توحيد كه عين علم عالم است از مطالعه كتب خانه
خانه روايت و تعليم مسلم درايت معلوم و مفهوم نشود
شايد بازيست بلند پرواز كه در حديقه وحدت خرد
از لاوابد استه ذوقت علواح اوتة عنيفه و شبكه
مسلسلة تصيد وقيد شوان كرد ذيل عزت استين
عظمت او جذبات كشف بده التجا بطش بها

شوان كرد بعين او عين توان ديد و بعلم او او را
توان شناخت

شعر

كذلك يفعل عارف بي جاه وخار نفي بين عارف بالحقيقة
ومعاني كه موحدان در تحقيق توحيد بيان فرموده اند
حقيقتا تجديدست كه خواص اهل طريقت بعد توحيد
ما تيز پيش خلف و بنا بعث سلف ابخلف مقام
اقدام بواسطه روح اعظم دين دم با شهيد با شهيم
اكر ما مور با شهيم
علم توحيد اكر خواهي ز هشته از اين بيان نخواهي يافت
ور طلب كار عين توحيدي حيرز توحيد ان نخواهي يافت
قال بعض الموحدين التوحيد علم ثم حال ثم علم وعلم
اول توحيد دليل است وان توحيد علم است
يعني علماء رسوم كه بضاعه مزاجي عقلي و بر شعاع
شموع يقاحيا خويش تجليات ذات اقدس
و انوار خصوص صفات متقدس من نجال و تقاعس
مي طلبند و برهان قاطع و دلالت ساطع عقلي در محكمت
آيات شاهد مي نمايند و آثار بلوشه و انحوث
بحوث استدلالي مي جويند و بعرفت عجيبات كل را
بر لمك و شكل ما يوس مي بوينده كانه كه مي كويند اسمع
بجعجعة ولا ارى طحنا كما قيل في اول حال الرجل
ابانيا انا توحيد حال انست كه موحد بحكم تخلقوا

باخلاق الله ای متصف بصفات الله باخلاق الهیه
متخلق بوجود وبصفات ازلیه ابدیه متصف ومتصرف
در او خدا باشد نه او در خود چنانکه حال رسول بود
صلی الله علیه وسلم وما رمیت اذ رمیت ولکن
الله رمی

دامنش خوش بود گرفته بدست ... دست او هم در آستین دیدن

وتوحید علم ثانی توحید مشاهده است من حیث الوحدانیه
یعنی موحد درین مشهد مشاهده نفرماید الا واحدی
که در وحدات تجلی فرموده وهمه عالم وحدات اند چون
مضاف کردانند بعضی ببعضی مرکبات خوانند

یک عین و تجلیات بسیار ... یک ذات بود صفات بسیار

تحقیق توحید جمع کردن اشیاست بواحد یعنی چنانچه
عدد مرکب است از وحدات و وحدات جمع نشود
الا بواحد واهل نظر نظر نفرمایند در براهین الا باحاد
ونظر نکنند در احاد براهین الا بواحد واهل مساحات
وعبد توحید بتوحید شناسند وعندنا لا یعرف
شیء الا بنفسه

هرچه بینم بنور او بینم ... لاجرم جمله را نکو بینم

تحقیق تفریق اشیا باعتبار اشیاست وامتیاز
اشیا بخواص اشیا وخاصیه هر شیء احدیت آن
شیء است لاجرم اشیا بواحد جمع توان کرد وبواحد

وبواحد متفرق کل شیء فیه کل شیء

توحید ندانی ار ندانی این را ... اگر آنچه در یکیست عین دو
وسه وچهار نبودی چگونه صحیح بودی که عزیزی
فرمودی که واحد عین عدد است یا عدد بواحد
موجود است

یک باده وصد هزار جام است ... یک شاهد وصد هزار جامه

تحقیق ای طالب معرفت توحید بوحید خاصه حضرت
اوست وحده لا شریک له وتو در مرتبه ثانیه
از وجود وحسین وجود شایسته توحید نخواهد بود
اگر تو فانی شوی از تعینات ومحو گردی از تقیدات
خود باقی ماند واحدی که عالم خود بعین خود است
وچون تو نباشی ترا معرفت توحید چون باشد
توحیده ایاه توحیده تحقیق قیوم بحق دایم قایم است
بتوحید مطلق وغیر او مایل ومایل قایم نتوان بود الا
بتوحید مقید پس قایم مایل صاحب توحید است اما بواحد
قبل الاثنین فهو مایل تحقیق موحدی که از جمیع وجوه
موحد بود صحیح نبود که خلیفه باشد وچه خلیفه مامور است
بحمل اثقال مجموع مملکت والتفات بعالم کثرت وخاصیت
توحید جمع است ومقتضی خلافت تفرقه وعلامت موحد
در حضور تمام آن است که می از جام وخاص از عام
باز ندانند

دست غیری چگونه گیرد جون ... دل زدلدار دانی داند
کی کلد را نگه کند جون او ... نزد بستار دانی داند

تحقیق هر کفانی شود در اشیا معاینه بیند که محرک و
مسکن اشیا حق است و اگر فانی کرد از خود داند
جمیع اشیا مشاهده فرماید که لیس فی الدار غیره دیار
و تمامیست ماست بحق و فنا بسته ماست جالم تحقیق
نویسی بهر نیستی که مناسب خود دانی خود را بان منسوب
گردانی تحقیق حق سبحانه و تعالی عین غیر نیست جوا
کان الله و لم یکن معه شیء و غیر آواز و خالی نیست
زیرا که لا خالق الا هو اگر دانی معبود خود را عین انچه
تخیل و تصور کردی نگردانی و متصور و متخیل را غالی
از دانی

تخم خوش بذوق بکوبم ... کو مذاق خوش بنوشد

تحقیق اگر واصل گردید که در توحید باید که عبد را از رب
تمیز کنی که در وقت تمیز تو کجا باشی صحیح نیست که عبد
باشی و صحیح نیست که رب باشی لابد است که در میانه
که انضمام اشتراف و علم فاصل کند میان عبد و
رب با تجرد تو میتوانی حاضر باشی بحضور جانبین و روبت
طرفین و این محال

گر بوی خو ظلمت معبود ... بادشه از ایاز نشناسد
گر بنوشی شراب و مست شوی ... بید از بنده باز نشناسد

تحقیق محب باید که محبوب را عین محبوب بیند جنانک محب عین
محبوب شاهد بی خویشی

خود چه گویم تو چه دیدی ز دیدار تو ... خود چه دیدم که دیده ام تو
از من تو کنار دیگ نوایی ... جون تو کش خود کشیده ام تو

فکان عین فکنت عینه ... و کون کونی فکنت کونه
یا عین عینی یا کون کونی ... الکون کونه و العین عینه

تحقیق علامت عارف با تحقیق معرفت آنست که اگر خود را ان
را غایب نه از ان عارف از مطلع معرفت طلوع کند و دیگر
برخاسته از مطلع خود پیوسته تقدس او را مشرف بیند از
عمل او بیاید

هر کس که بعلم خویش عالم تر هست ... عارف شوان گشت که او را تر هست
عارف باید که غیر حق در سرش ... هیچ نباشد و گر بود یک پر هست

تحقیق حق سبحانه و تعالی فاعل و علت است از انک ابصار
ادراک از حضرت او توان کرد و تشابه ابصار چه توان کرد
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الله احتجب
عن الابصار و قال الله سبحانه و تعالی لا تدرکه الابصار
و هو یدرک الابصار و چون ابصار و ابصار قاصرند
از ادراک لاجرم خود دایم بحیرت اند و تحیر ایشان
نی باشد الا در انجا حق تعالی تجلی فرموده و لطایف
ان تجلیات بدیشان بنموده و تجلیات حضرت الهیت

لا تناسبت وطبع فهم انست کہ ضبط کند انچہ سینہ
نمی تواند کرد لاجرم میراند و زیادہ بیتے تحیر می علمند و
میگویند یا علیم زدہ بیتے تحیر افیک و سوال فہم تو زیادہ قی
تحیر سوال است و دراد است تجلی

قد تحیرت بنگ خذ بیدک یا دلیلا لن تحیر فیکا

راعشر

مجنونا بریش لن توام بستگیر خود بید این ان توام بستگیر
ہر بیتے صد دبا بیتکبر یاد دہد من بیتے صد وسامان توام بستگیر

تحقیق وقت بیان رکاز و کنز جانبا نز قت بیان
چند وکہ ہر چہ جوہر اصلست وکہ ہر نوع وجوہر نقطہ
مرکزست وکہ ہر خط بر کار ان نقطہ مرکز و تعیشہ بر ذات
کردہ زیرا کہ ذات نقطہ مرکز بود و صفات خط بر کار
نقطہ مرکز و سیستہ تو ہر خط بر کار انست کہ نقطہ مرکز
در گزر بود از برای اظہار خط بر کار چون ظہور فرمود
خط بر کار و این بود قول نحو

ثانی عشر

از نقطہ با دایرہ چہ بگوئی دمبدم واز زہ بجایگاہ دمی بجنبدہ
اینا کہ دین نقطہ نہ جوہر نامورند از امدہ و بشدہ زاہل علم نیز نجوہ

و این نکتہ در بیان ان نقطہ است کہ آدم
علیہ السلام فرمود اعلم نقطہ

سعشر

این نقطہ نہ آن کہ حل شود مشکل تو وان نکتہ بدان کہ مشکلت حل شود
تعیشی الف اول حروف و اتصال خط و بجانب اول

حروف حرف اول اسم اعظم است

شعر

شعر اول کہ الف شش پست بر در محبوب احد نشست
و الف کہ حرفی از حروف منفصلہ است بمجمع نقاط متصل
است

راعشر

یک نقطہ بذات خود سویدا کرہ ز این نقطہ جدا دو نقطہ پیدا کرہ
این ہر سہ یکے الف پدید آمد این طرفہ کہ در دو کون کس کم دید
در تحقیق علم حروف حرف بر دو قسم است متصل
و منفصل و منفصل شش حرفست ا د ذ ر ز و و این حروف
ہشت را منفصل بدان سبب گویند کہ چون در کلمہ در آید
قابلیت ان ندارد کہ با حرفی دیگر متصل گردد نہ
از یک حرفی دیگر با و متصل شود و دا و د چہار حرف
مجموع از حروف منفصل و اہل کشف فرمودہ اند کہ اسم
دا و د دلالت میکند بر اتصال دا و د از ما سوی اللہ
تعالی و محمد صلی اللہ علیہ و سلم چہار حرفست کہ
حرف از حروف منفصل و باقی از حروف متصل و احمد
ہم چہار حرفست دو منفصل و دو متصل و محمود پنج حرفست
دو منفصل و سہ متصل دلالت میکند بر اتصال احمد
و محمود و متحد از عالم بہ اتصال او بحق و دا و د اگرچہ
متصل بود اما من حیث المعنی لا من حیث الاسم و
عدد حروف عدد منازل قمر است بلکہ منازل قمر
بعدد حروف و ہر حرفی از حروف مکتوب بہ منزلہ

وهر لفظ از الفاظ منظومه مشعر بر دلیل فریست از افعال
اسمائیه و مراد بلطیفه از لطایف اضافیه
ذهوحیا که بیحی العالم در بعض نسخ
والف اسم الله ذات الله بن عبد الله صلی الله علیه وسلم
اشاره است بلطیفه الله و لام اول لام معرفه است
ازان روکه بیک التفات تعریف میکند علم حق بذات
حق از لا و ازان وجه که بلام ثانیه دارد تعریف
علم حق میکند بملک حق ابدا و لام ثانیه لام ملک که
صورت جمال ان الله جمیل یحب الجمال است و ها
کنایتست از غیب ذات مطلق پس جدا باید کرد
چون گوید الله بالف اشارة کند بکمان الله و لا شک
بعد و بلام اول عارف شود بغیب او بعلم حق
بذات حق ازلا و بعلم حق بخلق او ابدا و بلام ثانیه
یعنی ملکی که صورت مالک الملک است مشاهده فرماید
و بها هویت ذات مطلق دریابد

هرگاه این چنین گوید یابداد هر چه از خدا جوید
و اگر گوید گوید بالله بکسر ها و الله بفتح ها و الله
بضم ها در هر سه در ضم یابد و ها در فتح ذیح در کسر و ثبوت
در سکون و هو به مطلقه حقیقة واقعه است که
ظاهر متعین گشته و در هر مظهری لطیفتی از و
ظاهر شده و با سیم موسوم امده و هو به متعینه

ازان وجه که با فتحه و ضمه و کسره دارد علامیه است
اما ازان رو که فاعل است بحقیقت
او هست گرداند

خوش بگو الله اسم ذات بین یعنی در صورت ایات بین
جلوه آشکار دیدی تو هو یک حقیقت در دو سه مراة بین
تحقیق اگر واجب الوجود بودی که موجودات را
بوجود انفاسی خود بودی یا بودی هم چنانک
اگر حقایق کلیه معقوله باشند ظاهر نشود هیچ حکم
از احکام اسماء و صفات الکلیه در مظاهر عینیه و حق
تعالی اسمائیست ذاتیه که ان اسماء را مفاتح الغیب خواند
و خود مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو و ان اسمای ذات
از حضرت ذات طلب ظهور خود میکنند اولا در علم و ثانیا
در عین و اعیان ثابته عبارتست از ظهور اسماء الکلیه
در حضرت علمیه که مظاهر اسماء ذاتیه اند و ان اسماء
نیست الا وجودات خاصه بسیط عینی ست اند
بود و بوجود عینی که ان اسم خاص الکلیت و ان
اسم بذات خود طلب کرد او را عین باشد متعین
که مظهر او گردد و هر عین از اعیان ثابته طالب ان
اسم است که ان اسم طالب اوست اما طلب عین ثابت
طالب طالبیت

من طالب او بودم گر حضرت او مرا بخواست

از نوق سخن بکجا توان کشت کجا و پای من سخن شکست

تحقیق الوهیت اسم مرتبه الهیتست و آن حضرت اسماء ذات و صفات و افعالست باسرها و جملتها آثار ربوبیت عبارتست از حضرت اسماء صفات و افعال بتفاصیلها پس مرتبه ربوبیت متوجه است از مرتبه الوهیت باشد و ما دلیل علیه قوله تعالی الملک حق یومئذ للرحمن و این مرتبه علیه الوهیت و رتبت علیه ربوبیت از جهت ظهور حق متجلی بحلل ولایت و مقام تصرف خویش از آن عالم است و مربوب و مألوه عبارتست از عالم باسرها و جملتها و حضرت علیه و مربوب بعبارتست از جواهر عالم بتفاصیلها در خارج که بحکم سیاست ظهور و تبارک علوست اظهار الوهیت و ربوبیت است

یا عبد

بودش نه کمال از تو خویش و نه بحث لطفش بکنم شد نشود وش بحث

او طالب من کم ظاهرش کی انم من طالب او کم ناوک جودم بحث

تا مقدور بود ظاهر پدید است و تا مخلوقیت باقیست خالق متحقق نگردد پس تحقق این دو مرتبه موقوف باشد بتحقق این دو محل تقدیر او و وجود او تعالی و تقدس از حار بجانور ذهن یا این پرده از قبل متضایفین اند مثل ابوت و بنوت که نسبت ابوت از وجود ابن متحقق گردد و اگر چه وجوب بحق سبحانه و تعالی از وجود ابن هم چنین وجوه مطلقه حق بغنی علی الاطلاق

از لا گوا بدا اما حاوی صفات او بقات استاده و صفاته از جهت ظهور طالب مظاهر ند پس ذات متعال به الغیب من حیث هی هی مستغنیست از عالم و ما فیها و از آن روی که الوهیت و ربوبیت و واحدیت مقتضی نسب و اضافاتست بدانها و مربوب اینست معنی کنز مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

یا عبد

سازنده اگر چه ساز نیکو سازد آن مایه ساز جون بنوازد

یعنی آینه ام که می نمایم او را او خال من که او مرا می سازد

و منقولست از بعض اکابر حکما که فرموده اند معرفت ما بالله متقدم است از معرفت ما بدو این لفظ مظلم است خود ایستاده شود ذاتی قدیم پیش ظلم عالم اما آنکه او را بتجلیات ذاتیه و صفاتیه و افعالیه و مربوبیه شناخته نگردد چنانکه اعلم علما عالم صلی الله علیه وسلم فرموده ست عرفت الله بالله پس یا باشائی که اگر شناسی

نشناسی

ملخوذ خود را تمام نشناسی تا تو از خلق را ز خلق نشناسی

یعنی زعمک انک کشف حقیقتی جون اقضای حکم سلطنت ذات ازلیه و صفات علیه ضبط ملک الوهیت و نشر لوای ربوبیت باظهار خلایق و تسخیر اسماء اسود و اعبد بر ماتم قحط رایت وجود و رفع مناسب

شهود و مباشرت بین امور نزد محققین از ذات
قدیم بغیر واسطه بعید است لبعد المناسبة بین
عزت القدم و ذلة الحدوث و چون میان عدم و وجود
مناسبتی نبود حاکم مطلق حکم فرمود بخلافت خلیفه
که نایب حضرت او باشد در تصرفات و ذات
ملک و رعایت رعیت و مرآت شعور وجود او را
ذو وجهین آفریدند تا بوجهی در قدم دارد از مقام
اقدم استفاده کند بوجهی که در عدم دارد خلایق را
افاده فرماید و او مستجمع جمیع تجلیات ذاتیه و صفاتیه
و افعالیه است و مقالید امور در کف کفایت او
نهاده اند و حواله حکم جمهور بجناب او فرموده اند و
حکومت لاهوت و ناسوت و تصرف ملک و ملکوت
اعلی و ادنی برای صایب و حکم نافذ او تفویض کرده اند
و او اگرچه ایاز بندگی محمود است اما سلطان ولایت
هر موجود است بنده آله و پادشاه عالم است و حقیقت
او اسم اعظم است و عقل کلی وزیر و ترجمانش و نفس
کلیه خازن و قهرمانش و طبیعت کلیه رئیس و عمل او
قوی طبیعت او ملایکه علویه و سفلیه اند شعر
فلا فلک الا و من نور باطنی ... به ملک هدی الهدی یمشیتی
و صورتش
از عرش تا بفرش هر صورت ویست ... و او را انسان کبیر خوانند

بجهت امکان وقوع انس میانه او و خلق برابطه جنسیت
و واسطه انسیت اما انسان صغیر است نسخه ایست
منتسخه و تحت منتخبه از انسان کبیر بمثابت ولد از والد
و والد یعنی عالم از اسم الظاهر صورتی دارد ظاهره
و از اسم الباطن حقیقتی دارد باطنه و ولد نیز بمقتضی
الولد سر ابی حقیقتی باطنه و صورتی ظاهره از والد
دارد و حقیقت باطنه او روح جزویست که منفوخ است
در وی از روح اعظم و عقل جزئیه ترجمانش و نفس جزئیه
قهرمانش و طبیعت جزئیه عامله و صورت ظاهره او نسخه
ایست مشتمله از مجموع عالم لطیفها و کثیفها من کل شیء
لبه و لطیفه مستودع فی هذه المجموعه رباعی
محبوب جمال خود به آدم بخشید ... سر خویش بیار محرم بخشید
هر نقد که در خزانه عالم بود ... سلطان بکرم بجزو عالم بخشید
و ما علی الله بمستنکر ... ان یجمع العالم فی واحد
و صورت هر شخصی از اشخاص انسانیه شبیه آدم و
حوا است و معنی شبیه روح اعظم و نفس کلیه و
انسان صغیر بعد از فنا تعینات و محو تقیدات
خود چون وصول یابد بانسان کبیر صحیح بود
که بلسان جمع از انسان کبیر حکایت کند و گوید شعر
فانی و ان کنت ابن آدم صورت ... فلی فیه معنی شاهد یا تو
ادم بدرست و من بسر نیست عجب ... این طرفه نگر که او بسر من بدرم

تحقیق و الد کبیر ما مست علیه السلام که به مظهر
ابو البشریت و عالم عنصر او وجودی بود شخص یا جامد
بود خالی یا این صیغه نا کرده چون او بدیع الامر عین
جلالیات عالم شده و تجلیات ذاتیه و صفاتیه و
افعالیه تمام و کامل در صورت ان الله خلق ادم علی
صورته ظاهر کشت و علم ادم الاسماء کلها در مظهر
مظهر او بظهور پیوست و خاتم صلی الله علیه وسلم واله
اکبر ست و رب الارواح مجموع بحقیقت او و حقیقت
روح اعظم است کما قال صلی الله علیه وسلم اول
ما خلق الله تعالی روحی و روح اعظم حاصل معنی بنوت
و بنوت او ذاتا تواند غیر منفرد و بدایت او در مظهر
ادم بود که بود کنت نبیا و ادم بین الماء و الطین در مظهر
جسد عنصری آدم علیه السلام ظاهر شده و در مظاهر وجود انبیا علیهم
السلام ظاهر تر شده و در مظهر خاتم نهایت او پیدا شده
چه روح اعظم در هر مظهری از مظاهر انبیا بنسبت استعداد
صفات تجلی کرده و در مظهر نبینا صلی الله علیه وسلم
بذات و جمیع صفات پیدا شد ستر خلق بنوت
و تعین لایتجزی بدایت و الی یتناهی معلوم کن
ای عقل رو که خلق خلایه ترشه اصل امده حکم فرع روباتی شده
چون میکده کرم کشف و رفت ان کلی سلطان خدا بنده کوساقی شد
و خاتم صلی الله علیه وسلم چاوشم بان که بدعا لم من حیث
المعنی مقدم بوده و از جمیع انبیا من حیث الصورة

سناخر کما قال صلی الله علیه وسلم نحن الاخرون السابقون

ای اول و ای اخر جانم بفدایت ای باطن و ای ظاهر جانم بفدایت
و حضرت الباعث حقیقت خاتم بصورت روح اعظم
اولش بصورت نقش کلمه مبعوث فرمود تا بلسان عقل
معرفت ذات منتالب احدیه و صفات و اسماء الهیه
نفس کلیه راشبیه و تعلیم فرماید ازان می فرماید کنت
نبیا و ادم بین الماء و الطین و فی روایة بین الروح
و الجسد ای لا روح و لا جسد کذا فی المحققون

بشنو که محقق چه خوش میگوید

و من الله عدیدی قبل صدر خاطرک انی ذا رب جل اذا رشحنی
تحقیق و این مثال وجودی دارد در خارج و وجودی دارد
در ذهن که حقیقت و معنی وجود خارجی مظهر و صورت
دانی بود و این حقیقت بسیط مبرا و منزلت از نقاط
متعاقبه چه وجود نقطه از نقاط ذاتی مظهر و صفتی
از اوصاف وجود بینی و این حقیقت بوجود نشود حقیقت
دانم در خارج الا بوجود نقاط کامل و اجزاء او نوا صل دایره
بنقطه ابتدیه که منتسب بنقطه اول و نقطه منتهیه
اخیره مظهر حقیقت دایره است و شامل جمیع نقاط
هم چنین پیوسته مثل دایره است که او را وجودیست

در غیب که حقیقت و عینی دایرهٔ نبوت بود وجود ثانی
دارد در شهادت که مظهر و صورت اوست و حقیقت
مقام است بصورت من حیث الوجود و مناخوت
من حیث الظهور

سید و بنده جو در خلوت جان خفته اند بنده عاشق کسناخ بتقدم سیرده

و وجود خارجی دایرهٔ نبوت مظهریت سنه پنج مناف
از نقاط وجودات انبیا علیهم السلام و وجود هر نقطه
از نقاط دایرهٔ نبوت مظهر صفتی از اوصاف نبوت
الا نقطهٔ اخیره که مظهر حقیقت دانم نبوتست و وجود
غیبی دایرهٔ نبوت در خارج موجود نشد الا در زمان
تکمیل اجزاء از نقطهٔ بوجود نقطهٔ اخیره که صورت خاتمیه
محمدیه است صلی الله علیه وسلم و حقیقت نبوت
بجمیع اوصاف در این صورت ظاهر شد

بل روز از آن سبب کی آدم شد تا مظهر دین محمد نبوت شد و نام

علیه الصلوة والسلام تحقیق همچنانکه نبوت نقطهٔ دایرهٔ
ایست مشابه در خارج از نقاط وجودات انبیا
علیهم السلام و کامله بوجود نقطهٔ اخیره همچو ولایت مثلا
هم این ایست مشابه از نقاط وجودات اولیا
و کامله بوجود نقطهٔ اخیره دایرهٔ ولایت که صورت
جزئیهٔ خاتم اولیاست و هم بدانکه حقیقت نقطهٔ اخیره
دایرهٔ نبوت که در صورت خاتم انبیا علیه و علیهم

السلام

دایرهٔ ولایت بکمال رسانید و در صورت خاتم اولیا
دایرهٔ ولایت با تمام رسانید و انبیا علیهم السلام مظاهر
نقاط دایرهٔ ولایت خاتم اولیا و حقیقت خاتم اولیا
حقیقت خاتم انبیاست که در صورت جزئیهٔ ختم اولیا
بنام جمال نماید

ای شرح قبای تو سه بار آراسته امسال دمی خرقه زنگار بر اند

و روح اعظم که حقیقت خاتم است مظهر ذات
ادم است و مظهر نهایتش خاتم صلی الله علیه وسلم
و این نزد ذوات کلست نه شاخ

این نیست شاخ عرعر و عزت بخست کز جوشش ان قلزم زنگار بر اند

و ولایت فلک محیط بالست کما قال امام الاولیا
علیه السلام الولایة احاطة بکل شی و نبوت محدود است
من حیث الانبیا و والیه است من حیث الولایة و التصرف
زیرا که نقطه بسی اولیا جا بتصرف ولایت خاتم انبیا اند
که بولایت او در خلق بحق بتصرف می ماند و باب ولایت
مفتوحست و باب نبوت مسدود و ابجز گفت انذ الولایة
اعم من النبوة صحیح نیست مطلقا الا بقید و قیاس
اتفاقی و ولایت بی نهایت است از نبوت او زیرا که نبوت
شریع منقطع است بانقطاع وحی و اما ولایت منقطع
نمی باشد بوحی دون و قلب و ولایت لایتناهی نبوت
شامل و نبوت محدود بحدود ولایت مطلق اعلی

وبنوت اضافه است بخلق و ولایت باستشهاد
از حق آنا اطلاق قولی کردن که محتاج باشد بمثل
چندین تاویل

آزاد بیت تردامن آن هر شیخ او را خلیفه و
ظل الله عرش است و قلب انسان عرش الله چنانک
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود قلب المومن عرش
الله الاعظم و این عرش قلب انسانی در الوهیت
ظلیت پیغمبر متد و الوهیت غیب اوست و شهادت
او قال الله تعالی ما وسعنی ارضی و سمائی و وسعنی
قلب عبدی المومن

دل اینه دار حضرت آن دل بنده خاص خدمت او
دل منزلگاه حضرت آنست دل مشرب خاص خلوت او

اما عرش بحروف ظاهر ظل ایزدی است اما قرص حمل
اعوشش استوی و شادت در مرتبه بین یا بگوشش بین
شادت بین الاصبعین

از عرش آگه نا بوش از من تبارک شادت ایمان
تحقیق قال الله تعالی ظل او هو الله لا اله الا هو الرحمن
آیا ما تدعوا فلا تدعوا الا آنچنین و کلا به هویت ناطق
آسا مساویست خواه کیخ مستوی و خواه بجوزی یا بسبع
اما الله از جهت جامعیت و کلیت شمول از قدم بر سایر
اسما اجدم مظهر حضرت او اتم مظاهر باشد و هدایت

و این مرتبه قلب عارف باللهست که مسجود ملئکه و
کبریای اسم جامع که مجمع بجوامع اسما و صفات و افعال
و کمالات بر گنجیده و گنجیده و حق سبحانه و تعالی در
جان جانان گنجد که وسعت او از خدا بود و سواد و سع
سماء و حوض کوثر او گنجد چنانک شیخ الطایفه
ابو القاسم جنید قدس الله سره فرمود که ان القدیم
اذا اوطن بالحدث لم یبق لا اثر

سخن احمد دل جان بشنو بشنو این جا ز جنان بشنو
که بقلبی قلوب العباد بین الاصبعین من اصابع
الرحمن یقلبها کیف یشاء قلوب محل تصرف حق است
و تصریف او بر قلب بقدرتست در قلوب تجلی جلال و جمال
او بیت تجلی جلالی و صور تجلیات جلالی و جمالی
و تنوع اطلاق اوست و تجلیات جلالی با جمیع صفات
تجلیات اما قلب عارف بالله است که در غایت صفا
و کمال لطافت او غالبا از تموشش خیالی است و دل
مومن بالله باشد تا بیت بین اصبعین من اصابع الله
و تقلب او از تصریف الله مقتضی لون الماء لون
الاناء انصباغ الماء بلون ما یصبغ به هر نقش که خواهد
هر چه خواهد نماید عمل غیب کامل اگر چه اینه ذاتست
اما از حیثیت عین بر خیزد و جمال بر کمال ذات
من حیث الاطلاق تجلی نماید بلکه لطافتیست که می نماید

محقق

حقایق یعنی بصورت انسانی و دوران و ترتیب سیر شیخ را
بطریق حق ارشاد میفرماید

شعر

ومن آیاته ایمنامکم بالیل
هرکو اندیشه ایشان باشد — عجب و عظمت الوجود پر جهین
دایره کون او بود در پرکار — شش جهت هر دو جهان باشد
صورت شیخ خلق و معنیش خلقت — او چو قلبت در میان باشد
هرکه او ثبت سلطان شد — جمله عالم و جان باشد
هر چه جوید از فضل یابد — زانکه او با دشمنان باشد
هرکه او را حق تعالی یار باشد — زانک اورا حق خلق باشد
بخشایش در خدمت او — هم که او بر دوستان باشد

بتحقیق قال رسول الله صلی الله علیه
وترتیب الوده و ترتیب خالق
سبب خلق
دوست دارد
شیخ میگو
و واحد حقیقی
اما چون تکرار ظهور
تحقق تا بخود شیخ شود
بود و وقت مدرجت
اعیان عالم حاصل او
تقدیمان لکه السره و قاتح الا
الشیخ الذی

نحقیق هر موجود را دو وجه است یکی ربوبیت و یکی
عبودیت و همین منظور علی الرغم جهت عبودیتش
هر ربوبیت مشغلک گردید و تعریف و تشخص و تقید
صورت جویه را منظور یه از نظر او غایب گشت
و از ظاهر یا باطن مشغول شد و یا باطن از ظاهر غافل
ماند و قال انا الحق و صفت خدایی تعالی دانست
که لا یشغله شان عن شان و منظور از جهت
عبودیت غافل بود ان دم که فرمود انا الحق و
بحقیقت آگه قال رد ایشان لاجرم دعوی منظور
در میان منظور کرد و کال بنده آنست که پوسته
در مقام مشاهده بود و در تعرف صفات تا بخان
شیخ فنا شد حق را فی فقد را الحق و بلسان
تقدیر فرماید انا ابن اذا تکامل الله یعنی
الجامعیه محبوب مطلقی و لیاز نبود بوشیدن
خلعت و خلعت خود داریا باید که خرقه فقر در بر
باشد تا با غیب از غیب باشد

باده می نوش و جام را تابان — خلق را بنده باش ایمن
خدا الله را نگهبان باش — دوده بگشایی بهر دو رایمن

تحقیق المحبة جبل الطبع الی الجمال و لا لذة
الشاهدة کما ورد فی الخبر تحفة المشتاق صلی الله
علیه و سلم ان الله جمیل یحب الجمال آتصال محب

بمحبوب ممکن نیست الا درین محب بمحبوب
زیرا که اوصاف محب فقر است و عجز و ذلت و
اوصاف محبوب استغنا است و قدرت و عزت
و تقابل اوصاف محال است و الضد ان لا یجتمعان
پس اجتماع محب و محبوب ممکن نباشد الا درین
بحث محبوبیه لاجرم محب کامل دوا نیست ندارد
الا بحث محبوبیه کما قال الجنید رحمه الله المحبة
محبة المحبة چون محب در بحث محبوبیه فانی گردد
و اثنینیت زایل شود و بحث صفت ذاتیه محب آید
و عین محبوب و المحب و المحبوب شیء
واحد

عشق و عاشق و معشوق یکی است ... چون وصل در نگنجد جدائی کجا بود

و انکه گفت ان الله اصدر اسم کل طائفة محب
محبة خواست اما بحث المحبوبیه زیرا که بحث
ملزم جنین است و بحث محبة بنی قایم و انسان
و محبت تجلیه ربوبیت جهم محب محب شاهد
بوده الا عبد از غایت جانب محبوب و محبوب
محب را جذب نماید الا به بحثی که با او دارد
پس هر یکی محبوب باشد و هم محب و محبوب
و بحثوبة و قیل ان الله اثبت بها کل شیء لا یجتلی
الا بمشهد و قیل محب و جمال محبوب سبب جمالیت

کہ بحث و جمال حقیقی صفت ازلیه اللهیه است که
شاهد تست در ذات صفاتیه از لا بد بشاهده
علیه خواست تا در مرات عالم عین جمال خود بیند
بشاهده عینیه عالم را ایجاد فرمود و عین جمال
بعین جمیل نمود

ما آینه جمال او دیدیم ... در آینه حسن او تو ان دیدیم
چون آینه ساخت خوانله ... تا عین جمال خود عیان دیدیم

و هر لحظه جمال خود بر خلقی جدید میفرماید و خلقی جدید
بکمال خود پدید آرد و هر جمیل که در کون است مظهر
جمال جمیل حقیقت و آن حقاست تعالی
و تقدس

و کل ملیح حسنه و جمالها ... معاد لزین حسن کل ملیحة

و جمال ذات مطلق موجودست نه صفتی از
صفات جلالیه و جمالیه و جلال را جمالیت
و آن جمال ذاتست و جمال که صفت ذاتست
او را جلالیت و آن جلال صفت ذات باشد
در ذات هر جلال او دیگر ... در حسن هر جمال او دیگر

پیدا نمود کمالات و عین کمالات ... پیدا نمود هم از کمال او دیگر

و علامت محب جمال ذات است که جمیع
صفات متقابله را از واحد از لا لال و وصل
و قطع و قریب و بعید خود او سنا و یکتا باشد

وصال وصال اجب بود و در زمان هجران هجران
کو درد دهد دوا نیاب ورصاف دهد شفای جان
کما قال الامام ابن الامام امیر المؤمنین حسین
ابن علی علیهما السلام اجتماعی اجتماعی الی ربی

رباعی

کو یار غمم دهد غنا دوست ورفقر دهد فقر مرا دوست
کو تیغ عطا کند سر ان بخواهم ورنه سر تیغ عطا دوست
لون الماء لون انائه یعنی هویتی که بی وسع
کرسیه السموات والارض را در بیتی از بیوت
معرفت توحید ساده مشاهده اشیاء و جناب
دیده شد که الوهیت بر ان کرسی بسته بود
وحدتی در ان حضرت تبسم می فرموده و ترنم
این قول می نمود

وجود قطره وقطره وجود دریا ست ترک حق و پرستش حق سوا ن جهل
کم کردن و ناقص کردن است کو باطل و کو حق همه بر کردن است
کو بت صنم که شود رایا قنام این باقی نوعین کم کردن است
خاتمه هر کلمه از کلمات این رساله تحقیقات جانب
بری که از وی ذوقی تیما توان یافت وجامات
متفاوته و می واحد و بی واحد به شعاعات
جامات شعوع نماید چنانکه لطایف بشعاعات
صور جسیمه مشعوع اند و از شعوع لطایف صافه

فتوح

فتوح حلاوت معنویه است اما چنین ادراک کرده
می شود و مادهٔ حلاوت معنویه انم است از حلاوت
مرکبه در مواد محسوسه و اصل وجدانی این حلاوت
در وجدان جناب الهیت

شناسب و حلاوت تسلی دهد این لذت و ذوق با شناسب
اما فتوح مکاشفه از تعرفات حق است و حق جل
و علا اجل و اعلا است که نه و انطه ما سوا و
لاشیا شناخته شود و مکاشفه سبب معرفت
حق نیست اولا اشیا و اشیا اسنا رند جون حجاب
نا ایفتاده و مکاشفه حق را در اشیا و بعض اولیا
حق تعالی نگاه اشیا و دیده عامه واقع نشوده
آیا نه مکاشفه اشیا و عین صاحب مکاشفه واقع
نشوند فرا اشیا به حق

تا نیفتد کاید اندر عالم اول او را بنور او بیند کم
عقل کل اعلم ایدنا الله وایاکم بروح منه
که رسم دوم دوقت اند که سابقند در علم الله
تعالی و رسم اثر حقیقت چیست و ظاهر شود بر بنده
در زمانی رجوع بنده تا مقام سابق از حال
و رسم نشانه الفتیه است بر بنده یا در بنده
و ان دلالتست که بنده از اصل وصول بحقیقت
و علم و رسم بر ما دلالت شد چنانکه اسماء حق

برحق و کثرت بمعانی اسما منسب اند بوحدانیت
منسوب و معلوم است که عالم در ازل مشهود حق
بوده باشد زیرا که از علم او باو مستفید نم علم او است
جاهل و وهم در رسم از جمله عالم و مشهود حق ازلا
این چنینست و این چنین باشد از ازل تا ابد چنین باشد
و اختلاف در شهود حق محال لاجرم شاهد این رسم
و وهم بوده از لا و ابدا و وهم و رسم در اصل
مجهول بجعل جاعل شوند اما بجعل جاعل ظاهر گردد
و لابد است که هر جایی و مقامی و مشهدی را اثری
باشد و آن اثر رسم آن حال و مشهد و مقام بود
و اثر از حیثیت ظهور در موثر و رسم خلافت لاجرم
از حیثیت صدق صاحب حال باشد یا علم
که بیند و عین یقین رسم عین یقین و رسم است و حجاب
بسبب علم و گفته اند که علم و رسم در رسم جاریست
ازلا در حجاب حق چه لاجرم عالم بصفت ظاهر
ظاهر و صاحب کشف لذاتی

نکته عارفانه گیر کز بهر عارف رسم و وهم بیحکم

بسم الله الرحمن الرحیم و نحن اقرب الیه منکم
و لکن لا تبصرون

ما با دو تردیکیم و او تو بیگانه باخدا باشیم دایم باخدا
و ثوب بصفات حق اتصاف عبد است بصفات

حق اما تقرب بحق و به علم این ناگفتم و رجال الله
طالبند که دایم با حق باشند در هر صورتی که تجلی فرمایند
و لایزال الحق یتجلی فی صور عباده

لاجرم بنده باخدا باشد در هر حال هر کجا باشد
بسم الله الرحمن الرحیم و ما من دابة الا هو اخذ
بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم یا عزیز
اعوذ بک الله فی الاذلین معلوم فرماکه حقیقت سلب
اوصاف ناست از ما با اضافت بصفات حق
حقیقتا فاعل بادر ما از ماست شعر ان الحقیقة
بسیط واحد ابدا و العقل بالتکریر الواحد الاصلا
و کل کل پس هر چیزی عین تحقیق لا اصل فیها و لا ابا و لا ولدا
شریعت عین حقیقت زیرا که شریعت صدق
و نیابت که او حق است و او را حقیقی و حقیقت که فرع ازو
و کل لا یتوانی علیها و حقیقت شریعت که نازل شد
و مشروع بذات شد دین او سنی و باطن هیچناک
بر ظاهرست بزیادة و نقصان اگر کشف خطا
شود ظاهر عین باطن بود و باطن عین ظاهر
حقیقت یکیست باشد و باشد آن که گفته اند باتو
افتن کان علی بینة من ربه و یتلوه شاهد منه
و در بن جمله الله اعلم است بر شیء قبل الوقوع
و قول صدیق که ما رایت شیئا الا و رایت

الله قبله
نور چشم ماست دایم در نظر شاهد و مشهود با هم یار نکو
و شاهد بقایا صورت مشاهده است در عین
مشاهده و صورت مشهود در دل مشاهد عین شاهد و به
مشاهده شاهد واقع شود نعیم مشاهده
مشاهدة الحق من علما یحصل شاهد حاصل الغلبه
و فرقت میان رویت و مشهود و در مشهود علم
مقدم است بر مشهود خلاف رویت
بسم الله الرحمن الرحیم و اعبد ربک حتی یاتیک
الیقین معرفت علم الیقین اول دلایل خاطب
ساطع بین شبهه بود و معرفت عین الیقین کشف
و مشاهده و معرفت حق الیقین وقایه عارف بنعت الله
بحق و تو محقق حق الیقین مقرر است و قابل تبدیل
و تغییر نیست و اگر علم و عین و حق عین باشد صحیح
نباشد اضافت علم و عین و حق بیقین زیرا که این
مقتضی مغایرت و مختلف الیه بود و اگر اراده کرده باشد
علم و عین و حق عین [illegible] اند و لا فرق بینهم بود که
بینی واحدست و الفاظ مختلفه و اضافت لفظیست
بلفظ دیگر و لفظان عبد است با اعتبار بینی مرا بینه
صحیح بود اضافت لفظ بلفظ دیگر اعتراض دلیل
لفظ علم عینه دلیل [illegible] و درین مسئله

بیقین

تعین مطلوبست و مدار الفاظ ثمث بر تعین
بحقیقت اگر تعین اکوین دارد علم و عین حق این جمله دارد
بسم الله الرحمن الرحیم و اتقوا الله و یعلمکم الله ارادت
نزد ما قصد خاصست و معرفت الله تعالی از
شروع مکاشفه نازد بسلسله علیه و این معرفت بذوق
و تعلیم الهی محصل گردد و کشف انه الاراده ترک
ما علیه العاده و خود بایزید قد پس الله منزه
ارادت ترک ارادتست و در تذکره او مذکورست
و نزد این طایفه مشهور که ریاضات می فرمود
مریدان را که ارید و اراده ترا و مجو ارادت تب
از نفس او و هر اینه دران حال ارادت قایم بوده
باشد باو که میگوید مریدان را که ارید بعد ازین
سخن تمام کرده و گفت ولای انا اراد و انت المرید
و دانسته بود که ارادت تعلق بعدم گیرد مرا بینه
مراد معدوم باشد و داند که ممکن معدوم است
و گوید متصف بود بوجود لا محیم خود انا المراد
و مرید موجود تواند بود

ما یم مراد و حضرت آدم مرید اما خود ابایزید بادابزید
از ابو موسی شیلی سوال کردند که بایزید در حق
مجانین از اهل الله فرمود که جماعه اند ولکن العاقل
اعلم یعنی را نمایند و عقل ایشان نمایند و بعضی را

عنایت فرماید و شربت شریف عقل بایشان کرامت

از اصل ارادت این ارادت میجوشد دریای ارادت میجوشد
و مراد محبوبست و محب مرید و محب بمحبوب واصل
نشود الا بحجابی که وجود محبی بحجت می کند محبوب
حقیقی ایشانرا بتلایی بلا میکراند از آن رو که
دعوی محبت می کنند نه از روی که محبوبند

بتلایی دارد این دو رویم این بلا را بکان بیچ چو یم
بسم الله الرحمن الرحیم قال رسول الله صلی الله
علیه وسلم ان لله تحت العرش الهم العالیة
حق تعالی بیارکباد حافظان دو روشنایی کراد
معلوم شد که حجب بر مراتب ثلثه بود حجاب ذات است
و حجاب ارادت و حجاب حقیقت اما حجاب
تجرید دلست از تنی و حجاب ارادت جمع همراست
بعضی العلم و ان اول صادق مرید ست و
حجاب حقیقت عرش شیخ و اکابر دست از اهل ولایت
حجاب نوتیت روحانیه که باقی فوت روحانیه
ظاهر شود بطالب تو طالب و بحجاب ارادت کشاید
حجاب از جمال خلع الیطال و قیمتهم واحد ایدی تقلبهم
حجاب اوست

قفس تو بلای حجاب تست خواجه از زنده حجابی نرهد

فصل

غربت از غریبان جو وز غربت تو با غریبان گو

غربت سبب ایست مفارقت در طلب مقصود و تحصیل او
است که مطلوب او از و حاصل نشود مگر بمفارقت
وطن با لوف و وجوش غیر عارفست بوجه حق فراشیا

لاجرم هر لحظه جایی میرود خاطرش هر دم برای میرود

اما غربت عارف مفارقت اوست از مکان و امکان
و وطن اصل ممکن و هو العدم و امکان و وطن
حق شواند بود لاجرم ممکن از وطن خود مفارقت
نمود از بوادی شهود حق بنا بعبث کن کن

او نوشنودم و جان کودیم ساکن بودم و بی روان کودیم

و اجسام ثابته که صور اسمای الله اند بحضرت
علیه قول حق استماع فرمودند بنی الحال لبون
وجود مسارعت نمودند بایند شوند کان کن
چون دیده کشودند مطلق را بظهور مقید
مشاهده نمودند

مقصود محصل جوشد و اکشاد بمقام خویش خوش خوش شد

این غربت نوعا موجوده است غربت حقیقی چیزی دیگر است
حقیقت غربت اصل صفتست یعنی از حقیقتش که مضاف
بری و اضافت صفات عالم بجالم اضافت نور

شیخ است بغرو غربت اقول از وطن اصلیه آ
از برای اشاره بر بوتیت رب الارباب بعد
از ان اغراب بر اطوار مختلفه تا بصیر اجنه صوریه
وبنا بر انکه ازین وطن صوریه وجودیه جسیه
برزخ قبر و از برزخ قیامه بارض حشریه و بعض
ارض محشر یذا وطن گفته اند و عرفا وطن بی گویند

بلکه ابتدا وطن بی سازند عارفانه بیرون روان کرده
حاضره او طان حبشه بود
وطن عارفان جان باشد این چنین خانه در جان باشد
وعلامت صدق مرید در غربت حصول مقصود اوست
گویند یابد خلل در غربت
از اظلمه وجده و غربت مزه عالم بجنایق غیر
موجوده مثلث از بن سفاه

و بقیه غربت ابتدا است
زیرا که اکابر شاهده چنان فرمایند که عالم کامل کیف
در عدم بدمال خود است و واجب در قدم کامل ازلی
برتبه از خود

و بقیه غربت بدیله و تبدیل ندارد
و واجب از ذاته واجب است و ممکن ممکن
و محال محال و مرتبه غربت مراتب ادنا است

فافهم بسم الله الرحمن الرحیم والله یقول
الحق وهو یهدی السبیل

مفرغت جاذق خواهد بود رغبت ابود اربا جناحی ابهم گرد
رغبت اکه محل او تعلقت متعلق ثوابت و اکه
قلبیت متعلق حقیقت و اگر سنت متعلق خیر و
رغبت تقیه مرتبه عامه است از برای ابتغای
لذات حسایه خاصه و عام مرین رغبت نشئه گیاه
زیرا که انسان کامل جامع جمیع کمالات طبیعیه و روحیه
وکائنیه است و راغب طالب ثوابت از جوایز
اشراق حکم آلهی که وعده فرموده اند
ان از ابرار لفی نعیم و ان الفجار لفی جحیم
اما رغبت حقیقیه تکوینیه است در تلوین و تمکن
در تلوین صاحب تکوین قال الله تعالی کل یوم
هو فی شان و دل صاحب دل راغب بود در عین
حقیقت قال الله تعالی ان فی ذلک لذکری
لمن کان له قلب

تقلب دل قلب از انش بخواند
قال رسول الله صلی الله علیه وآله ان قلوب العباد
بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء

تا جوم هر دم بجال دیگرست هر زمان او را بفعلی دیگرست

امارغبت وی متعلق است بمعارف الهیه باحکام
مشروعه ورغبت کشف ان باعمال ظاهره وحکم
ظاهره انچه نیست ازباطنه زیراکه ظاهر مقام حق
وخلقت وباطن مقام حق والحق لایبطن عن
نفسه وظاهر لنفسه وحق رانسبتیست بعالم
بآسمای الهیه کثبت اعیان عالمست ونسبتی
دیگست نسبت غنای حق ازعالم وهرراغب که
بغیرحق خواند لاجرم علم بنسبت غنای حق ازعالم
علم باشد بعدم علم ما به نسبت غنای او ازعالم
بسم الله الرحمن الرحیم قال الله تعالی
لسان رسول وحبیبه صلی الله علیه وسلم کشف
کنزا بخفیا وحبت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

خودرا بخلق شناسیها وزا دریاب نوان معرفت حق را
معلوم وشما که حق حق رابحق شناسید وخلق خلق رابخلق
اما بدایت بمعرفت ذات حق باسمای حق
نواند بود ومعرفت اسمای حق بخلق وحق تعالی
دوست میدارد که بنده عارف او باشد باسمای
او وعارف بمعروف ومعروف یکی باید تا مقصود
روناید مقصود عارف را بصورت خود آفرید

تا بمعرف خود عارف او شود وهوالاول والاخر
والظاهر والباطن وحق تعالی انسانرا جامع این
منزلت کرد اینجا بانسان او است بجمع واقوس
بروح بابا لعکس کما قیل وظاهرست بصور وباطن
بموجب احکام واو واحد وجاز اضداد بس
معلوم شد کرشا انسانیه بصورت الهیه است

مجموعه مجموع کمالات وجود خود خوشته ازین قال کفتکوی
بسم الله الرحمن الرحیم قوله تعالی وهو معکم
اینا کنتم بهویت باماست وباانسانها ازما نزدیکتر
قال الله تعالی ونحن اقرب الیه من حبل
الورید
او بنا ازما بما نزدیکتر دوست تر دیکه یار این بخبر
وحدت بهویت عام است
او بحیطت بر همه اشیا بنگر دریاب این سخن ازما
اقامت اعتصاص بر بعضی عباد شل نیست حق
بلاسوی وهرون بقول تعالی اتخ مکاسع
وآری ورسول خدا محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی
آله درغار کفت خداست بایار غار کفت لاتحزن
ان الله معنا وحدین سنام قایم مقام ونایب
مناب حقست درحقیقت

دریاب غایة الامانی بنگ — وین سلک نظم شاهنامه بنگ
از نور وجود دو نقطه نام — با هم باو و شاه شاهان بنگ
بسم الله الرحمن الرحیم — قل هل یستوی الذین
یعلمون والذین لا یعلمون انما یتذکر اولوا الالباب

سخن شسته عالمان بشنوند — باطور کرم بدل بجان بشنوند
تواند اهل سته علم است و سر حال و سر حقیقت
آنانیه حق جمع مرتبه اضداد است که در عین
واحدیه کثرت مشتمل از علامت و الله علی کل شیء
عالمست بجان علم که عالمست در ذات خود از لاوجه
فدیه از افراد عالم علامتست برایی از اسمای
الهیه

همه اشیاء دلیل اسمایند — هر یکی اسم خاص بنمایند
دیده هر شی خلاصه و لطیفه ان شی است و حقیقت
سخن در وی و اعیان ثابته که صور اسمای الهیه اند
در حقه تسته علیه السلام ربوبیت الله و ربوبیت
بنده میان رب و مربوب

هر علم است این سخن یاد داد — یاد دار از نفحة الله یاد کار
آنا بنده عابد بعد از استیفای حقوق فرایض نوافل
فرایض قیام نماید بعد از ادای فرایض بنوافل
خیرات تشغول شود تا در سلک مقربان منخرط گردد

ودیعه ایزد بجان مندرج — سمع و بصر یاد عطا فرمایند — علم به کمال هم وی را بخشایند
تا بنده حال مکشوف شود که چون حال حلول این
امانت حقیقت است که معلوم حق است که علم حق زاید
بر ذات حق و او عالم عالم و حقیقت و اعیانیت که
مشاهده میکند بحق و سر علم از صفت حق است و
حال از جمله معلومات علم و علم محیط و حال محاط و
وسیله حال تلبیس شود و بالباس ربوبیت لاجرم
مشاهد حال گوید — انا من اهوی و من اهوی انا
و عالم ثنیه فرماید میان علم و عالم و علم و معلوم
است از پیدا حال و سر حقیقت امر را ذوق
علم فاهم

نیک بخت ایزد هر دو جهان — کو ترا فهمست تا ایشان
کو بدانی سر علم و سر حال — در حقیقت نیک بختی کمال
بسم الله الرحمن الرحیم قل ان کنتم تحبون الله
فاتبعونی یحببکم الله و قال تعالی یحبهم و یحبونه
یا چیزی اید که الله بروح القدس معلوم فرماید
که اهل الله را عتاد الی و اخبار از طرفین
بر اقسام ثلثه اند قسمی بر انند که ان الحق لا میل
و لا مال الیه و این طایفه تب را میل دایم خواهند
از محب به محبوب و قال تعالی یحبهم الله یعنی من

العالمین وحق اجلست از انک غریق بحضرت او
میل نماید یا او بغیر او میل فرماید رباعیه
باذات احد طالب مطلوبکاست در حضرت او محب ومحبوب کجاست
جایی که جمال وحدت کثرت غیبت چه بود راغب ومرغوب کجاست
وقتی پرسیدند که ان الله خلق ادم علی صورته و بر حکم
حدیث طینت ادم بید ایی او بعینه مبنا شد در انسان
کامل که اعتدال یابند ومحبت برحق اطلاق
میکنند وانسان کامل را محب الله میگویند ومحب
الله واهل اعتدال مانند میان دو انحرافند
وانحراف ازین اعتدال باضافت فعل
بیکدیگر بحق وبیخ است والله خلقکم وما تعملون
وطایفه میگویند ما صدر عن الحق الا واحد لاجرم
اضافت فعل بخلق میکنند ومحققین صوفیه در
هر دو صنف سخن اند با نحراف اند دو انحراف
در هر صنفی سخن اند باعتدال واین غایت ادبست

عارف داند اینکه اولیاء ننگ داند کیست که اولیاست
قال رسول الله صلی الله علیه وعلی آله اعوذ بک
منک
ما حصل ایراد شافیست گوئیا شد طبیب او کافیست
وصیت الاسباب خالق هر دو دواست وشفیست

که او بخشد غلت اذالت مرض جوید و پرسید
اجابت دعای دعای داعیست کقوله تعالی
اجیب دعوة الداع اذا دعان وقال تعالی
ادعونی استجب لکم وکریم مطلق از جزای اظهار
کرم خواهنده را بخواهد
پادشاه بیخ بطف وکرم غالب این که ابود خاتم
وعلت مرتبط بود بمعلول خود ومعلول مرتبط بعلت

ملک وملک راچنین رویست ملک وملک راچنین رویست
وه چنین که مرا باز نگردانند بحق اهل الله
علت نیخواهند وشبیه الیه اگر از خارج
وعینه ثابت قواذ بود اما آنکه از داخل باشد
یقینیم وثابتش مزاحم
وشاید که شبیه الیه از واقعه بود
اتم حال است زیرا که وقایع
ان اول وهی الآلیت
بعضی در حال نوم پیدا وبعضی در حال
در بیداری
در خواب بیداری تراشه فرماید خدا گرز انکه در بیداری
وشبیه الیه را از برای ان علت خواند که
معلول به شبیه الیه ابتداء یا بدایه در شبه او

بیشاید بواسطه نزدیکی از واجبات از معارف
یا مجعولات و این علت علت از الت علت

ازخدا کرچلتی یا بینی تمام یا بینی از علت خلاصی یابی تمام
فضل احتاج نزد صوفیه حال اشباه دلست
از نوم غفلت و ماذا اسباب مختلفه بود او غیب
اشیاء یا رغبت یا رهبت یا تعلیم
چون شما هیبت درخوابی این سعادت بکنه دریابی
و اشیاء عبد بقدر استطاعت او باشد و بیاید
اسم هر قوت و ضعف متفاوت شد و تکلیف هر واحد بر
شایستگی قابلیت او بود و قابل درین مقام بر دو
نوعست نوعی کشف اشیاء یافته اند بجلال و
غلبت حق و نوعی بقدر مزاج اشیاء یابند و
حکم بخصوص و عقل انسان بحکم مزاج بود
نسخ اصل ذوقی ما واین نسخ اصل ذوق ما خوانیم
فضل علم علت بدات و وجود و صحبت
شناسد اذکر ان اصحاب از تقرب بنوافل خیرات
رتب محبت یابند و محبت بحبوبیه باشد بحبوب
حقیقی اورد

سمع بصیرت در اصطلاح ناید هر چیز که هست اینجا ن ناید
لاجرم مجموع مبصرات بصر کشت بصر ه الذی یبصر به

شاهد

شاهد فرماید و جمع مسموعات بسمع کشت سمع
الذی یسمع به استماع نماید مقبل بود باز نشود
و صحیح بوصف وجود نه صحیح است بالذات
متصل نماید بوصف اگرچه حلل قایم شوند بوجود
اما بحسب ظهور در نظر ناظر صور مختلف نماید بحکم وصف
که عارض شده بر اعین ناظرین وجوه و وجود
بر حال وحدت خود ست ازلا و ابدا و دیده که
نور در جشم ناظر الوان نماید و دانسته که نور
متلون نیست اینست یعنی حدیث رفاعة
فلم تقدیمی و ازین معانی بدیع که بیان کردیم
اعادت معلوم شد و فایده اعادت معلوم
متصل است

باکست وجود از عدم و عدم بیمار اگر نزاید بمیرد
قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید

هر زمان صنعی نماید در نظر هر دقیقه وی دارد دگر
ان الله یجلی فی کل نفس بما یشاء و یحکم ما یرید
من جعل له فی کل شئ یاتیه افتح ذلک الباب
وحده الله عفا عنه

هر که بر وی ما کشاید چیز دگر کی فهم نماید
و اعادت تکرار مثالست یا تکرار عین اعاده

که فرماید فیما لا تعلمون و حق تعالی فرموده و لقد علمتم النشاة الاولی فلولا تذکرون و قال تعالی کما بدأکم تعودون یعنی در نشاه اخریه مانند نشاه دنیا وقتیه بود در عدم مثال سابق و اگر سائلی سوال کند که چه فایده قول تعالی تعودون میگوییم مخاطب ارواح انسانیه است که معاودت نماید تدبیر اجسام در اخرت و مزاجی که لایق بان نشاه بود و اگر حق تعالی فارموده است که اعادت همین مزاج فرماید که ما بودیم انا نفعل بمشیتنا فرموده ثم اذا شاء انشره و نفرموده ثم ینشره

نشاه یکه از لطیف و کثیف لایق حال هر یک باشد
حشر اجساد و عود ارواحست

به یقین و بی شک باشد

فصل وصل در ادراک قوم ادراک فانیست و ان ادراک سالف بود اذا شاء سبحانه و هو قوله بل هم فی لبس من خلق جدید یعنی حق تعالی او را آیت که جمیع انفاس پیشین از انفاس که شده متفنن ان نفس بود و ان نفس را فایده جمع و گفته اند وصل رفع انیت است و ازالت مباینت و اقول اذا رفع الوصل لم یحاقق الفصل

وجود
صدق امین بخش جهان
و شهادت خاص و عام
و قوه محققین هویه اعاده ت روح اعاده تشخ هر حکم
همچنانکه والی ولیتی و استولی کرده اند در هر ولایت
و استولی را سه حالت باشد یا متصرف بود به حکم
والی یا خلع باشد از ولایت یا معزول روح
انسانیه بمثل متولی ولایت بدنست در حال پیدایش
و تصرف یا خلع شده از ولایت و ان حالت
نومست یا معزول بودن بموت اگر باز اورا نصب
فرماید اعادت او باشد در حکم اعادت عین او
لاجرم اعادت در قیامت اعادت روح بود
در تدبیر بدن موقت میان نشاه دنیا و به
و نشاه اخری نشاه اهل سعادت لطیف و به
نشاه اهل شقاوت کثیف
نشاه دنیا فانی
بر کثیف و شقی و نیک
فصل کاوان نر فرد خلاف
فتح کرده فتح الابواب
و نزاع اختصامیه میان دو تن از هدایت و ادیت
هدایتی و اضلالی قال الله تعالی و نحشرهم فیما لا
تعلمون اگر اعادت ارواح نابا جساد ما بدین
مزاج خاص بود که ما بودیم در نشاه دنیا صحیح بود

هرکه او واصل شود پیوسته او واصل است این عبارت نه گویا بعکس ماذوق ما
وقولهم من ناذب وصل ومن وصل لم یرجع ولو کاشف
غیر ادیب

بهر حالی که می باشیم او با ماست ما با اوئیم
اگر موئیم و گر فرقه وگر هر بیست ما با اوئیم

وهو قوله تعالی وهو معکم اینما کنتم

در هر حال حضرتش با ماست نور عشقست و در نظر پیداست

وحق تعالی اهل عنایت را مطلع گرداناد و باین
رویت موعوده مفتخر ایشان را بنور کشف بصیره الهیه
بصیره بروشن فرموده و در مرایای انوار اسرار
باسل نظر فرموده بلاجوم در عین اعیان مشاهدهٔ این
معنیت میسر ماید و شهود این عارف مجرست بوصل

ینی حجابسان جمال می بیند هر را بوکمال می بیند

واتصال محب بمحبوب بعد از فنای وجود محبت
بود وبقای او بمحبوب واین اتصال وجودی عبارت
از وصول ذات محب بصفات محبوب ورا ب
اتصاف بصفات شیء نهایت زیرا که صفات محبوب را
غایت نیست وکمال او حاصل الیه نا شاهی اما اتصاف
شهودی وصول سریع است بمحبوب از مقام شاهد
وگفته اند الاتصال مکاشفات القلوب ومشاهدات

اسرار الغیوب

گر ترا امتحان کمال است طلب بند ملایم حال است

فصل تیز عبد از ترتب بعد از اتصاف بصفات حق
واگر تیز قبل از وصول بسمع و بصر حق واقع شود از
فضل مذکور نخواند وفضل در اثار بود نه در اسما و
نه در مسما

فضل و صلش فراق خوش دارد تا بدانی لطیف از هر باب

واللہ اعلم بالصواب فضل امداد حضرت الهیه
بر مفارق موجودات لا یشاهیست واسالک از
جانب فاعل نیست ضعف از ظرف قابل است

بقدر حوصله اتش عشق میزند اگر جبانه خمخانه را کرانی نیست

وحضرت حاکم حکیم علیم عالمست بمصالح مخلوقات
وهر فردی را از افراد او چنانکه قابلیت اوست
ترتیب میفرماید

اگر جامی بزهر اری ز خم جامی بدو بر میدهد
وگر پیمانه اری ببر پیمانه پر میدهد

وامداد الهیه اصلست ورعایت ان به کلام فاضل
وزیادت بر امداد طبیعی مناسب حال نخبیست که
بدور و دیان قابل شده و عارفی که نوبهٔ سهل من فرید
خواند چون بایند مجموع امداد طبیعی بود وزیادتی امداد

اکر از طلب طالبت موجب زیادتیت چنانک
در حق نفس فاریق قرآن می ایید در امن و ادام و
ابن علیم الکیمیت و شاکل ابن جاوشا و دابة و
طائره که موجب زیادتی امداد مستمر و ابد و طاعت
در صور شده و روح واجد تدبر شده و

ضعیف بتر و ماهین است خوش سخوانش که این حنیت
و گفت اند که همزه نصف حرف و الف نصف
حرف اول اسم الظاهر و ثانی اسم الباطن و هر دو
حرف واحد که محسوس و حرف معنوی و اسم شخص
بر امداد معنوی اطلاق می کند فافهم

نقش چون زیبا و نقاش از نظر ناپدید شود
پس باید نقش را در دریا جوئی حاضر شود

بسم الله الرحمن الرحیم و علم ادم الاسماء کلها
فضل آدم بر ملائک باعتبار آدم است تعلم اسما
و حق تعالی با ملائک اشیا میفرماید و از اطلاق
لفظ کل بر اسماء حضرت آدم ظاهر شده نور اسما
بر مسمیات و این لفظ کل مشرف شریف و خلعت
لطیف حضرت عزت که آدم را پوشیده

شریف شریف از خدا آمده جام می عشق او بجان نوشیده
در راه خدا اگر دم دوان کرده صد ناله چو نی ز خویش خوشیده
داده مسلم عالم علت و معلم ملائکه فانهم

باسمائهم ای بعض اسمای الکتیه که ملائکه را از ایجاد
فرموده اند لاجرم این اسماء را ملائکه پیشه کرده اند
و راه اسمای اصطلاحی و صنعتیت که فایده ندارد و مکر
بوجهی بعید و اهل کشف در عقب وقوع و اهل نظر
و عقل در پی ادراکند و انوار الهی اعیان اسمائی
معلوم شد و انوار احاطت بر معدومات و موجودات
لاجرم اسمای الکتیه را احاطت بود و الله من ورائهم
محیط

ز انوار اسما سخن گفته ام با لفاظ اندک اندیشه ام
و هر یکی را با سمی افریده اند و مراتب ملائکه بحسب
مراتب اسمای الکتیه بود اما انوار معلومات
و اسمات تجلی الکتیت بوجهی که حضرت و این
و ان شاء الله حق بجیب قال الله تعالی ادعونی
استجب لکم و قال جل ذکره و اتاکم من کل ما
سئلتموه ای بلسان الاستعداد

هر چه جویده گر باشد ان دهند کام هر یک حضرت سلطان دهند
و نور علم تخیل و متصور بنور چیزی و بنور علم
حقایق اشیا از غیر تخیل و تلبس مشاهده کرده
می شود و نور علم است که نور اول ما خلق الله نور
فرموده اللهم اجعلنی نورا و الله یقول الله نور
السموات و الارض

مدعا نور را در روشنی مظهر کن بنور دیده من
و تحت شاعه با نوار بود او مشهود بنور عین
امین روشنی بیابد نور جمال او نماید
و نور را از شعاعات وجه مخفی و جون اشراق یابد
اشود از اینکه از شرق احدیت بشروق نماید
کواکب نور را تخم ارواح موجبات ظلمانیه اشباح
منعدم و مختفی گردند

ظلمت خلق را بر انداخت نور الدین و الدنیا بنواخت

و بیان معاینه نور فرمودند مثل نوره کمشکوة فیها
مصباح المصباح و نور الله در مصابیح ارواح و ازجاج
اشباح واضح و لایحتاج و مشکات بدن است
و زجاجه او مثل کوکب و قبلیه روح نمایند نور زجاجه
ثانیه و روح حیوانیه و زیت اماده الهیه نور مصباح
حقیقت انسانیه یعنی دل بمثل کوکب دریست

کوکب دریست یعنی اشراب روشنست والله اعلم بالصواب

مظهر کن بنور این مصباح
که بنور الله نماند هیچگونه مستوریت

گفتم نتوانی سخن تمام گفت در یاب کزان ثمر که خام است
و انوار کیفیتوحیه قدسیه و حکما انوار عقولند و
بشره و فا انوار رسل

این چنین دان و ایمان شناس نور بشر شود که نور فرشته
و قلوب عرفا مطلع شعاعات این انوارند و مشکات
وجود ایشان مقتبس از نور نبوت و عرفا کل صنف
انسانیند در علم و حجاب این انوار مشیت الهیه
اما انوار ارواح انوار عنصریه اند و بشدت
ظهور پوشیده و ابصار از ادراک ان قاصر و دیده
نشود الا در حضرت برزخیه و این انوار قوتست
و استیلا بدینی ادم چنین اهل الله زیرا که انوار
عنصریه در نور اصل الله مندرج میشود چون ازجاج
انوار کواکب در نور اشراب

نورها اشراب بوشانند بر فلک یک پرده کی ماند
اما انوار طبیعیه مندرجست در میوه بی کتب و سطور
صور عالمست یعنی صور جسم کل و هر گه این انوار
حاصل شود عالم گردد بعلم لایتناهی الهی بمعلومات
لایتناهی و این علم عزیز الوقوعست عندنا و محال
نزد عقلا

عاقل از عقل خویش او داند عارف این قول ما نکو داند

و محیط انوار طبیعیه نفس الرحمن است و انوار طبیعیه
مندرجه در افلاک و ارکان و هر چه متولد میشود
از اشخاص علویه و سفلیه و نفوسها فضل انسان
کامل سبب ازلیتست و غیر از اجسام ناقص و عاقل

اعتماد برناقص نکند

اعتماد او کے بکامل کند این چنین استاد حاصل کن

وہم پیش دو رود او چیے عالم و چیے خاص جمع
مشاہدۂ او چیے خاص کند در ہر شغل کو بند کہ فعال لما یرید
نزد منفعل فعل خلق فعل می فرمایند نہ بشغل

فعل او بیعلت و بی الت این چنین دانی نزاکت دولت

و بعضے کہ وجہ عام ہستند خدای تعالی فعل میکند با سباب
و اسباب را الت می گویند بمثل چون نجار کہ در حالت
تراشیدن سریر و کرسی بی قدوم و منشار فعل او تمام
نشود و اضافت صنعت بالت نکند تعالی اللہ تعالی
واللہ خلق و ما تعلون ہر اینہ صفت مضاف باشد
باصانع و صنایع عالم بہ مصنوع

صانع و مصنوع اگر داد این چنین خلعت تمییز فرماید ہمین

و اعتماد بر عالمے از وجہی کہ کتابت مسطورست در رق
وجود مشہور چو عالم را جسد ام کہ کتابت از اسم الظاہر
صحیح باشد ملکہ عارف بتعریف الہی عالم بود و قیل
انما یخشی اللہ من عبادہ العلماء علم علمے صانع و شوع صور
در وجود حق علامت بر اعیان ممکنات ثابتہ اند
صور ظاہرہ در وجود مظہر کتابتست در رق عالم و
حقیقت وشوع صور متغیرہ نکردہ و جوہر از جوہریت
باحوال و اعراض تغیر نیابد و حقیقتا عالم علامت

بحقیقت عالم فان اللہ غنی عن العالمین

در وجودست او غنی لذاتہ بوجود ہم بود محتاج

دلیل بر وجود او وجود اوست سبحان من لم یکن
علیہ دلیلا الا نفسہ و لا ثبت کونہ الا بینہ و بحکم
کل یوم ہو فی شان ہر لحظہ جمال بنے مثال در آینہ صور
بہ مثالے و خیالے نقش بندد و یکی فرماید و انسان
کامل بہ شوع شئون حق مشوع کردہ و حق ظاہر نشدہ
در وجود الا در صور شئون

این چنین علم شریف میکند تعلیم تو
علم را کرد اریم قدم نہ سوی ادراکشان ما

حق سبحانہ و تعالی بلسان رسول اللہ صلی اللہ علیہ
وسلم فرمود انا عند ظن عبدی بی فلیظن بی خیرا
و مروی ست کہ چون عیسی را علیہ السلام در بسط
و بشاشت دید گفت کانک قد امنت مکر اللہ و عذابہ
عیسی در جواب فرمود کانک قد ایستہ من فضل اللہ و
رحمتہ فاوحی اللہ الیہما ان اجنکما الی احسنکما ظنا
بی و ظن را رتبہ برزخیہ است و وجہی تعلق دارد و
چیے بشیئی علم اما قد این احوال بر وجہ حکم است
لاجرم حاکم حکیم حکم علم فرمود بر ظن چو ظن ممتازست
از شک بنوعی اما ترجیح بجانب علم و در ظن مرجح
لابد ست یا بجانب خبر باشد یا بجانب شر لاجرم

حضرت الرحیم یعنی بسبقت رحمتی غضبی فرمود فلیظن
یعنی چیزها و ظن ظان عابد با اوست
ظن بنگر او را چه بینی نیک بر یا
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الله انزل
آیه جمع بین جمیع الخیرات فحسن ادب ای جمیلی مجملا
بدیش و حسن فرمود حسنی خلق حسن و خلق حسنست همین
و ادب بر اقسام است اما ادب شریعت
حکم رسولست ایمان بیکن
و حکم یا در جوهرست یا در عرض یا در زمان یا در مکان
یا در وضع یا در اضافت یا در حال یا در ملک یا در
مقدار اما ادب را و ایدز کانت جواهر از
معادن و نبات و حیوان
زهی کف رسول خدا همان بید به کز کف موالی یاد دهیان
اما ادب در اعداد متعلق باعمال مکلفت از و جوب
و حظر و ندب و کراهت و اباحت اما ادب زمانیه
متعلق باوقات عبادات بود هر وقتی ازا حکیست
در مکلف و اوقات بیضی اوسیعست و بعضی ضیق
اما ادب مکانیه چون مواضع عبادات قال الله
تعالی و ان المساجد لله فلا تدعوا مع الله احدا

در خانه او بیاد او باشی ام زنهار که دار ادب را و سلام
اما ادب وضعیه است که اسماء اشیا که وضع کرده
اوست علیه السلام و بر ان حکم حلیت و حرمت فرموده
تغییر نکنی یا باسم حلال را حرام کوئی و حرام را
حلال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم
سیاتی علی الناس زمان یظرفون اقوام یستحق
الخمر بغیر اسمها و ذلک لیستحلوها باسم هم جنانک
خمر را نبیذ نام کردند و رباها تجویز و باسم حلال
و کشاد
ترک ادبست اگر چنین بکنی
اما ادب اضافت مثل مثل قول ابراهیم علیه السلام
فاذا مرضت فهو یشفین و قول خضر علیه السلام
اردت ان اعیبها بعینه تتکلم فرموده زیرا که عقلا
متضمن ذمتست
ادب حضرت خضر بنگر این بلیغ ترین جنبه بنگر
دیگر بلفظ جمع فرموده فاردنا ان یبدلهما ازبرا
اشتراک حمد و ذم و در اضافت گفت فاراد ربک
ان یبلغا اشدهما زیرا که عبارت جد او از بر این فضله
اتیام اهل اسلام متضمن حمد بر شاست تا دادی
اما ادب در اعداد متعلق باعمال عبادتست از
طهارت و متعلقهای ان و عدد صلات در اوقات

نقشه عجب حکم شرع
انچنان کند انچنان میکن
تابع شرع مطلق می باش
پیش و کم نه جو عارفان میکن
هرچه فرمان اوست ان میکن

اما اداب سلوک یا قیام بدنست بوظایف احکام
وهو الاسلام یا قیام دلست بتصدیق استسلام
وهو الایمان یا قیام روحست بشاهده ملک علام
وهو الاحسان والله المستعان وعلیه التکلان
فصل یخلی بخاسجه نزد اصحاب صوفیه اخیاء
خلوتست واعراض ازهرچه اورا محجوب گرداند از
حق وتزدیا تخلی ازوجود بستفادست که مراقبت
عوام واقعیت وحقیقتاحقست که موصوفست باغاده
وجود ولا یحل عطایاهم الا سطایاهم ومکن الوجود بحکم
اصل در امکان باقیست وعین ممکن در حضرت
علیه الاهیت ازلا وابدا ثابتست

کناجودفاعالیات بالفعل متقلبات فی ذیاک العلی الاعلی
وحق هر شیئی عین است در ظهور نه عین اشیاءست
در ذوات سبحانه وتعالی بل هو هو والاشیاء اشیاء
وگفته اند الانیس بالله یفنی الخلوت والا یستجاش
یفنی الجلوة لا یعول علیه زیرا که کثرت مشهود در خلوت
صاحب خلوت را از حق محجوب گرداند

خلوت از حجاب او باشد

اما عارفی که بصر خود را که بصیرت به در موجودات
موجودات جمال ان الله جمیل یحب الجمال مشاهده
نماید

نیست حاجت که گوشه بگزینی با به کنج خراب بنشینی
جمله خلوتیست چون در عالم خود محجوب خویش می بینی

از کرامات صلحاست که خلق اشیا را استماع فرمایند
ومجموع کلام خلق شنود و عرفا میفرمایند لاجرم خلوت
وجلوت نزد ایشان متساویست یا باشد بل که خلوت
جلوت تر در حق کامل انم واعلم بود

در جلوت اگر خلوت دریابی وربا شی وساکن دریابی

اما تخلی بخاصه تشبه است باحوال صادقان در
اقوال وافعال واز احوال صادقان تحلیست
بشرط انک متی ملک ومال او باشد

ور نباشد چنین که ما گفتیم پس فقیر بود بلا بس زور

ونزد ما تخلی ترک است با سوای الله بر حد
مشروح

جان خود را بیار تا ببریم کین بنادیم زیر خاک دریم
زیر خاک فنا بر او منثور گشته سر بریم

وبتخلی تحلی اسمای الله از شهود عبودیت بحجوب
نگردد واین تزکیست نه تشبه

هر که او زیرک جهت باشد تا ز بند جهان رهین باشد

اما التجلی عند القوم ما ینکشف للقلوب من اسرار
الغیوب و تجلی به جسم بر مقامات مختلفه متنوع میگرداند
یا متعلق بود بمعانی مجرده از مواد از معارف و اسرار
یا متعلق بنور الانوار یا بانوار ارواح یعنی
ملائکه یا بانوار ریاح یا بانوار طبیعت یا بانوار
اسمای الهیه یا بانوار موالدات و امهات
و علل و اسباب

یک یک با تو بیان خواهیم کرد وعده کرده انچنان خواهیم کرد

فصل لوایح نزد قوم ظاهر شدن انوار اسرار
باطنه است و ترقی از حالی بحالی و تردد با نورت که
لایح شود از انوار ذاتیه و سبحات و جهت از
جهت اثبات نه از جهت سلب بصری که مقید نباشد
بجارحه منور گرداند

لاجرم نور او باو بیند هرچه بیند همه نکو بیند

اما بلوایح اسمای الهیه در حالت مشاهده اسما آثار
معلوم گردد و ترقی از حال ادنی بحال اعلی
و اگر ترقی نافتد آن انوار اسما را لایحه نخوانند
اگرچه صحت حال باشد و حال از واردات الهیه
بود نه از مقامات و مقامات مکتسب و حال
مواهب و از شرط لایحه ادراکست ببصر بصیرت
و بحقیقت بصر مخصوص و منسوب است بنفس

هرکرا این چنین بصر باشد انچنان نور در نظر باشد

و روایتست که سایل از رسول خدا محمد مصطفی
علیه السلام سوال کرد که هل رایت ربک فقال
علیه السلام نورانی اراه یعنی نور بصری که مقید
بجارحه باشد ادراک نور الهی نکند بلکه ادراک
بصر مقید بر وجهی مخصوص تواند بود لا تدرکه
الابصار

مقید حضرت مطلق نبیند بجز حق نور الحق نبیند

و تا نور مطلق در مراتب وجود ظهور نفرماید رویت
او متصور نبود و تا آفتاب هویت هو در مغارب
مراتب غروب نفرمود عیون اعیان مقیده از انوار
نجوم اسما و صفات الهیه مستفید نگشتند و نور
مطلق مدرک ادراک هیچ مدرک نشود لیس کمثله شی
قابل تشبیه نبود حضرتش

و اگرچه حیات و علم و قدرت و ارادت و بصر
و سمع و کلام صفات حقیقی و مخلوق باین صفات
متصف می شوند اما این صفات با مخلوق نسبتی
دارد و با خالق نسبتی بلکه نسبت صفات مذکوره با انسان
نسبتی دیگر دارد مخالف نسبت با ملک و صاحب لوایح
بیننده و داننده بود اگر بیننده اند از اصحاب

لوایح بنود و دیدن عامست و دانیش بعد ازدیدن
خاص وبید و عسر و در دیدن مشترک و بعلم ممتاز

کر بدانی و ببینی عارفی ور چنین وندانی صارفی
والله یقول الحق و هو یهدی السبیل فصل در
مراتب کشف

خوش بود گر حجاب بردارای یعنی حجابش خوشی بدست آری
کشف رفع حجاب بود و در اصطلاح صوفیه اطلاع
بر ما ورای حجاب و کشف یا ضروری بود یا بعنوت
و کشف صوری در عالم مثال حاصل شود از طریق
حواس خمسه اما مشاهده جون رویت کاشف انوار
ارواح مجاهده و انوار روحانیه اما سماع چون
سماع صلی الله علیه وسلم وحی که نازل شده برویت
کلام فصیح بلیغ منظم استماع زنبور و اگر بر سبیل
استشافی بود مثل نفحات الیمن و شمش رویتش
قال علیه السلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل
الیمن و بر طریق علامت اتصال دو نورست بیان
دو وجود مثالی کما قال رسول الله صلی الله علیه و
سلم رایت ربی تبارک و تعالی فی احسن صورة
فقال فیم یختصم الملأ الاعلی یا محمد قلت انت اعلم
ای رب مرتین فوضع الله کفه بین کتفی فوجدت

بردی بین ثدیی فعلمت ما فی السموات وما فی الارض
ثم تلا هذه الایة وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات
والارض ولیکون من الموقنین وانواع کشفیات صوری
بعضی باعیان مجتمع شوند و منفرد هم باشند و مجموع تجلیات
اسمائیه اند مشاهده از اسم البصیر و سماع از اسم السمیع
وکذلک البواقی

زهرا بی نزاباشد تهمتین اگر باشد چرا ننوشد خلق بی
و مکاشفه تر دو اتم از مشاهده و تر دو یعنی مشاهده اتم
و معلومست که مشاهده مختص بود بصورت و مکاشفه
بعامه مثلا اگر مشاهده کند جادی متحرک
طلب متحرک خواهد کرد و عاقل داند که جماد متحرک
نیست محرک باشد لاجرم علم او متعلق شود بمعلوم
و بعد که اتم مشاهده است متعلق بمعلوم واحد بود
و اگر رویت حق صحیح بود مشاهده اتم نباشد بود و الا
لا و مکاشفه بعامه نیز تمام بود بعلم و کمال و بوجد
و مشاهده طریقت و مکاشفه غایت طریق فصل
عبرت نزد اهل عبرت بر سه مقامات عبرتیست در حق
و غیریتی بر حق و عبرتیی از حق

ز عبرت خانه دلرا از عبرت کرده ام خالی
که عبرت را چنین از دیده در خلوتسرا آرند

و اصل عبرت مشاهده عینیه بود

غیرا کر ثابت بود غیرت بود غم مباید اگر غیرت بود

و نزد موحد بینا وجود غیر معقول بود زیرا که غیر موجب کثرت بود و کثرت معقوله و این کثرت در احوال مختلف غایر بعین واحده و عینی قائلند که اعیان قدم در رتبه وجود بنزل که در منزل شود کام نو حاصل معقوله از این مقام ظاهر شده غیرت در اشیا و روا نیست که حضرت جامع انوار وجود و مشهود و کثرت مظهر و مظهر کمالات ظهور و اظهار فرموده السعید غیور و انا غیور منه و الله اغیر منا و فی روایة ان الله یغار و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن و غیرت در حق فهم است محمود و مذموم اگر سنگ یکه واقع شود از شخص اشکر که موجب غیرت شود بر ان سنگ و صاحب غیرت غیرت نکند و غیرت نماید و اگر مثل ان سنگ از غیر یکه صادر گردد غیرت او غیرت حقیقة اللفظ نباشد که غیرت تنزیه بود اما غیرت بر حق گمان مبر این حقیقت و این مقام ملامتیه است کما قال تعالی ان اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری و اما غیرت از حق هم جنانک حق سبحانه تعالی از گمان ایشان فرموده ایشان

ولا تجعلنا محرومین من برکاتهم فصل چهارم

در اهل الله از اذیت بکلیه از غیر حق

هر که از اذیت ازمویی الفت ننگ از اذیت و برد اکاوات

اما تو در تحقق حوت از الت صفت عبدیت بصفت حق و بعد از تحصیل کشف سعه بصره و بانه دیده و در جلد قوله بنده پسید بود و الیسید لیس بعید

لاجرم ان زمان شود دلشاد بنده از غیریتش ازاد

و حقیقت حوت در غایه ذاتیت

این خاصه حضرت الهیت

و الله یغنی عن العالمین و عالمیان جمله هستند بوجود و ظهور کمالات اسمای الهیه موقوف به مظهر خلقیه

اینه روشنی بیاید تا نور جمال او نماید

مرایه امر موقوف بود از طرفین و اضافات مانع عنایات جانبین

در وجود یم ما با وی محتاج در ظهور ست او با ما موقوف

قال الله تعالی لسان نبیه صلی الله علیه وسلم کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

و ایضا باید که او باشد مخلص این لقمه نبشنو از ما ایاب

قال الله تعالی ادعونی استجب لکم یخواند
خواهد تا او اجابت فرماید قال جل ذکره وانا کم من
کل ما سئلتموه ای بلسان الاستعداد
دعا کو بود او مجیب بود واذا نکس کو اجیب بود
سخن دوستان بجان بشنو مرکه ازده دوست مجیب بود
والله یقول الحق وهو یهدی السبیل فصل
ایدنا الله وایاک بروح القدس که اهل الله لفظ
لطیفه بر وجه معنی اطلاق میکنند یکی بر حقیقت انسان
وآن عبارت است که بدن مرکب از اوست و محل تدبیر نفس
وآیات تحصیل معلومات معنویه وحقیقه دیگر اشاره
وحقیقه که مورد آن تعیین در عین بصیرت تلاقی کند و
عبارت از اصطلاح جمعیت این خاصه بود لطیفه بخوانند
وآن از علوم اذواقیست من ذاق یعرف ولطیف
ایضیست از اسماء الله تعالی والله لطیف بعباده
واز حکم اسم این ارزاق محسوسه ومعنویه بواسطه
وبغیر واسطه ببندگان میرساند وهو قول وبرزقه
من حیث لا یحتسب

این چنین انعام فرماید لطیف
واز اسم اللطیف حضرت سید السادات واشرف
موجودات در صفت عظیم جنابت فرمود فیما لا
عین رات ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب

بشر واگر لطیفهٔ لطیفه از لطیف مطلق یافته باشد
یعنی شعور او خواهد که لطیفهٔ آن لطیفه بدیگری
انعام فرماید بطریقی باید که آن شخص شعور پیدا کند
متصف باشد باسم اللطیف و دانسته میشود
بوجه اجمال که ارزاق معنویه و حقیقیه حق است
اما بطریق تفصیل کیفیت ایصال معلوم نگردد
ولطیفه که حقیقت انسانیست در زمان تسویه بدن
ظاهر میشود بنحو الهی از برای تدبیر بدن
ارزاق وحی که مضافست بحضرت آله جل وعلا بقوله
تعالی فاذا سویته ونفخت فیه من روحی صدور
یافته

این سر لطیفه لطیفست دریاب که نکته ظریفست
ودرین مرکب مرکب از آلاتست روحانیه وحقیقیه
از برای ادراک علوم که بالات نتواند بوده ترکیب
کرده اند

دریاب که حکمت حکیم است نام که دریابی حکیم باشی وسلام
والات حقیقیه چون عین واذن فانیه ومعنویه
چون سمع وبصر یافته ولطیفهٔ انسانیه مدرک مرتبات
ازان وجه که صاحب بصیرتست نه ازان روکه صاحب
حد ذاتست وبحضرت بالواسطه سمع وبصر وسایر
الات روحانیه بلطیفهٔ انسانیه میرسانند باید انعطاف فرموده

بینی زنگ زهر نگ نوازنکی داد خوش باشش کاوه از خود نشناسد

وترد اهل کشف حقیقت انسانیه دایما در ترقیست
و مزید علم می باید زیرا بنا و اخت و والات روحانیه
مصاحبه اوست در منازل و مواطن

در نوبتی باد علم و دانی جاودانست این ترقی جاودانی

و مشاهده یکه عارض لطیفه انسانیه میشود هم چنانست
که عرض عرض که عارض جوهر بدن انسان شود هر اینه
ممکن الزوال باشد اما سعادت او ذاتیه است

زایل نشود سعادت او دایم باشد ولایت او

و نزد اهل کشف موجودیکه از اجسام اورا لطیفه
ایست روحانیه از حضرت الهیه که ان جسم هیئت
باین لطیفه و فساد ان هیئت و صورت موت
و رب الارباب باسم اللطیف در عیون اعیان
عالم تجلی فرموده و از غایت لطف کینونت ان
معلوم نگردد فافهم

در باب لطیفه که گفتیم در بیت لطیف نیک بشنیم

فصل شاید بود این طایفه صوفیه رویت
اشیاست بدلیل توحید بلکه رویت حق را شیا
بغیر شک و مراد ما در این کتاب و شاید الدلیل توحید

دیدن احدیت هر موجودیکه دلیلست بر احدیت
حق نه بر ذات حق

ذات او از دلیل مستغنیست

اما اشارت رویت حق در اشیا بداو حقیقت
حق الیقین است

نظر بخویش بدیده ما کن در صحیفه او تماشا کن

و نزد ما ذوقی بیان رویت و مشاهده زیرا که
در مشاهده شهود شاهد ست در مرات دل و ان
قیدست اما رویت نه این چنینست و لهذا
قال موسی رب ارنی انظر الیک و نگفت
اشهد الیک زیرا که حق مشهود او بود و بگونه مشهود
انبیا باشد خود مشهود اولیاست و قید از غیر
شک اشارت بحقیقت یقین است و حق تعالی
خبر فرمود که چون اصف ابن برخیا عرش عظیم
بلقیس در حضرت سلیمان حاضر گردانید سلیمان
با بلقیس گفت اهکذا عرشک قالت کانه هو

چون شک بود این چنین فرمود

و ان عرشی شهود نخت ان یک نخت بود و در
تخته باند و در شک بود هم چنانک اصحاب نبی
صلی الله علیه وسلم جبرئیل را در صورت دحیه
دیدند و او را در حجره دیدند بسبب عدم علم ایشان

بحقیقت آن صورت و ایشان از وجه معلوم نداشتند
الا صورت جسدیه و وجه اسم صورت و معنی است

صورت و معنی بهم دیگر نگر این دو آن داریم دایم در نظر

و اختلاف اعضای زید واحد در صور مختلفه مستلزم
تعدد زید نباشد و معنی نظم لشکر پادشه بسی باشد

شاه جانی یکیست تا دانی
اختلاف صور فراوانست
گرچه معنی یکیست تا دانی

گر کسی را شکی بود بخدا سیدم بی شکست تا دانی

فصل هر یک از عباد الله بقدر کشف هر یکیست کشف
یعنی موجب ذات الهیه است و بعضی طالب اسمایند
از حیثیت دلالات نظریه و بعضی طالب آن اسمایند
که بلسان انبیا وارد شده و در شرایع آمده از
اسمای متقابله چون معز و مذل و مقارنه چون علیم
و خبیر و بعضی را شصت هزار منزلست از منازل
الهیه و بعضی را صد هزار و بیست هزار منزل است
ازین منازل اگر منازل ازین کمتر بود مرتبه مریدی
باشد که در مقام تربیت بود و این مراتب منازل
خاصه اهل صعود است قال الله تعالی الیه یصعد

الکلم

الکلم الطیب

هر یکی را منزلی دیگر بود ذوق هر یک حاصلی دیگر بود

و گفت اذ ان الله لا یتجلی فی صورة لشخصین و قال
الله تعالی قد علم کل اناس مشربهم لاجرم در ذوق
مجتمع نشوند زیرا که قابلیت و استعداد و امزجه
عباد مختلفه است اگرچه عین واحده است که بمرایای
متعدده رو نموده اما در ظهور بحسب تنوع مظاهر
متفاوت افتاده

هر دیده و نوری هر مظهری ظهوری در یک یک نظر کن گر باشد حضوری

حضور با الله تعالی جل شانه و تقدست اسماؤه با غیب
از غیب تواند بود بل حضور با هر شیء بقدر غیبت باشد

حضوری مع الله فی غیبتی حضوری به فهو الحاضر
هو الباطن الحق فی غیبتی و عند حضوری هو الظاهر

تا نگردی تو غایب ای عاقل کی بود آن حضور تو کامل

و در حال حضور غایب حاضر بود و حاضر غایب و متصور
نیست در آن واحده حضور با مجموع صور اعیان و
اسمای الهیه مگر صاحب نظری که بحضور خود بحق
بیند لا یشغله شان عن شان

[illegible]

بل که حضور با هر واحدی از احاد حضور با مجموع تواند
بود و احکام اعیان و اسما مختلف اند و حکم حاضر واحد
و حکم اعیان مثل حکم اسمای الیه اند در تقابل و
اختلاف و سلطنت ظهور اسما در مرتبه ذات از لیه ابدیه
و مرتبه اسوت ابدیه و در دنیا از لیه ابدیه تا ابدیه

سلطان چکار دارد چون ملک کشوران را
چون ملک کشور ان سلطان چکار دارد

فصل

فاعجب من سکری بغیر مدامة واطرب فی نثری و نظمی
سکر خود را ندانم چیست ذوقی بر مرتبه دارد اول
سکر طبیعی است مبتنی بر تخیل خیالات خود در
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اعبد الله کانک
تراه و قوله علیه السلام ان الله یغار و الصوفی

تشبیه خیالش کنکاویم بدیده
کاریست جز ازین کار نداریم بدیده

نقش هست و در ابهام و خیال دارد او نقش خیالی بر کمال
و سکر عقلی شهود سکر طبیعی در مرتبه امری که مقتضی
حقیقت بود و سیر و سکر عقلی در حضرت مبکذ بتخیل
صحه دلیل و برهان نموده و این مست عاقل عند الله

معذورست

معذورست زیرا که بر افعال و اقوال او مواخذه
نیست اما اگر هشیار شود رد نکند خبر صادق و قول
حق و قبول ان الحق اعلم بتغیب و حق فارق ذات
و خالق حاکم بود بر مخلوق عقل و منقول و مخلوق را
حکم نباشد بر خالق و سکر طبیعی سکر موحدانست و
سکر عقلی سکر عارفان و سکر الهی سکر کاملان و سکر
طبیعی منبع ابتلاج و سرور است بحل حاصل و در نوع تجلی
در صور محیط سکر است نحق

این بخش نیست بگذارید بوشکر چون مدامت او دیف میفروشکر

فصل

لکل مبدا تجلی فی تجلیه والذوق فیه عن معنی فی غلبة
هر تجلی اورا اثر لیست و اول ان تجلی ذوقی ان تجلی
سه ذاتی بوده و تجلی انکشاف انچه ظاهر شود بر قلوب
از انوار غیوب و تجلی الهی در صور بود یا در معانی
یا در اسمای الهیه یا کونیه و ذوق مختلف باختلاف
تجلی اگر در تجلی در صور بود موجب ذوق خیالی و اگر
در اسمای الهیه یا کونیه محیط ذوق عقلی و اثر ذوق
خیالی در نفس داید ذوق عقلی در دل

باید ذوق این سخن بیان کرد تو معانی ذوق کار دریاب

و بعضی از اهل الله فرموده اند که تجلی در احدیت ممنوع است
فافهم قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان لله

الجنة نهر الماء ونهر اللبن ونهر الخمر ونهر العسل ثم تشقوا الانهار

کریمه این حدیث را دریابی عالم کرد یا در وجان کیا بی
وحق تعالی در وصف جنت فرموده فیها انهار من ماء
غیر اسن وانهار من لبن لم یتغیر طعمه وانهار من خمر
لذة للشاربین وانهار من عسل مصفی وانهار اربعه
صور علمند وشرب آب نه از برای ازالت الم عطش
بود از برای شهوت ولذت باشد واهل جنت بعد
از شرب از حوض کوثر ابدا تشنگی نیابند اما شرب
از برای لذت وشهوت بود وشرب مختلف باختلاف
مشروب واگر مشروب یک نوع بود مختلف شود باختلاف
از جه شاربین و یعنی مشروبه آنست

این آب حیات که مازنده ازاییم

و یعنی را بین و یعنی را خمر و یعنی را عسل و بعضی را بعضی
وبعض را بمجموع بحسب صوریکه علم در ان تمثل کرده
وحصول معانی مجرده از خطاب ومنصوص از تجلی علم
حقت در صورت انهار من ماء غیر اسن واین تجلی
معطی علم است بایه ارشاد واحکام ان واین
علم مکنست قوله تعالی وما ارسلنا برسول الا بلسان
قومه اما معرفت میزان احکام بعلم اوقات از تجلی
علم حق است در صورت لبن وعلم بکمال واحوال و

جمال از تجلی علم حقست در صورت خمر اما تجلی علم حق در
صورت عسل متجلی علیست بطریق وحی والهام ورویت
حقیقت ایمان وحقیقت عسل مصفی فرموده اند بعضی
مصفا از سوم علم نظریه فکریه واین مشروبات اربعه
در دار دنیا ویه سه علامت صورتا ومعنی وخواص
صورتا واصناف علوم در صور این مشروبات اربعه
برسه قابلی فرموده وشرب خمر صورتا به بهشت حواله
رفته ودر شرب خمر فرموده لذة للشاربین زیرا که
در مشروبات دیگر طرب وابتهاج تمام حاصل نمیشود
واوست که عقل را زایل کرداند از جهت فکر وعلم
این طایفه علم الهی ذوقیست وعلم علمای رسوم در
علم این طریقه تهمت وخیال تا دانی

شی بخیال بت کنی علم نیست وان لذت او در زبان وهم نیست
عقل ارچه بر اشیا ز پی راه برد بوسف شناخت عارف پی نبرد

وعلم این طریق موثر است در عقل وغیر این علم علمی
در وسوسه نه وغریزی وهمیست وموثر وحاکم در وهم
محکوم

حاکمت او در وهم محکوم آنست شوکت او بقدر معلوم آنست

فصل دایره حظیرة القدس مرکب از نقاط
متناهیه که خط مستقیم بر وسط محیط در اید
و بر نقطه مرکز نگذرد مشابه شود بنقط که مناسبل

او باشد ان خط را محو خواند و بدایت و نهایت
محو تقلبین گویند نهایت صورت و پسین ظاهر گردد

اذا قلت لحظا کرة بعد اخرا فسبحان ذالک المرب الملی فاقبروا
اذا بیقظ ادنی فدینا فاذا ما بسریة لاح ما یقضی به العطر
لمن الخلایق للاله واحد نسبتها خلاف نسبت ما بری بالیم
خال الله تعالی و نحن اقرب الیه من حبل الورید

او با تو دیگست انما با شد ابد شیم دایم با خدا
قرب ما با و از قرب هویت او ست همه قرب او
بنا از قرب او ست بصفات خود لاجسم و بحال الله
دایم بحق دایم باشند و لایزال الحق متجلی فی موجوداته

درصورت بخشش نظر کن می پیمانه و مرا خسته کن
خواجه کو دین بخسته اله هر چه گوئی بیدهم کار کن

والله یقول الحق و هو یهدی السبیل فضل
الله یؤتیه من یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب محو رفع
اوصاف و ازالت اسباب و کشف انوار محو فنای
اوصاف و طمس فنای صفات و محق فنای ذات
و بسته نظایر اکوان و وقوف بر عادات و حجبه
ذرا محجوب گرداند از حق اما شناسایه صور اکوانیه و
مظاهر انسانیه الهیه و بسته و مختص است بجمیل کل بدیعه

انسانیه

انسانیه که رابط است میان غیب و شهادت
تجلیات الاکوان خلف ستورها شف با نعمت علیه السنایه

ستر است و سنایه نور ستور بردار حجاب اگرچه نور است

و اثبات امر چنین مقرر که جمیع عالم برانند و محو عادات
مستلزم عادات است و صاحب اثبات را لابد است
که اورا مرتبتی باشد باحق با اثبات و اسباب محجب
الهیه اند و عین ما سوی متوقف بخدای تعالی
و معرفت را وجودی نیست الا در عین عارف و نقص
کشف کرا خفیا غاردت ان اعرف فخلقت الخلق
لاعرف ارادت الله تعالی بر انست که او را بشناسند
لاجرم محال بود که عین عارف نماند اما کاه باشد
که عارف را محو کرامات از علم

چنان مستغرق عشقم که خود را زو نمیدانم
چنان حیران سابقم که جانم از می نمیدانم

در ان حال عارف وجودی دارد اما بوجود خود توقف
ندارد و با وجودی از حضرت رسول صلی الله علیه و
سلم حق تعالی فرمود و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
نفی رمیت و اثبات رمی و با وجود
فرمود ولکن الله رمی
تو کشف این نخن کن معلوم یعنی نارمیت شود معلوم

وشاهد عادل از ذریت عین ثابت است و شهود عدول
عقل و ایمان کرامت سید سند کرد لکن اتم
ظاهر افضل ما زما باشد باطن افضل از خدا باشد
فضل نزد اصحاب صورة سنه عبادت از غفلت
کون و وقوف باعدادات و تمنایات شایع اعمال و
اسباب محجب اللتیه اند و رفع اصحاب صحیح نیست
الا با سباب زیرا که حقیقت محو اسباب اثبات
اسباب است و سر رحمت عامة اللتیه است در حق
عامة اناث در حق خاصة
فانت حجاب اللتیه عن نفسه ولولاک ما یطلع علیه خناسه

تا در عین دریا حباب ما بود عین ما بر ما حجاب ما بود
و بشریت ماست که حجاب ماست و حق بتکلم از ورای
حجاب قال الله تعالی ما کان لبشر ان یکلمه الله الا
وحیا او من وراء حجاب و محالست که بشریت
زایل شود زیرا که بشر لذاته بشر است و اگر بشر
بحجاب استغراق غایبی شود از خود لازم نیست
که بشریت او معدوم گردد
عین او با قیست از خود نیست خبر
در عینات صورند و صور حجاب
هر جان صورت بود باشد حجاب فهم کن والله اعلم بالصواب

قف الکون فی الاعیان محق وعین الحق حق ثم خلق

محقق این فن را محق خواند نه هر که محق داند
امامحق الحق انت که محقق بیکوید ان محق الحق ابداد
و هو فی التحقیق اتحاد و محق الحق ظهور خلیفة حق است
در کون بطریق خلافت و نیابت از حق و صاحب
محق الحق مشاهدهٔ کون نمیفرماید و هر خلق مطالعه
نمی نماید زیرا که بر حمت عامة اللتیه حق از و مستور است
قال رسول الله صلی الله علیه وعلی آله نحن نحکم بالظاهر
و محق الحق ما یقابل محق نه در مبالغه در محق مثل علم
علم و ظن را بر قسمانند قسمی بر خلافت شعور دارند و
هم الرسل علیهم السلام و قسمی ورثهٔ انبیا اند و شعور
بر خلافت ندارند و هم اولیا الله تعالی و مرتبه
خلافت و منصب نیابت وقتی یابند که تعاینی وقوف
او ایل سور قرآن مثل الف لام میم و سایر حروف
که وارده اند در اوایل بعضی سور بطریق کشف و
عیان معلوم فرمایند یا با علام الله تعالی و این مرتبه
عالیست که عالم بود بظواهر این حروف راجع است
باحق و با سم الباطن الباطن حق و وصول بغایت
معاینی و اشراف این حروف توان یافت و این

خلیفه باوجود خلافت و منصب نیابت واقرب الهی
مشاهده حق نکند بحق و مشاهده عالم بنفس خود و
درین مقام صاحب محق المحق تحقیق یابد بالف وراء
خاصه اگرچه عالم بود بحروف با یاء چون لام هاء میم وحا
وکاف وها ویاء عین وصاد وطا وسین وفا
ونون

این مرتبه خلیفه اوست کو دریابد بذوق نیکوست
مرتبه اصل الله مقام محق المحق در دنیا لازم است
ومقام محق در اخرت وفوز بمقام محق المحق خاصه
اخص اهل الله است ومرتبه عقول منوره ومقام
محق ازان خواص ومرتبه نفوس منوره وصاحب
محق را غوث خوانند وصاحب محق المحق را قطب

خوش تبریت بادبیدارش نور الله زیادبکارش

فضل اصحاب صوفیه وارباب الهیه وجود را
موجودی گویند ومعدوم نمیخوانند لاجرم طلب وجود
بهل ولم وما وکیف نفرمایند زیراکه هل در استفهام
استعمال کنند ولم در معدود ولا در محدود وکیف
در قابل ووجود متره ازین امور معقوله ومطالب
مختلفه

بگذر از چون واز چرا بگذر بندهٔ ما کن زقید ما بگذر

وخلیفه الهی جامع جمیع کمالات کونیه والهیه است
ظاهر ابدست باطن اقتاب اقتابیست رو نموده در حجاب
وازین خلیفه حاکم است بر عالم به حکم حق تعالی رسول الله
صلی الله علیه وآله انا خاتم الجنة والنار وحق تعالی
در حق او فرموده انما انت منذر ولکل قوم هاد یعنی
منظر و مظهر هم ظاهر نگر باشش حاضر غایب وحاضر نگر
جوهر عالم ظاهر پیدا آمده وباطن
ظاهر وباطنش هم بینند هردو باهم شان وخوش میبینند
هرکه کو بتاطم امواج صفات از بحر محیط ذات بیچون
تجلیات اسماء الهیه در انهار عیون اعیان کونیه
جاری کرده وسیاه مقارف ربانیه در جداول قبائل
خلیفه سار یشوده وبستفیض بشرب ماین اکتفا نماید
هر اینه خود را سیراب تصور فرماید

لاجرم گوید که ما ربانی شدیم ابجز ما چیستیم کلی ان شدیم
واصل ولایت این مقام را ری میخوانند وصاحبش ربانی
واین مرتبه سالکیست که ناظر غایت ونهایت بود و
مکشوف او حیات دنیاویه مشابه وفانیه بریه وهابیه
بادورها شده وتکرار ایام وشهور اعتبار کند وتخلیه از
بکرر مطالعه نماید آثار فنای ما درین طریق اعتبار تکرار
نکند ویقین وثبات را جاید ان خوانند وگویند
ان الله تجلی فی کل نفس ولا تکرار فی التجلی

بحر ما را نیست پایانش پدید تا نیاید در نفس موجی پدید

نزد اصحاب صوفیه و ارباب الهیه جمع اشارات است بحق جل اعتبار خلق یعنی اسقاط کثرات اعتباریه از وحدت حقیقیه و تفرقه و غیریت از آنجا نیست بنظر لذا بنظر بوجود و نیز ظاهر از باطن نبذلت دگفته اند که جمع مشاهده نمایند واحد است در رایای متعدده و متفرقه اضافت عبودیت بصمد و نفی نفس و اسما نظر باسماء جمع دگفته اند شهود وجود حق در تفرقه و شهود وجود حق جمع و تفرقه میان اشیا بعد وجود اشیاست در اینه بتفرقه مقامات و احوال ظاهر گردد و کثرت مراتب خلق تفرقه بود حقیقتا جمع عین تفرقه است نه بر اکه واحد بیست که تفرقه باو جمع میشود

جمع در حق فانی العین احدیة و بیکیه فلا تیقنی ولا تذر

و نموده اند که فنا از جمع و تفرقه مقام جمع البلعه

بگذر از جمع و تفرقه خوش باش باش در جمع و جمع با او باش

و تو در ملاحظه وجود بشرط جمیع کمالات که لازمه وجود بمرتبه واحدیت و مقام جمع است و ملاحظه وجود بشرط ان لا یکون معه شی مرتبه احدیت و مقام جمع

در مقام جمع روشن شد جو شمع از تخلق بود اندر جمع جمع

و فرماید در اصلاح امثال الله یعنی صوفیه زیادتی ایمانیت بغیب و یقین

شعر

اذا ما انزلت بالنور سورة یزید الموقنین بها یقینا

و علم الغیب قیس کل علم و کان العلم بحف حضورا

رباعی

از غیب دری بر دل من میکشودند نوری به کمال در نظر مینمودند

ایمان مرا زیادتی میبخشودند علمی دیگر باعطا فرمودند

قال الله تعالی و اذا ما انزلت سورة فمنهم من یقول ایکم زادته هذه ایمانا فاما الذین امنوا فزادتهم ایمانا و هم یستبشرون و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم و هر اینه در هر سخن ایمان زیادت میشود و در کافر نفاق و لابد است از زیادت ایمان بر فی یقین و علم بغیب زیادتی ایمان بود و انکار ان زیادتی کفر

سه منا فرا است ایمان بر فزود کو نکافر شد زیادت چون بود

شعر

الغیب عنه و لیس من شاهده فی حضرت الغیب الغیاب حاضره

غیبت عبارتست از غیبت دل از حال خلق و اهل الله در غیبت بحق شاهد غیبت و غایب از حق بحق و

غیبت غیر عارف غیبتست از خلق بحق و غیبت بعضی
از خلق بود بخلق اما محقق وجود را بصور احکام اعیان
ثابته مشاهده می فرماید اگر غایب شود از صورت حکم
عین در وجود مشغول شود بصورت حکم عینی دیگر و
اعیان و احکام و اعیان خلق لاجرم غیبت محقق
غیبت بود از خلق بخلق در وجود حق

گر چنین غایب شوی حاضر شوی
در نظر منظور و هم ناظر توی

فصل وجد و تواجد تواجد استدعای وجدست

تواجد دیگرست و وجد دیگر
تکلف وارها کن ای برادر

و وجد واردیست که از حق تعالی بر دل اید و باطن را
از هیئت خود بگرداند باحداث وصفی غایب و صاحب
وجد محجوب بود از حق بوجود خود و تواجد اظهار
صورت وجدست از غیر وجد و عروس سراپرده
اهل تصوف از گلگونه تکلف مبرا و معراست

خود را باهل وجد نمایی و آن نه
باری چنین مکن بر یاران چنان نه

مگر باشاره شیخ کامل با احترام اهل وجد بر طریق
موافقت و متواجد اگرچه صادق باشد ترکش اولی
بود زیرا که مراعات حق الله اولی است از مراعات
خلق و وجدی که در متواجد ظاهر شود در حکم وجد

متخیلست

متخیلست و حکم آن وجد محقق بود در حضرت خیال
متخیل و خیال وجودیه و متخیلات موصوفه بوجود
و نتیجه وجد صحیح مجهوله و نتیجه وجد خیالی مقیده
معلومه و هرچه در خیال متخیل اید متخیل بود و مناسب
خیال صاحب خیال و متخیل از وجهی که با وجود دارد
صدق بود و واجب بود بر متواجد معروف تواجد
خود تا معلوم اهل مجلس شود که آن خیال بوده

واجد حالی دگر وجد خیالی دگر
وجد مجازی ببین وجد حقیقی نگر

وجود الحق عین وجود وجدی
فانی بالوجود فنیت عنه
وحکم الوجد اعینی کل عین
ولا یدری لعین الوجد کنه
ووجدان الوجود بکل وجه
بحال او بلا حال فمنه

و گفته اند الوجود وجدان الحق فی الوجد و وجدان
وجود حق در وجد بحسب اسمی از اسمای الهیت
بود که در واجب در حالت وجد تجلی کرده باشد و واجد
عالم آن اسم گشته لاجرم در زمان رجوع تمیز خبر
گوید از وجود معین و شهود محقق و نزد اهل وجد اختلاف
وجود حق در وجد بواسطه اسمای الهیه بود و بحکم
استعداد گویند و وجد صحیح حالیست و احوال مواهب
حق و غیر مکتسبست و وجد خیالی مکتسب

حالی نرسید و ما را فارغ نگذاشت بخشید وجود ما را فانی زدانش داد

شعر

اذا اتاک کتب ورود امر فذاک الا مر لیس به خفاء
لحکم ولیس علیه حکم فمن ولاه اتخذ وزیر الغباء

فضل جلال نعت آنکسی است در قلوب اعاظم و تعظیم جلال در دل صاحبدلان اسم آنکسی ظاهر کند و این اسم از اعجب احکام است و محیط هیبت و از حضرت جلال نازل شده و ما قدروا الله حق قدره و حکم او ست لیس کمثله شیء و بیان مرتبه حضرت جلال است سبحان ربک رب العزة عما یصفون و حضرت جلال را سبحات وجه است که محرقه عین بود

شعر

جالک فی کل الخلایق سافر ولیس له الا جلالک ساتر

و جلال مطلق اگر تجلی فرماید هرگز از دیار نماند و هیچ صفتی از صفات آلهیه او را جلالیت و جمال مطلق اگر در مرتبه علو تجلی کند مشیخ بیمانی و موجب حیرت بود و در مرتبه دنو محیط انس

انس با تو کاملت با انس ما این چنین انسی بجز از انس ما

فضل قال رسول الله صلی الله علیه وآله ان الله جمیل یحب الجمال

هر که این جمال و بیند همه محبوب و کمال و بیند

بل که او هم محب و محبوب بیند همه دیدنیها و جمیل و بیند

چون اعیان عالم را باسمای الهیه اندراج داشت و اسم دانشت جامع صفت شفیع لاجرم در هر مرتبه لباس جمال پوشیده و عالم در نظر اهل بصیرت حق و خلق جمیل مطلق و عالم بکمال و او جمیل و محب جمال و محبت ذاتیه و کمالیت و صفاتیه و کمال و محبت ذاته اصل مجموع انواع بخشایت و محبوب حقیقی و محبت محبوب محبوب خود و محب خویش است و احسان و امتنان اشیاء دلالت کند که فاعل عالم حکیم علی الاطلاقست لاجرم هر اشیاء بکمالند و جمیل بر کمال و ان جمال حکمتست و اما غزالی علیه الرحمة فرموده لیس فی الامکان ابدع من هذا العالم

یعنی این سخن زنا گفتست صاحبدانه بیاباشد

یعنی انسان کامل که کون جامع میخواند و این نه کمال نماید و مجموع مجموع اسمای الهیه و کمالات کونیه است لاجرم لیس فی الامکان ابدع من هذا العالم بل که هر فردی از افراد عالم مظهر اسمی از اسمای الهیه و هر اسمی من حیث الذات جامع مجموع اسماء و حق تعالی جل شانه شامل اسماء و مرایای عالم شهادة و در انسان کامل اجمالا بدرجة عینیه مشاهده میفرماید و بهمین جمیل یحب جمال باشد

وهو المحب والمحبوب وهذه مسئله عامضة دقیقة
فافهم

شعر

لیس الکمال الذی یا لشقیق فو ان الکمال الذی یا لشقیق موصوف

کمالی که قابل زیادتی نبود کمال ذات واجب الوجود
والله غنی عن العالمین و اما کمالی که قابل ازدیاد بود
وصف انسانست پرصور رحمانیه بطریق احاطه و
انسان کامل یک کمال دارد و حق تعالی دو کمال کامل
مطلق است و کامل خبرت و مارد دینی و اخوت
بمناسبت فعل و منبع ژ دینی علما طالب علیم

شعر

طلب علم جاوه انی میکنت بجنان نشنو و جانی بیکن

فضل رسم و وسم در اصل بمعنی جاعل بود و حق تعالی
در ازل قبل از وجود عالم در خارج عالم است بر
عالم و اختلاف در مشهود حق محال

ع

لاجرم تا ابد جنان باشد

و هر جایی و مشهدی و سمایی او را اثریست و اثر
از حیثیت ظهور در موطن رسم خواهد و بحسب
انکه دات بر صدق صاحب یا مشهد یا مقام
وسم کوید و عین سمایی و سم عین سمایی رسم است
و سمایه را تبع حکم و گفته اند که حکم رسم و وسم جاریست
از لا در حجاب حق و عالم بهمان صورت ظاهر گشته

هر اثار راوست تا دانی این اثر رسم شاید ارخوانی
فضل فاعبارتست از نهایت سیر الی الله و بقا
عبارتست از بدایت سیر فی الله و گفته اند فنا فنا
معاینی است و بقا بقای طاعت و گفته اند که فنا
ارزویت فعل خود و گفته اند که فنا از خلق و در
اصطلاح صوفیه فنا از ادنی باعلاست نه از
ادنی باعلی

شعر

فیفنی ثم یبقی ثم یبین کما ینفی الفنا بالفنا

و فنا از افعال مرتبه بنده فانیست که از افعال
خود فانی باشد در فعل فعال لما یرید و فعل
حق مشاهده نماید در خلعت مجب اکوان

شعر

ان الذی شاهده فضل واحد بموجوده لکن بحجب الاکوان

و نوع فانیست از صفات مخلوق

شعر

از صفات خود اگر یابی فنا مصطفی باقی مرا خشد بقا
جز صفات او نیابی در نظر کربه نور جشم ما و ما

و صاحب فنا بی صفات مخلوقات بتقیید کشف و
شهود بناشد

شعر

کرچه کشف و شهود او را هست مطلقت او ولی ز کشف و شهود

الفنا بی ذات سالک انست که معلوم فرماید که ذات
او مرکب است از لطیف و کثیف و مرکب از لطائف

وکشاف حالی دارد که مخالف همه کس و لطیف نوشته
صورت بست و بکل ثوابت بصورت واحده اگرچه
مختلف نماید باعراض اگر فانی شوی از ذات خود
بمشهود حقیقی حق را شاهد بینی از هر شاهدی و مشهود
از هر مشهودی و اگر مشاهد درین فنا مشاهده لطیفه که
ذات اوست میکند و غیر خود بینی پس فنا بی او او را و
باو ست

فنا بی از غیر ست اما فانی از خود ست

زیرا که لطیفه او مشهود اوست اگرچه بکل او بغفلت
بود و اگر در حال این فنا بکل خود مشاهده می نماید
مشهود او جمال اوست و مثال و حال او و درین فنا
حال نایم بود که صاحب رویاست اما نوع خاص
از فنا بی فنا بی ست بمشهود حق و اگر درین فنا
تحقق یابد و بحقیقت بداند که چه می بیند و بس که می بیند
هر چه می بیند دیده باطنی حق را بعین حق و حق فانی
نشود بمشاهده ذات خود تو هم فانی نگردد درین
حال از عالم و رویت عالم نوا بمشهود حق بود نه بمشهود
کونین از اکوان اما نوع ساد پس از فنا فنا از غیر
حق بود بحق و درین فنا فانی را عین مشهود نماند
اما اگر درین حال حق را در شئون مشاهده می نماید
فانی نباشد از مجموع ما سوی الله و حق تعالی لایزال

در شئون بود قوله تعالی کل یوم هو فی شان و اگر
مشاهده می کند که حق غنی علی الاطلاق است از عالم از ان
کمال مشهود شاهد ماست و الله غنی عن العالمین
و درین مشهد مشاهده فنا بود ما رایت شیئا الا و
رایت الله فقط در مشهد بی جان مشاهده اتحاد کردگان
الله ولم یکن معه شی و درین مشهد مشاهده می افتد
که اشیا از حق صدور یافته

بینی واسطه اینه دیدم خدارا بینم و گر باره خدا را بخدارا

فنا از فنا بی عدم شعور ست بر فنا و این فنا از
فنا بشل جنان باشد که صاحب رویا در خواب خیال
پندارد که در خوابست و کمال پستی مستانست
که از پستی مست بیخبر

گر جنین فانی شوی باقی بوی باده و پیمانه و ساقی بوی

از فنا گفتم از بقا بشنو ور دگر داری ازو واشنو

و نسبت بقا از نزد ما اشرفست از نسبت فنا و شرف
فنا در بینی نزد باقی و شرف بقا اعلاست نزد
فانی و فنا نسبت ماست بعالم و بقا نسبت ها
بحق و در نسبت بقا شهود حق است و در نسبت فنا
مشهود خلق و بقا صفت جوهرست و فنا صفت عرض
و الولی فانی فی الحق و باق بالحق

هر که او از خدا بقا یابد عمر جاوید هم چو ما یابد

فصل انس نزد اکثر قوم از تجلی جمال بود و نسبت او
یعنی از تجلی جلال و هو حق عند نا و انس بواسطه
حقیت بنده را و این بواسطت در حجاب واقع شده
و در کشف هم چنین باشد و صاحب انس با اسم جامع او را
نشانهاست اگر در زمان حال تحلیل کند که انس با اسم
جامع دارد و چون حال زایل شود از انس خالی شود
با آن حال بوده باشد که اگر انس با اسم جامع
داشتی بر حالی که بودی زایل نشدی

انس اگر با اسم جامع داشتی در هر حالی دوام اشتی

و تحقیق بر انست که انس با اسم جامع صحیح نیست
بی که انس با اسمی خاص معین باشد زیرا که اسم
جامع جامع حقایق الهیه است و حکم او واقع شود
بر شخص معین

احدیت از من و تو ابجا که یکیست کی بود دو

و الله غنی عن العالمین الا هر نوعی از افراد
عالم مظهر اسمیست از اسمای الهیه و حقیقت انس
از مناسبت تواند بود هر اینه زایل از مناسبت
زایل شود باقی و الا لا

همه کس در انس نوعی گفته اند کو همه خوب لطیفی سفته اند

و اگر در وقتی در خلوت انسی داشت و در جلوت
زایل شد انس او با خلوت بود و انس با افعال

رجوع است و با صفات در تجلی خواص و با ذات در
مرتبهٔ خاص الخاص تفاوتی نکند

ان الجمال سهم من مکامنا لان فینا جلال الملک قد ظهرا

هیبت از تجلی جلال است و انس از تجلی جمال
دلان نه بخت ذاتیه حضرت الهیه و ان هیبت
عظمت که عارف در حال تجلی جلال جمال در دل خود
می یابد و چنان غلبه کند که عقل از زایل شود و زبان او
ناطق نماند اگر شخصی گوید که هیبت نعت ذاتیست در حضرت
الهیه

شاید که ان صحیح نباشد بزعم ما

خلایق در تحلیل جلال و جمال حیران شده اند موسی بیهوش
چون جلال جمال ذوالجلال بر جبل تجلی کرد کوه بیکباره
خرد و فرد شد و موسی از هیبت ان غلبه بیهوش
گشت

از هوشیاری بدرفت با زبانها اند

و جبل اگرچه معدوم نشد اما شموخ و علو از وی زایل
گشت و صعقه موسی علیه السلام مثل دک جبل بود باختلاف
استعداد و جبل نزد اهل کشف و عیان حیات دارد
اگرچه روح ندارد و صورت موسی علیه السلام بواسطه
روح تعیین یافت و اعم انسان از روح زایل نگشت
بخلاف جبل

صورت و اسم او فاذ جعل
چون روح مذاسلم از ایدی ... لفظ و معان بخاک زهر یک شد
و حکم ارواح در اشیا بغیر حکم حیات است
تا وجود ... ان حیات شرح است
و ارواح در اجسام هم چنانست که والی در ولایت کاه
مشغف بولایت و منصرف در و وکاه غایب از ولایت
با بقای ولایت و وقتی مشغف بعزل و روح که والی
ولایت بدنست مدبر و منصرف جسد است و بموت
معزول و بنوم غایب و هیت عظمت و ان را جمعا
باسم عظم و عظف بر حق اطلاق کنند مخالف هیت و خوف
و قبض اگر چه وجودست که متعلق بود بهر صفتی و عطف
محیط حیاتست و حیات صفت ایلهی و هر ایینه منظر نزد
منظر عظیم بود

هر چه ان منظر کریم بود ... ننگ ندارم که ان عظیم بود

کما قال تعالی و تعظیمونه حتی و هو عند الله عظیم

هر روزه که یعنی سنگر به حشر خوار یا
زیرا که نزد خالق مخلوق اعظمت

قال الله تعالی و من یعظم شعائر الله فانها من تقوی
القلوب

مخلوق خدا همه نکو میدارم ... تعظیم همه برای او میدارم

ه ایضا که هر نظر میدارم ... محبوب منست و هر چه میدارم
ضد سوا الوقت ما اشه موصوف به ابدا
فلا یزال بحکم الوقت مشهود

بدانک وقت انست که تو دار یا و در زمان حال و
وقت امریت وجودی میان معلوم و محال الوقت
کما حکم علیک و ندار الکل علی انه بحاکم یعنی وقت
و صفتیست که چون غالب شود مغلوب و اجمال نباشد
که با ماضی و مستقبل مشغول شود و قبض و بسط و حیرت
و شکر و بقدرا استعداد و فال تعالی و اتاکم من
کل ما سالتموه یعنی هر چه بلسان استعداد از شیون
حق طلب کن عطا فرماید فال تعالی کل یوم هو فی
شان هر ایینه شیون حق در اعیان ممکنات ظاهر
کردد و اگر چه ممکن محکوم است باصالت اما حکم میکند
باسکان و اذواق در ویشان در وقت مختلف کما یشاء
باختلاف عبارات ایشان و اگر سالکی در بحر
قبض افتد باید که خود را با مواج دریا بسپارد تا
بکنار اید و اگر بتکلف دست و پایی زند
دم بدم قبضش زیادت میشود ... وقت او هم لمحه غارت میشود
و دانسته که حال قابل وقت نیز لاجرم اصلی
و وقت از اکوان بود و صاحب وقت کون از اکوان
و بحکم قابلیت قابل حق تعالی ظهور میفرماید در اعیان

مکنانت و ظهور شروع نماید بحسب استعداد مستعدین
والله غنی عن العالمین. فصل اصول احکام شریعت
عبارت کتاب و سنت و اجماع و قیاس عقلا
مقید بکتاب و سنت و این سه دلیل اصلا ستند و قطعا ستد
وضعت دلالت اجماع و قیاس بکتاب و سنت و
اگرچه اجماع و قیاس هر دو اصلند اما حکم مستفادند
و نشأ احکام شرعیه ظاهر شده و این حقایق اربعه
و موجودات ممکنه ظاهر گشته اند از منصفات اربعه
الیته یعنی حیات و علم و قدرت و ارادت و
مولدات ثلثه پیدا آمده اند از ارکان اربعه
خاک و آب و هوا و نار بود جمع کردند که چهار بود
و جسم حیوانی از اخلاط اربعه و حیوانیت و برودت
فاعلانند و رطوبت و یبوست منفعلان و حق تعالی
منزه بود و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین
و چون ذکر منفعلان فرمود نه یاد فاعلان حاجت
نبود و اگر براهمه و غیره براهمه که ایمان ندارند
بشرایع منزله اما نفس خود را از حکم طبیعت خلاص
دهند بریاضت تقیه و مجاهده بدینه هدایت
فایض شود بر ایشان امداد ارواح علویه و لوح
محفوظ این طایفه مشتمل کرده بتوشش حروف اینها
کتب خانه عالم و قابل شود یعقوب با وجود عیوب

کفر از غیب سخن گوید و این خاصیت ریاضتست
و ذوق ایشان ذوق روحانیست و اهل اسلام
اگر بریاضت تقیه نفس خود را صفا و مزکا کرده اند
فیض سبحانی ایشان روحانیست بود

آینه از زنگ هستی پی زدایی — هم بنمایند بیاران پی نمایی

و اهل سلوک بود و قصد یا بایستد لال سالک اذ
یا بریاضت اما بایستد لال اگر تابع نبی از انبیاء اند
تکلم خوانند و اگر تابع پیغمبری نباشند حکما گویند
اما چیزی که بریاضت سالک اذ اگر نهایت مرتبه و مقصد
خود عقل فعال داند از جمله اشراقیین باشند
و اگر انوار قدسیه داند مرتبه صوفیه و اگر چه عقل
فعال کل او و بالفعل بود اما در هم مزاحم او شود
و در انوار قدسیه داند و تبصوفیه او گرچه عقل
فعال کل او مزاحم او شود و در انوار قدسیه

و هم را دخل نیست در ذوق یا می بذوق اگر دانی
فصل معلوم فرمایند که ولایت محیط عامه است و
دانی کبری و فرموده اند الولایة احاطة بکل شیء
و گفته اند الولایة هی الملک المحیط العام و نبوت
از احکام ولایتست تا مرتبه ولایت نیابد منصب
نبوت نرسد و هر رسولی نبی بود و هر نبی ولی

لاجرم هر رسولی ولی باشد و در رسالت مقامی فوقانی
در ولایت و ولی و چه بسا ملک و رسول این هر دو وجه
دارد و وحیه بار رسالت با بشر هر اینه باشد
کامل اتم بود که با دو وبا دو کامل اکمل که با یک و
اگرچه بثبوت دون ولایت بود و فوق رسالت و
گفته اند الولایة اعلی من النبوة اذا جمع فی شخص
واحد یعنی ولایت فی اعلاست از نبوت فی
و نبوت رسول از رسالت او علیه السلام و رسالت
ملکیه غیر منقطعست بل که باقیه بود در اخرت و بعد
از دخول اهل جنت در جنت و اهل نار در نار نبوت
شریع منقطع شود اما نبوت عامه باقیه باشد و حجیت
رسالت ابلاغ کلام است از مرسل الیه
هر اینه بعد از تبلیغ حکم ان باقی نماند و رسالت
بشریت رسول قبول ننمایند الا بواسطه روح
قدسی امین که نازل شده برسالت بر قلب مطهر
رسول بشر و احیانا متمثل شود بصورت بشر کما قال
الله تعالی فتمثل لها بشرا سویا و نارنا بصورت دحیه
و کلبی بصورت رجل کما قال اذ طلع علینا رجل الحدیث
و در اخبار این حدیث رسول خدا محمد مصطفی صلی
الله علیه وسلم فرمود ذاک جبرئیل

صورت و معنی سخن دریاب کز خدایی ز خود زمن دریاب

حق

حق سبحانه و تعالی هر وقت از انفاس بنی آدم ملکی ایجاد
فرماید و این ملائکه دایم در سیاحت اند و طالب
مجالس ذکر و راغب بجمع و اعظان چون به مجلس ناصحی
رسند حمد مکرر انداکنند و گویند الهنا ایل بفتیکم
بشتاب که بجلیس شریفیست این واعظ عارف ان لطیفست
و رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمود ان العبد
کذب کذبة تباعد منه الملک ثمانین میلا من نتن ما جاء
به و واعظ باید که از کذب و مالا یعنی احتراز نماید
و هر چه فرماید تحقیق ان کرده باشد و عالم بود بر صحت
ان و اجتناب نماید از اطلاعات و از حکایات که
امکان کذب داشته باشد بل که وعد و وعید
باهم بر امیزد تا خایف را میعند بود

ساعتی از لطف گوید لحظه از قهر او
کز حنین گوید سخن ان وعظ او باشد نکو

و متابعت سور خان یهود نکند و مثل قصه یوسف و
داود تاویلات فاسده و اساطیر واهیه تغییر
نظر ننماید تا عوام گمراه نشوند حاشی لله که بر انبیا
نسبت معاصی که یهود میکویند صحیح باشد لعنة الله الیهود
بل که واعظ جلسای مجلس خود را تعلیم تعظیم الله تعالی
فرمایند و ترغیب متابعت محمد صلی الله علیه وسلم و
معاینی نعیم جنت و الام و عذاب جهنم بعبادی که معلوم

ومفهوم عوام بود ومقبول خواص چنان فرماید

هر که رای این امور بود مجلسش مجمع حضور بود

وهمانا شد چنین که ما گفتیم مرد مومن بود سزد که دور بود

فصل ترک ترک اساک است وزهد ترک ان

ترک هر اینه ترک زهد اساک بود و ممسک که اساک

میکند از رغبت در ممسوک و طایفه اند طایفه بغایت

ناقص و یک در عین کمال ناقص راجع است از مقام

زهد بواسطه مرضی که قایم است در نفس او

رنج بخلست وخواجه بیمار زهد اورا داده ایم تیمار

اما اساک اهل کمال با طلاع عرفانی از معرفت

وتجلی الهی در ممسوک نه از بخل و ضعف یقین وجون

اینه مثال جمال محبوب ماست

اینه پیش دیده میدارم دوست دارم جنانک میدارم

ورسول خدا صلی الله علیه وسلم که رجل عبد ادبی اراد

ازعالم غیب بسوی ایوب انداخت بر داشت و در

جامه پلید خطاب ملک وهاب در رسید که الم اکن

اغنیتک عن هذا قال لا غنی بی عن خیرک

اساک عارفان ز انوان زهد زاهدان

باد پاشه عیال که ان بخل هیچ نیست

ومتاع دنیا قلیل است وزاهد اعراض از انچه فانی نموده

وطالب بسیار است بمثابت تاجریست که قلیل فایده

بیفزود شد ثمن کثیر اخراویه فهذا عین الطمع

باین مرتبه زاهد عام است که گفتیم

اما زاهد خاص اعراض می نماید از غیر حق و تکیه

میکند باسوی الله

خوش بود زاهد ار چنین باشد مذهب زهد من همین باشد

فصل مصدر وجود موجودات جود حزینه واهب

الوجود ست وان عطا قبل از سوال سایل است

پیش از سوال سایل ما را داده بخشد

ما را داده بخشد پیش از سوال سایل

وکرم عطایی بعد از سوال و سخایی عطاست بقدر

حاجت واین عطایی مکلف از حضرت اسم الحکیم

قال الله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لابغوا

جود و کرم و سخا کرد اری نو باید که باین صفت بکار اری تو

فصل استمانات حرکت ساریه است در جمیع اکوان

کما قال ربنا الذی اعطی کل شی خلقه ثم هدی واستمانات

نبات حرکت منکوسه واستمانات ذوات اربع حرکت

افقیه نبات متحرک بحرکت منکوسه اب از اصول بفروع

میکشد وثمره لذیذه مشتمل وعدیم منفعت حاصل می شود

واکر حرکت حیوان بطرف علوی بودی وقایم برجلین

مثل بشه راکب راحت نام یافته و عقل حل اثقال بر ظهر
شوق بستی و خلق عکیم به شیخ راه حکمت نامه بالغه شامله
حرکت شتیغه ایجاد فرموده تا بان حرکت واقع شود منفعت
مطلوبه و حرکت فرو سط حرکت عروج و حرکت بسوی
وسط حرکت مستقیمه و از وسط حرکت نزول و حرکت
نزول ملکه و اللتیه و حرکت عروج حرکت بشریه
و اعوجاج توسن استقامت اوست
ازیکی راستی کان اید
و حرکت بشر به صورتا و معنی مستقیمه است و حرکت
بنا تیه خانکله و عقلا مستقیمه و حرکت ذوارتباع
کذلک هر اینه استقامت یابد تا جمیع اعیان از جواهر
و اعراض و احوال و اقوال و در بین العالمین از جنبیت
ربوبیت بر صراط مستقیم کما قال جل ذکره ما من دابة
الا هو اخذ بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم
استقامت یافتم از حضرش
او بر اه راست ما را در خدمتش

حاصل شود مقام تحقیق

الا محقق را که سمع و بصر و ید و رجل او باشد و متصرف
بود در حق به حق از برای حق و این وصف محبوبست
و بنده محبوب محبوب حقیقی نگردد تا مقرب نشود و مقرب

نگردد

نگردد الا بنوافل میزات بعد از کمال فرایض صحیح
بود و فرایض کامل نباشد الا باستیفای حقوق ان

محبوب حضرت او محبوب عارفانست
باشد حبیب حضرت معروف حضرت است

فضل التصوف فمن زاد علیک فی الخلق زاد علیک
فی التطیف فمن زاد علیک فی التلطیف زاد علیک
فی التصوف تصوف تخلقت باخلاق اللتیه
هر که او را باشد ش خلق چنین
صوفی باشد لطیف و نازنین

و در تصوف شرطست که صوفی حکیم بود زیرا که تصوف
تمام حکمت و التصوف کله ادب و تخلق باخلاق اللتیه
موقوف بمعرفت تامه و عقل راجح و حضور
و تمکن باغراض نفسیه بر او حاکم نباشد و باید که
قدوه ای امام صوفی بود و هر چه حق سبحانه و تعالی
ذات خود را بصفتی وصف فرموده صوفی بهر حال که
باشد بان صفت متصف گردد

لاجرم صوفی بود صافی و در تصوف همین بود کافی
و کفی اند الصوفی من لبس الصوف علی الصفاء و
اذاق الهوی طعم الجفاء و نجا و زعن ظلم و عنا
و سلک منهاج المصطفی و قبل الصوفی بعهد الله یوفی

صوفی با صفا وفا دارد — لاجرم از وفا صفا دارد
امر آسان بود تصوف او — گر درین ره امام ما دارد

فصل کرامات خرق عادتست از غیر مقرون بتحدی

گاه باشد که نباشد که چنین و که چنان
گاه بیند گرچه بیند گاه فارغ از جهان

و کرامات مرتبه ابرار بود و بر دو قسم است حسیه و معنویه و عامه طالب و عارف کرامات حسیه اند مثل ضمیر را بیان کردن و جسد از مغیبات گفتن و رفتن بر آب و بر هوا و طی زمین و پنهان شدن از نظر و اجابت دعا در حال اما کرامات معنویه که خواص از عباد الله عارف اند رعایت آداب شریعت آنست و تحصیل مکارم اخلاق و اجتناب از منهیات و امتثال بر ادای واجبات در اوقات و مسارعت بخیرات و ازالت غل و حقد و حسد از سینه بی کینه و احتراز از ظن بد در باره مخلوقات و طهارت دل از جمیع صفات مذمومه و مراعات حقوق الله و رعایت انفاس خود در خروج و دخول در کرامات معنویه از مکر و استدراج مصون باشد بل که دلیل بود بعهد و وفا و رضا بقضا الله تعالی و شریکان او ملائکه اند

وانبیا

وانبیا و اولیا علیهم السلام اما در کرامات حسیه ممکنست که مکر خفی داخل بود و جنیان شریک و واجبست بر ولی تابع ستر کرامات هم چنانک اعجاز معجزه بر رسول در زمان طلب از جهت دعوت و اجابت دعوت و الولی لیس بمدع

این کرامات حسی ای درویش — تا توانی بپوش از کم و بیش

فصل حافظوا علی الصلوات والصلوة الوسطی اگرچه اوقات خمسه هر واحدی که فرض کنند وسطی بود اما اهل الله از اهل کشف فرموده اند که صلوة عصر است و اوقات اوایل صلوة اربعه محدوده است الا عصر که غیر محدود است و قریب بتنزیه بود از تقیید حدود و مغرب حدود بغروب آفتاب و آن محقق است و محسوس و عشا بغایب شدن شفق هر شفق که باشد بر خلاف معلوم و اول فجر معدود به بیاض معترض در افق مستطیر نه مستطیل و هو و هو محقق و ظهر بزوال آفتاب والعصر لیس کذلک و عصر منزه است از حدود محققه لاجرم مناسبتی با محبوب دارد

صلوة العصر لیس لها نظیر — لضم الشمل فیها بالحبیب

فصل بعضی از اهل الله فرموده اند که مکر الهی عبارتست از ازدیاد نعم با مخالفت و ابقای حال

با ترک ادب و تصور مایل بر آنست که اگر حضرت منعم
از من خشنود نبودی نعمت زیادت نفرمودی و این
قوم را بسیار دیدیم اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین
و بعضی مشاهده افتاده که با ترک ادب حال ایشان
موثر بود در عالم و این طایفه مبتلای بلای مکر بودند
و خیال باطل داشتند و میگفتند اگر بر حق نبودی حال
ما بر ما تغییر یافتی نعوذ بالله من المکر الخفی قال الله
تعالی سنستدرجهم من حیث لا یعلمون

ایمن مشو ای نازنین از مکر رب العالمین
از قول حق برخوان چنین والله خیر الماکرین

اما نزد ما مکر آنست که حق سبحانه و تعالی بنده را علم
کرامت فرماید و آن علم طلب عمل کند و عمل بر او حرام
کنند یا عمل روزی کنند و اخلاص در آن عمل انعام
نفرمایند

یا رب که عطا فرما علم و عمل و اخلاص
علم و عمل و اخلاص یا رب که عطا فرما

فصل تجرید نزد ما تجردست از سوی الله و تفرید
تجرید از تجرید یا میگوییم تجرید نفی اضافت اعمالست
بخود و تفرید نفی وجود از غیر واجب الوجود و تجرید
صوری رسم فقر است و تفرید حقیقی مرتبه فقر
ذاتی و صاحب تجرید مجرد بود از لواحق خارجیه

و مالک

و مالک تفرید مفرد از علایق عقلیه و شاید که گویند که
مجرد آنست که از حجب ظلمانیه منسلخ باشد و مفرد
از نورانیه با تجرید از صفات و تفرید از تجرید و تجرید
ظاهر بی تجرید باطن

مانند تنست و جان ندارد

اما مجرد از تجرید و تفرید نه مقید بود بقید تقیید و نه
بقید اطلاق

مطلق از اطلاق و لا اطلاق هم
بی نیاز از وصف و جفت و طاق هم

فصل هر چه دل شاهد آنست آن مشهود اوست
لاجرم شاهد ما مشهود ما باشد

بل که هم شاهدست و هم مشهود

شاهد از هر شاهدی و مشهود از هر مشهودی و شاهدی که
از هر مشاهده بود یا مشاهد حق است و غایب
از خلق مشاهد خلق و غایب از حق یا در مرتبه شهودست
یا در مقام شواهد یا جامع چنانک منصب کون جامعست
اگر جامع بود

خلق و حق را بهمدگر بیند روز و شب شمس و هم قمر بیند

و اگر واحدی از اهل مشاهده مشاهد حق است
بعین خود

عارفان عارفش نمیخوانند

واگر به مشخص رسیدی بر من حق را به حق بیند

عارفان شاهش بسی داشتند

و گفته اند که یکی در احادیث ممنوعست فاضل فضل ادم علیه السلام ابو الاشباح بنی ادم است و خاتم صلی الله علیه و آله ابو الارواح

صورتا بنی است و معنی ابو صورت چنین بنیدیگر نگر و صفت ادم صفت حضرت الهیه یا کلی مجموعه اسماء الهیه و کلمه فاصله و واسطه جامعه حضرتین و مظهر مظهر ان الله خلق ادم علی صورته و مرایی جمال و جلال بر کمال کامل دل ذکره حضرت ملیت ادم بیدث اربعین صباحا و متعلم و علم ادم الاسما کلها خلیفه انی جاعل فی الارض خلیفه

مقصود خلافت الهیت منشور ظهور بادشاهیت و کمال عالم بانسان کامل بود هم جانک حیات و کمال جسد بروح

جان اجسام تست و دیگر ان هم چون بدن
جان عالم خوانت کو نیک دریابی سخن

و نسبت انسان بحق در دار دنیا از جهت باطن اتم است که از جهت ظاهر و ادم بجامعیت نشاءین بر سایر مخلوقات خلافت و حکومت یافته

همه محکوم و حضرتش حاکم دین و دنیا به حکم او قایم

فصل

فصل قال الله تعالی کل شیء هالک الا وجهه و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحترقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه و وجه هر شیء حقیقت ان شی است و سبحات وجه انوار ذاتیه و هلک و مهلک هالک بود و حقیقت متصف بهلاک نباشد بل که هالک عوارض از نسبت بعض با بعض حقایق امور عوارض و هر اینه بحصول نسبتی نسبتی زایل شود و زوال ان نسبت را هلاک خوانند و حقایق عالم عالم حشمت جاعل و هو المحیط هر اینه حقایق عالم ابدا باقی باشند بل که از لی ابدی باشند و بحسب عوارض دائما در تغییر و تبدیل

در دنیا و آخرت چنینست نیز محققانه اینست

اشیا از هر چیزی که باحق دانند ابدا باقی و بوجهت که باخود دارند دایما هالک

ماهمه هالکیم و هر با قی زندیقیم و همه ساقی

اسم اعظم گویی کو بی همتا اسم اعظم دانی و الله

زیرا که حق سبحانه و تعالی معرف این اسم بر عوالم مستور گردانیده لاجرم توضیح انه غایتی از ازل بود و اهل ادب سزده کرده خدای تعالی کشف نکند و کشف کرده حق سزا نماند و ازین اسم خفی

بر طرف مغربست که محل اسرارست و این اسم سریست
که اهل اختصاص دانند و شرق بمنزلت خروج است
بدار دنیا که خانهٔ ابتلای خواص و عوام است
و غرب بمنزلت خروج از دنیا و دخول باخرت و
اشتغال بدار تمیز و در دار اخرت عین این اسم خفیست
بر جمیع خلایق ظاهر شود و همه را منزلت معارف و علم
بسعادت سعدا و بشقاوت اشقیا حاصل گردد و اگر
شخصی معانی این اسم بیان کند

بغلط یاد دارد از غیری مشنو از وی که نیستش خیری

فصل اسما که ظاهر می‌شود از حروف اسمای اسمای
الهیه اند اما اسم نزد اهل الله ذاتست با صفت
متعینه

عارفانی که علم ما دانند صفت و ذات اسم را خوانند
لفظ الله اسم اسم ویست آن یکی گنج و این طلسم ویست

و اینت اسما در حروف بود و اینت حروف در انفاس
و اینت انفاس در ارواح و اینت ارواح در قلوب
و اینت قلوب در حضرت مقلب القلوب و تعدد
و تکثر اسمای حق بحسب ظهور در مظاهر بود اما به
نسبت با حضرت او

همه اسمای او یکی باشد

بل که اسمای حق من حیث هو هو متصف نه بوحدت شد و نه بکثرت

واسمایی

واسمایی که واقع شده بر آن تلفظ در علم حروف و رقم
در کتابت

اسم اسم ویست نادانی این سخن عارفانه تا خوانی

و الف مبتدای حروفست از حرکت مستقیم و اسمای
قایم بقیومیت و اعیان حروف ظاهر می‌شوند در علم عنصری
که سبب اقربست و حدوث عناصر نزد بعضی از حرکات
افلاک بود و قطع حرکات در بیست و هشت منزل و
صدور عالم از نفس الرحمن و نفس مناسب عنصر
و منازل فلکیه متشکل می‌شوند در هوای عنصری و
ظاهر میگردد از عناصر مولدات ثلثه و صور حروف
ظهور می‌یابد و لام الف خطیست از برای تنبیه بر قاطع
در منازل یعنی کواکب سبعه سیاره و سور قرآن منازله
معلومه است و جامعه آیات و آیات جامعات کلمات
و کلمات جامعه حروف و حروف ظروف معانی و
نفس الرحمن معطی صور ممکنات وجودست همچنانکه
نفس انسانی معطی وجود حروف باشد و عالم کلمات
الله اند از حیثیت این نفس کمال قال تعالی و کلمته
القاها الی مریم و کلمات الهی نامتناهی

بحر اعیان گر شود یک سر مداد کی تواند داد این تقریر داد
ور قلم جاوید بنویسد کلام همچنان باقی بود مالا کلام

فصل صدور وجود مفاض عام از جود وجود

واجب الوجود بوده و این عطا پیش از سوال سایل
و کرم عطایی بعد از سوال و سخا عطا بعد از قابلیت
و این عطایی حکیم است که به حکمت بالغه شامله هر
فردی را شایسته می فرماید فال تعالی و لو بسط الله
الرزق لعباده الایه.

جود و کرم و سخا اگر داری تو باید که باین صفت بکاری تو

علم تصور معلوم است و اگر متصور تصورش کند آن متصور
بتصور خارج متصور نباشد و چون متصور ظرف غیر
شواند بود متصور عین متصور بود و علم در علم الهی بود
وست و خواه بود و علم او جلت عظمته صفت ذاتیه

عالمی در ذات او حیران شده عقل کل بیچاره سرگردان شده

یا اعلم علما گفته و ما قدروا الله حق قدره و ما کل مخلوقات
بگوید سبحانک ما عرفناک حق معرفتک.

کی ذات او ند انو غیر او و حسابیت غیر علم او تو

فصل یا ولی ایدک الله بروح القدس معلوم فرما
که ولایت محیط عالمه است و دایره کبری و نبوت
از احکام او بود و دانسته که هر رسولی نبی است
و هر نبی ولی لاجرم هر رسولی ولی باشد و رسالت
خصوص مقام در ولایت و رسالت ملکه در دنیا و در
آخرت بایه اما رسالت بشریه چون دار آخرت مشابهت

و بعد از دخول جنت و مشاهدت پیغمبر منقطع و جنت
رسالت ابلاغ کلام است از متکلم بسامع و بعد از
تبلیغ آن سقایه و غذایی نبود بل که تجدد و ایاب کما قال
تعالی و ما یاتیهم من ذکر من ربهم محدث و در سالت نبوت
سنو سط میان مرسل و مرسل

خوش رسولی که از خدا باشد این عطا از خدا بما باشد

و رسول بشه قبول نفرماید و رسالت بشریه الا بواسطه
روح قدسیه این کی نازل نشود بدل مبارک او و کما
کان روح قدسی متمثل شود بصورت دحیه و بصورت
رجل دیگر و هر چه که باین صفت باشد از رسالت بشریه
نزاعت ملائکه و اعلام کویند و جبرئیل علیه السلام استاد
رسل است و هر کمی باین مقام و ایقم

یک سخن گفتم ز صد یعنی ولی بشنو از من خوش بخوان خوشدلی

فصل قال الله تعالی و تو بوا الی الله جمیعا
ای کار و لطف بار خدایی هر توبه کشاده کف درایی
و توبه عبارت از رجوعست تاب و اناب و
اذا رجع

هر چه غیر شد مرا نباید رو باز کردم از او بحضرت او

و رجعت عامه از مخالفات بود بواقعات غالب
رسول الله صلی الله علیه و آله التوبة من ذنب و ندامت
بر هر چه فوت شد از طاعت و عبادت و توبه نزد مشا

رکن اعظم است و آن زهاد توبه ندامتست بر آنکه
فوت شده از استغفار در عقب هر گناهی اما توبه عالم
بالله رجوع اوست بحق از رجوع او به خلق اما رجوع
عرفا اعوذ بک منک

باز میگردم باو اما ازو بازگشتن این چنین باشد نکو

و توبه مشروعه تا دم آخرین همدم تست اما توبه المحققین
فلا ترفع دنیا ولا آخرة فلها البدایة ولا نهایة لها

توبه ما نگر که در دو سرا نیست او را نهایتی پیدا

و اگرچه توبه را باب الابواب رحمت گفته اند اما مغفور
لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تأخر فرمود انی
واستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

این چنین توبه را نهایت نیست ابتدا گرچه هست غایت نیست
این رساله بتوبه کردم ختم مثل این نسخه در ولایت نیست

تمت الرساله بعون العزیز الوهاب
وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله
اجمعین الطیبین الطاهرین
وسلم تسلیما
کثیرا

٨٥١

بسم الله الرحمن الرحيم يا حي من هو من انت ومن
هو لست من الا ومن لا هو فيا هو من انت انا انا
انا انا هو انت هو لا انت ما هو انا وهو لا هو لست
كان هو ما نطق ابدا زنا به لما بقي الوجود حيث انا انا
وهو وهو هو من لنا بان كان بدا

حمد ان حامدين كه محدود است بخشش اوست هر چه موجود است
فضل عين است حمد حضرت او بر همين خاصه برمن و تو
وفضول الحمد والثناء رتب على الكمال ولا كمال الا لله
من الله وكان الحمد غاية

حمد او از لسان او كو بام لا جرم حمد او نكو كو بم
شكر شكر او جو شيرين است شكر كو يم كه شكم اين است

وزبان بيان حمد و شكر مسطور و مشهور است و حمد
عندنا بر سه قسم است قولي است و فعلي و حالي اما قولي
حمد لساني است بعبارتي كه حق سبحانه و تعالي بلسان
انبيا عليهم السلام ذات خود را ثنا فرموده تعليما للعباد
وتنبيها لهم طريق الثناء اما حمد فعلي بنده است كه ايشان

بتعالي بدينه از عبادات وخيرات اتيانا لوجه
الله وانقيادا لامره طلبا لحظوظ نفسه ورضاء شا
وحمد حالي بحكم تخلقوا باخلاق الله اضافت بكمالات
عليه وعليه وتخلق باخلاق اللهيه وكمال اين حمد انست
كه كمالات ملكه نفوس عالم بالله كردد واين حمد
حقست در مقام تفصيل

در مجلس يا حديثين مكويند بحرج محققان حنين مكويند
اما حمد حقيقي كه در مقام جمع اهل فضل انست كه كتاب اين
وصف بجماليه بنعوتيات ذات ربانيه صفات كماليه
ناطق است وحمد فعلي اظهار كمالات جماليه وجلاليه
از غيب مطلق بشاهدت مطلق واز باطن بظاهر واز علم
عين حمد جمالي صفات ومجالي اسماء نامتناهيه وحمد
جلالي حضرت ذو الجلال تجلي ذات اوست در ذات او
بقبض اقتضاء پس اول وظهور اول وهو الحامد والمحمود
جميعا وشهيدا

لذ كشف ما اقبل ان كشف الغطا بعالك ان ذا كرك شاكر
فلما اضاء الليل اصبح شاهدا بمالك مذكور وذكرك ذاكر

كما شفعه جون حمد شاهد صفات كمالست وصفات
كمال در حقيقت خاصه حضرت ذو الجلال است
عوايد شايد راجع باشد بحضرت او تعالي وتقدس

مدح صنعت جو مدح حضرت اوست مدح جلد کو کہ ان یکو است

مکاشفہ قال اللہ تعالیٰ وان من شیء الا یسبح بحمدہ ولکن لا تفقہون تسبیحہم فاعلم ان الکون موجود تراہ عالم نطق بنص صریح وکشف صحیح بجموع اشیا سبحند

لاجرم ہر جہ ہست میدانیم ہر چہ ویسبحش خوانیم

فاعلم ان لا بنفسہ عالم ولا ناطق فی الکون الا ہو

وہر صورتی کہ در عالم است چیست وعقلیہ مسبح خالق خود است بجہتی مخصوص کہ بالہام ربانی بوی رسید

وہر صورتی کہ در عالم کون و فساد و فساد و یابد عین فساد آن صورت ظہور صورتی دیگر شود تا عالم کون از تسبیح خالق خالی نماند واین مشہود شاہد کہ در عالم مثال مطلق باشد یعنی در ملکوت وشاہد کہ در عالم مثال مقید کہ عالم خیال است مشاہد افتد غایۃ ما فی الباب انت کہ این یعنی در جماد بر عین اعیٰ بوشیدہ است

در جسم جماد اگر نیابی جانی یعنی جانش مدان کہ باشد اورا

صد نکتہ ازان بر آید در ہر دم بر روان خلاصۂ عالم

الذی یقول لسان مرتبتہ انا سیدولد آدم المبعوث الی جمیع الامم

آنک عالم طفیل او باشد روح قدسی زجیل او باشد

وعالم ما خود ست از علامات کما قیل انا سید العالم عالما

لانہ علیہ الصلوٰۃ والسلام فی الاصطلاح العالم کل ما سوی اللہ تعالیٰ وعالم صغیر کہ انسان کہ اسماء وصفات الٰہی تعلیم متعلم میفرماید وہر وصف دیگر ازاو فزاید وعالم مظہر اسم خاصت ازاسمای الٰہیہ وہر وصف دیگر ازاو فزاید عالم اسمے ازاسمای الٰہیہ معلوم کردد لاجرم ہر وصف دیگر وا باین اعتبار عالم کویند وبا جناس وانواع حقیقت اسماء کلیہ دانستہ شود وبحقائق اسماء جزئیہ وعقل اول کہ مشتمل است بر جمیع خلایق وصور عالم بر طایف اجمال عالیست کلی کہ اسم الرحمن باو معلوم شود ونفس کلیہ کہ مشتمل است تفصیلا بر جمیع جزئیات کہ عقل اول بران مشتمل عالیست کلی واسم الرحیم ازلوح اونوازند وانسان کامل کہ جامع جمیع اسماء الٰہیہ وکونیہ است عالیست کلی کہ اسم جامع یعنی اللہ باو دانستہ ایم

عارف مرآت عین عالم اوست واقف راز اسم اعظم اوست

مکاشفہ اسم جامع مشتمل است بر جمیع اسماء الٰہیہ وتجلیست در اسماء بحسب مراتب الٰہیہ وبذات ورتبہ مقدم بر جمیع اسماء ومظہر او را تقدمیست بر مظاہر اسماء بحسب مراتب واین اسم جامع بہ نسبت باعیان او ازاسماء و اعتبار دارد اعتبار ظہور ذات او در ہر واحدی از اسماء وبدین اعتبار مجموع مظاہر اسماء مظہر این اسم اعظم

واین اشتمال حقیقة واحده است بر افراد متنوعه
وباعتباری دیگر اشتمال این اسم بر جمیع اسما بحسب
مرتبه الهیه اشتمال کلی مجموعیست بر اجزای خود ومجموع
حقایق عالم در علم وعین مظاهر حقیقة انسانند و حقیقة انسانیه
مظهر اسم اعظم وقطب ساریست در جمیع اشیا کسریان
الحق

بیت

این نیست حلول حل حالست زیرا که حلول حق محالست

وروایتست از امام علیه السلم که در مجمع بلسان جمع
میفرمود انا نقطة بسم الله وانا صورة الله وانا القلم
الاعلی وانا اللوح المحفوظ وانا العرش وانا الکرسی
وانا السموات السبع والارضون

بیت

عقل اول وزیران قیامت باطنا شمس وظاهرا ماه است

مکاشفه شهادة مطلقه حضرتیست از حضرات خمسه کلیه
الهیه وعالم او ملک وما یقابل او غیب مطلق وعالم
او اعیان ثابته یعنی صور اسما الهیه در حضرت علمیه و
غیب مضاف حضرتیست بین الحضرتین از آن وجه
با غیب مطلق دارد عالم او جبروت که عالم مجردات است
ووجهی که با شهادت مطلقه دارد عالم او ملکوت که عالم
مثال مطلقست وانسان کامل حضرتیست که جامع حضرات
اربعه است وملک مظهر ملکوتست وملکوت مظهر جبروت
وجبروت مظهر اعیان ثابته واعیان ثابته صور اسمای الهیه

در حضرت علمیه واسمای الهیه ظلالات حضرت ذاتیه اند
ومجموع عوالم کتب الهیه وعقل اول صورت ام الکتاب
وحقیقت محمدیه تعین اول باسم جامع

بیت

ای حافظ کامل بشنو اصل کتاب
اینست حقیقت محمد دریاب

وصورت ام الکتاب مشتمل است بر جمیع اشیا اجمالا
اما نفس کلیه که کتاب مبین است مشتمل است تفصیلا بر
بر جزئیاتی که عقل اول بر آن مشتملست اما کتاب محو
واثبات حضرت نفس منطبعه است در جسم کلی وجسم کلی صورة
این حضرتست از آن رو که متعلق بحوادثست وانسان
کامل کتابیست جامع جمیع کتاب مذکوره زیرا که نسخه ایست
جامعه منتسخه از عالم کبیر

شعر

انا القرآن والسبع المثانی وروح الراح لارواح الاوانی
فؤادی عند مشهودی مقیم بشاهده وعندکم لسانی

بیت

مصحف جامع ار چنین دانی دفتر کائنات برخوانی

مکاشفه نقطه ذاتیه ونقطه صفاتیه ونقطه فعالیه در
الف حقیقت انسانیه در اعیان ثابته اولا در علم ارواح
مجرده ثانیا ودر عالم اشباح ثالثا تجلی فرموده ونقاط
ثلاثه بوجهی در الف پوشیده اند اگرچه وجهی بالف
وجهی بحروفات نموده اند

بیت

در الف نقطه ایست پنهنه اول واخره الف نقطه
مکاشفه باطن الف نقاط وظاهر نقاط الف و نقاط
بواسطه الف در وجود نقاط مندرج

نقطه در الف نموده جمال اینچنین حروف بسته خیال
مکاشفه اگر حروف بحسب ظهور

هر یکی ایجاد دریی یافته صورت و عینی بهم در یافته
الف با عنبار اصل

مجمع حروف یک الف بیش نیست با اصل الف بنقطه پیدا شد
پس بدانکه یک نقطه بود اصل هم یک نکته بود معانی فراش
نقطه و اینی الف ظهور یافته و الف را ای نقطه وجود فی
پس الف فی و فی الف فانیه الف پس نقطه بود فی پس فی
مکاشفه هر یکی از اسمای الهیه صورتی معقول دارد
در علم که ان صورت ماهیته و عین ثابته نیز نخوانیم و
صوریتی دارد در خارج که ان صورت را مظهر و موجد
غیب نیز گوییم و اسمای الهیه ارباب صور و مظاهرند
یعنی هر ایجاد صورت خود را در علم و خارج مینماید

اسم رب و صورتش مربوب

اما حقیقت محمدیه صورت اسم جامعست و رب الارباب
او را به جمیع اسما تزیین فرموده و با و تزیین جمیع اسما
مینماید و حقیقت محمدیه بخلاف حضرت الهیه بظاهر
تزیین ظاهر عالم و بباطن تزیین باطن عالم می فرماید

مجمع البحرین یا کوه خوانی و دوآب کون جامع این چنین دیگر بکجاست
ربوبیت عالم دارد بصفات الهیه و بحر و شبکت او
وجه بشریت و خواص عالم بظاهر و خواص عالم
باطن یا باطن احاطه فرموده

قطب عالم جو نقطه پرکارست دایره کرد او بیک کار است
روح اعظم که کون متقدمست و مظهر اسم اعظم و
عالم کبیر مظاهر و اسما دارد و عقل اول که قلم اعلی
و طور سینی و لوح قضاست و نفس کلی که لوح محفوظ
اسمای اوست و صور ایشان مظاهر او همچنان در
عالم انسانیه قلب مظهر رحمانی و
مراتبشها اسما و مظاهر
دارد و آن مرتبه و اسما روح و قلب و کلیه و فواد
و صدر و عقل و نفس لطیفه نهایی فاتحه یعلم الله
و اخته و قل الروح من امر ربی اشارتی فی ذلک لذکری
لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید در
روح اعظم که جز عارف اسم اعظم بر آن اطلاع نیابد

الا ان للرحمن بسته ایه الی اسد فی الله و السر اجلل
جز اصل دل نداند ارواح روح اعظم
سریست با نو گفتم اسرار روح اعظم
چون حقیقت او از عارف و جز عارف مخفیست اسم او

اسم او اخص و روحست باعتبار ربوبیت او بدن را و
قلب باعتبار انکه مصدر جمیع حسنه و منبع فیوضات
جمیع قوای غیبیه و کریم الطرفین است و سر بقای عین
و قلب او بین الوجهین از ان وجه که باحق دارد انبساط
انوار می نماید و از ان وجه که با عین دارد فاضه میزماید
هر جا بخشندش بخشد و هر جا نامزدش نماید

عقد دل قلب از انست نیکو اتند که مقلب یابن و ان کرد و
کاه باشد جا در کعبه کاه سرت در مغان کرده
و فواد باعتبار نار او از سبع و الفاد اخ

زخیت بردلم کرد دلم درد بیکند
ره دیست بردد دل کز او درد بیکند

و از ان وجه که بل بدنست و مصدر انوار و قدر
از ان بدن صدر و چون عقل ذات خود و موجد
خود بکال می باید عقل و بحسب قلب مسان پیمانه ما
جام می را شراب میخوانند

وجود بی کا لبلج روی کرانی فطابنی فلح و اشرب حبابی
صفات الله فی وجهی جلیت و ایسے تواللہ کیف ذاتی

مظهر اسم اغلش خوانم بلکه خود اسم اغلش دانم
مکاشفه کامل مظهر رب الارباب مربوبی تواند بود

کامل که مظهر ذات و مجموع کالات او باشد و ان وجود
جامع جوامع الکلم است

من کل شی لبه و لطیف مسنوع بینی نانه المجموعة

بمجموعه مجموعه کال است که الایه سایقه بتوان دید جز رسانیدن کال
و این که فاصله جامعه که مجموعه خلایق القلب و کویند است
اول دلیلست بر اسم اعظم الهی و هم چنانک دلیل است
بر رب خود دلیل است در حقیقت بر حقیقة خود
لکون الدلیل دلیلا لا فافهم اول دلیل و دلایل است
بر حق و اشفست از عقید و مطلق مکاشفه هر اسمی از
اسماء الهیه بحسب اجزا او راد و هر اول است
ذات و صفات و هر دو یک اسم چنانچه اسم الله
عند المحققین ذات باعتبار جمیع صفات
عارفانیکه علما خوانند صفت و ذات اسم خوانند
مکاشفه لفظ که ما از اسم الهی میخوانیم صفات از
اسم اسم میخوانند

کل شی له کما ته وجه کنا سواته

لفظ الله اسم اسم و یا ات ان یکی کنج و این طلسم و بست
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم المومن مرآة
المومن

حد اینه جمال و یداند اف بگ کنج و اینا علم و یاند
و مراتب را خصوصیتیست در ظهور عین نمایند و آن خصوصیت
حاصل نشود بدون اینه و بغیر تجلی نماید
شعر
فلولاه ولولا ما کان الذی کانا
فانه عینه فاعلم اذا ما فتّ اینانا
یعنی ما او را ظهور یا رابنود یعنی اینه مثال خود ابنود
چونکه اینه جو صورت شد بجلی یعنی بودن او ظهور ما و ابنود
اگر شخصی تصور جمال بر کمال خود نماید از او بدو
غیبت خواهد و اگر مثال جمال یعنی مثال خود در اینه
مشاهده نماید روبه عینیه گویند
در روبه غیبیه شوق دیدار است در روبه عینیه شوق دیدار
دیده باشی که صور مستطیله در مرات مستدیره مستدیره
می نماید و صور مستدیره در اینه مستطیله مستطیله و صورت
واحده در هر اینه بی تعدد و تشعد
وما الوجود الا واحد و غیره اذا ات اعداد تمایزا تعددا

از سر دون دیده ام عین بگ و نام صد
ذات یگ صفتیه خاص یگ و عام صد
گر بصد اینه یگ رو بنود صد نشد
نقش خیال او صدت صد شد او کدام صد
انیاز عالم ازرب عالم بانیه عالم است و انیه عالم

از امور اعتباریه

ب

اینه ات دست ایجا نایم بر خویشتن جا بجویی نایم

ینی و ینک اینی ینا حسن فارفع لطفک انی ذالبین
چون اینه مرتفع گردد و حجاب مندفع شود نظر من حیث
الوجود عین نظر باشد گوید

شعر

لیس ینی و بینه بینی هو فی العین لا تعل اینی

مکاشفه عین واحده و ذاتیه کثرت اسمائیه و صور
اعیانیه ثابته و مظاهر موجوده ذات عینیه ظهور فرموده
و در هر عین از اعیان جمالی نموده

ب

عین وحدت ظهور چون فرمود بحر در قطره رو بما بنمود

مکاشفه وتر صفت نفی است و شفع نعت اعیانی عالم
و تر حقیقتی تبکار تعالی شفع است و بنده تحقق تعالی
و تر فاتحه رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الله
وتر یحب الوتر فاوتروا

ب

معدود یگ عدد بین پیش بسیار مگو ب نفی درپیش

و وتر مندرجست در شفع و بواسطه این ادراج اعیان
عالم عیانی گشته اند

ب

گر هزار است و گر هزاران اول او یگ بود بشمار

مکاشفه اگر عارفانه وحدت در کثرت اسمائیه مطالعه
می نمایی

ع

بدان که حریف مجلس اسماء حسنی
واکه محتجب گشت اسماء یا الکلیه در وحدت ذاتیه
شاهد و سیر مایه

ع

در حضرت ذات یار غار ما یه

ب

اینه صد هزار می بینم در هر دیده یار می بینم
لیک که یک اینه بود اینجا صد مختلف بود اینجا

ش

العین واحده و الکثر مختلفه وذالک سر لاهل الله نیکشف

و عین اول که صورت این اسم جامع است و در حضرت علیه عین اوست من وجه و عین او من وجه

ب

نقش کجینه قدم ما یم کز جمله جهیم عین دیا یم

مکاشفه بگم و انا گم من کل ما سئلتموه هر دیده را زدست و هر ندیه سایلی که بقدر قابلیت و استعداد از خزانه تجلیات صفات غیب انعامی دارند

هر گدا سائلیت می دارد جان شیرین برای وی دارد

مکاشفه نقطه نون الماء لون انا نه و باشارت قل کل یعمل علی شاکلته

رنگ می رنگ جام دیا باشد و بحکم حدیث قدسی

که حق فرموده انا عین الاشیا

ع

این عجب بین که جام می باشد

و مفاکه حقت بصور اعیان ذوات تجلی فرموده و بقدر استعدادات و قابلیات ایشان جمالی نموده

ب

اب در هر قدح که جا کرده در هر نقش انا انا کرده

مکاشفه اب جوهریست و جوهر اصلی کوهر و کوهر صورتست و جوهر معنی

ش

این همه دوئی در تیست سر خویش
در کوشش کن و با منه در پیش کوش

کرنه ابیت اصل کوهر جیست جوهر کوهر ستور چیست

ب

در عالم جوکوهر یا دریا ست عین او بین و جوهر یا دریا

مکاشفه وجود عدد نگار واحدست و تفصیل مراتب واحد بعدد و در هر مرتبه بر اتب آحاد و عشرات و مئات و الوف و احدیت کز بحیث بدو مثلا یکیست و بهیئت واحده مجتمع شده اند و اشان حاصل آمد پس علم بوجود دیا ینده باشد و هم چنانک واحد عدد نگار صورت می بندد بظهور حق در صور اعیان خلق از عدم بوجود می ایند و همچنانکه عدد واحد تشکیل میکند اعیان عالم اظهار احکام اسماء و صفات الهیه میکند و حکم عدد ظاهر نمیکند الا بمعدود و متعین نگردد مراتب واحد الا بعدد فلا بد من عدد و معدود

ب

عدد از واحد اشکار است واحد بی در عدد هویدا شد

کاشفه وحدت ذاتیه در کثرت اسمائیه مجملا مفصلا

مشاهده فرماید و کثرت در کثرت اسمائیه در وحدت ذاتیه

عارفانه اجمالا مطالعه نماید

وحدت و کثرت شد مرتب بحلا و مفصلا در یاب

کاشفه اگرچه وحدت ذاتیه و کثرت اسمائیه باعتباریه

متغایرند اما من حیث الذات

هر دو یک عین اند و هر دو دیده ام در دو دیده عین ان یک دیده ام

جمع و فرق خان العین واحده وهی الکثرة فلا تیئس ولا تذر

کثرتش چون حباب ان دریاست وحدتش بحر و ان بدین پیداست

موحد را معلوم است که ذات واحد مطلقه اسست

بوحدتی که عین ذاتست نه زاید بر ذات اما وحدت

اسمائیه که کلی مجمع عین ذاتست بین وجه و غیر

ذاتست بین وجه و درین مرتبه واحد به کثرت و وحدت

اعتباریست

وحدت و کثرت اعتباری دان نسخه فضل را چنین میدان

کاشفه اعیان اسما صور الهیه اند و ارواح مظاهر

اعیان و اشباح مظاهر ارواح و این همه ظلال اند

ظل

ظل از و اخذ اشباح همه ظل اعیاند ارواح همه

باز اعیان ظل اسمای حقند کز اسما ظل ذات مطلقند

و ظل ازان رو که ظلست خیالست و خفا در صور خیالات

و ظلالات ظاهر

انما الکون خیال وهو الحق فی الحقیقة

والذی یفهم هذا اجاز ان یسمی الطائفة

شد اعیان خیال می پسندم در خیال ان جمال می پسندم

هر عالم جو مظهر او بیند هر را بر کمال می پسندم

کاشفه محب محبوبیه محبوب لذاته کانفکاک المحب

والمحبة والمحبوب شیء واحد اما محب محبوبیه آنست

یا طبیعیه است یا اللبیه یا روحانیه و محب طبیعی کو محبوب را

از برای خود میخواهد جسمیت بلا روح و محب اللبی

کو محبوب را از برای محبوب یا طلب روحیت بلا

جسم و محب روحانی کو محبوب را هم از برای محبوب

میخواهد و هم از برای خود او خداوند روح و جسم

بود و غایت این جامع روحانی انست کو محب

محبوب را آینه خود بیند و خود را آینه او و در آینه

عین محبوب بعین محبوب عین خود مشاهده نماید چنانکه

محبوب در آینه محب تعین محب بجمال بی مثال خود

مطالعه می نماید و درین مقام

ع

جمله کز ذات اند طلبش خواستند

ولا علم لهم بصورت الامر

این بیت علول علل مایست زیرا که جلول او محالست

نکاشفه از جنید رحمة الله علیه سوال کردند که ما الموصوف فرمود الموجود وجود جملگی عند تمام علة فاکوارزه نا

ایضا حاکی هو العارف والمعروف یعنی عارف و

موصوف ومعروف یکی باید یا مفقود و یکی نماید ومعانی

که عارفان در بیان موصوف فرموده اند و موصوف ومعروف

یکی باید تا مفقود رویی نماید و معاینی که عارفان در بیان

موصوف فرموده اند

سخنی از مقام خود کشد گوچه بسیار در مقام سخن

سیمانک ماعبدناک حق معرفتک

قدرا و عنه اینداند

وما قدروا الله حق قدره

هرکه در موصوف سخن رانده وصف خود بی گمان کرده اند

نکاشفه تعدد اسما و تکثر اعیان به تعینات اعیان

وظهور اسماست چنانک ظهور کثرت تشالات از نماینده

واحده در مرایای مختلفه و تشالات از آن وجه

که تشالند متحدند اما نظر با نماینده واحده

یکی را در مرایا صد نماید همه را یک عدد بیخ اینی

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یا علی انت منی

وانا منک

حقیقت یکی بود بی شک در ظهور این دوئی شود ادراک

نکاشفه مشرب کسی که وجود مقید مطلق قید وجود مطلق میداند

وجز کل الوجود ما هم اما اعیننا میدانم و عالم را غیر معلوم نمیخواند

بود او احول و دوبین باشد احولی آنکه او چنین باشد

احولی آنکه کب دو بیند چون دو بیند کانه نقشند

نکاشفه یعنی بر آنند که صورت بهارستند از اصطکاک

اجرام صلبیه و ظاهرا صوف اظلم مدرکات زیرا

که محسوسه است بضرورت وحدة الهویت که حصول

او از اخراف جرم اطلس است اما حدیثی که از نماند

موجودات سخن میرود شیخ امکن تواند بود

فاهم

صوفی صافی بود نه کاه لوز صحرا و نی مگوی بکاه

حقیقت موجود یکی است اصلی هر وجود بشرط آن لا یکون

معانی میرسد بترتب احدیت و مقام جمع الجمع

و حقیقت الحقایق اما بشرط جمع اشیا که لازمه اوست

از اسما و صفات کلیات وجود و باب میرسد بمرتبه

واحدیت و مقام جمع

در مقام جمع روشن شد جو شمع آنچه مخفی بود اندر جمع جمع

ذات بینه اعتبار صفت احد و باعتبار جمع صفات

واحد و صفات نسب و سلب امور عدمیه صفت ذات
واحد شده پس

پس اشتمال ذات احدیت کاشفه اسم جامع ذات
اعتبار دارد با اعتبار بقطع نظر از اسماء و صفات اسم
ذات و با اعتبار ربط اسم ذات با جمیع اسماء و صفات

ذات کو هست و نابود زمانه
هویت کہ ازان در پیچش شواند سخن
چہ جای ایں دو تو کہ شناسیم او را
معلوم خداوند علام خود تواند کرد
منظور بکل نظرہ بکا تا نظر کہ
پیوستہ بکا ستر بکا یا ز کہ

کاشفہ قال حجب الذات بالصفات و حجب الصفات
بالافعال اینچنین کہ بحجاب هم دیده نمی شود و او در خلف
حجاب حجب و با وجود حجب پیوسته می بیند و تحت قبه البیه
سکم و لکن لا تبصرون و در پس زیبه ما نع روئیت است
هم چنانکه بدیهیا قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
ان الله احتجب عن العقول کما احتجب عن الابصار

صفت ذات او توان دانست هر که دانست ایجان ذات
کاشفه ذات الهیه در مرتبه احدیت لاندرکه الابصار
ادراک او بقدرت اما در مرتبه واحدیت

هر چه در خود جاست و هم عالم ما معلوم حقیقت که گفتم تنها
تا اقتاب هویت هو و غارب مراتب وجود غروب
نفرماید عیون اعیان ایستفاضه انوار او از نجوم اسماء و صفات
نفرموده و در پایه وحدت در ابتدا و جا اول کثرت
بطالع امواج ظهور و تجلیات صفاتیه و جاریه نفث متعاطفان
بسباب عدم از حیوض زلال وصایل وجود محظوظ
نگشت

آنکه او هم ذاته موصوف حضرت اوست نه مکشوف
کاشفه قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الله
یقول ما وسعنی ارضی و لا سمائی و وسعنی قلب
عبدی المؤمن یعنی حوصله مظهر اسم جامع کمذات
الهیه است باجمیع اسماء و صفات که در آسمان و زمین
نگنجد و قلب عارف بالله او را در خود گنجاند و اگر
مجموع تجلیات دفعة واحده جمع نکند اما غالب
عارف بالله قابلیت آن دارد که بتدریج مجموع تجلیات
در یابد کنج

کنج دنا کنج نزاد او کنج کنج او در دلم نکو کنج
کاشفه سلطان سرابردهٔ قدم اولا از خزینهٔ جود
اسم الباطن نقد وجود اشیاء اعیان عالم فرمود و اخراج
از کنج گنجینه اسم الظاهر موجودات علویه و سفلیه را
بخلعت لطیف روحانیه و شربت شراب جسمانیت

مشرف گردانید و ظاهر را بباطن زینت فزود و باطن را
بظاهر نمود و اگرچه ربوبیت این اسم ربوبیت ان
اسم است اما من حیث الذات

ع

این هر دو یکست این یگانه
لاتحل عطایاهم الا عطایاهم

ن

تا زپسته وجود اکاهم
بحرم راز نفثة اللهم

مکاشفه چون محیط ذاتیه الهیه بصفات تجلیات جنبه
باسناد انحته بسبعه اسمائیه در صور امواج اعیان ثابته
ظهور فرمود از هر بحری نهری یعنی از یک دریا هزار بحر ذات
جاری گشت و از هر نهری بهری در حد اول نهر ابتدا نام
عالم خیال یقینی و مطلق روان شد تا هر بحری از گفتمان
ملک و ملکوت غیب الغیبی باشد

خوش جلی تر روان شده در جو عین دریا بجو و از ما جو
آب در برگ گل شده بنمان گل بگیر و گلاب از و بستان

ع

انما الکون خیال وهو حق فی الحقیقة
والذی یفهم هذا جاز اسرار الطریقة

ما جنابیم و در حقیقت او جذبه‌ئی در دو کون دیگر گو
مظهر یست مظهر وجود ندارد و مظهر یست مظهر ظاهر نگردد
و مظهر من حیث الوجود عین مظهر

ف

انه ظاهر بنا فینا هو مغایر فانظروا یعقلون
نور جشمت و در نظر پیدا ظاهر کن بین که او با ماست

مکاشفه منکوشه منظوفه مصنوعه ملفوظه

ع

نزد اصحاب اسم اسم و یست

لفظ الف و ده و لام و کاف ما اسمیست از ان اسم در یاب
این صورت او و او معنی از ان روح و جسم در یاب
در یاب رموز اسم جامع ان گنج در ین طلسم در یاب
در ظاهر و باطنش نظر کن عارف شود و هم و قسم در یاب

وهو حی فی از حروفات منقطعه مشاهیر از اسمای الله
و اینه اسماء حروف و اینه ارواح در قلوب و اینه
قلوب نزد منقلب القلوب و الف ابتدا حروف
در عالم کتب و اول ملفوظ است در عالم حروف
و حرکت مستقیم او از حضرت قیومیت و جیم حرفیت
واحد که افتتاح به فیما یلی از اسمای الله باشد یکسنبه
و لام ملفوظ جامع حروفات ثلثه

لام و الفست و میم با او این هر سه ز لام حرف جو
الف و میم عارف و معروف شده در لام حرف مکشوف

مکاشفه قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان
لله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة الحجاب
این ظلمت و نور جسم و جانست وین هر دو حجاب عارفانست
و حجب نورانیه روحانیه و ظلمانیه جسمانیه طبیعیه سازند

فص اگرچه مظهر مظهر بست من وجه وهم جنانک حق موصوف
بجمیع نورانیه وظلمانیه عالم موصوف بکثافت لطافت
ودارست بیانی کثیف ولطیف وعالم محجوبست
بانیه عالم ومحققی نبوده

شعر

بینی وبنک اینیت ازاحسن
فارغ شدنکه این نی آن الیمن
ونور حق حجاب حق است
نورست حجاب ونور او عین اوست
کما قیل لیس حجابه الا النور ولا خفاءه الا الظهور

هر عالم حجاب او وحجاب غیر او نیست این سخن درباب
مکاشفه بحرفی از حروف کتب خانه عالم نظر فی آن
کسیست درمظاهر وفیست وایشان کامثال جامل در مثال
ایشان وی توانی دید وتحقیقات حقایق ورموز ات
دقایق واشارات دقایق وعبارات شقایق
از کلیات وجزئیات ذاتیه وصفاتیه واضافاتیه
واثاریه مجملا ومفصلا از نفخ صبح اوی توان خواند
دفتر کائنات بیخوانم بعشق حرف حرف بیدانم
مکاشفه انسانیه جمعیه واحدیه است که هر زید وعمرو
مساویست وزید وعمرو بکر وخالد به تعین وشخص
متعدد ومتغایرند ومتحدند بالنوع

ب یا ماه و صد هزار ارجاست ... کب شاه و صد هزار جا نه
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الله کا سبعین
الشمط
شائه را کرده اند بدو ذات ... کب حقیقت هویت ان ذات
شعر
عبارا شا شتی وهمناک واحد ... وکل الی ذاک الجمال یشیر
کر بکو بم هزار یک نخست ... چو بیش را ندارد هرگز نیست
مکاشفه وجود من حیث هو هو
کرچه او خود نه خاص ونه عام است
منکر شش جهتی کالا فهام است
اما عام میکویند باعتبار وخاص باعتباری یعنی
وجود بسیط او بر اعیان عام ومجمل وجود عین
خاص یا خاصت بجعل ماهیته معینه وعام بسبب بازاده
ان ماهیته باوجود وشیست خاص وعام کشته نیست
وجود بکل ما فیه الوجود واو عین واحده وباعتبار
وحدت منبع نور وباعتبار کثرت منبع ظلمت
ظلمت ونور هردو یک ذاتند ... کرچه اندر ظهور ایات شد
مکاشفه مفهوم سعه غیر مفهوم مدلول است الا ما حذف
علیه یعنی ذات هردو یکیست وهر ایتی از اسمات
الهیه صورتی دارد از عین ثابته در حضرت علیه وصورتی

دارد در عالم ارواح و مرفوع بواز افشه او عالم است
باعتبار صفات مشخصه

در ظهور است این معنی دو نوعند بعضی یکه باسم دو مسمی
مکاشفه رحمانی یگانه حقایق عالم باعتبار صفاتی باطن
از بزم حب ذاتیه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
شوجه بجلیس حب صفاتیه شدند و از جاذبات
بجذبات سرجوشش خمخانه اسمائیه نوش کردند
پیمانه تجلیات صوریه در آمدند و در حب افعالیه
بکاسات و طاسات جمالیه و جلالیه در دور اول
شربت الحب کاسا بعد کاس فلفقد الشراب ولا رویت

ابدا جام یکچنین نوشیم ملت از جود عشق می پوشیم
ماخمه ابدیان سرمستیم در خرابات عشق تا هستیم

الوان جمالات بحسب قابلیات و استعدادات
اعیان ثابته از فیض اقدس و تجلی حبی ذاتی
الآلیت

فیض اقدس حصول استعداد
استعداد را اسم باطن داد
اما شوعات تجلیات صفاتیه بواسطه اختلافات
قابلیات مظاهرت
باز فیض تقدسش ز صفات
بر نوخواند تا بی ایات

وشوعات تجلیات در صدور اصل قلوب شئون ذاتیه
و دو بست نوعت

کب شه ایست و جام زنگارنگ زنگ بین زنگ میدهد بی رنگ

مکاشفه اعیان ثابته از ان وجه اعتباشم را بحقیقت
وجود خارجی نگذرده اند اگرچه در مرتبه احدیت من
حیث الوجود ذات حقایق وجود عین واجب الوجود اند

گون کن عینی چون من گونه عین عینی بینه عینه

مکاشفه بکرفع حجاب و کشف نقاب شود واز
وراء این حجاب بر صاحبش غیبیه و امور حقیقیه اطلاع
یابد مشاهده نمایی که وجود کون جامع بمثل حقه ایست
از گوهر در او نهایت از جوهر

وما خلق الله العین الا عین حق
ولکن موضع بقیه لنا اصور تو حق

ان یکی گوزه زیخ بود آب کرد دو آب و یک زمان یکی آب
چون هوا از آفتاب گرمی یافت کرد بیش بر وجود گوزه شتافت
آب شد گوزه گوزه شد آبا اسم و رسم از میانه شد بر باد
اول ما جوا خره فنا قطره دریاست چون بدریا شد

مکاشفه عین واحده در ظهور عیون مختلفه ذات و عیون
مختلفه در بطون عین واحده

در مرتبه قطره در مرتبه دریا در مرتبه ذاتش دریا یکی عینا

وبشنو عرف رنی پریشے

ع

زنب خو در ابر ب خود دا بنم

بلکہ ہر چہ دا نستہ باو دا نستہ باشے

قطرہ و موج نکو و چو ا بند عین ما را بعین ما و یا بند

مکاشفہ سلطان ہر ابرہ۔ قلم بشنے کشف کبرا انجنیا

الحدیث بمفتاح مفاتح الغیب کہ احاذ ایتہ اند در خانہ

جود را بکشود و اعیا نرا خلعت لطیف و نشریف شریف

نور وجود در انعام فرمود و اول عینی کہ خلعت خلافہ

و تاج کرامت امامت یافت حقیقت انسانیہ است

کہ صورت اسم جامع اللہیست و ہر عالم مظہر او

گنج و کنجینہ و طلسم نکو عین و ذات و صفات و اسم او

و ہو بقول لسانی مرتبہ فلک الملک اوجدنی فاعلہ

فاوجدہ بذا الحدیث نا فحقق فی مقصدہ

اسم او گنجست و عالم چون طلسم در طلسمش یافتم این گنج اسم

این طلسم و گنج باشد چو ظہور در حقیقت عین گنج اند طلسم

ساغر و می نزد سر مستان یکیست نام را حشر روح و نام جسم جسم

این معانی نزد ارباب و ان یکیست لفظ اللہ جمع کردہ ہر دو قسم

مکاشفہ قطرہ کہ در دریا عین جمع مستغرق شود و از تفرقہ

کثرت حباب و امواج معقولات و محسوسات خلاص

یابد

یابد جنہ عین واحد کہ او است در نظر او یابد لاجرم

لسان این بحر انما ید کہ

ہمہ و جا ہم و جان و جانانہ شاہ و در یوزہ و گنج و ویرانہ

مکاشفہ پسند بندہ و بندہ سیدست چون بندہ بنوافل

خیرات و تقرب بحضرت عزت جوید محبوب ان حضرت

شود و مشاطہ کشف حواس قویہ و جوارح او را

کنت سمعہ الذی یسمع بہ و بصرہ الذی یبصر بہ

و لسانہ الذی ینطق بہ و یدہ التی یبطش بہا در جملہ

التی یسمع بہا یا راید ہر بندہ باشد اما بحق و ان

مقام فنا صفاتست در صفات حق و نتیجہ قرب

نوافل اما مقام فنا ذات در ذات نتیجہ قرب

فرایضست اینجا محبوب بحق را سمع و بصر و لسان

خود گرداند ہر چند باشد اما در صورت بندہ

بحق عاشقان بیا بشنو عشق از من تو از خدا بشنو

مکاشفہ بحق بسنانہ بعبارتی عارفانہ بلسان کشف

لسانہ الذی ینطق بہ کشفی شود تو نیز عاشقانہ

و صادقانہ بسمع کشف سمعہ الذی یسمع بہ استماع

فرما و جمال ان اللہ جل جلالہ بحسب اجمال در صورت

ان اللہ خلق ادم علی صورتہ بصر کشف بصرہ الذی

ببصر بہ مشاہدہ فرما مجنون را در حق لیلی طلب بین کہ

لیلی را در عین مجنون جو بشنو کہ چہ خوش می گوید

شعر

فلا یخطر العین الا الیه ولا یقع الحکم الا علیه
فنحن وجوه بین یدیه وفی کل حال فانا لدیه

شعر

هر جه تو از کشته شنیدی یکی است اما بخدا که او از و بیکی است
شیخ رشید جنید بغدادی که مفرد عین دشمن دلشادی
عارف وقت وقت او بود چون سر دیا بسته او با دلدار
کفت سی سال شد که تا بازار یکنم من سخن در بن بازار
من با وکفتم سخن بخوا خواجه کوید سخن کذا با
سخن ما بود سر با دوست که بیع و بصبر و کویا او اوست
هر که این بیع وان بجا آرد سخن سر بسر زبر دارد

مکاشفه اعیان ثابته و مظاهر خارجیه بحسب تعینات عدمیه اند و تعینات ایشان از وجود واجب باعتبار حقیقت تعینات وجودیه و وجودند پس عالم از آن رو که عالمست عدم است و موجود بوجود

موجود واجب الوجود یکی است

و اما علیه السلام در حدیث کمیل رضی الله عنه فرموده و اشاره بدین نوجد نموده صحو المعلوم مع محو الموهوم و اول عینی که در علم متعین شد حقیقه انسانیه است اعیان از تفاصیل او و تعدد

اسما

اسماء تعینات اسما

شعر

کل الجمال غداة وجهک مجمل لکنه فی العالمین مفصل

بنفشه اکرچه اندامست بحقیقت نوعام و نه خاصست

مکاشفه تفاوتها یست بین اهل الله است و تفاوت بدایت سیر فی الله و بقا و فنا یی بیشتر و بهتر و تمامتر و کاملتر مستلزم کونی

شعر

وشی انا یا انا الی حیث انا یه عزت و عظمت الوجه بحسن

کر تو فانی شوی بقا یابی خود ازان بجود یی خدا یابی

مکاشفه شیخ عبد الله انصاری رحمة الله علیه میفرماید که خوشتر علمیست عالم بیش و جا کیستی کس نکوید کیستی و این تفسیر میکوید

تو ز هستی و نیستی بکذر کون جامع کلا یست فاضله

یعنی تمیز میان مراتب و وجوه شده و حقایق و هو قاسم بین الجنة و النار و حادثست بحدوث ذاتی نظر با عالم ارواح و بحدوث زمانی نظر با ترکیب عنصری و از لیست نظر با جوهر وجود او و ثابت باعیان ثابته اشیا و در وقت میان از لیه اعیان و از لیه مبدع جه از لیت فاعلی و تقدیس عینیست سلبی یعنی اولیه نه یعنی افتتاح وجود او از غیر

واز لیه این کلمه عبارتست از عدم سبوقیه او بغیر خود
وابدیت او سبحانه موجد او ظاهر ش مظهر الظاهر و باطنش
مظهر الباطن

ب

آنک انعام ان کاملش تعلیم داد — نزد رندان جوبار و میکده باد

ش

وجود بیکران مدح وی کرا میسر — قلم بینی قدح و اشرب حمایتی

ن

نوشش کن جام یکی کو نوشاده — هم می دهد و هم بخوشی باده

مکاشفه عالم سایه حقست و هم سایه او با او نسبتی دارد

ع

عالم همه سایه اند هم سایه اوست

و این ظل وجودیست که بر اعیان ممکنات بسط یافته

هر غیب و مجهول

ع

این سخن غیر حق نمیداند

مکر روحی مقدس و قلبی مطهر که بنور ظهور الله نور
السموات و الارض منور باشد

بنور طلعت او روشنست دیده من
بهر بدیده من ناشود نظاره روشن

و هر امدی مظهر اسمیست از اسماء الهیه و مجموع اسماء
ظلالات اسم جامع پس عالم من حیث المجموع مظهر
اسم جامع باشد و اسم جامع عین این نسبت وجود

انا نفس

اضافیست بعالم فانی

س

سایه او ست حیثیت ایادوستی — کور از سایه همچو شیخ آمد

مکاشفه تر جمان یعنی هویت الهیه سایه ایست
بر جمیع اشیا و ظهور این حیات از نفس رحمانیست
در ما

ج

جهان تا زان نفس جان یافت — ما همه زنده زان دم ایم

اما اب متعارف به حکم وجعلنا من الماء کل شی حی
مظهر اسم المحییت

ش

اوست که جانها ز او حیات یابند — وز دیدن او نور بصر بفزاید

هر سو که روان شود حیاتی بخشد — هر نقش که او را ببیند بزاید

و حجاب عین اوست سراب و غیر اوست بنگر

ب

چون بسوزند ابدان حجاب — چون بسازند ابدان حجاب

مکاشفه قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الله
تعالی خلق درة بیضا قطر الها بظه الجلال و الهیبة
قدامت حیاء فصار فصنا ماء و فصنا نار فخلق منها
دخان فخلق السموات من دخانها و الارض من رغدها
و اصل ان درة بیضا جوهر هباست و ان هیولی
کلیست که قابل مجموع صورست و هیولی صناعیه
قبول کننده صورت مخصوصه است و حصول جوهر
هبا از نفس رحمانی و نفس رحمانی عبارتست از
ظهور هویت الهیه در مظاهر مختلفه و کداخش ان

ذرهٔ بیضا نزد ما کنایت است از خلع صورت معقوله
و آب اتش شد نیز اشارت است بتلبس بصورت جزئیه
محسوسه مانیده نادیده

ذرهٔ بیضا ز نور ما طلب — آن جنان گوهر درین دریا طلب

بدلیل حدیث ینوی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
معلوم شد که اصل اب و اتش ان ذرهٔ بیضاست
اما در ظهور اتش و اب مردود شده است

شد ابت اتش مرکبش — اصل مرده و مکبش
این لطیفه بذر وفا دریاش — کو شنید سنت عین اب اتش

مشرب موحد انست که حق را در مرایای اعیان ممکنات
مشاهده نماید و اعیان را اکاذیب لکن در عدم برحال خود
یقینه و این نهایت غیبت محموده است و بدایت فنا
و فنا نهایت سیر الی الله است و بدایت بدایت
سیر فی الله

ابتدا او را دو نهایت بود — غایتش چون بود جو غایت نبود
موجود یکی پندارد و غایب معدوم — کرد بر اشارتی و باقی معلوم

اما اصل نظر را که اعیان را در مرآت وجود حق مطالعه
میکند مر ابنده موجود و مشهود اعیان یابد و حق را
معقول محض

این شرب عاشقان و محجوبان است — محجوب منم که عقل محجوب است
اما محقق که بمجمع البحرین است و جامع جمعیتین به حق از خلق

محجوب نگردد و بمشهود خلق از حق غایب نشود

عین من آیینهٔ او و او آینه — هر دو را در یک تجلی دیده ام
خود احد یابم قسم در هر وجود — با معشوقی و میلی دیده ام

و خلیفت الهی ناشاهی است و علم بصور تجلیات
الهیه نیابت فی رب زدنی علما کما قال نبینا علیه السلام
اللهم ارنی الاشیاء کما هی

بحر بی بحیط و ما جو ماهی بی — بنما مارا بما کما هی

خاصیت العشق نار تلتهب فاحترقت ما سوی المحبوب عشق
اتشیست کاه که در خرمن هستی شش جهات عالم زند
از عقل کند نمایی جوز دشش کاهی نماند

جون اتش عشق بر فروزد — هر چیز که باید ان بسوزد

نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة ازان اتش
جزیی میباید و سخن گرم سوختگان از حرارت ان دم
اثری می نماید

از اتش عشق دم مزن هرگز ما — افتاده مدام اتشی در کشتما
بر داغ بر سوخته دلان مارا — نو سوخته جدا نی این اتش ما

روایتست که رسول خدا صلی الله علیه وسلم نو بهت
میفرمود انا قاسم الجنة والنار سوخته حاضر بود
گفته بر اورد که اجعلنی من اهل النار

من سوخته ام تبه کرایید — در اتشم انداز که سوزم بنمایم

دانند که حیات ما بی بابت و زندگیست در اتش

ان منه و نکه در آتش ... و خیالی نماید غایت خوش
حکایت نوبهار انش مرکش ... بزبان زبانه هوکش
موکشا شمع مبکنش که ظهور نور من در سوختن است
و موضع حضور تو در پیراهنش با من میسوز و میساز با من
باهم و ساز باشیم شمع دلسوز اب کم از تو بوده که باید
و پیشه بر او بود و کشت

اتش بازی براید اموخت اند ... صد بار و لی با تنش بر نخواند
اینها اتش نوبهار اموخته اند ... زیرا که بر خت بر او نخواند
دل داغ عشق تو چنین جان دارد و جانی انش او
در بحر و جان

کو گر چه بود بی بر و بار و تنی ... شیرین بود اگاه ز حال من و تو
جانان سوزد دل مسکین ما ... کز اتش بود دیا شمع سخن

در حلیه یه منقبت صدق عند ملیک مقتدر شمع اول ما
خلق الله نوری از نور الله نور السموات و الارض
بر او زده اند و سینه دل پیشینه ما را از برای
چشمه خم یعنی ان الله خلق ادم علی صورته یا تنش
نار ان الموقدة کی تقلع علی الافئدة سوخته اند

ما سوخته ایم و بار ما سوخته ... وین خود همه بار ما سوخته
تا قطره از شمع با قیست و بقیه از عود بی سوز و دود

شوانده بود

عرق با نار عشق عجین ... فتی هو النار کیف لا تحرق

در بحر عشق سوخت عودم ... انش شده ام نانده دودم

غایب محجوب نگردد از او و بی حجاب علیه السلام
طالب نشود خفی در صورت مطلوب باو تجلی فرموده و
جمال و جلال در ان حال بصورت نار تجلی نموده

کنار میست را ما بیخ حاجت ... و هو الاله و لکن لیس یاره

میست انش طلب چرا نبود ... انش از دود و بو و با نبود
خت تر دیک انش سوزان ... شیر بی دود انشی بی دود
سوز نشنیده بود بیخبر ... بی گمان خود انش نمی بود
شنه مشک انش در نظر خلق الله نموده و ظاهر دیده
دیگر ان نار بود و ان حقیقت را ندیده بود

روز روشن نزد نابینا ... کور را کی بود دلیل
هر عالم بدیده بجنبش ... نظر کی بود دلیل

تجلی وجودی حقایق که ظاهر است بصور اعیان
ثابته و وجود اعیان که در خارج بدون تجلی
وجودی حقایق محال و تجلی مشروع نمی باید شد عالم
اعیان مصور بصور حقایق عالم و مشهود وجود حق است

واعیان عالم باقیست در عدم

بی وجود او ندارد کس وجود هر چه می بینی وجودست در شهود

عالم دو رو دارد روی با هویت الهیه و روی با خود

از آن رو که با هویت دارد

ع

لیس بینی و بینها بین

اما از آن وجهی که با خود دارد امتیاز است و مباینت

و عبودیت و ربوبیت و انانیت حق ذاتیه است

و هی غنیة عما سواها و انانیت عالم معلولیه متغیره

مفتقره و هدایت اگر انانیت حق که محققیست در انانیت

عالم ظهور کند

نه یار بماند و نه اغیار نه دار بماند و نه دیار

و جمیع معانی تفصیلیه راجعه است باعین واحده

و وحدت حقیه نزد محققین مرتبه احدیت و نحوه باطلاق

الوجود و افاضت کمالاته علینا

هشت خلد و هشت ایوان شش جهت با پنج حس

چار ارکان با سه جوهر دو جهان از یک خدا

تمت الکتاب بعون العزیز الوهاب

و صلی الله علی خیر خلقه محمد

و آله اجمعین الطیبین

الطاهرین و سلم

تسلیما کثیرا